



کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : ویلان

نویسنده : دختر خورشید sun daughter

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

ویلان

دختر خورشید sun daughter

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

ویلان

باسمه تعالی

دستش را خوب چفت دسته ی چرمی کیف مشکی بی رنگ ورویش کرد .
به یقه ی کج بارانی اش اهمیتی نداد . بالاخره جرات کرد جلوبرود . مقابل
ریل چرخان چمدان ها ایستاد .

بی اراده اخم کرده بود.

شاید برای تمرکز بیشتر، شاید هم از اضطراب ...

نگاهی به چمدان هایی که از جلوی چشمش می گذشتند انداخت .

انگار چیزی مانع میشد تا رنگ چمدانش را به یاد بیاورد چندان عجیب هم
نبود. ریل می چرخید. رنگ به رنگ ساک و بسته های مختلف از جلوی
چشمش رد میشد ولی هیچ کدام به نظرش آشنا نبود .

بی تفاوت فقط نگاه می کرد. نمیدانست باید از کجا شروع کند ، از کدام

خیابان یا از کدام کوچه و گذر !

ریل می چرخید . شاید بارها چمدانش از جلوی چشمش رد شد و او هر بار

غریبه نگاهش میکرد ، هر بار فکرش می رفت به ناکجا و برمیگشت !

با صدای تلفن همراهش ، به خودش امد .
 به سختی انگشتش را روی صفحه کشید. با لحنی زوری که وانمود کند هنوز
 نرسیده خودش را نباخته جواب داد :

-سلام.

-سلام . خوبی ؟ رسیدی ؟

لب تر کرد و دوباره چشم چرخاند به ریل چرخان وگفت : آره . نیم ساعتی
 هست . دارم چمدون هامو تحویل میگیرم.

-خیلی خب . خدا رو شکر . سپردم یکی از دوستانم میاد دنبالت .

کلافه و عصبی غرغر کرد : امیرعلی محض رضای خدا بذار راه خودمو پیش
 برم ... تو چرا ...

امیرعلی میان کلامش گفت : ای بابا رها چقدر زود عصبانی میشی . ما فقط
 میخوایم کمکت کنیم.

پوفی کرد و با حرص گفت: ممنون از تو و فرشته . ولی بذارید دو روز تو حال
 خودم باشم ... مطمئن باشید دست از پا خطا نمیکنم ... !

امیرعلی خنده‌ای تصنعی تحویلش داد و گفت: خیلی خب . عصبانی نشو .
 ولی خواهش میکنم یه چند روز به خودت استراحت بده ، یکم تمرکز کن ...
 بعدش برو...

رها آرام گفت : بعدش برم کجا؟!

امیرعلی جدی شد.

-نباید عجله کنی ... صبور باش. بسیار به خدا. درست می‌شه. من فرشته دلمون روشنه.

رها نفسش را فوت کرد و امیر علی ادامه داد: باور کن اتفاق خاصی نمیفته ... نگران هیچی هم نباش ...

در گیر و دار موعظه های امیر علی بود که دستی روی شانۀ اش فرود آمد، گاردی به خودش گرفت و تلفن همراهش را از گوشش جدا کرد. به پشت سرش چرخید. با دیدن امیر علی و لبخندش، آهش را خورد و گفت: فکر کردم گفتمی یکی رو میفرستی دنبالم ... نه اینکه خودت بیای دنبالم! امیر علی خندید و گفت: خدا به خیر کنه عاقبت همه ی مارو ... دختر تو که هنوز هیچی نشده مثل گچ شدی!!!

کیف دستی اش را گرفت و متعجب پرسید: پس چمدونت کجاست؟! فصل اول:

کلیدش با سرو صدا از جیب شلوارش افتاد. چند کارت و چند اسکناس هم با خودش روی زمین انداخت. به خودش بود جعبه ی توی دستش را هم ول میکرد!

اما ول نکرد.

حتی خم هم نشد تا کلیدهایش را بردارد.

همانطور ایستاده بود و به اتوبارپارک شده مقابل خانه زل زده بود .

چراغ هایش راهنما میزدند و دو سه پسر جوان سعی داشتند تخته فرشهای لوله شده را به زورم که شده در عقب کامیون جا بدهند.

کامیون دهانش باز بود و هرچه بود و نبود را در خودش جا می داد .

سست خم شد و کلید و کارت ملی و گواهینامه اش را برداشت. همانطور مشت کرده بود و سخت جلو می رفت. کارتون توی دستش مانع دیدنش می شد.

نمی توانست ادرس و شماره تلفن کامیون اثاث کشی را خوب بخواند .

هرچه جلوتر می رفت ، رنگ قالی آشنا تر میشد .

اگر روز روشن نبود حتما با صد و ده تماس می گرفت ... اما ساعت چهار بعد از ظهر یک روز ابری بهاری بود.

کارگرهای بنده ی خدا عرق می ریختند و میز و صندلی ها را جا می دادند .

وارد ساختمان گرانیتهی شد . چند پله را لک لک کنان بالا رفت . مردی با "بیخشیدجناب " ، مجبورش کرد سد راه نشود و دو صندلی را از در بیرون برد .

دو قدم بلند برداشت .

مقابل اسانسور ایستاد .

نفس عمیقی کشید و وارد اتاقک فلزی شد . در اینه به اخم میان ابروهایش نگاه کوتاهی انداخت .

اتاقک فلزی در طبقه ی ششم متوقف شد .

صدای زنگ داری به گوشش رسید .

پوزخند سردی روی لبهایش نشست . به آرامی از اتاقک خارج شد . بدون اینکه تمایلی داشته باشد تا کفش هایش را در بیاورد وارد واحد شماره ی شش شد ، واحد دنجی که در چوبی خوش ساختی داشت و استخودوس و شمعدانی هایش بالای جا کفشی چوبی که تا چند ماه پیش از سبزی و طراوت نمایی می دادند به سنگهای گرانیتهی و مرمری پشت سرشان ، حالا خشک خشک بودند!

وارد خانه که شد حواسش رفت به قد و قواره اش که پشت به او به جوانک سبزه ای بی درنگ تذکر می داد .

کارگر جوانی از جلوی در دو کارتن را برداشت و گفت: خانم دیگه بعید میدونم واسه یخچال و گاز جا داشته باشه ماشین.

بدون اینکه به عقب بچرخد گفت:

-گفتم که آقای محترم فعلا قصد ندارم اونا رو ببرم .شاید یه روز دیگه ...

و رو به مرد دیگر گفت : اقا تو رو خدا مراقب باش، شکست...

باقی کلمه در دهانش ماسید.

نگاهش به پوزخند مسخره ی روی لبهایش، خشک شد.

سعی کرد مسلط شود ... شاید فقط چند ثانیه طول کشید تا زبان بچرخاند و به زور سلام کند .

کاملاً داخل واحد شد کارتون توی دستش را گوشه ای گذاشت و کیف مشکی اش را پرت کرد کنج دیوار .

حتی نیم نگاهی هم به نشیمن و پذیرایی خالی از مبل و فرش و نهار خوری نینداخت .

جلو آمد و مقابلش ایستاد . در اولین دمش که از حضور او از هوا گرفت ؛ عطر اشنایی به مشامش نشدست . رایحه اش همانی بود که سال گذشته به عنوان هدیه ی سالگرد برایش خریده بود . دقیق تر نگاهش کرد .

مانتوی خاکستری هم سوغاتی یکی از ماموریت های چند ماه پیش بود .

حتی شال نا مرتب قرمز هم که با هم از یک دستفروش در خیابان ولیعصر خریده بودند سلیقه ی خودش بود!

سکوت شکسته شد.

صدای ظریفش سعی میکرد مسلط باشد اما می لرزید.

ارام و شمرده گفت: ببخشید . خیلی زنگ زدم خونه نبودى ... بابا هم كه
میشناسى اصرار داشت همین امروز پیام و ...

بدون اینکه جوابش را بدهد از کنارش گذشت .

صدای قدم هایش را از پشت سرش می شنید .

تند تند میخواست رفع و رجوع کند:

-بنیامین باورکن من بیشتر از ده بار باهات تماس گرفتم تو دیشب هیچ کدوم
از پیام هامو تلفن هامو جواب ندادی؛ بخدا نمیخواستم بدون هماهنگی پیام
خونه ات ...

شناسه ی "ات" را با غیظ گفت.

از روی اجبار نگاهی به سرتاپایش انداخت و گفت: مشکلی نیست .

دستگیره ی درب اتاق را پایین کشید .

با دیدن وسایل متعجب شد . اتاق دست نخورده بود .

تخت دونفره ، کنسول و ایینه ... چراغ خواب و حتی عکس مضحک
عروسیشان که بالای اباژور قرمز رنگ خود نمایی میکرد!

همه چیز همانطور بود که صبح وقتی میخواست از خانه خارج شود .

ارام وارد اتاق شد ، کنارش قرار گرفت و پرسید : بنیامین... چرا حرف نمیزنی؟

حتی نگاهش هم نکرد به پنجره و پرده های حریر شیری خیره شده بود .

مقابلش ایستاد و با سماجت گفت: باور کن نمیخواستم اینطوری پیام همه
چیز وبهم بریزم . فقط چند تا تیر وتخته بردم ، بابا فکر نکنه که ...

مستقیم نگاهش کرد . کلامش در نطفه خفه شد .

به زور لبهایش را بست و سرش را پایین انداخت .

بنیامین دست توی جیبش کرد و پاکت کوچک سفیدی را درآورد .

بدون اینکه چیزی بگوید مقابلش گرفت.

پاکت را از دستش گرفت؛ آرام بازش کرد. با دیدن برق زرد سکه‌ی تمام بهار ، ته حلقش چیزی گره خورد.

با چشمهای بهت زده گفت: بنیامین ... تو این بی پولی!

نالید: نه ... نه من قبولش نمیکنم .

بنیامین خشک گفت: مگه میتونی؟

قطره اشک سمجی را از کنار چشمش پاک کرد و گفت: من که گفتم مهریه امو می بخشم... چرا اینطوری میکنی بنیامین... من میدونم تو الان شرایطشو نداری... فردا بی خبر از بابا میرم مهریه امو می بخشم! من راضی نیستم تو این شرایط تو...

بنیامین کلافه از صدای زنگ دارش گفت: فقط صدو یازده ماه دیگه مونده!

سرش را پایین گرفت. دست اخر اشکش هم چکید روی پاکت کوچک.

بنیامین : چرا تخت و نبردی؟!

با فین فینی گفت : پس کجا میخواستید...!

با صدای بلندی پتی زد زیر خنده و گفت : تو این سه ماه فکر کردی رو این
تخت خوابیدم؟!

فورا به پشت سرش چرخید و در اتاق را بست .

مضطرب نگاهی به چشمهای سرد بنیامین انداخت و گفت : تو رو خدا
بنیامین ...

سرش را جلو برد و گفت : چی ...

با ترس کمی عقب گرفت . پشت را به در اتاق چسباند .

لبش را گزید و گفت: تو رو خدا بنیامین . انقدر تلخ نباش.

لبخندی به لبهایش چسباند و با همان صدای بغض دار گفت : برات شام درست کردم .

بنیامین: چرا یخچال و ماشین لباسشویی رو نبردی؟! میخوای به بهانه ی اونا بازم بیای اینجا؟!

چشمهایش بدتراز لبهایش می لرزید .

با زهرخند گفت : بابات میدونه با قابلمه ی غذا میای خونه ی من؟! نگران
جای خواب منی؟!

انگشت اشاره اش را به سمت پیشانی اش برد ، روی جای بخیه ی کوچک
بالای ابرویش را کمی ماساژ داد وگفت : بابات میدونه هر شب پیام می فرستی

د ستش را پایین اورد و فرو کرد توی جیبش و پر سید: میدونه با شوهر سابقه
هنوز تیک میزنی؟!

-بنیامین... چرا داری همه چی رو خراب میکنی؟!

بنیامین با لبخند کش دار دندان نمایی گفت: من دارم همه چی رو خراب
میکنم؟!

نیش دار اضافه کرد: جالبه...

صدای کارگری از بیرون اتاق آمد که بلند گفت : خانم تو این ماشین لباسشویی
که رخت چرک هست!

اشکهایش را پاک کرد و از اتاق بیرون رفت.

تمام حرصش را سرکارگر خالی کرد و داد زد : آقای محترم چند بار بگم کاری
با لباسشویی و یخچال و گاز نداشته باشید...!

ساعتش را روی کنسول پرت کرد ، کف دستهایش را گذاشت لبه ی میز چوبی
و دراینه زل زد به خودش.

نمیدانست چقدر گذشت یا چقدر به همان حال ماند که صدای پیغام گیر
تلفنش بلند شد .

نمیدانست چقدر گذشت یا چقدر به همان حال ماند که صدای پیغام گیر
تلفنش بلند شد .

کش دار، مثل همیشه با آن صوت خاص و عجیب غریب حرف میزد.

-بنی... الوو... هانی خوابی؟ بنی زوزوام! نیستی!؟

چشمهایش را محکم روی هم فشار داد.

با دستهای مشت شده، خیز برداشت سمت در اتاق و وسط نشیمن خالی ایستاد.

روبه رویش ایستاده بود و گوشی تلفن با جاه و جلالش دستش بود. چشمهای پر از اشک و لبهای لرزان!

و صدای دختری که در کل فضای خالی خانه از پیغامگیر تلفن اکو می شد!

-بنی بهم زنگ بزن..... منتظرم... بای!

پوزخند نشسته روی لبهایش با اشک جمع شده در چشمهایش تناقض داشت

نمیدانست دلجویی کند یا بگذارد با همین تناقض مستولی به چهره اش ،
تماشایش کند تا بلکه به نقطه شرمندگی برسد .

دستش را جلو برد و دم و دستگاه تلفن را گرفت.

خواست در جعبه ای که روی زمین بود جا بدهد که صدایش کل خانه را
برداشت .

--صبر میکردی شیش ماه بگذره بعد میرفتی پی الواتی!

روی زمین زانو زد ، میخواست با ان یونولیت های سفید توی جعبه کل تلفن را
پوشش دهد .

بلند گفت: مگه با تو نیستم!

جوابی نداد . سیم شارژر را دور ادپتور می پیچید .

با حرص سر تکان داد و گفت: باشه ... به جهنم . من فکر میکردم آدمی ...
من فکر میکردم تو ...

سریع بلند شد ، نیم قدم برداشت و روی کل هیکلش سایه انداخت .

صدایش قطع شد . با ترس تماشایش میکرد .

نفسش را روی صورتش خالی کرد وگفت : منم نیازهای خودمو دارم !

با بغض نالید : کجا کم گذاشتم بنیامین !؟

-وقتی چهار ماهه زندگیتو ول کردی رفتی ! نپرس !

دستش را جلوی صورتش گرفت . میخواست هق هق کند که بنیامین با تشر

گفت : بس کن آنا . تو خسته نشدی !

جعبه ی تلفن را بغلش انداخت و گفت: سلامت. کار امروزت تموم شد .

در ورودی را باز کرد و منتظر ماند .

سالانه سالانه سمت در آمد ، فین فین میکرد .

بنیامین با مکث به زمین اشاره کرد ، ساک ظرف فلزی غذایش را نشانه گرفت

و گفت : اینم بردار با خودت ببر .

با تعلل گفـت : شب ساعت هشت میام دنبال رُهام!

آنا چشم گرد کرد وگفـت : تو ساعت ده اوردی پیشم ... قاضی گفـت بیست
وچهار ساعت نه بیست و دو ساعت!

بنیامین در ورودی را تکانی داد وگفـت : هشت میام دنبالش ! به سلامت .

وارد اتاق که میشد بلند گفـت : هر وقت دیگه برای بردن گاز و یخچال و
لباسشویی اومدی ، تیرو تخته های این اتاق هم جمع کن بیر !

در با صدای بدی بسته شد .

همان جا ، حد فاصل راهروی سرویس بهداشتی و اتاق خواب روی زمین
خالی نشست .

تلفن همراهش را سخت از شلوار کتانـش بیرون کشید .

یک مشت پیام و تماس های بی جواب ...

دستش را کشاند سمت مخاطبین ... الف ، آنا صدر لیست بود ... پوفی کرد ،
امیرعلی را گرفت .

بعد از چند بوق ، درست وقتی که میخواست تماس را قطع کند ، صدایش آمد

-باز چی شده؟

کلافه از سوال تکراری اش گفت : تو نمیتونی مثل آدم سلام علیک کنی!؟

امیرعلی بلند خندید ، حوصله ی سرخوشی این یکی را اصلا نداشت ، لب زد
: امروز نیومدی .

-یه کاری پیش اومد گرفتار شدم! چی شد؟! بستن!؟

-آره.

امیرعلی اهی کشید وگفت: نگران نباش. درست میشه .

-خرده ریز داری پیشم . بعدا بیکار بودی بیا تحویل بگیر.

امیرعلی: باشه . شب میام .

-نه امشب میخوام برم دنبال رُهام قول دادم ببرمش پارک.

امیرعلی دلخور گفت : دوروز پیش مادرش با شه ، و اسش سم نیست ! انقدر حرص نزن سر بچه .

بی حرف تماس را قطع کرد.

همین مانده بود امیرعلی هم وسط کار و زندگی اش دخالت کند!

با فحشی تلفن را قطع کرد ، رها پشت پنجره ایستاده بود .

فرشته با سینی چای از اسپزخانه بیرون امد، نگاهی به شانه های مرتعش رها انداخت و روبه امیر علی گفت : چی شده؟!

رها به سمتشان چرخید و گفت : نمیدونستم طلاق گرفته ...

امیر علی سری تکان داد و گفت: سر همین جریان. پدر زنش پاشو کرد تو یه کفش! طلاق دختره رو گرفت.

رها روی مبل نشست.

به بخار چای نگاه میکرد.

فرشته کنارش آمد و گفت: چقدر تو فکری.

رها دستی به صورتش کشید و گفت: نمیدونم باید چه کار کنم. از کجا شروع کنم... به معنای واقعی هنگ کردم! فکر نمیکردم انقدر همه چیز سخت باشه.

امیر علی لبخندی زد و گفت: دیگه قرار باشه انقدر زود خودتو ببازی... بهتره برگردی.

رها جبهه گرفت: نیومدم که دست خالی برگردم!

امیر علی شانه ای بالا داد .

- فعلا بهتره دست نگه داری. تو این شرایط اصلا صلاح نیست ...

خم شد فنجان چای را برداشت.

- بنظرم الان ...

رها میان کلامش گفت : من باید دنبال خونه باشم .

فرشته دستش را گرفت و گفت : اینجا هم خونه ی خودته!

امیر علی یک نفس فنجان را سرکشید و از جایش بلند شد ، رها با نگاه دنبالش

میکرد ، امیرعلی لبخندی زد وگفت : من فعلا برم ...

رها آرام گفت : نمیخواستم تو این اوضاع مزاحمتون بشم.

فرشته اهی کشید و گفت : دیر یا زود اون دفتر مجله بسته می شد !

رها لبخندی زد و رو به امیر علی گفت: نگران کارتون نباشید . من قبل از اینکه پیام ایران با عموم صحبت کردم . اگر بشه ... بشه که شما و ... بن ...

لبه‌ایش را چند ثانیه روی هم فشرد .

چشمه‌ایش را بست و باز کرد و بالاخره با زور گفت : بنیامین هم بیاین تو همون شرکت فکر کنم اینطوری خیلی جلو بیفتیم!

امیر علی: بنیامین خیلی غد تر از این حرفه‌است . به همین راحتی به کسی اعتماد نمیکنه . حداقل با شناختی که من ازش دارم بعید میدونم!

رها بلند شد ، رو به روی امیر علی ایستاد و گفت : به هر حال شما چند سالی ازش بزرگترید . باهم همکار بودید . شاید بتونید اعتمادشو جلب کنید .

امیر علی: من نمیتونم قول بدم ولی سعی مو میکنم ... بنیامین هم شکاکه هم بی گذار به اب نمیزنه .

رها نا امید نگاهش میکرد.

امیر علی به زور گفت : من نهایت تلاشمو میکنم.

رها : این لطفتون رو جبران میکنم .

و رو به فرشته اضافه کرد : قول میدم جبران کنم .

امیرعلی با اخم گفت : امیدوارم این کارا لطمه ی بدتری به زندگیش نزنه !

سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد : خدا عاقبت همه ی ما رو بخیر کنه .

و با خداحافظ کوتاهی از خانه خارج شد .

رها روی مبل سر راهش وا رفت . گفته بودند سخت است ... گفته بودند

نشدنی است ... گفته بودند بگذار و برو ...

گفته بودند انقدر امید نداشته باش ...

بیخیال باش ...

بگذران ... هر جور که هست ، این زندگی را به هر قیمتی بگذران و فراموش

کن!

همه ی اینها را گفته بودند ... گفته بودند و تا جان داشت و جا داشت نشنیده بود ... با همه ی اینها اما نگفته بودند چه کار کند ... فراموش کند و بگذرد

چطور مرور خاطرات نکنند!؟

اصلا به قول همه بیخیال باشد ...

چطور جواب دلش را بدهد!؟

اگر می گفتند با این همه زخم توی دلش چه کار کند!

با این همه حسرت تلنبار شده و اه های خورده و نخورده اش چه کار کند!

شاید اگر می گفتند ... حال بهتری داشت!

حداقل حالا مثل تیری که آماده ی خروج از چله ی کمان بود ، نبود!

فصل دوم:

چشمهایش را چند ثانیه بست و باز کرد ، مطمئن نبود که میتواند اعصابش را کنترل کند ، با این حال دستش را به دستگیره ی درب اتومبیل گرفت و پیاده شد.

پیرمرد با ان ژست طلبکار جوری جلوی در ایستاده بود که بنیامین با خودش فکر کرد قفل فرمان مشکی زیر صندلی را دست چپش بگیرد یا راست؟!

پوفی کرد ، با پاشنه ی پا درب را بست .

کوچه ی عریض را با چند قدم کوتاه طی کرد . حالا رو به رویش ایستاده بود . نفسش بوی سیگار می داد ، یقه اش هم مثل همیشه کیپ بود . لابد

میخواست مطمئن شود مبادا همسایه ای راپورتش را بدهد که ، مهندس البرز ، شبها وقتی در کوچه سیگاری دود میکند ، یقه آخوندی نمی پوشد!

خواست متاسف شود اما نشد .

به زور سلام کرد .

مهندس البرز به زحمت سری تکان داد و پرسید : از این ورا عالیجناب . دستور

بدم گوسفند سر بزبن برات جناب بدیع !

نیشخندی به لحن نچندان دلچسبش زد و بی پرده سراغ اصل مطلب رفت و گفت: او مدم دنبال رهام!

مهندس البرز دست چپش را بالا آورد، با دیدن عقربه های ساعت، ابرویی بالا انداخت و گفت: فکر کنم دو ساعتی زود اومدی!

خواست راند دوم را اجرا کند که، در خانه باز شد، اناهیتا دست رهام را گرفته بود.

رهام با دیدن بنیامین اخم کرد و پشت اناهیتا رفت.

مهندس البرز پوزخندی زد و گفت: می بینم که رابطه ات با پسرت خوبه.

-مهندس البرز من برای بحث نیومدم.

و رو به رهام گفت: رهام... بیا میخوام ببرمت پارک...

خواست جلو برود که مهندس البرز سد راهش شد.

آنا دخالت کرد وگفت : بابا خودم گفتم این موقع بنیامین بیاد دنبال رهام . من فردا صبح زود باید برم جایی . شب باید زود بخوابم.

مهندس خواست حرفی بزند که ، آنا صورت رهام را ب*و*سید و با فشار کوچکی به شانه اش ، وادارش کرد ، جلو برود .

بنیامین دستش را گرفت ، رهام چرخهای اتومبیل کوچکش را روی صورتش حرکت می داد .

مهندس البرز: میخوای بچه رو ببری خونه ای که اسباب اثاثیه نداره که چی بشه؟! میخوای باهاش فوتبال بازی کنی!؟

بنیامین لبخندی زد و گفت : مرسی از پیشنهادتون ... فکر خوبییه . امشب با پسرم...

نگاهش را انداخت در چشمهای قرمز آنا و گفت : وسط سالن خالی ، فوتبال بازی میکنیم.

رو به آنا گفت : راستی خانم البرز.

آنا با تته پته گفت : ب... بله!؟

بنیامین شمرده گفت: امروز بابت سکه ای که ازم دریافت کردید، رسیدی
تحویل ندادید!

آنا ماتش برد. مثل ادم هایی که ناگهانی کیش و مات می شوند، ضربه ی
کاری را در لحظه ای که نباید می خورند! دو قطره اشک آماده ی فروریختن
بودند.

بنیامین شب خوش کوتاهی گفت و دست رهام را کشید.

پشتش بود به ادم های که تا دیروز خانواده اش محسوب می شدند و امروز
دشمن!

استارت که زد از اینه به در ورودی خانه نگاه کرد؛ آنا هنوز ایستاده بود. دست
به سینه ... به مسیری نا کجایی نگاه میکرد.

رهام با ماشین پلیس کوچکش لابه لای صندلی ها می لولید.

رهام با ماشین پلیس کوچکش لابه لای صندلی ها می لولید .

با شیطنت ، چرخ های اتومبیل را روی گردن بنیامین کشید .

-نکن رهام...

با لجبازی ، ماشین را روی موهایش برد ، بنیامین چیزی نگفت . سعی کرد تمرین سکوت کند .

رهام ، با شیطنت ماشین را روی کتف و گوش بنیامین میکشید و سر و صدای استارت ماشین و ترمز در می آورد.

بنیامین ، کلافه گفت: رهام اروم بشین دارم رانندگی میکنم!

رهام حرصی گفت: تو داری رانندگی میکنی ... ماما تلفن حرف میزنه گریه میکنه ... باباجون همش روزنامه دستشه... پس کی با من بازی کنه؟!

بنیامین از اینه به صندلی عقب نگاه کرد . رهام مچاله شده بود کنج پنجره.

پوفی کرد وگفت: میخوای با عمه بیتا بری اصفهان؟

رهام چشمهایش برقی زد و گفت: فرهود و فرهادم هستن؟!؟

-اره . میخوای تو هم باهاشون بری؟!؟

رهام نگران گفت: پس مامانم چی؟!؟

بنیامین رو به روی کافه ای نگه داشت و به عقب چرخید وگفت: مامانت چی

!؟

رهام با چرخهای ماشین پلیسش ور می رفت.

بنیامین متحکم گفت: وقتی کسی باهات حرف میزنه سرتو ننداز پایین!

رهام مستقیم در چشمهای بنیامین نگاه کرد وگفت : میخوای منو از مامانم دور

کنی!؟

بنیامین لبخند سردی زد وگفت: نه . با عمه بیتا میری با عمه هم برمیگردی. با

فرهود و فرهادم بازی میکنی . دوست نداری؟!؟

-نمیشه مامانمم بیاد؟!-

بنیامین چرخید و به خیابان نگاه کرد وگفت: مامانت بیاد چه کار؟ مامانت میره سرکار. بعدم توله سگ تو فقط نگران مامانتی؟!

رهام لب برچید و گفت: تو رو کل هفته می بینم. مامانم فقط یه روز می بینم. اونم نه یه روز کامل!

"کامل" را با غیظ گفت. درست مثل مادرش... وقتی در خانه چانه می زد، بیست و چهار ساعت نه بیست و دو ساعت!

دستش راعقب برد و لای موهای نرم رهام فرستاد و گفت: غصه نخور کاپیتان. بستنی میخوری؟!

-نچ...-

-چرا؟! بستنی میوه ای نخرم یعنی؟!-

رهام چیزی نگفت.

-مثلا با طعم های شاهتوت وانار و پرتقال؟!!

رهام اب دهانش را قورت داد .

-شایدم شیک کارامل میخوای؟!!

بالاخره سرش را بالا آورد و گفت : نه . آیس پک میخوام!

بنیامین خنده ای کرد و خواست از ماشین پیاده شود که رهام گفت : بنیامین؟!!

-بله؟!!

تو دیگه مامانمو دوست نداری؟!!

بنیامین زیر لب گفت : آیس پک با چه طعمی؟

رهام چشمهایش را انداخت سردر کافه ی چوبی نقلی چسبیده به پیاده رو

وگفت : شکلاتی!!

انقدر زنده گفت "شکلاتی" که بنیامین میخواست همان جا فرمان اتومبیل را بکند و پرتش کند و وسط خیابان. انتظار نداشت، وقتی طعم یک بستنی را از پسرش می پرسد: مثل برج زهرمار بگوید: شکلاتی...

شکلات شیرین بود... حداقل آدم را سرحال می آورد، نباید اینطور تلخ و سوزناک ادا می شد. نباید یک پسر شش سال و نیمه، برای گفتن طعم آیس پک دلخواهش انقدر سرد

بگوید: شکلاتی...!

بنیامین آرام پرسید: شکلاتی بزرگ!؟

رهام نگاهش کرد و کسل گفت: نه گشتم نیست.

بنیامین ابروهایش را بالا داد و گفت: شام خوردی!؟

رهام یک دور چرخ های ماشینش را چرخاند و گفت: اوهم. کتلت!

بنیامین لبخندی زد و گفت: با سیب زمینی سرخ کرده؟!

رهام لبهایش را زبان زد و گفت: با سس قرمز.

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و موهای رهام را از روی پیشانی اش کنار زد

و گفت: بدون من از گلوت پایین رفت کاپیتان؟!

رهام کوله اش را سمت خودش کشید و زیپش را باز کرد.

کیسه فریزی محتوی دو ساندویچ باگت مقابلش گرفت و گفت: مامان داد

بدم به تو .

و ادای بنیامین را درآورد و با لحن خودش گفت: حالا دیدی چطوری از گلوم

پایین رفت؟!

بنیامین اب دهانش را قورت داد ، بسته ی ساندویچ ها را با پوزخندی روی

داشتبرد گذاشت . از اتومبیل پیاده شد .

ایس پک شکلاتی باخامه و اسمارتیز ، شاید فقط پنج دقیقه طول کشید.

تمام مدت نگاهش به هویج های داخل ابمیوه گیری بود ، فکری بود ه*و*س
 اب هویج نداشت اما انقدر عمیق نگاه میکرد که دست اخر فروشنده پرسید :
 جناب اب هویج هم میخواستید!؟

فقط سرش را به علامت نه تکان داد .

حساب کرد و سوار شد .

رهام با بی میلی خامه های ایس پک را بالا و پایین میکرد .

بار سوم بود که از جلوی درب خانه ی بیتا رد می شدند . خودش هم نمی
 دانست چه کار کند . از اینه پرسید : برم پیش عمه؟! باهاشون میری اصفهان؟
 پسر خوبی هستی!؟

رهام شانه ای بالا انداخت و گفت : نمیتونم قول بدم .

بنیامین خنده ای کرد و گفت : باشه پس بریم خونه ...

رهام غرزد : قول میدم.

بنیامین با شیطنت گفت: نشنیدم.

رهام خودش را جلو کشید و با صورت نوچ، صورتش را چسباند به شانه ی بنیامین و گفت: قول دادم بنیامین.

بنیامین پارک کرد و گفت: پس پیاده شو!

خودش هم پیاده شد، در صندوق را باز کرد، یک کوله درآورد و رو به روی رهام زانو زد و گفت: زنگ خونه ی عمه بیتا رو بزن. خودتو معرفی کن.

نفس عمیقی کشید و گفت: وسایلتو جمع کردم. مسواک و خمیر دندونت هم هست. "کوشی" هم تو کوله اته!

رهام با حرص گفت: چرا اونو گذاشتی. فرهاد و فرهود مسخرم میکنند. میگن عروسک مال دختر است!

بنیامین بینی اش را کشید و گفت: فقط تو کوله است. لازم نیست درش بیاری. پسر خوبی باش. دست عمه رو تو جاهای شلوغ ول نکن. خب؟! گم شدی چیکار میکنی؟

-میرم پیش یه پلیس راهنمایی رانندگی که لباس سفید پوشیده میگم من گم شدم اینم ادرس وشماره تلفنم..

بنیامین لبخندی زد و گفت: خوبه .مراقب خودت باش.

رهام خودش را جلو کشید و سرش را فرو کرد در پیراهن تلخ بنیامین .

بنیامین دستی روی سرش کشید و گفت: هر وقت خسته شدی زنگ بزن میام دنبالت . خب؟!

رهام با بغض گفت: تو که میخواستی من پشت نباشم...

بنیامین: کی خواستم؟

-وقتی داری منو میفرستی؟!

بنیامین چیزی نگفت.

رهام سرش را عقب کشید وگفت: چرا نمیداری پس پیش مامان بمونم؟!

بنیامین : میخوای برمت پیش مامانت؟!

رهام چشمهایش برقی زد و گفت: برگشتم ببر .

بنیامین بلند خندید و گفت: توله سگ هم اصفهان بری هم پیش مامانت بری .
بد نگذره .

رهام لبخند زد .

بالاخره زد ... از سر شب تا به حال . بالاخره اینجا ، ساعت ده شب ، لبهای
کوچکش کش آمد و دندان های شیری اش مشخص شدند .

بنیامین نفسی کشید و گفت: خیلی خب برو . پسر خوبی باش رهام . اکی؟!
بعدم رفتی بگو شام خوردی . باز مثل دفعه ی قبل عمه رو مجبور نکن برات
پیتزا درست کنه و نخوری !

بنیامین ایستاد و رهام لیوان ایس پک را سمتش گرفت و گفت: بقیشو تو بخور

بنیامین سری تکان داد لیوان را از دستش گرفت و کوله را روی دو پله ی جلوی در گذاشت. زنگ ایفون را زد. با قدم های تندی به سمت ماشینش میرفت که زنی گفت: کجا با این عجله!؟

بنیامین چشمهایش را بست. لیوان ایس پک را روی صندلی شاگرد انداخت.

زن جلو آمد. انقدر که چسبید کنارش... انقدر که یک سر و گردن بلندی بنیامین به چشم بیاید. انقدر جلو آمد تا بتواند در سمت شاگرد را ببند.

انقدر نزدیکش ایستاد تا عطرش را حس کند... تا بغضش حجم بگیرد.... بترکد، ده قطره اشک یک جا روی صورتش بلغزد...

بنیامین پوفی کرد و گفت: زهام و سپردم به خودت.

خواست سوار شود که دستش را گرفت و گفت: حداقل اندازه ی په چای خوردن با خواهرت وقت داری؟! نداری!؟

بنیامین کلافه گفت: باشه بعد بیتا...

بیتا کیسه های خریدش را روی زمین گذاشت.

یک دست بازوی بنیامین را چسبید، و کف دست دیگرش را به شیشه ی ماشین چسباند وگفت: بخدا نمیذارم بری.

بنیامین نگاهی به کیسه ها انداخت وگفت: شوهرت مرده مگه تو میری خرید؟

بیتا زهرخندی زد وگفت: کارش تو مطب طول کشیده ... برای تو راهمون یخرده خرت و پرت خریدم . میای تو؟! بچه ها خوشحال میشن..

بنیامین سوئیچ را توی دستش چرخاند.

بیتا هلش داد . مثل سنگ بود . تکانی نخورد.

باز تلاش کرد . بالاخره رضایت داد. یکی از کیسه ها را برداشت ، بیتا هم دیگری را ...

دزدگیر را زد ، باهم وارد پارتمان شدند .

بیچه ها کل خانه را گذاشته بودند روی سرشان ...

بیتا که در را باز کرد . با دیدن صورت گریان رهام ، بنیامین با کفش وارد خانه شد .

"کوشی" دست فرهود بود ... رهام کنج دیوار داشت اشکهایش را پاک میکرد.

فرهاد آرام گفت : سلام دایی!

بیتا با غرولند گفت : چه خبر تونه خونه رو گذاشتید سرتون . رهام ، عمه چرا گریه میکنی!؟

بنیامین با همان کفش ها وارد نشیمن شد . حتی ده دقیقه هم نگذشته بود از آخرین لبخند روی لبهایش ... چشمهایش پر اشک بود .

فرهاد آرام کنار فرهود قرار گرفت .

رو به رهام گفت : چرا گریه میکنی!؟

-من گفتم "کوشی" رو نذار تو کیفم!

بنیامین رهام را بغل کرد، کوله ی سیاه وسایل و کوله ی نارنجی بچه را برداشت.
نگاه پر اخمی به فرهود انداخت، کوشی از دست بچه افتاد.

ان هم برداشت و راست ایستاد.

بیتا جلوییش را گرفت. قدش تا سینه اش به زور بود. مجبوری سرش را به عقب خم کرده بود تا چهره ی بنیامین را موشکافی کند. عصبانی تر از این حرفها بود که بشود جلوییش را گرفت.

-به قران نمیدارم بری...

بنیامین با اخم گفت: برو کنار...

بیتا در را بست و گفت: داداش قربونت برم بچه ان...

بنیامین کلافه گفت: رهام و ببرم اصفهان حال و هواش عوض بشه اینطوری؟!
اینطوری بیتا!؟!

فرهاد به زور گفت: دایی داشتیم شوخی میکردیم بخدا.

بنیامین محل نکرد.

فرهاد با بغض گفت: دایی بخدا شوخی کردیم... نبر رهام و دایی...

بالاخره چه شمه‌ایش پر شد و به زور نالید: دایی تو رو خدا... رهام ببخشید.
نرید دیگه...

فرهود هم یک قدم جلو آمد و گفت: ببخشید.

نگاه بنیامین باعث شد هر دو ساکت شوند. سرشان را پایین انداختند. فرهود کم مانده بود گریه کند.

بی‌تابا گریه گفت: من فردا اگر شما دو تا جونور و ببرم اصفهان! برید تو اتاقتون!
! آبرو برای من نداشتید تو این ساختمون.

فرهاد به گریه افتاد. یکی محکم پس سر فرهود زد و گفت: همش تقصیر تو بود.

با هم وارد اتاق شدند ، در کوبیده شد . رهام اشکش بند آمده بود . بیتا اما روی میل سر راهش نشست . شانه هایش می لرزید .

بنیامین با غر گفت : اینجوری میخواستی بهم چای بدی؟!!

با همان چشمهای خیس نگاهی به صورت خشک بنیامین انداخت و گفت :
الان میارم ...

از جایش بلند شد ، خودش را داخل اشپزخانه انداخت . نمیخواست جلوی چشم بنیامین باشد .

رهام در گوش بنیامین گفت : من با عمه اینا تنها برم اصفهان؟!!

-اره . دوست نداری؟!!

رهام لبهایش به بیرون برگشت و گفت : نه...!

بنیامین با اخم گفت : یعنی می بخشیشون؟!!

رهام مکثی کرد و گفت : آره .

- پس چرا گریه کردی؟!

رهام دستی به صورتش کشید و گفت : نکردم .

بنیامین لبخند محوی زد و گفت : پس برو بهشون بگو بخشیدیشون .

رهام را آرام پایین گذاشت ، جفت کوله ها و کوشی هم کنج دیوار ؛ تازه یاد کفشهایش افتاد ، دستی روی پیدشانی اش کشید . نگاهی به فالپچه ی شش متری کرد .

رهام در زد و وارد اتاق شد . همانطور جلوی در ورودی ایستاده بود .

فرهاد جلو آمد ، بغلش کرد . عذرخواهی کرد . فرهودهم همینطور... بعد هم دست دادند.

دست اخر هم در را بستند و صدای خنده ها و شیطنتشان بلند شد . به همین راحتی ... انگار نه انگار کوشی شده بود مایه ی دست انداختن رهام !

بیتا با سینی چای ، وارد حال شد . نگاهی به بنیامین انداخت و گفت : کاش ما هم مثل بچه ها بودیم .

-داری طعنه میزنی...

بیتا شال سرش را روی دسته ی مبل انداخت و گفت : طعنه؟! نه ... چرا نمیای
داخل ...

بنیامین اشاره ای به قالیچه کرد و گفت : با کفش اومدم رو این .

بیتا لبخندی زد و گفت : عیبی نداره . بعدا می برم قالیشویی... بیا تو . غریبی
نکن!

-این یکی دیگه طعنه بود .

بیتا حرصی گفت : اره این طعنه بود.

بنیامین کفش هایش را درآورد . مقابل بیتا نشست .

بنیامین کفش هایش را درآورد . مقابل بیتا نشست .

شمایل خانه فرقی نکرده بود . همان نشیمن کوچک ، همان تلویزیون چسبیده به دیوار ... همان نهار خوری شش نفره ی چسبیده به این اشپزخانه .

شاید چند گلدان و دو سه جا شمعی فقط اضافه شده بود ... باقی اش همان بود!

همانی که با آنا و رهام شام می آمدند ، سر میز با خاطرات مرتضی وقت می گذراندند ، آنا تزیین سالادش را به رخ بیتا میکشید ... بچه ها سر و صدا میکردند!

شکل خانه مثل یک سال پیش بود . همان یک سال پیش ، که همه ی شرایط ایده ال بود!

ایده آل هر ادمی ...

قسط بود اما سقف بود ، عذر و بهانه ی دویدن های رهام برای همسایه ها بود ، اما کار بود ... آخر هفته ها کباب در پارک و بساط پهن کردن به راه بود!

بیتا مثل آدم ندیده ها زل زده بود به سر و صورت خسته و کسل بنیامین! به
چشمهای جنگلی و ته ریش دو سه روزه و موهای خرمایی تیره و بهم ریخته
اش!

-هوم؟! باز چیه؟

-هیچی ... دلم تنگ شده دارم نگات میکنم!

بنیامین پوزخندی زد و خم شد، سینی چای را به سمت خودش کشید. فنجان
را بلند کرد و بیتا گفت: چرا نمی پرسی چه خبر؟!

بنیامین چیزی نگفت.

بیتا کفری، تند تند شروع کرد: چرا نمی پرسی تا برات تعریف کنم مامان دو
بار آی سی یو بستری شده ... بابا دیگه حتی از خونه بیرون هم نمیره ... چرا
نمی پرسی چه خبر تا بگم یه چشم مامان خونه یه چشمش اشک ... چرا
بنیامین؟! چرا حال و احوال ما رو نمی پرسی؟! چرا یه زنگ نمیزنی ببینی
مردیم یا زنده ایم?!

بنیامین چایش را فوت می کرد.

بیتا گوشه ی چشمش را پاک کرد . انقدر تند گفته بود ، که مبادا چیزی یادش رفته باشد.

در اتاق باز شد . رهام آرام جلو آمد و رو به بیتا گفت : عمه ...

بیتا صورتش را ب*و*سید و گفت : جان عمه؟

-فرهاد و فرهود فردا میان اصفهان؟!!

بیتا نگاهی به بنیامین انداخت و گفت : شاید عمه .

رهام ناراحت گفت : اخه عذرخواهی کردن... همیشه همه با هم بریم اصفهان؟!!

بیتا روی موهای خرمایی رهام را چند بار پیاپی ب*و*سید و گفت : باشه عمه هرچی تو بخوای .

رهام لبخند پت و پهنی زد و گفت : هورا...

بیتا بلند گفت : فرهاد با بچه ها بازی کن من با داییت حرف دارم.

رهام به طرف اتاق دوید و بیتا نفس عمیقی کشید و گفت: تو این چهار ماه که طلاق گرفتی به زنگ نباید بزنی؟! به سر نباید بزنی؟! به حالی نباید بگیری!؟

به جهنم اون هفته نامه بسته شده، اصلا چی بود همش عذاب بود و استرس. بخدا هر بار که چاپ میشد، من وهم برم میداشتم امروز و فردا میان بابت اعتراض و انتقادات می برنت!... من خودم به مرتضی میسپارم. به کار بهتر به جای بهتر...

بنیامین کمی از چای فنجان مزه مزه کرد و گفت: من جز عکاسی و خبرنگاری و نوشتن کار دیگه ای بلد نیستم!

بیتا با اطمینان خاطر گفت: من به مرتضی میسپارم...

-برم عکاس عروسی شم؟! مثل دفعه ی قبل هان؟! شات زن و شوهر های عاشق و لب رود و توی باغ بگیرم؟

بی‌تا لب‌گزید و گفت: من که هزار بار ازت معذرت خواستم بنیامین...
 دست‌شون تنگ بود... بخداکار خیر کردی... بعدم منظورم این نبود که واست
 عروسی جور کنم که بری برای عکاسی عروس و داماد!

بنیامین فنجان را سر کشید و گفت: بس کن بی‌تا. تو یکی دیگه بس کن.

فنجان را به سینی برگرداند، خواست نیم‌خیز شود که بی‌تا گفت: هنوز اصل
 حرفم مونده.

بنیامین کلافه گفت: زود تر بگو می‌شنوم.

- بردیا ...

بنیامین ساکت شد. تمرکز کرد، مستقیم به بی‌تا نگاه می‌کرد.

بی‌تا انگار حرفش را خورد.

بنیامین ناگزیر گفت: خب؟!

- چند وقت پیش، گرفتنش...

بنیامین: چی؟! کجا!؟

-تو شمال ... البته خدا رو شکر ، مرتضی اشنا داشت، فقط دو سه شب تو بازداشتگاه خوابید. اما داداش مامان داره دق میکنه . نزدیک ده واحد فقط این ترم حذف کرده ... پسره معلوم نیست داره چه کار میکنه ... از یه طرفم افتاده به جون بابا که سربازیش درست بشه بذاره بره ...

بنیامین با اخم گفت: کجا بره!؟

-چه میدونم... خیلی عوض شده ... اخلاقش ... رفتارش... داداش تو ما رو حساب نمیکنی ، ما رو تو خیلی حساب میکنیم!

بنیامین پوفی کرد و گفته: اره دیگه ... لابد تو فامیل چو افتاده ، بنیامین بیکاره ... کار و زندگی که نداره ... شغلش هم که از دست داده ، چه بهتر بیفته دنبال حل مشکلات لاینحل خانواده!

بیتا مبهوت گفت : همون حق داشتند هفته نامتو ببندن ، بس که زبونت تلخه ... من همچین منظوری داشتم!؟

باز کم مانده بود اشکش راه بیفتد.

قبل از اینکه احساساتش دوباره جریحه دار شود گفت: خیلی خب. سر میزنم . دیگه؟! .

بیتا لبخند کمرنگی زد و گفت: جمعه شاید از اصفهان برنگردیم . طرح مرتضی ممکنه یکم طول بکشه ... بیفته به شنبه یکشنبه .

-خب؟! .

بیتا مضطرب گفت: قرار جمعه ی آنا با رهام چی؟! .

-هفت روز عقب میفته! هفت روز چیزی نیست!

بیتا: واسه یه مادر دوروزم دو روزه، چه برسه به یه هفته! میگم بچه رو هر وقت برگشتیم خودم تحویل آنا بدم؟! .

بنیامین تیز نگاهش کرد و گفت: بچه ی من مگه قابلمه است که تحویل تحویل میکنی؟! مگه پاکته؟! .

بیتا لب گزید و تند تند گفت: نه به قران منظورم این نبود ...

- تا جمعه ی بعدش... خودم می برم تحویلش میدم. دیگه؟!

بیتا نالید : مادره گ*ن*ا*ه داره اینطوری از این جمعه تا جمعه ی دیگه نه بعدیش ، دو هفته نمی بینه بچه رو ... میخوای رهام و نرم؟!

بنیامین مستقیم به بیتا نگاه کرد و گفت: اومده خونه رو خالی کرده! میخوره تو ذوق رهام!

بیتا مردمکهایش گشاد شد

انگار که داشت با خودش حرف میزد : جهازشو برد؟! خدایا این چه کاریه اخه ... این بچه بازی ها چیه ... شما بالاخره که اشتهی میکنید ... بنیامین نمیخوای یه کاری کنی؟! هان؟!

-انتخاب خودش بود. دیگه؟!

بیتا : انتخاب؟ اون بدبخت مگه انتخاب دیگه ای هم داشت ... یادت رفته؟

-اون موقع که پاشو کرد تو کفش باباش یک کلام گفت طلاق ، باید فکر اینجاشو هم میکرد. دیگه؟!!

بیتا: نمیخواست طلاق بگیره ... خودتم میدونی. آنا مجبور شد ... بخاطر تو ... بخاطر پدرش... بخاطر این بحث و جنجال کوفتی!

-فعلا همینه که هست . دیگه؟!!

بیتا نفسش را فوت کرد و با غیظ گفت: دیگه سلامتی ...!

بنیامین از جایش بلند شد و گفت : مراقب خودتون باشید .

بیتا بازویش را گرفت و گفت : شام خوردی؟! پای چشمت گود افتاده ... واسه تو راهمون الویه درست کردم ، بذار دو تا ساندویچ بدم ببری...

بنیامین زیر لب گفت : لازم نیست. شام دارم.

بیتا کنجکاو گفت: چی؟!!

بنیامین لب زد : کتلت ...

شب خوشی بلغور کرد .

و حتی نگذاشت بی‌تا ، برسد تا دم در برای بدرقه، پا تند کرد و قبل از هر حرفی ، از خانه بیرون زد .

و حتی نگذاشت بی‌تا ، برسد تا دم در برای استقبال ، پا تند کرد و قبل از هر حرفی ، از خانه بیرون زد .

سوار اتومبیل که شد ، چشمش افتاد به داشت‌برد و دو ساندویچ کتلت و لیوان بستنی...!

بعد از طلاق همه ی شبها نمی توانست شام و دسر را با هم داشته باشد . دست دراز کرد ، گره ی کیسه فریزر کور بود ؛ بی حوصله پاره اش کرد .

عطرش همان بود .

استارت زد ، فرمان را یک دستی چرخاند ، گاز بزرگی به ساندویچ محبوب و پر ملاتش زد . کاهو داشت ، گوجه داشت ... روی کتلت سس قرمز فراوان بود.

باب طبعش ! مثل همیشه ...

کنار سطل مکانیزه ای پارک کرد و لیوان خالی بستنی و کیسه فریزرها را داخلش انداخت ، میخواست از تقاطع خارج شود که زنگ تلفن همراهش درآمد.

با دیدن اسم ، اخم کرد .

لحنش پر از خش و گفت: بله؟!!

-اویی... بنی "عصبانی" ... سلام!

-فرض کن جوابتو دادم ، بعدش؟!!

خندید و گفت: نشناختی منو؟!!

جواب نداد.

- الو ... بنی ... نیستی؟!

- بگو...

خنده اش را جمع کرد و گفت: خیلی خب بابا . فهمیدم بنی "خشن" ! بیا اینجا پرویز کارت داره . همه هستن . جای تو خالیه فقط !

بی حرف قطع کرد .

سوار اتومبیل که شد ، دوباره زنگ زد .

بی حوصله تر گفت: حرفت مگه تموم نشد؟!

- پرویز عصبانیه . نیای حالتو میگیره . جلو چشم خودم سه تا چک هاتو داد به مسلم !

- امشب نمیتونم خودت یه جوری ردیفش کن!!!

-بنی من خیلی سعی کردم ، نشد . خودت بیا . بیا یذره جلو چشمش باش ، فکر نکنه دو دره اش کردی !

-کجا پیام !؟

-همون لواسون . جای قبلی . منتظر تما ... تند هم نیا . بنی " سالم " میخوام !

حوصله ی لوس بازی های این یکی را نداشت ، قطع کرد . سرش را به پشتی صندلی تکیه داد . شاید چند ثانیه ... شاید هم چند دقیقه ...

به خودش که امد ؛ اواسط جاده تلو داشت پیچ میخورد .

ساعت نزدیک دوازده شب بود اما به نظر نمی امد کسی خواب باشد . نگهبان با تعظیم کوتاهی راهنمایی اش کرد کجا پارک کند .

از اتومبیل پیاده شد ، سوئیچ را دستش داد و دست در جیب به سمت فضای روشن جلوی ویلا رفت .

استخر را رد کرد ، دو سه نفری در اب داشتند مثل همیشه مسخره بازی در می آوردند .

کسی از داخل آب بلند گفت: به افتخار خیرنگار خیره ی هفته نامه "..." ...
مستندساز ... به افتخار بنیامین خان بدیع!

صدای دست و هورا بلند شد، اما حتی برنگشت عقب را نگاه کند. پا تند کرد
و پله های ایوان مرمری را بالا رفت.

زحمت نداد حتی دستش را از جیب بیرون بیاورد با کف پا در چوبی با زینت
های طلایی را هل داد، بوی دود تا مغ

استخوانش نفوذ کرد.

چشمش که به مه غلیظ مخلوط دو سیب و نعنا و لیمو و هلو و علف و باقی
اش عادت کرد، کسی جلو آمد.

چهره اش آشنا بود.

- بنی آن تایم! چقدر تند اومدی؟ مگه نگفتم. بنی سالم میخوام!؟

داشت دستش را میگذاشت روی شانه اش که محکم پس زد و پرسید:

- پرویز کجاست؟!

- حالا بیا به چیزی بخور... از راه او مدی. یکم خستگی درکن.

چشمهایش را درشت کرد و گفت: وایسا ببینم...

و یک قدم خیز برداشت، سایه ی کل هیبتش را انداخت روی اندام لاغر و دودی اش و پرسید: اصلا پرویز هست؟!

از ترس جمع و جور شد و گفت: آره به جون آرزو. من دروغ نگفتم. مگه اصلا جرات دارم به تو دروغ بگم.

و لحن کودکانه ای گرفت و گفت: زوزو صادق!

نیم قدم عقب رفت و گفت: خوبه. حالا بگرد پیداش کن.

و بی توجه به آرزو، راهش را سمت مبلمان زرشکی کج کرد.

روی تک نفره نشست.

پای راستش را روی چپ انداخت ... بی توجه به دو دختری که رو به رویش بودند و با پیچ پیچ حرف میزدند اما مستقیم او را نشانه گرفته بودند، آرنج هایش را روی دسته ی مبل گذاشت.

از دور پرویز را شناخت .

حتی زحمت ایستادن هم نداد . همراه با آرزو به طرفش می آمدند . پرویز با سرخوشی لبخندی زد و گفت: به به ... پارسال دوست امسال آشنا . چه عجب از این ورا ... چطوری پسر؟!

دستش را جلو برد.

بنیامین هنوز کف دستهایش روی دسته ی مبل بود .

دست پرویز رو هوا مانده بود .

آرزو خنده ی کم صدایی از دهانش بیرون داد و بنیامین گفت : چک های من دست مسلم چه کار میکنه ؟!

پرویز نگاهی به آروز انداخت که باعث شد کم کم فاصله بگیرد و در کنجی پنهان شود. پرویز دستش را توی جیبش فرستاد.

با لبخند گفت: حالا بیا بریم بالا.

بنیامین پایش را عوض کرد. چپ را روی راست انداخت و گفت: هستم. بگو!

پرویز کمی جدی شد و گفت: فکر کردم دیگه مارو یادت رفته گفتم یه جورى بالاخره بکشمتم این ورا.

مشت دوستانه ای به بازوی بنیامین زد و گفت: میدونی چند وقته سراغ منو نگرفتی؟!

بنیامین جواب نداد، پرویز اخم کرد و گفت: پاشو بیا بالا. اینجا شلوغه نمیشه حرف زد!

بی حرف بلند شد.

از لا به لای دختر و پسرهای گیج که در هپروت سیر می کردند رد شد. پلکان سفید با نرده های طلایی کنج سالن بود. قبلا هم این راه را آمده بود.

میدانست تهش به کجا ختم می شود .

میدانست بالای این پله ها چه چیزها که رخ نمی دهد.

دفعات قبلی که می آمد ، آنا بود ... هفته نامه بود ... قرار آخر هفته سرجایش بود !

اما حالا ... برعکس چند ماه پیش ، هیچکدامشان سر جایش نبود جز این پله های سفید مشمئز کننده با زرده های طلایی ... که وقتی پنجه اش قفل میشد به زرده با خودش فکر میکرد ، چند نفر گریان به زور از این پله ها بالا رفته اند ...

چند نفر پشیمان از این پله ها پایین آمدند !

سالن بالا خلوت بود .

صدا هم کمتر در سرش زنگ می زد . پرویز کنار میز بلیارد رفت و مرد مسنی سیگارش را لبه ی میز گذاشت و گفت: رفتی برا خودت نیروی کمکی آوردی؟!!

پرویز دستش را پشت بنیامین گذاشت و گفت: برویه ضربه از طرف من بزن ،
همه حساب کار دستشون بیاد !

چوب را به سمتش گرفت و تقریباً هلش داد سمت میز ، چهار توپ در سه
چهار مختلف...

میز را دور زد ، خم شد چوب را مثل همیشه با همان پوزیشن خاص خودش ،
حرکت داد ، توپ شماره ی شش را نشانه گرفت ، هدف انداختن سه توپ
همزمان بود!

با تقی ، توپ شماره ی شش به دو توپ دیگر برخورد کرد و دو توپ وارد تور
کناری شد!

پرویز با اشتیاق دست زد و گفت: مرسی ...

بنیامین چوب را لبه ی میز گذاشت و گفت: نیومدم بازی کنم .

پرویز با حرص گفت: دو تا ضربه دیگه بزنی تمومه !

بنیامین اما همچنان ایستاده بود.

پرویز با بیخ‌شید کوتاهی دستش را کشید و به سمت یکی از خواب‌ها برد. اول بنیامین وارد شد. پرویز در را پشت سرش بست و گفت: تو چته؟! میدونی چقدر شرط کردم بابتش?!

بنیامین از سرشانه نگاهش کرد و گفت: چک‌های منو دادی دست شرخر؟!!

پرویز لبخند مهربانی زد و گفت: نه داداش. مسلم همین تو استخره. صداش میکنم الان.

بنیامین خشک نگاهش کرد!

- چک هارو میدم بهت. بیا این بازی و ببر برام! حریفم قدره ...

بنیامین خشک نگاهش کرد!

- چک‌ها رو میدم بهت. بیا این بازی و ببر برام! حریفم قدره ...

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: سه تا چکمو بده بعد.

پرویز کلافه گفت: بنیامین داری شورشو درمیاری ...

-قرار این نبود پرویز . قرار این نبود منو وارد بازیت کنی !

پرویز پوزخندی زد و گفت: تو خواستی یادت رفت؟ سر اون مستند و خبیرت میدونی من چند تا مشتری هامو از دست دادم؟! داداش من بهت اعتماد کردم هرچی خواستی برات مهیا کردم... حالا این رسمشه؟!

بنیامین نگاهی به تخت انداخت. ملحفه اش کهنه بود . لک بود ... بالش هایش هم روکش نداشتند ..

آنا ملحفه ها را اتو میزد !

خسته بود ... آنا نبود. این هم تخت خانه شان نبود .

لبه ی تخت نشست وگفت: کمم گیرت نیومد . حداقل از زندان نجاتت دادم !
ازادیت مشروطه !

پرویز سری تکان داد : با هم بی حسابیم بنیامین . تو هم خودت زد به سرت اومدی سر میز . باختی باید توئوشو بدی ! سی تومن پول چرخ ماشینتم نیست

مکشی کرد و با لحن نرم تری گفت: بیا این بازی منو برنده کن. یه چکتو پس میدم. راضی؟!

بنیامین نگاهش کرد و گفت: دوتا ...

پرویز کفری گفت: نامسلمون، اینجوری دوزارم گیرم نمیداد!

بنیامین دو انگشتش را بالا برد و گفت: دو تا چک ...

پرویز دستی به تی شرتش کشید و گفت: پس دو دست بازی کن برام!

بنیامین نیشخندی زد و گفت: این حرف و سر چک دوم گفتی!

پرویز لبخندی زد و گفت: خیلی خب. بیا این دست و ببر برام. رو چشم. دو تا چک اولتو تحویل میدم.

بنیامین نوچی کرد و گفت: اصل چک سومه!

پرویز: دیگه اومدی نسازی. گفتی دو تا چک منم گفتم چشم. پاشو بیا بریم... مشتری اولمه... دیگه نمیان سراغم!

بنیامین با رخوت بلند شد؛ پرویز پشتش رفت و شانه هایش را مالش داد و با خوشرویی گفت: راستی این زوزوی ما هم دریاب. بدجوری دلتنگته.

محل نداد.

از در که بیرون رفت، مرد مسن با ان تی شرت زرد و شکم رو به جلوییش گفت: پرویز خان، خوب مشورتاتو کردی؟! ام شب شب تو نیست داداش. انقدر جوش نزن!

و دو مرد دیگر با هم بلند خندیدند!

بنیامین سر چوب را سمباده زد، امیر علی حق داشت بگوید... هزار بار گفته بود... این میزهای لعنتی شبانه آدم را معتاد می کند...

یک بار با ورق... یک بار با همین دسته بیل های سمباده نخورده!

پایش بروی... لیز میخوری میروی تا انتها...

انتهایش هم ختم می شد به همین خواب ها با تخت و ملحفه هایی که بوی نا می دادند!

یک روز میخواست کاسه کوزه شان را جمع کند ... یک روز میخواست برای
پس گرفتن چک هایش با چوب به توپ ها ضربه بزند!

در دنیا بود دیگر ... روی یک پاشنه نمی چرخید!

فصل سوم:

دستهایش عرق کرده بود؛ حالش هم رو به راه نبود؛ اما چشم از در و دیوار بر
نمی داشت.

دستی امد روی شانهِ اش و گفت: چگونه می پسندی؟!

لبخندی زد و جواب داد: بیخنده باید تر و تمیزش کنم... اما واقعا خوبه عمو.
همش خدا خدا میکردم مبادا اینجا رو فروخته باشید!

پیرمرد خندید و گفت: نه بابا. چرا بفروشم. ملکه ... سرمایه است.

با خستگی به دیوار تکیه زد و رها گفت: خسته اتون نکنم عمو . بریم داخل ماشین حرف میزنیم.

خنده ای کرد و گفت: الان خواستی گوشزد کنی من دیگه پیر شدم رها؟!

رها بلند خندید و گفت: نه به خدا . شما عمو شهریار عزیز دل منی ... خیلی هم خوشتیپ و جوونی هنوز .

- چه خوبه برگشتی ... راستی از مادرت بگو خوبه حالش؟! چند ساله ندیدمش ... باز تو معرفت داری ... میای ... سر میزنی ... زنگ میزنی ...

رها لبخند مغمومی زد و گفت: مامانم خوبه. میگذرونه ...

شهریار آرام گفت: قرار نیست به بابات سر بزنی؟!

رها رویش را چرخاند سمت پنجره و گفت: چرا سر میزنم. یخرده کارام سبک بشه ، یه جایی پیدا کنم برای خودم ... این شرکت وراه بندازم . میرم پیش بابا.

شهریار لبخند زد و گفت: وقتی خودت خونه داری ، میخوای بری پی خونه؟!

رها نفس عمیقی کشید و گفت: از واکنش بابا می ترسم ...

دست به سینه شد مبادا لرزش دستهایش رازش را برملا کند .

-خیلی میترسم عمو ... از اون همه خاطرات و اتفاقات تلخ ... یهو دوباره
وضع بدتر میشه !

شهریار جلو آمد و گفت: از این بدتر عمو؟!

رها افتاد به جان لبهایش... پوسته پوسته هایش را می کند . دندان میزد ...
وقتی حسابی لب بیچاره ملتهب میشد یا دهانش طعم خون میگرفت دست بر
میداشت! اما عادت کرده بود . هرچه می شد... هرچه نمی شد ... همین کار
را می کرد. دیگر خیلی به خودش رحم میکرد ، لبهایش را فقط می میگزید.

شهریار آرام گفت: خودت میدونی بابا . ولی وقتی اینجا خونه داری... اینجا
آشیونه داری... خریدن خونه جایز نیست. خونه ی بابات راحت نیستی ، در
خونه ی من به روت بازه ... دیگه نشنوم اسم خرید خونه رو بیاری ها ...
میخواهی سرمایه داشته باشی نقلی نیست ، بخر بده دست مستاجر ... ولی
تهرون مثل قدیم نیست ... بخوای اینجا تنها زندگی کنی ما رازی ها غیرتمون
برنمیداره !

رها لبخند مهربانی زد و گفت: قربون شما رازی ها برم... میدونم ... چشم .
حالا فعلا این شرکت راه بیفته ، بیشتر واسم مهمه ...

شهریار: میخوای همون شرکت فروش باشه؟! یا کارشو میخوای تغییر بدی!؟

رها چینی به بینی اش انداخت و گفت: اره دیگه . شرکت فروش محصولات
آرایشی بهداشتی! همون کاری که قبلا میکرد. با همون اسم ... فقط عمو
مجوز ها رو چه کنم!؟

شهریار خندید و گفت: همون روز که زنگ زدی ، گفتمی میخوای بیای... از
همون دی ماه پی شو گرفتم . امروز فردا حاضر میشه ...

رها به سمتش رفت و محکم ب*و*سه ای روی گونه اش گذاشت و گفت:
الهی قربونت برم خیلی زحمت کشیدی پس .

شهریار بلند قهقهه ی سرخوشی سرداد و گفت: بعد عمری یه کاری واسه ی
برادرزاده ام کردم ...

رها دستهایش را بهم چسباند و گفت: پس فقط باید اینجا رو رنگ بزنم ... با
یه دکوراتور صحبت کنم ... تو لندن با چند تا شرکت هم هماهنگ کردم تا
کمکمون کنن ... خدا کنه بتونم از پشش بر پیام.

شهریار سری تکان داد و گفت: حتما میتونی ... راستی رها جان؟

-جانم عمو؟

-این پسره کیه باهاته ...؟!

-امیر علی؟!

شهریار چشمهایش را گرد کرد و رها بی تفاوت گفت: دوستمه چطور مگه؟!

شهریار کم کم داشت اخم میکرد که رها اضافه کرد: البته شوهر دوستمم هست. قراره با هم کار کنیم عمو.

پیرمرد انگار سبک شده باشد نفس بلندی کشید و گفت: خوبه پس...

رها با شیطننت گفت: هنوز دم به تله ندادم عمو جون.

شهریار: ای پدر سوخته ... میدونی چند سالته؟!

رها با خنده گفت: دقیق میدونم . با حساب روز وساعت!

شهریار: الهی همه ی جوون ها خوشبخت بشن .

رها آمینی گفت وبا هم از واحد خارج شدند .

امیر علی به اتومبیلش تکیه زده بود ، با دیدن شهریار ورها شق ورق ایستاد .

رها: چرا نیومدی ببینی!؟

امیر علی درب جلو را باز کرد و گفت: حالا وقت بسپاره .

شهریار جلو نشست ، رها هم عقب ...

امیر علی پشت فرمان قرار گرفت و پرسید: خب تایید شد؟!؟

رها از پشت با هیجان گفت: دقیقا همون چیزی بود که میخواستم و تو فکرش

بودم .

سرش را به شیشه تکیه داد. نمی دانست بترسد... یا خودش را به بی خیالی
بزند! همه چیز داشت همانطور که پیش بینی کرده بود... خواسته بود، پیش
میرفت...

فعلا خطا ندا شت... اما اگر نمیشد، اگر به همین سادگی نبود، محاسباتش
همه بهم میریخت.

مقابل برجی نگه داشت، شهریار ورها همزان پیاده شدند.

امیر علی نیم تنه اش را از ماشین بیرون کشید و گفت: به سلامت. از شنایی
با شما خیلی خوش وقت شدم جناب رازی!

شهریار تشکر کوتاهی کرد.

رها با تعجب گفت: نهار نمیخواهی بیای؟! دست پخت زن عموی من محشره
ها....

شهریار به سمت درب خانه رفت.

امیر علی اهسته گفت: باید برم یه سر به بنیامین بزنم. از دیشب جواب تلفنمو نمی ده ...

رها مضطرب گفت: یعنی طوری شده؟! منم میام ...

امیر علی با حرص گفت: تو دیگه کجا! لازم نیست. میرم بهش سر بزنم ... تو بهتره زودتر کارای شرکت و تموم کنی ... منم بینم چطوری میتونم راضیش کنم ...

رها نگران گفت: یعنی ممکنه را ضی نشه؟! ممکنه نیاد؟! اینطوری که هرچی رشته کردم پنبه میشه!؟

امیر علی شانه ای بالا انداخت.

-دیگه نمیدونم. حالا اجازه صادر میکنید برم بینم کدوم گوریه!؟

رها با استرس گفت: از حالش بهم خبر بده امیر علی. نگرانم کردی... کاش میشد منم پیام ...

از ایفون، صدا آمد: رها جان ...

امیرعلی سوار شد و شیشه را پایین کشید.

-برو داخل . بهت خبر میدم. الکی نگران نباش. بچه که نیست ...

و با خداحافظ کوتاهی ، رها را میان کوچه جا گذاشت .

به محض اینکه پارک کرد ، خودش را از ماشین پرت کرد ، خوشبختانه درب باز بود و دو سه پسر بچه مقابل اپارتمان بازی میکردند ، بدو از پله ها بالا رفت ، سوار اسانسور شد . اتاقک فلزی در طبقه ی شش توقف کرد .

با استرس ، زنگ را فشار داد .

سر دومین صدا ، با حوله ی سفید رو به رویش حاضر شد!

امیرعلی نفس راحتی کشید و گفت: هیچ معلومه کدوم گوری هستی ...

بنیامین کلاه حوله را از سرش انداخت و از جلوی در کنار رفت .

امیرعلی با حرص زانویش را بالا کشید تا کفشش را در بیاورد ، بنیامین با پوزخند گفت: نمیخواه ...

وارد خانه که شد تازه دوزاری اش افتاد .

نشیمن و پذیرایی خالی بود! خالی خالی ...

در را بست و گفت: اینجا چرا اینطوریه؟!

بنیامین بی حرف وارد اتاق شد ، امیرعلی دنبالش رفت و باز پرسید : باتو آم ...

-وقتی ادم زنی رو طلاق میده ، اون زن میاد کل جهازشو با خودش می بره!
رسمه نمیدونستی؟!

امیرعلی لبه ی تخت نشست و گفت: چطور اینجا رو جمع نکرده ؟

بنیامین حوله اش را درآورد و گفت: نگران جای خواب من بود!

امیر علی لبخندی زد و ناگهانی پرسید: تلفن خونه رو هم برده ؟

بنیامین : اره ...

امیرعلی: که اینطور حالا تو چرا موبایلتو جواب نمیدادی!

بنیامین مکثی کرد وگفت: موبایلم؟!!

شلوار سیاهی تنش کرد وگفت: هان... دیشب جا موند تو لواسون!

امیرعلی چشمهایش را گرد کرد.

بنیامین همانطور با نیم تنه ی برهنه جلویش ایستاد وگفت: تلفنتو بده یه زنگ
بزنم!

امیرعلی با تاسف گوشی اش را داد.

بنیامین شماره ای گرفت. بعد از چند لحظه گفت: گوشیم اونجاست؟!!

...-

-فکر کنم روی پاتختی، شایدم رو تخت زیر بالش...

....-

-آها...

...-

-اکی بیار واسم.

...-

-خوبه .

و بی حرف تماس را قطع کرد ، گوشی را تحویل امیرعلی داد و رکابی سیاهی را تنش کرد ، حوله ی کوچکی را دور گردنش انداخت و گفت: چه خبر؟!

امیر علی با غیظ گفت: خجالت نمیکشی؟!

بنیامین پر استفهام گفت: درمورد؟!

-داری چه غلطی میکنی؟!

بنیامین چیزی نگفت .

امیرعلی عصبی گفت: انگار آنا راست میگفت ...

بنیامین پرسید : که چی؟!

-همین کثافت کاری هات !

. بنیامین حوله را روی تخت پرت کرد و گفت: چی گفته؟!

امیرعلی چیزی نگفت.

بنیامین دوباره پرسید : آنا چی گفته؟!

امیرعلی در سکوت نگاهش میکرد.

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: اکی نگو...

-جالبه که حرفهای آنا هنوز برات مهمه!

بنیامین روی تخت ولو شد و گفت: نه دیگه نیست.

-مشخصه ... معلومه داری با زندگیت چیکار میکنی؟! تو که اهل پارتی
نبودی!

بنیامین جفت دستهایش را زیر سرش قلاب کرد و عضلات بازوهایش را
منقبض کرد.

-باتوام... لواسون چه خبر بود دیشب که سر و تهش به تخت خواب ختم شد!

بنیامین همانطور که به سقف نگاه میکرد گفت: دیشب اونجا خوابیدم!

امیرعلی با طعنه گفت: خواب داریم تا خواب ... آنا حق داشت پس!

-برام مهم نیست . من الان یه مرد ازادم!

امیر علی سری از روی تاسف تکان داد و گفت: میدونستم جنبه اشوننداری ،
نمیداشتم بیای تو این خط ها ...

و از جایش بلند شد.

بنیامین نیم خیز شد و گفت: منظور؟!

امیر علی با تشر گفت: فقط قرار بود یه مستند باشه ... قرار بود یه خیر باشه ...
قرار بود یه مصاحبه باشه ... بدبخت یه نگاه به قیافه ات بنداز...! تو چطوری
جرات میکنی بری اونجا... اصلا مگه تو رو راه میدن؟!

بنیامین رویش را گرفت.

امیر علی دو قدم در اتاق راه رفت و گفت: بنیامین قضیه چیه؟! تو سیگارم
نمیکشی ... تو لب به دود نمیزنی... اون وقت توی استرلیزه سر از پارتی شب
لواسون در میاری؟! توی وسواسی که بعد باشگاه دو بار دوش میگیری؟! رو
تخت ویلای لواسون میخوابی؟!

جواب نداد . در موضع سکوتش فرو رفته بود .

امیر علی عصبی صدایش کم کم بالا رفت .

-باورم همیشه اینجوری داری گند میزنی به شخصیت و اعتبار و احترامی
که عالم و ادم برات قائل بودن!

کلافه گفت: چیکار داری میکنی بنیامین؟!؟

بنیامین به پارکت خیره شده بود.

امیر علی داد زد: یابو باتوام ...

بنیامین سرش را بالا گرفت و مستقیم به امیر علی زل زد.

-باورم همیشه بنیامین... یه منتقد اجتماعی چطوری سر از ویلاهای اطراف
شهر درمیاره؟! شب و صبح میکنه؟!؟

بنیامین کلافه از غرولند های امیر علی گفت: چک داشتم ... رفتم دنبال اون.

امیر علی گیج گفت: چک؟! چه چکی؟ تو مگه چک داری؟!؟

با تعلق کوتاهی انگار که گر گرفته باشد داد زد: تو قمار میکنی مگه؟!؟

بنیامین دستهایش را عقب کشید و رو کف دستهایش لم داد.

امیر علی کنارش وا رفت و باز پرسید : تو قمار کردی؟! هان؟!!

جوابی نداد.

-تو رفتی ادم هایی که اونجان و از منجلاب نجات بدی خودت افتادی توش؟!!

سکوت!

-این همه دوندگی برای مجوز... برای پخش مستندت ... برای راضی کردن اون همه آدم برای مصاحبه ... تو قمار کردی بنیامین!!!

سکوت!

-ده تا تیترا انتخاب کردی برای اون خبر... کازینوهای شبانه در شمال شهر... چه کسی میداند چند درصد جوان های تهرانی قمار بازند؟! ... اعتیاد روانی به قمار در تهران! اون وقت خودت شدی جز همونا؟!!

بنیامین زیر لب گفت : تیترا خرم شد : تورهای قمار در تهران!

امیر علی موهایش را کشید و گفت: خب! جواب منو بده ...

بنیامین نگاهش کرد و اضافه کرد: بیست و چهار تا جمله ی کلیدیم از خبرم
رو حذف کردند بعد اجازه دادند نشر بشه!

امیر علی متحکم گفت: از چکات بگو ... نه از چیزهایی که خودم خبرشو دارم
!

-دیشب دو تا چکمو گرفتم. یکیش مونده! جوابتو گرفتی؟!

امیر علی خشک گفت: چند تومنه؟!

بنیامین پوفی کرد و گفت: بیست میلیون. داری بدی؟!

امیر علی با چشم های گشاد شده گفت: تو بیست میلیون سر میز باختی؟؟؟
این مال قبل طلاقه یا بعدش؟!

بنیامین ابروهایش را بالا داد و چیزی نگفت.

-یه موقع تو سرت میزدی آنا اجاق گاز صفحه ای میخواد ... کابینت های گلس... کف پوش خونه رو پارکت کنم ، رهام میدونه کف پاش درد میگیره! بعد بیست میلیون یه جا می بازی؟!

بنیامین حرف نزد .

-تو قسط خونه رو چطوری میخوای بدی؟ قرض اون ماشین و چطوری میخوای پاس کنی؟! ماهی یدونه سکه ی آنا چی؟ تو این بیکاری ، بی پولی... این بیست میلیون چک چی میگه این وسط؟ دو ماه دیگه باید رهام و مدرسه ثبت نام کنی تا قبل از شهریور ، هیچ حالتیه چه غلطی کردی؟!

-واسه رهام کنار گذاشتم ...

-خوبه باز عقلت رسیده ... نگفتی این قضیه مال قبل طلاقه یا بعدش...

بنیامین با حرص توپید : چه فرقی میکنه مال کی باشه... بدهی منه ... بلام صافش کنم .تولازم نیست غصه بخوری !

-بیچاره ... گند زدی به زندگیت ... من باورم نمیشه تو به آنا خیانت کرده باشی ... باورم نمیشه رفتی سر میز قمار ... پسر چه مرگته تو؟! عالم و ادم طلاق میگیرن ... هیچکدوم خیریت هایی که تو کردی رو نمیکنن!

بنیامین ساکت بود اما صورتش به سرخی میزد!

امیرعلی سری تکان داد .

- این همه ادم مثل تو... هم شون گند میزنن به زندگیشون؟! طلاق دادی تموم شد رفت پی کارش دیگه!

بنیامین از جایش پرید و گفت: من طلاق دادم؟ یا خودش طلاق گرفت؟! گفته من خیانت کردم بهش؟! کاش دلیل طلاق من از آنا خیانت بود ... که ای کاش خائن بودم ... که ای کاش اعتیاد داشتم...! من گفتم بره؟! تو بحرانی ترین شرایط باباش گفت: دخترم طلاق... گفت چشم... چشم بابا ... طلاق میگیرم... بچه و زندگیشو ول کرد رفت! راضی بودم دلیل طلاقم خیانت باشه... حتی راضی بودم بره خیانت کنه بهم... ولی انقدر اراده داشته باشه جلو باباش وایسه بگه میخوام بمونم پیش شوهرم!

امیر علی میان کلامش گفت: اراده داشت که می موند!

۱- صلا من به درک... بمونه بالا سر بچه اش... چی میگی امیر وا سه خودت ... من گفتم بره؟!

امیر علی سرش را پایین انداخت.

بنیامین با توپ پر گفت: انقدر بدبخت بود که تا یه چیزی شنید حتی نموند پی شو بگیره... رفت امیر... ول کرد رفت... جمعه غروب میاد امار منو بگیره به بهانه ی بردن جهاز... میاد پیش تو و زنت درد و دل میکنه بنیامین خائنه! جلوی بچه ی من گریه میکنه بابات دیگه منو دوست نداره! من گند زدم؟! یارو دوزار اعتماد به نفس نداره وایسه جلو باباش بگه من با این مرد هشت سال زندگی کردم... باباهه گفت: طلاق گفت: چشم... به همین راحتی تف کرد به هشت سال زندگی و ترزد و رفت! تمام...

امیر علی با لحن آرامی گفت: اصلا درست. هرچی تو میگی درست. تو باید بری قمار... عکاس برنده ی جایزه ی یونسکو سال ۲۰۱۰... آره؟! این همه جایزه... این همه افتخار... اون وقت تو قمار میکنی بنیامین?!

بنیامین روی صندلی مقابل کنسول نشست و گفت: سر لجم انداختن... مجبور شدم... وقتی هم که یه بار می بازی، باید بار دوم و سوم و چهارم بری تا یه بار ببری خنک شی! این چک پاس شه نمیرم سمتش...

امیرعلی : تو دردت بیکاریه...

بنیامین با اخم گفت: محض رضای خدا دوباره شروع نکن ... من عکاسی نخوندم که برم آتلیه بزنم بعد فیلم زوج های عاشق و بگیرم که تهش یه تف بندازن بهم و یه*و*سر از دادگاه دربیارن ، چون باباشون امر ونهی میکنه بهشون!

امیر علی لبخندی زد و گفت: با هم اتلیه میزنیم من سرمایشو دارم. تو فقط سه در چهار بنداز . فیلمبرداری عروسی با من و فرشته .

-برا خودت بزن . چند وقت دیگه بچه دار میشین به دردتون میخوره . اب از سر من یکی گذشته!

امیرعلی با اخم گفت: یه کار دیگه هم هست!؟

بنیامین نگاهش کرد.

امیر علی لبش را گزید و با مکت گفت : پزشک قانونی ؛ از طرف نیرو انتظامی یه عکاس لازم دارن برای عکاسی صحنه های جرم و جسد!

بنیامین مستقیم نگاهش میکرد .

امیرعلی: از طرف شوهر خواهر فرشته بهم پیشنهاد شد ، تو واجب تری. از
هیچی که بهتره !

-من چی می گم تو چی میگی ! من میگم زورم میاد از زنده هاش عکس بگیرم
برم از جسد و جنازه عکس بندازم؟! نیرو انتظامی با اون عظمت دو تا گوشی
تو جیب ماموراش نیست عکس بندازن؟!!

امیرعلی خنده ای کرد وگفت: چیه نکنه از جسد میترسی؟!!

بنیامین زیر لب ناسزایی گفت.

امیرعلی بلندتر خندید و گفت: گفتم شاید از اب میترسی از جسد
میترسی...!

-خفه شو امیر...

امیرعلی جدی شد و گفت: بنیامین این وضع بیکاریت داره خل و چلت میکنه . باید زودتر دست به کار شی. اون هفته نامه به لطف پدرزن جنابعالی عمرا دیگه باز بشه ... انقدر زور نزن برای کاری که نشدنیه !

بنیامین کلافه گفت: زور نمیزنم . قیدشو زدم...

امیر علی با دلداری گفت: اگر میخوای حتما بنویسی ، باید بری سراغ همین مجله ها ... وگرنه کلاهدت پس معرکه است ...

-کدوم مجله ها؟! برم چی بنویسم... از کجا بنویسم...؟!!

امیرعلی شانه ای بالا انداخت و گفت: من یکی فهمیدم تو این شغل نون و آب نیست ... برم سراغ یه کار دیگه سنگین ترم. تو هم با این همه قرض عوض اینکه یکم به فکر باشی بدتر چوب خطتو بدتر پر میکنی!

بنیامین زیر لب گفت: اره... برم از چهار ساتی مانتالش عکس بندازم ... خداتومن پول بذارن کف دستم تا سوالایی رو ازشون بپرسم که خودشون لیست کردن!

-پس چی ... من هرچی کار این چند وقت بهم پیشنهاد شده بود دارم حواله میکنم به تو... سر وتهش یه نه میاری !

بنیامین محلش نداد.

امیرعلی تماشایش کرد . الان بهترین فرصت بود . مطمئن نبود کارش درست هست یا نه ... زندگی بنیامین مهم بود . برادرش بود . رفیقش بود...

نمیدانست رها لطمه می زند یا ...

دلش را به دریا زد بالاخره که چه!

با کمی درنگ گفت : راستی...

حواس بنیامین جمع شد.

امیر علی کمی من من کرد وگفت : میخواستم بگم ...

بنیامین نگاهش کرد.

امیرعلی چانه اش را مالید و گفت: یه شرکت تازه تاسیس هم هست . البته هنوز راه نیفتاده ... ولی شرکت فروش و معرفی محصولات ارایشی بهداشتیه!

بنیامین سری تکان داد و امیرعلی ادامه داد: شاید اگر پا بگیره ... بد نباشه چند تا تیزر تبلیغاتی براشون درست کنیم... با عکس و لوگو ...

-شرکت کی هست !؟

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت : تازه کاره ... البته محصول نه ... ولی رییس شرکته هم جوونه ، هم تازه از فرنگ برگشته . تا وقتی دکور و طراحی داخلی شرکت تموم بشه ، بد نیست دست به کار بشیم ... یه تیزری ... طرحی ... عکسی! برای تبلیغات.

بنیامین ساکت بود.

امیرعلی ادامه داد: بنظرم اینجا بهترین گزینه است .

-کی بهت پیشنهاد کرده؟!

امیرعلی شوکه شد .

انتظار این سوال را نداشت. خودش را ملامت کرد... اگر امار همه ی ادم
 هایی که کار پیشنهاد می کردند را کف دست بنیامین نمیگذاشت الان این
 سوال را مجبور نبود جواب بدهد!

سعی کرد به خودش مسلط شود، بنیامین تیز نگاهش میکرد. چند ثانیه ی
 دیگر بیشتر مکث میکرد، شک برش می داشت.

به زور جور کرد: از دوستهای فرشته است دختره. دبیرستان باهم بودن...
 عروسی ما هم اومده بود! یادت نیست؟!

بنیامین چشمهای جنگلی اش را ریز کرد و پرسید: اسمش چیه؟!

امیرعلی اب دهانش را قورت داد و گفت: رها رازی!

با صدای زنگ آیفون، از جایش بلند شد.

امیرعلی هم متعاقبش از اتاق بیرون آمد. بی توجه به تصویر آرزو، در صفحه
 ی کوچک آیفون امیرعلی با اخم های در هم رفته توپید: همه ادرس اینجا رو
 بلدن؟! بنیامین اینجا رو کردی مکان؟!

بنیامین محلش نگذاشت ، دستش را پشت امیرعلی فرستاد و با دست دیگرش ، درب را باز کرد و هولش داد بیرون .

اسانسور که بالا آمد ، ارزو با دیدن بنیامین لبخند کمرنگی زد .

امیرعلی خط و نشان کش ، نگاه پر تاسفی نثار بنیامین کرد و سوار اسانسور شد . نمیخواست این فصاحت را بیشتر از این نظاره گر باشد !

ارزو خم شد تا کفش هایش را در بیاورد.

بنیامین خسته از این دیالوگ تکراری گفت: نمیخواود. گوشه!

ارزو بی حرف دست در کیفش کرد و گوشه را به سمتش گرفت و گفت: بنی
پر مشغله!

بنیامین پر اخم نگاهش کرد.

ارزو با ناراحتی گفت: دعوت نمیکنی بیام تو؟!

خواست در را ببندد که ارزو خودش را جلو انداخت و گفت: چرا اینجوری
میکنی ...

و بدون اینکه نیازی به تعارف بنیامین باشد ، خودش را داخل خانه انداخت .
بنیامین داشت تماس های بی پاسخش را چک میکرد .

ارزو با دقت همه جا را نگاه میکرد .

بنیامین گوشی را توی جیب راحتی سیاهش انداخت وگفت: کی بهت اجازه داد پاتو خونه ی من بذاری؟!

ارزو با اخم گفت: هم گشتمه هم پولم تموم شده! میدونی دربست از لواسون تا اینجا چقدر از ادم میگیرن؟! پنجاه تومن دادم... مرتیکه تازه میگفت شصت و هفت تومن . انقدر باهام چونه زد اخری مجبور شدم تلمو بهش بدم!

-بنیامین حرفی نزد.

ارزو با تعجب گفت: میدونستم پول و پله داری... نمیدونستم انقد مدرنی که تو خونه ات هیچی نباشه!

ارزو با آن کفش های پر سر و صدا کمی در پذیرایی قدم زد و با دیدن در باز
 اتاق خواب و تخت دو نفره، نیشش باز شد و گفت: اها پس اصل کاری هست
 !

فکر کردم به روش سنتی وارد عمل میشی ...

دست برد سمت دگمه های مانتویش که بنیامین یک قدم به سمتش برداشت .

-نمیخواهی یه نوشیدنی بهم بدی؟!

بنیامین ساکت تماشایش میکرد .

آرزو کنجکاو گفت: اینجا خونه مجردیته؟!

هومی کشید و باز گفت: یعنی برای زنت یه خونه ی دیگه گرفتی؟؟؟

آرزو کنجکاو گفت: اینجا خونه مجردیته؟!

هومی کشید و باز گفت: یعنی برای زنت یه خونه ی دیگه گرفتی؟؟؟

چشمهایش درشت شد و گفت: اوه... پس چرا هی حرص چک هاتو میزنی
 ؟! ادمی که خونه مجردیش این باشه ، وای به حال خونه ای که واسه زنش
 گرفته؟!!

گردن دراز کرد و باز اتاق را واری کرد .-

-خوبه ... سرویس خوابتم تکمیله !

نگاه دقیقی به بنیامین انداخت .عضله هایش در رکابی مشکی بدجور خود
 نمایی میکرد.

بنیامین کمی جا به جا شد .

آرزو لبخند کمرنگی زد و گفت: عجله نکن ... بنی خوابالو ، چشات چرا
 خماره؟! خوابی؟! الان بیدارت میکنم ...

چشمکی حواله اش کرد که بنیامین یک خیز بلند برداشت و قبل از آنکه آرزو
 به خودش بجنبد ، گلویش را باد ست چپ سفت گرفت و محکم از عقب به
 تیغه ی دیوار چسباند .

حین فشار برآمدگی ماهیچه های بازویش بیشتر خود نمایی میکرد ...

شست و سبابه اش را کمی بالا تر آورد و چانه ی ارزو را مچاله کرد .

آرزو با ترس ، جفت دستهایش را اویز مچ دست بنیامین کرد .

چشمهایش داشت از حدقه بیرون میزد به چشمهای منجمد بنیامین زل زده بود

، هوا نداشت ... بنیامین بی تفاوت دست و پا زدنش را تماشا میکرد .

ارزو تقلا کرد ...

زانویش را بالا آورد ..

حس میکرد از زمین کم کم فاصله میگرد. انگار در خلا معلق بود.

خواست جیغ بزند اما صدا هم نداشت . پنجه های بنیامین خوب می دانست

کجای گلوگاهش را فشار دهد که حتی صوت کوچکی هم از دهانش خارج

نشود!

تارهای صوتی اش گره خورده بودند ، تدریجی صورتش به سرخی زد ، انقدر

داشت کبود میشد که فشار پنجه ها کمتر شد .

یک دم از هوا گرفت و بنیامین رهایش کرد، زانوهایش سست شد، همان پای دیوار لیز خورد و به سرفه افتاد... یک دستش را به گلویش گرفته بود و دست دیگرش تکیه گاهش روی زمین بود... صدایی چیزی بین عق و سرفه و هق از دهانش در می آورد.

اغراقش ستودنی بود...

بزاقت کش داری از لبهایش اویزان شد و روی پارکت ریخت.

دستش را لرزان سمت دهانش برد... حیران میان هق زدن هایش بنیامین را تماشا میکرد.

بنیامین دستهایش را در جیبش فرو کرد یک قدم جلوتر آمد و گفت: پنجاه تومن پول دربست از لواسون تا اینجا دادی که بنی کوچولو رو بیدار کنی؟!!

کمی کمرش را خم کرد و گفت: میدونی با ادم هایی مثل تو چطورری رفتار میکنم؟! از رفقات نپرسیدی؟! هوم؟! من اصلا از روابط عادی خوشم نمیاد!

یک تراول از کیف پولش درآورد و مقابلش انداخت.

-این کرایه ی راحت ...

لبخندی زد و کمرش را صاف کرد . یک تراول دیگر هم جلوییش انداخت و گفت: اینم واسه شیرین کاریت. فکر کن از خماری دراومدم. خوش گذشت .

آرزو منگ بود.

نمی دانست چه کار کند .

بنیامین چشمهایش را باریک کرد.

دست راستش را کمی ورزش داد ... که آرزو دوزاری اش افتاد و تند دو چک پول مقابلش را چنگ زد و با ترس ، به سمت در دوید ، با ان کفش ها ، با ان دویدن حتما باید یک ربع تمام وقتش را به تذکرات آقای احمدی اختصاص میداد !

در که بسته شد ، تازه حس کرد چقدر گرسنه است !

فصل چهارم :

یک ساعتی میشد مقابل خانه ی کلنگی توقف کرده بود . هنوز تردید داشت . مطمئن نبود . دستش را در کتان تنگ شلوارش فرو کرد گوشی اش را درآورد.

بعد از چند بوق متوالی بیتا با صدای بشاشی جوابش را داد و گفت: رهام ...
 بیا عمه ... باباته ...

صدای رهام که امد چشمهایش را بست . سرش را به پشتی صندلی تکیه زد و
 گفت: خوبی؟! خوش میگذره!؟

-خیلی دیروز با عمو مرتضی و فرهود و فرهاد رفتیم شهر بازی...

دهانش پر بود ، بنیامین پرسید: چی میخوری!؟

-بستنی...

بنیامین: افرین-داری بستنی میخوری!؟ خوشبحالت ...

-برات سوغاتی خریدم ... خاتمی...!

-جعبه ی خاتم خریدی؟!

-برای خودمم یه هواپیما خریدم ...

-نداشتی که عمه حساب کنه؟!

رهام جواب نداد.

با تشر گفت: رهام به عمه بگو خودت حساب کنی من پول تو ساکت گذاشتم!

رهام آرام در تلفن گفت: عمه بیتا برای ما مانم یه گردنبند خریده ... با یکی از همین خاتمی ها!

"بیتا هم با این ایده هایش " را بلند نگفت!

تنها توانست بگوید: چه خوب...

میگفت چه بد ، کل روز بچه را خراب میکرد.

ناگهان رهام با ذوق گفت: فرهاد اسب اسب!

و نفهمید تماس چطور قطع شد . بنیامین گوشی را روی داشتبرد انداخت ،
 قفل فرمان را زد و بالاخره از صندلی راننده دل کند .

دزدگیر را زد .

پنج قدم با در خانه بیشتر فاصله نداشت . چقدر میل داشت عقب برود ، سوار
 شود ... گورش را از این محل گم کند . اما نمیشد.

این همه بنزین خرج نکرده بود که بیاید و تیر چراغ و کاج های قدیمی و هجله
 ی نوه ی آقای پیروزی سر کوچه را تماشا کند ...

بدبختی پایش نمی رفت .

یک نفس عمیق کشید .

میلی نداشت تا زنگ بزند، دسته کلیدش را درآورد. کلید را در قفل چرخاند .
 بوی نم خاک میداد حیاط همان بوی آشنا و همیشگی! ...

حوض خالی بود ... اما دو درخت خرمالو هنوز کنج حیاط برای خودشان
دلبری می کردند . ایوان شلوغ بود ... پستی ها هم سرجایشان !

فلفل های قرمز و گوجه های کوچک و سبزی های حاج خانم هم به راه بود .

چند قدم جلورفت .

پای ایوان ایستاد .

به زور در دهانش یک " یا الله " چرخاند .

مستوره خانم چادرش را از شانهِ روی سرش انداخت و از پای باقالی های جلو
رویش بلند شد و داد زد : حاج خانم ... بیا ببین کی اومده!

و با سرخوشی ، به زور دست گرفتن به دیوار و پستی پشت سرش و ستون ایوان
، بالاخره رو پا شد و گفت: بنیامین جان ... الهی دورت بگردم ...

بنیامین سلام کوتاهی گفت و دست مستوره خانم را گرفت پشت دستش را
ب*و*سید .

مستوره خانم بیچاره میخواست هق هق کند که حاج خانم همانطور پا برهنه از پله ها پایین آمد و محکم بغلش کرد . تا جایی که جان در تمش بود ...

تا جایی که مفاصل ارنج و مچ دستش به ترق و تروق نمی افتادند ... سفت هیبت درشت بنیامین را چسبیده بود.

دستهایش پشت کمر بنیامین بهم نمی رسید اما آمده بود... بو میکشید ... چند نفس پی در پی ...

بنیامین اما بی حرکت ایستاده بود . کاری نمیتوانست بکند. تکانی نمیخورد پیرزن پرت می شد ان سر حیاط ...

خوب که سیر شد از بوی بنیامین عقب کشید .

بنیامین دستش را گرفت ب* و*سه ی نرمی پشت رگ های دست بیرون زده اش نشانده و گفت : سلام .

حاج خانم از ذوق محو تماشایش بود . حتی سلامش هم جواب نداد.

بنیامین دست گذاشت ، پشت قوز آورده ی حاج خانم و گفت: خوبین؟!

خواست بگوید : چه خوبی. .. چه حالی... چه احوالی... اما نگفت! فکرش
پیش اجاق بود ... چای تازه دم داشتند؟! بنیامین اگر شام می ماند ... ما ست
داشتند؟!

یک دور محتویات یخچال را با خودش مرور کرد ... همه چیز داشتند!

گوجه و خیار و ابغوره... میوه دو سه قلم بیشتر نبود ... باید به بردیا زنگ میزد
میگفت : زودتر بیاید. به مصطفی هم میگفت سر راه دوغ محلی بگیرد.
بنیامین دوست داشت!

بنیامین لبه ی سفره ی باقالی های پاک نکرده نشست و گفت: خوبی مستوره
خانم ...

یک باقالی دستش گرفت ؛ پوستش را کند ... دانه هایش را داخل سبد ابکش
بزرگ انداخت .

مستوره خانم خنده ای کرد و گفت: نکن مادر دستت کثیف میشه! خوبی
پسرم...! چرا حالی نمیگیری از مون ...

بنیامین نگاهی به حاج خانم انداخت و گفت: چه لاغر شدی!

حاج خانم دستی به سر و صورتش کشید و گفت: چاق شدم تازه.

بنیامین دقیق نگاهش کرد. پوستش چروک تر شده بود. موهایش هم دیگر رنگ نمی کرد. روسری سر کرده بود!

با چشمهایش اشاره ای به روسری زد و گفت: روسری سرت کرد

. با چشمهایش اشاره ای به روسری زد و گفت: روسری سرت کردی؟!!

حاج خانم میخواست همان جا به زار زدن بیفتد، حواسش نبود... خواست گره اش را باز کند که بنیامین گفت: نه بذار سرت باشه. بهت میاد.

بنیامین بلند شد.

حاج خانم با ترس جلویش ایستاد. انگار اگر میخواست بنیامین برود، زورش میرسید جلویش را بگیرد... شاید نمی توازت اما به احترام موی سفیدش چند دقیقه بیشتر هم می ماند بس بود.

برایش بس بود همین که بنشیند لب ایوان دستش را به باقالی الوده کند ، همین که چشمهای یشمی اش را تماشا کند. موهای تاب دار خرمایی اش را ...

قد و قامتش را تماشا کند برایش بس بود . همین که حظ کند بس بود... اصلا اگر همین حالا هم می رفت تا چهار ماه دیگر با همین خاطره نفس می کشید؛ بس بود!

بنیامین زانوریش را بالا آورد و کفشش را روی پله گذاشت وگفت: من میتونم برم تو اتاقم ... چند تا خرده ریز میخوام...

حاج خانم با بغض گفت: واسه رفتن به اتاق اجازه میخوای؟!

بنیامین دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و گفت: باشه حالا گریه نکن ... پس من میرم تو اتاق.

و رو به مستوره خانم گفت: فعلا با اجازتون ...

مستوره خانم لبخندی زد و گفت: سرت سلامت مادر...

بنیامین که وارد خانه شد نفسش را فوت کرد . تمام در و دیوار خاطره داشت ...
 خاطره ها همه با هم داشتند به سمتش حمله میکردند. داشتند پاتک میزدند...
 هجوم آورده بودند به مغزش...

قبل از اینکه بیشتر از این خودش را بیازد ، پا تند کرد سمت اتاق زیر پله ...
 همان دنج گاهی که شب های کنکور و جوانی و نوجوانی و کودکی اش را انجا
 گذرانده بود.

در را که باز کرد ، دست نخوردگی اتاق ، توی ذوق میزد. انتظار داشت حداقل
 یکی از ان عکس های عجیب و غریبش از دیوار کم شده باشد.

حداقل پوستر پدرخوانده بالای تخت نباشد ... یا ان تصویر مار دوسر در
 جنگل های آمازون هم که بالای ساعت دیواری خواب رفته بود ، سر جایش
 نباشد!

به جز تمیزی پرده ها باقی چیزها همانطور بود که وقتی با آنا عقد کرد و این
 اتاق را به حال خودش ول کرد و رفت ...

لبه ی تخت که نشست ، در با تقه ای باز شد .

حاج خانم سیر در شربت سکنجبین گریه کرده بود. چشمهایش میگفت ...
شربت شور است!

کنارش نشست. قد و قواره اش را نگاه کرد و گفت: چرا اب رفتی مادر؟!

بنیامین لیوان پرملات سکنجبین خنک را دست گرفت و گفت: حرف خودمو
به خودم تحویل نده افاق خاتون!

افاق نفس راحتی کشید و گفت: با خودم گفتم دیگه هیچ وقت افاق خاتون
صلدام نمیزنی ...

بنیامین کمی طعم شربت را مزه مزه کرد و افاق گفت: زیادی شیرینه؟!

بنیامین: نه...

-کم شیرینه بده ببرم شیرین کنم...

بنیامین نگاهش کرد و گفت: نه ...

-گرمه؟! چند تا یخ بندازم توش؟!

بنیامین لب زد : نه ...

-نکنه دیگه شربت سکنجبین دوست نداری ...

بنیامین : چرا دوست دارم ... !

افاق اشک کنج چشمش را با دسته ی روسری اش پاک کرد و گفت: این حالتو
می بینم داغ دلم تازه میشه!

بنیامین حرفی نزد.

افاق آرام گفت: طلاق ندا شتیم توخانواده... چرا باید شانس پسر من بشه ...
خدایا ...

خواست هق هق کند که بنیامین دست گذاشت روی شانهِ اش گفت: نیومدم
گریه کنی ...

افاق تند تند گفت: چشم ... چشم... گریه نمیکنم ... پسرم اومده چه گریه ای
... باید بخندم ...

و نگاهش کرد. خیره شد به صورتش... به موهای درهم و برهمش... به ته ریشش...

خسته گفت: یه چیز بگم مادر!؟

-بگو...

افاق با همان بغض چنبره زده ته حلقش گفت: طلاق بهت نساخته ... عقد کرده بودی سر دو ماه نشده شکم آوردی جلو... الان پای چشات قد دو تا بند انگشت گود رفته ...

بنیامین یک لنگه ی ابرویش را بالا داد وگفت: دو تا بند انگشت!؟

زیر نگاه دقیق افاق نصف شربت را خورد و لیوان را در پیش دستی گذاشت و گفت: از حاج اقا چه خبر!؟

افاق اهی کشید و گفت: رفته مسجد ... ختم همین نوه ی آقای پیروزی... جوون بنده ی خدا سر تصادف جونش رفت!

بعد با هول گفت: تو که تند نمیری مادر!؟

بنیامین سری به علامت نه تکان داد و افاق گفت: دلم برا رهام یه ذره شده ...
چرا با خودت نیاوردیش؟! نکنه با آناهیتا وعده داشت؟!

-نه با بیتا فرستادمش اصفهان. خیلی وقت بود مسافرت نرفته بود. منم که با
این وضع و اوضاع فعلا باید قید سفر و بزnm!

افاق اهی کشید و گفت: چند بار بابات گفت بری پیش خودش ...

و زبانش را گاز گرفت چشمهایش را گرد کرد و تصحیح کرد: نکه خدای نکرده
بگم شاگردی کنی ها ... واسه خودت کار کنی... همون مغازه ی روسری
فروشی مگه چه عیبی داشت؟!

بنیامین با شیطننت گفت: برم تو مغازه ی حاج اقا ، بعد به مردم روسری
بفروشم... که وقتی پسرشون بعد چهار ماه بهشون سر میزنه، با روسری بیان
جلو؟!

افاق خدا مرگم بده ای گفت و بنیامین باقی شربتش را سرکشید و افاق گره ی
روسری اش را باز کرد و گفت: بخدا بی منظور بود. به حرم اقا قسم من اصلا
نفهمیدم که تویی... صدای در اومد ... سر کردم ... بخدا ...

بنیامین دستش را گرفت و گفت: چرا پشت دستت کبوده؟!؟

افاق دستش را کشید و گفت: خورده به درو دیوار ...

-جای سرمه ... باز حواست به قند خونت نیست؟!؟

افاق با خنده طفره رفت و گفت: نه طوریم نیست مادر. تو اومدی دیگه حاله خوبه ... خودت خوبی؟!؟ یه وقتی کم و کسری داشتی بگوها ... بخدا هزار بار با بابات تا دم در خونه ات اومدیم ... رومون نشد بیایم تو ...

بنیامین خواست جواب بدهد که صدای در آمد .

بنیامین از حریر اویزان به پنجره نگاه کرد . بردیا بود ، سعی کرد اخم نکند .

افاق با ترس گفت: شام میمونی ...

بنیامین نگاهی به چروک دور چشمهای افاق انداخت و گفت: نه ... بذار دفعه

ی بعد ...

افاق با التماس نگاهش کرد وگفت: دل‌مه داریم... برگ مو. همونجور که دوست داری... سالاد شیرازی هم درست میکنم. با ماست و سیر... بردیا هم میفرستم تافتون تازه بگیره ... میمونی؟!

بردیا بلند صدا میزد: مامان ... افاق خانم؟! کجایی ...

افاق با واهمه گفت: بنیامین بگو می مونی ...

صدای قدم های بردیا به در اتاق نزدیک میشد .

افاق ملتمسانه گفت: امشب میمونی پسرم؟!

بنیامین آرام گفت: باشه...

افاق فوراً دست برد سمت صورتش ، اشکهای جمع شده را پاک کرد . بردیا در اتاق را باز کرد و با غرغر گفت: باز که چپیدی اینجا افاق

و خانم در دهانش ماسید.

با دیدن بنیامین جا خورد اما به خودش امد و نیشخندی روی لبهایش نشست
وگفت: به به ... احوالات داداش بزرگه . از این ورا داداش. راه گم کردی...!
پس بالاخره یادت افتاد یه پیرزن پیرمردی یه گوشه ی شهر چشم به راهتن!!!
باز جای شکرش باقیه ...

بنیامین خونسرد نگاهش میکرد.

بردیا با خنده گفت: افاق جون چرا روسری سرت کردی! بابا طرف خودیه ...
پسرته ها نا سلامتی! البته می دونم که ...

افاق میان کلامش گفت: خوش اومدی مادر... دانشگاه بودی!؟

بردیا نوچی کرد وگفت: نه پیش دوستانم بودم...

افاق خم شد پیش دستی و لیوان شربت بنیامین را برداشت وگفت: برو دست و
روتو بشور ، میوه بشورم دور هم بخوریم ...

بردیا نگاهی به بنیامین خشک انداخت وگفت: فکر کنم مستوره خانم داشت
میرفت!

افاق مضطرب نگاهی به هر دو تایشان انداخت و آرام از اتاق بیرون رفت.

در که بسته شد ، بردیا با اخم و تخم گفت: هنوز بابا نم زندن ... خبر ای سی یوی مامان ک شونددت اینجا نه؟! فکر کردی سفره ی ارث باز شد به تو هیچی نرسید!

بنیامین ساکت بود .

بردیا دو سه قدم از در فاصله گرفت .

بینی اش را خارش داد و گفت: چه خیرا؟! برادرزاده ی عزیزم چگونه؟! رهام ... خوبه؟! زن داداش چگونه؟! اوه ... بیخشید داداش نمیخواستم داغتون تازه کنم. فراموش کردم طلاق گرفتی... زن داداش جدید وارد عرصه نشده هنوز؟!

بنیامین دست در جیبش کرد و دو تا کاغذ مقابلش گرفت.

بردیا با کنجکاوی دو قدم دیگر جلو آمد. مقابلش ایستاد . با دیدن چک ها با تعجب گفت: چه خوب ...

دستی رو شانه اش گذاشت و گفت: نگفتم بد نمیگذره.

بنیامین دستش را پس زد و بردیا گفت: اینا رقمی نبود. اصل اون بیست میلیونیه بود. تو که این همه زحمت کشیدی حداقل اونو واسم پس میگرفتی...!

بنیامین باز هم چیزی نگفت.

بردیا با خنده گفت: داداش بزرگه روزه ی سکوت گرفتی؟! جدی دلم واسه صدات تنگ شده... حداقل یه احوالپرسی کوتاه داشته باش باهام!

بنیامین مسکوت نگاهش میکرد.

بردیا سری تکان داد و گفت: با شه. مرسی که خودتو انداختی جلو... فردین بازی دراوردی... چکها رو گرفتی واسم. تشکر!

بنیامین نفس عمیقی کشید و بالاخره سکوتش را شکست: دیگه تمومش کن. اون چکت هم پاس میکنم. شرش کم بشه... خرج دانشگاهتو نذار پای اون میز لعنتی!

بردیا با حرص گفت: تو چه کاره ای که واسه من تعیین تکلیف میکنی...؟

ضربه ای به شانه اش زد و گفت: هان چه کاره ای؟!

ضربه ی دوم را محکم تر زد ، انقدری که بنیامین کمی جا به جا شد و گفت:
به من امر ونهی میکنی ...

ضربه ی سوم را که خواست بزند بنیامین مچ دستش را گرفت وگفت: یه امشب
به خاطر افاق و حاج اقا تحملم کن!

بردیا دستش را از پنجه ی بنیامین بیرون کشید و گفت: به خاطر اینکه هشت
میلیونمورنده کردی تحملت میکنم!

بنیامین سری تکان داد و خواست از کنارش رد شود که بردیا گفت: میدونی
چیش خوبه ... دیگه کسی نمیگه بنیامین و ببین! هنرمنده ... شاسی بلند داره
... عرض هفت سال زندگیشو جمع کرد ... حالا دیگه مثال نیستی واسم ...
دیگه کسی نمیگه برو از بنیامین یاد بگیر...

بنیامین پوزخندی زد و گفت: خوبه که دیگه مثال برات نیستم ...

بردیا با طعنه گفت: بیشتر درس عبرتی ... حداقل به زور نمیگن بردیا؟؟؟ اره
برادر بنیامینه! حالا میگن بنیامین؟؟؟ اره برادر بردیاست!

بنیامین در اتاق را باز کرد و گفت: خوبه!

بردیا با غیظ ادامه داد: خوشحالم بدبختی تو می بینم داداش!

بنیامین دم در ایستاد و گفت: خوبه که بدبختی من تو رو خوشحال میکنه بردیا!

و بی توجه به چشمهای پر از کینه ی بردیا درب اتاق را آرام بست.

و بی توجه به چشمهای پر از کینه ی بردیا درب اتاق را آرام بست.

افاق با دیدن بنیامین، از اشپزخانه بیرون آمد و گفت: نگو که داری میری ...
من چایی دم کردم برات ...

بشقاب میوه ی توی دستهایش را بالا آورد و گفت: میوه شستم ... کجا میخوای
بری!؟

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: تا دلمه نخورم نمیرم!

افاق لبخند پت و پهنی زد و گفت: فکر کردم باز بینتون ...

در اتاق باز شد ، بردیا که بیرون آمد ، افاق لبش را دندان گرفت و گفت: بردیا جان برو دست و روتو بشور بیا باهم میوه بخوریم. الان باباتونم میاد. زنگ بزنم بره دوغ بخوره ...

بنیامین دست در جیبش کرد و گفت: من میرم میگیرم.

افاق لبخندی زد وگفت: دستت درد نکنه .

بردیا با حرص گفت: من میگفتم برم دوغ بگیرم احتمالاً میگفتی چه عجب یه خیری هم از تو به ما رسید!

بنیامین نگاهش کرد . افاق با اخم رویش را برگرداند . با قدم های آرامی سمت نشیمن رفت.

تلویزیون را روشن کرد ، سه پیش دستی با کارد و چنگال روی میز وسط راحتی ها گذاشت . ظرف میوه را وسط قرار داد و دوباره به اشپزخانه برگشت.

بردیا با لبخند دندان نمایی گفت: برو دوغ بگیر دیگه ... !

مکثی کرد وگفت: اها ...

ودست در جیبش فرستاد و دو اسکانس پنج تومانی شمرد و گفت: بیا ...
میدونم وضعت خوب نیست . بیکاری زن طلاق دادی ... مهریه میدی!

-بذار تو جیبت!

بردیا با خنده گفت: نه این مزد دستته ... میگن عرق تا رو پیشونی کارگرته ،
باید مزدشو بدی ... راست میگن . هشت میلیونموزنده کردی بالاخره!

بنیامین فقط نگاهش میکرد.

بردیا نگاهش را دزدید و دو اسکانس را تا کرد و در جیب پیراهنش فرستاد.

قبل از اعتراض یا حرف بنیامین پله ها را بالا رفت .

دستی به پیشانی اش کشید .

افاق کنارش آمد و گفت :به دل نگیری ها ... از رو بیچگی و سادگیسه ...

دستش را کشید و گفت: گفتم حاج اقا سر راهش بخره ... الانا میرسه.

و کشان کشان ، هدایتش کرد سمت راحتی های جلوی تلویزیون .

روی کاناپه ی دو نفره نشستند ، افاق آرام گفت: اون پرونده ای که خواسته بودی ...

بنیامین دقیق نگاهش کرد و گفت: خب.

افاق نفس تنگش را فرود داد و گفت: دو ماه پیش رفتیم پا ب* و*س امام رضا ... وای یادم رفت سوغاتی هاتو بذار بیارم.

خواست بلند شود که بنیامین تند گفت: بعدش!؟

افاق میخواست فرار کند ... برود یک جایی زار بزند ... اما روی این کاناپه ی دونفره نشیند ... در چشمهای این پسر نگاه نکند! فقط برود گورش را گم کند...

بنیامین کلافه از سکوت افاق گفت: خب . چی شد ...

افاق بغضش را زوری قورت داد و گفت : اسمش منیره فلاحیه ... بازنشست شده ... اما ...

و نتوانست .

بلند شد.

بنیامین عصبی گفت: اما چی !؟

افاق دستمال گردگیری جا مانده روی میز تلویزیون را دستش گرفت .قبل از آمدن مستوره ، داشت میز تلویزیون را تمیز میکرد !

بنیامین کمی عصبی گفت: اما چی !؟

افاق به خودش امد... نگاهش کرد. دو قطره اشک همزمان باهم فرو ریختند ، بردیا از پله ها پایین امد و بلند گفت: مرده داداش جان . طرفی که دنبالش می عمرشو داده به پروردگار منان !

و پاکت سیگاراش را از جیب درآورد و با سبابه ضربه ای به بدنه اش زد و رو به بنیامین گفت: حالا چه توفیری واسه تو داره ...

بنیامین مشت کرده بود.

انقدر سفت که سر استخوان پشت دستش به سفیدی میزد.

به پایه ی میز نگاه میکرد. تمام واکنشی که توانست زیر نگاه سنگین افاق از خودش بروز دهد همین بود!

صدای تق و توق فندق بردیا با صدای بسته شدن در حیاط یکی شد .

بردیا مضطرب ، سیگار خاموش را در پاکتش انداخت و در ورودی را باز کرد .

حاج اقا چنان تند قدم برمیداشت که انگار چه خبر است . بی توجه به سلام زیر لب بردیا ، خودش را داخل خانه پرت کرد.

با دیدن بنیامین ، که به احترامش ایستاده بود با خنده گفت: ببین کی اینجاست ... ببین کی اوامده ...

بنیامین جلو آمد و سلام کرد.

کفش هایش را جلوی در درآورد ، سخت خم شد ، دوغ و هندوانه و پاکت های اجیل را کنج در انداخت . بنیامین جلوتر آمد . خواست خم شود پشت دستش را ب*و*سد که نگذاشت.

حاج اقا با خنده و چشمهای نیمه اشکی بغلش زد. محکم و سفت... دلتنگی
های چهار پنج ماه را میخواست در چهار پنج دقیقه صاف کند.

پیر مرد لاغر تر از افاق بود. قدش هم هم قد و قواره ی افاق ... دوتایی با هم
توافق کرده بودند لاجون شوند ... انقدر لاجون که حلقه ی اغوش بنیامین
سبب شکستن قولنجشان شود ... مفاصل هیچکدامشان طاقته گره ی دستهای
بنیامین را نداشت!

دو سه ضربه به پشت بنیامین زد و گفت: خوش اومدی پسر... به خونه ات
خوش اومدی!

بردیا با حرص زیر لب گفت: هه ... خونه ات!

حاج اقا رو به بردیا گفت: چرا خشکت زده تو ... اون بساط و بیر اشپزخونه ...

و دست بنیامین را گرفت و گفت: خوبی بابا جان؟! چه خبرا ... دلمون تنگ
شده بود برات پیرمرد...!

و خودش با سرخوشی خندید.

بنیامین کنارش نشست. افاق به اخم های بردیا نگاه کرد. میترسید. شاید حتی با خودش فکرکرد کاش به بنیامین اصرار نمی کرد.

پشت سر بردیا وارد اسپزخانه شد.

بنیامین بی مقدمه گفت: نگفته بودید رفتید مشهد؟!

حاج اقا شوکه شد. انتظارش را نداشت افاق به این زودی بند را اب داده باشد.

دستی به محاسن جو گندمی اش کشید و گفت: خبر خوش که برات نیاوردیم جار بزنیم پسرخوب!

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: شاید باهاتون میومدم ... شاید ...

حاج اقا دستش را روی زانوی بنیامین گذاشت و گفت: صبور باش بابا جان. هزار راه دیگه هم هست ... غم به دلت راه نده ... تا آخرین روزی که خدا بهم عمر بده.... این نفس بره و بیاد من پی کار تو هستم!

بنیامین سرش را تکان داد.

از اشپزخانه صدای تق و توق می امد .

بردیا کیسه ها را گذاشته بود روی میز ، افاق در قابلمه ی دلمه ها رب و سرکه ریخت و رو به بردیا که لبه ی پنجره نشسته بود لبخندی زد و گفت: مادر چه خبر از درس و دانشگاهت!؟

بردیا خنده ای کرد ، سرش را بالا آورد و گفت: به به پس بالاخره نوبت ما هم رسید ...

افاق پنجره را باز کرد وگفت : میخوای سیگارتو همین جا بکش...هودو روشن میکنم ، به بابات نمیگم!

-داری باج میدی افاق؟! فقط یه نخ سیگار!؟

-داری باج میدی افاق؟! فقط یه نخ سیگار!؟

صدای خنده های بلند حاج اقا می امد. دلش انجا بود ... اما باید بردیا را رام میکرد ...

ته تغاری باز از حسودی اور دوز کرده بود!

خیلی وقت بود اینطور صدای قهقهه در نشیمن نیچیده بود ...

این صداها مال شش هفت ماه پیش بود که همه چیز سر جایش بود!

بنیامین می آمد ... حاج اقا سرش با رهام و فرهود و فرهاد گرم میشد و افاق می

ماند و هزاره*و*س پختن برای نوه ها!

بنیامین هم یک باره*و*س میکرد در حیاط شام بخورد ... الاچیق درست کند

! برای بچه ها بالای درخت خرمالو، خانه درختی بسازد!

میرفت پشت بام، انجا کاهو سکنجبین بخوردند ... بعد هم تا نیمه شب از هر

زاویه ای عکس می انداخت ...!

خوش بودند ...!

اما حالا ... انگار تمام ان روزها خواب بود!

یک خواب شیرین ...!

افاق نگاهش به نشیمن بود ، لبخند کمرنگی زد و بعد از تعللی رو به بردیا گفت: مادرت بمیره یه امشب... قد دو ساعت بذار بهمون خوش بگذره . دور هم شام بخوریم.

در یخچال را باز کرد و گفت: ببین برات ژله هم درست کردم.

بردیا با پوزخند گفت: افاق خانم. اتفاقا اونی که ژله دوست داره من نیستم !!!

خواست از اشپزخانه بیرون برود که افاق استینش را کشید و گفت: من همین پنجشنبه میرم از بانک پول میگیرم. چهار تا لاستیکی که میخواستی عوض کنی رو عوض کن... خوبه؟!

بردیا نگاهی به مادرش انداخت و با طلبکاری گفت: روکش صندلی های ماشینم پاره است .

افاق نفسش را سخت بیرون داد و گفت: پول اونم بهت میدم .

بردیا سری تکان داد و گفت : خوبه ...

خواست برود که افاق گفت : یه امشب وزهرمون نکن ...

بردیا کلافه گفت: میخوای گم شرم برم سه تایی خوش باشی. هان؟ امشب
من فقط اینجا اضافه ام دیگه ...

افاق با ترس گفت: خدا منو مرگ بده اگر یه همچین چیزی خواسته باشم!

بردیا سینه اش را جلو داد که خارج شود باز افاق گفت: مرگ مادرت بردیا...

بردیا چشمهایش را بست و گفت: اکی بابا. انقدر قسم نده ...! اون سیب
زمینی تر، از این حرفهاست چیزی بهش بربخوره!

افاق لب گزید: برادر بزرگتره!

بردیا فقط گفت: اره... بزرگتره!

افاق لب گزید: برادر بزرگتره!

بردیا فقط گفت: اره... بزرگتره!

بنیامین وارد اشپزخانه شد و گفت: کمک نمیخواین؟!

بردیا خواست چیزی بگوید که با اشاره ی افاق سکوت کرد.

افاق مهربان گفت: نه جانم . برو سر میز . دارم میارم بساط شام و...

و اهی کشید و گفت : کاش بیتا و مرتضی هم بودن! با فرهود و فرهاد...

نگاهی به بنیامین انداخت و با اضطراب گفت: جای آنا و رهامم خالیه!

بنیامین بی حرف از اشپزخانه بیرون رفت.

افاق که میز را چید ، حاج اقا با دستهای خیس دستمالی از جعبه ی دستمال کاغذی بیرون کشید ، نگاهی به دیس دلمه هاو سالاد شیرازی و ماست و سیر و سبزی خوردن و ژله انداخت و با لبخند گفت : چه کردی خاتون . سرت سلامت . میدونستی امشب بنیامین میاد ها ...

افاق لبخند دندان نمایی زد و گفت: به دلم برات شده بود امشب یه خبری هست ...

و با هول گفت: بردیا مادر بشین ... بنیامین جان، بشقاب تو بده برات بکشم...

بردیا کنار بنیامین نشست و گفت: سعی کن همیشه بیای تا ما هم دلی از عزا در بیاریم.

حاج اقا خواست چیزی بگوید که افاق میانه را گرفت و با خنده گفت: حالا انشالله تو زن گرفتی، هر شب هرچی که دوست داری برات می پزه مادر.

بردیا یک دلمه ی برگ مو را به چنگال زد و در ظرف ماست و سیر گوشه اش را فرو کرد و گفت: اگر یه زن مثل آنا بگیرم که از گرسنگی میمیرم!

بنیامین نگاهش کرد و پرسید: چطور؟!

بردیا با توجیه و دهان نیمه پر گفت: یه پاش سر کار... یه پاش باشگاه ... یه سرش از باشگاه ... بعد برو مهد دنبال رهام ... بعد ببرش کلاس موسیقی... بعد ببرش ژیمناستیک و والیبال! کی وقت میکنه برای من غذا درست کنه؟!

حاج اقا در لیوان دوغ ریخت .

بنیامین زیر لب گفت: آنا اشپزیش خوب بود!

بردیا چشمکی زد و گفت: پس چرا طلاقش دادی؟!؟

حاج اقا لیوان دوغ را جلوی بردیا گذاشت و گفت: دوغ بخور رو دلمه می چسبه!

بنیامین چیزی نگفت. برگ دلمه ها را جدا کرد که بردیا گفت: راستی بابا تا آخر هفته چهار میلیون لازم برای ثبت نام ترم تابستون .

افاق با خنده گفت: تو پاییز و زمستونشو بزور رفتی مادر ... تابستون دیگه نمیخواد بری...!

بردیا با جدیت ادامه داد: یادت نره ها ... من از دوستای دیگم عقب ترم .

حاج اقا محلش نگذاشت.

بردیا کلافه گفت: اصلا شنیدی چی گفتم بابا؟!؟

بنیامین عوض حاج اقا گفت: ترم عادی دانشگاه چهارتومن نیست شهریه اش!
وای به حال تابستون که شهریه ی ثابت نصف قیمته!

افاق با ترس دست از خوردن کشید.

بنیامین با آرامش کمی ماست و سیر روی دلمه اش ریخت.

بردیا جا خورده بود.

حاج اقا گفت: جواب دادا شتو بده دیگه بردیا خان! چهارمیلیون پول مفت بدم
دست که باز سر از شمال و بازداشتگاه دریاری؟!!

افاق ارام گفت: حاجی چرا سالاد نمیخوری؟!!

حاج اقا بی محل به افاق رو به بردیا گفت: کم این ماه خرج رو دست من
نذاشتی! سرکارم که نمیری...

بردیا با حرص نفس میکشید.

حاج اقا با تاسف گفت: موندم تو این دانشگاه چی یاد تو دادن! بیست و دو ساله دارم خرجتو میدم. برو دنبال یه کاری، دستت تو جیب خودت باشه!

بردیا حرصی گفت: میگم واسه دانشگاه میخوام! واسه رستم ...

حاج اقا خواست چیزی بگوید که بنیامین شمرده گفت: شاید کارگاه خصوصی دارن برگزار میکنن!؟

بردیا نگاهش کرد. انتظارش را نداشت.

با من گفت: آره ... آره ... کارگاه نقشه کشی و ...

بنیامین ادا مه ی حرفش گفت: پلات و اتو کد ... اینا خیلی هزینه بره ... اگر واجب نیست ...

بردیا میان کلامش گفت: واسه درسمه . اتفاقا خیلی هم واجبه .

بنیامین برای خودش سالاد کشید و گفت: میتونی رو کمک منم حساب کنی ... این کلاسا به هر حال لازمه! باید بگذرونی!

بردیا ماتش برد که افاق گفت: نه مادر من . باباش حی و حاضر ... واسه درس
بردیا هرکار لازم باشه میکنیم ... اصلا حاجی نداد خودم میدم.

حاج اقا لازم نکرده ای زیر لب گفت و بردیا با دیدن چهره ی پدرش که نرم
شده بود گفت: فقط تا اخر هفته بیشتر مهلت ثبت نام نیست !

بنیامین نگاهی به لبهای خندان بردیا انداخت و چیزی نگفت .

بعد از صرف شام ، بردیا به حیاط رفت ، حاج اقا تازه قامت گرفته بود برای
نماز ، افاق هم در اشپزخانه مشغول بود .

بنیامین در را باز کرد .

بردیا لب حوض نشسته بود و با تلفن همراهش حرف میزد.

دستهایش را در جیبش فرو کرد و نگاهش کرد. پیچ پیچ میکرد ... باخم ... با
حرص ... خفه خفه داشت داد میزد ... !

حداقل از رگ های متورم گردنش میشد فهمید صوت عاشقانه بلغور نمی کند
در گوش کسی !

ارام به طرف حوض رفت.

بردیا با گفتن بعدا بهت زنگ میزنم ، تماس را قطع کرد. روبه رویش ایستاد و گفت: میخوای آمار منو بدی به مامان؟! نترس پای دخترت وسط نیست!

با سبابه انگشتش را به سینه ی بنیامین نشانه گرفت و گفت: که اگرم باشه ... عمرا بذارم مثل دفعه ی قبل پاتو بذاری وسط زندگی من!

خواست رد شود که بنیامین ارنجش را گرفت و گفت: کاری به تلفن هات ندارم. هم تو میدونی ... هم من که چهار میلیون واسه کارگاه نیست ، واسه دانشگاه هم نیست!

بردیا رویش را انداخت سمت در حیاط ...

بنیامین تکانش دادوگفت: گفتم چک بیست میلیون و پس میگیرم . دیگه دردت چیه؟! بازه*و*س کردی خودتو بندازی تو چاه؟!

بردیا کلافه گفت: الکی تیترو نویسی ... قرار نیست دوباره برم سر میز!

بنیامین دست به کمر شد و گفت: پس چی ... باز چه گندی زدی؟!

-هیچی ...

بنیامین متحکم پرسید: عین ادم حرف بزن. باز با دسته چک من برای کی چک کشیدی؟!

بردیا با حرص گفت: اه... گفتم که هیچی نیست! تو زندگی من دخالت نکن!

بنیامین تشرزد: عین ادم جوابمو بده...! این بدهی های تو چرا تموم بشو نیست؟! چرا گندلات تموم نمیشه؟! کیه این یارو که تا اخر هفته باید چهار میلیون پول بی زبون و بذاری کف دستش?!!!

بردیا جواب نداد.

بنیامین دستش را پیچاند و بردیا با چهره ی توهم گفت: دستم داری میشکنی بنیامین!

بنیامین با تهدید گفت: مجبورم نکن چهار تومنی که خودم سر میز زنده اش کردم و دوباره ازت بگیرم! خودتم خوب میدونی میتونم!

بردیا از شدت درد گفت: آی ...

بنیامین رهایش کرد و گفت: بگو ... گوش میدم!

بنیامین رهایش کرد و گفت: بگو ... گوش میدم!

بردیا با نفس نفس گفت: چیه باز اومدی جاسوسی منو کنی؟! اصلا به تو چه ... چه کاره ای مگه؟!!

بنیامین از میان دندان های کلید شده اش گفت: خیال کردی انقدر خرفت شدن که نفهمن این همه پول واسه یه دانشجوی دوزاری یکم زیادیه؟!!

بردیا تقلا میکرد.

بنیامین اما محلس نمیداد.

بردیا با صدای بلندی گفت: ول کن دستمو نشونت بدم با کی طرفی.

بنیامین پوزخند زد. زانویش را پشت ساق پای بردیا گذاشت. کم مانده بود نقش زمینش کند.

بردیا کوتاه آمده بود اما مقرر نمی آمد.

بنیامین فشار را روی دست بردیا بیشتر کرد که بالاخره صدایش به زور از ته حلقش درآمد :

-زدم به یکی ...

بنیامین ساکت شد. یعنی کلمه در دهانش ماسید ... مات و مبهوت تماشايش ميکرد!

بردیا اب دهانش را قورت داد و گفت: ديه است ... يارو کتفش شکست .. مجبور شدم ده ميليون ديه بدم!

بردیا وارفت لب و حوض و دستهایش را دور کاسه ی زانوهایش حلقه کرد.

بنیامین خم شد و گفت: چه جور ديه ايه که انقدر بی سر و صدا ... بدون دادگاه و وثیقه و کلاتری؟!

بردیا با هراس نگاهش کرد و اقرار کرد: آنا کمکم کرد!

بنیامین خشکش زد .

بردیا سرش را پایین انداخت و گفت: اونطوری نگاه نکن . مجبور بودم به آنا
زنگ بزnm ...

-این اتفاق مال کیه؟!

- یک ماه و نیم پیش... نمیخواستم به آنا رو بزnm . مجبور شدم . کسی نبود! به
بیتا میگفتم میومد میذاشت کف دست بابا! بعدم که حسابم با کرام الکتین
بود!

بنیامین مسکوت نگاهش میکرد.

بردیا اشفته دستی به موهایش کشید و گفت: این چهار میلیون و بدم... میمونه
یه قسط دیگه و تموم!

بنیامین پر استهفام گفت: تو الان ترم چندی؟!

بردیا با استرس گفت: این ترم نتونستم برم امتحان بدم . کل شهریه رو دادم به
یارو! میخواستم با پرویز حسابمو صاف کنم ... این یارو هم شد قوز بالا قوز!

بنیامین فقط داشت نگاهش میکرد .

-یهو همه چی با هم گره خورد . حتی خواستم ماشین و بفروشم بابا نداشت !

مکثی کرد وگفت : چرا لال منو نگاه میکنی؟!

بنیامین خسته لبه ی حوض نشست و گفت: تصادف کردی ... بعد صداشم در

نمیاری؟! دو ترمه دانشگاه زرفتی بردیا !

بردیا کف دستش را به پیشانشی اش کشید و گفت: بد اوردم...!

بنیامین سری تکان داد و گفت : چقدر دیگه بدهکاری؟!

بردیا حرفی نزد.

بنیامین صدایش را بلند کرد و گفت : پرسیدم چقدر؟!

بردیا با ترس گفت: سه تومن دیگه میمونه !

بنیامین لبهایش را روی هم می فشرد ...

بردیا کمی جا به جا شد و بنیامین گفت: هفت میلیون بدهی اینجا ... یه چک بیست تومنی هم اونجا!

بردیا آرام گفت: بابا رو راضی کنی ماشین و بفروشم همه اش حل میشه! حرفتو میخونه!

بنیامین پوزخندی زد و گفت: ماشین و بفروشی سه روز بعد ضجه میزنی واسه ماشین ...!

بردیا پاهایش را دراز کرد و دستهایش را لبه ی حوض گذاشت و گفت: اگر سر زندگیم بودم اینطوری نمیشد!

بنیامین نیشخندی زد: یارو جلو چشمت دورت زد ... بعد هنوز تو فکر شی؟! همین افکار احمقانه و بیچگانه ات داره سرتو به باد می ده! لابد پشت فرمون داشتی بهش فکر میکردی... باز فیلت یاد هندستون افتاد!

-میخواستم با عشق ازدواج کنم!

-منو ببین. با عشق ازدواج کردم عاقبتم چی شد؟!

بردیا زانویش را بالا کشید . چانه اش را روی کاسه ی زانو گذاشت.

بنیامین بعد از چند دقیقه سکوت بحث را عوض کرد و پرسید:

-این یارو مگه چند جاش شکسته میخواد از توده میلیون دیه بگیره!؟

-کتفش .. با چند تا خراش ...

بنیامین سری تکان داد و گفت: هرکی به تورت خورده بز فرضت کرده! چه اون

دختره ... چه این یارو ...

بردیا گیج گفت: یعنی کمتره!؟

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: پی شو میگیرم. یارو انگار داره

سرکیسه ات میکنه!

و نگاهش را در چشمهای بردیا انداخت و گفت: تابستون دانشگاهت درسی

ارائه میده!؟

بردیا زیر لب گفت: هفت هشت واحدی میخوان ارائه بدن.

-واسه دانشگاه ثبت نام کن .

-میخوام برم سرکار ...

-به توی ترم چهار معماری ، چه کاری میدن؟! باز میخوای دردسردست کنی
؟! وایسا بینم ...

چشمه‌هایش را ریز کرد و گفت: میخوای بزنی تو خلاف؟! دیگه نیام جمعیت
کنم بردیا!

بردیا با حرص گفت: تویه کافی نت کارتایپ و ترجمه و این چیزها ... عصرها
هم با یه کافی شاپی اون نزدیکی حرف زدم . برم اونجا کار کنم!

بنیامین با تمسخر گفت: اها ... خوبه. اون دفعه تو کلاس گیتار عاشق شدی...
حالا هم تو کافی شاپ!

بردیا از جایش پرید و گفت: تو کی میخوای دست از این لحن ازار دهنده ات
برداری؟! حتی به درد ، درد و دلم نمیخوری! به تو هم میگن برا... در ...

و خودش از حرفش جا ماند .

بنیامین لبخندی زد و چیزی نگفت.

بردیا دستی به موهایش کشید و گفت: ادمو عصبی میکنی ...!

باز هم حرفی نزد.

بردیا لب حوض نشست و گفت: منظوری نداشتم.

بنیامین دستش را گذاشت روی شانۀ اش و گفت: کم ضرر بزن ... کم خون

این پیرزن پیرمرد و بکن تو شیشه!

بردیا با خشم گفت: من یا تو!

- خیلی روداری!

بردیا سکوت کرد.

بنیامین بلند شد ... خواست به سمت پله ها برود که بردیا دستش را گرفت و

گفت: به بابا که نمیگی!

بنیامین جوابش را نداد .

بردیا جلویش رفت و گفت : نگو بهش . کلی زور زدم کسی چیزی نفهمه ... !

بنیامین پوزخندی زد و بردیا لبهایش را خیس کرد و گفت: نمیخواستم اینطوری بشه ...

-دقیقا چطوری؟! -

بردیا سرش را پایین انداخت و گفت: از وقتی دسته چکتو برداشتم... یا ... چشم در چشم شدند و گفت: از وقتی که ...

بنیامین میان حرفش گفت : ولش کن . درست میشه . نگران نباش .

-چطوری میخوای بیست و هفت میلیون جور کنی ... خودت کار نداری...
مهریه ی آنا هم هست .

-من مثل تو نیستم بی گذار به آب بزخم ... فکر این چیزا رو نکن .

-اگر میخوای پول مدرسه ی رهام و ...

بنیامین سریع گفت: نه ... گفتم نگران نباش.

چشمهایش را در چشمهای قهوه ای بردیا انداخت و گفت: قد یه پژو بدهی
داری!

بردیا لبخندی زد و بنیامین دست هایش را توی جیبش فرو کرد و گفت: دلم
میخواد تو همین حوض خفه ات کنم!

دستش را به چشمش برد و بنیامین گفت: درست میشه ...

بردیا با فین فین گفت: یه چیز دیگه هم هست ...

بنیامین منتظر نگاهش کرد.

بردیا با تته پته گفت: نمیخواستم باعث طلاق بشم ... فقط ... فقط میخواستم
... یعنی میخواستم ... فقط میخواستم حقیقت و بفهمی!

بنیامین خونسرد گفت: فهمیدم!

خواست برود که بردیا گفت: بنیامین.

ایستاد ... نگاهش کرد.

بردیا دست در جیب شلووارش کرد و یک برگه کاغذ یادداشت کوچک درآورد و گفت: اون زنه مرده ... ولی این دخترشه... تو کرج زندگی میکنه . اسمش لادن فیضه... دختر اون زنه است ... منیره فلاحتی!

بنیامین حیران نگاهش میکرد.

بردیا زیر لب توضیح داد: دو تا از دوستانم که مشهد قبول شده بودند... امارشو گرفتن واسم... نمیدونم شایدم به کارت نیاد ولی...

بنیامین کاغذ را گرفت و گفت: به کارم میاد ... حتما میاد!

-فکر کنم بی حساب شدیم نه؟! -

بنیامین لبخند کم‌رنگی زد و گفت: فکر کنم بهت بدهکارم شدم!

بردیا کمی سرجایش جا به جاشد و بنیامین دستی در موهای بردیا کشید و گفت: مرسی...

کاغذ را بالا آورد وگفت: این خیلی اتفاق خوبی بود امشب... .

بردیا با بغض گفت: خواهش... .

خواست برود که منصرف شد، بی هوا بنیامین را در اغوش کشید.

بنیامین دستش را پشت کمرش فرستاد و گفت: گریه نکن... !

بردیا زیر گوشش گفت: نمیخواستم اینطوری بشه... نمیخواستم رهام اینجوری الاخون والاخون شه... پشت فرمون که بودم داشتم به همین فکر میکردم... یهو به خودم اوادم دیدم یه چیزی خورد به ماشین و کف آسفالت افتاده... فکر کردم کشتمش!

بنیامین دستش را لای موهای بردیا فرستاد و گفت: نگران نباش. درست میشه!

بردیا میخواست به حق حق بیفتد که بنیامین آرام گفت: بسه... تمومش کن.
بشین یه ابی به سر و صورتت بزن!

و فاصله گرفت. نگاهش به ادرس و شماره تلفن و نام روی کاغذ بود.

بردیا لبه ی حوض نشست ، دو مشت آب به صورتش زد .

افاق پرده را که انداخت ، یک الهی شکر با خودش زمزمه کرد ، صدای سوت کتری میگفت ، چای حاج اقا قریب به یقین جوشیده بود !

فصل پنجم :

بدون آنکه ساعدش را از روی پیشانی بردارد گفت : خب؟!

امیر علی از ان سوی خط داد زد : همین؟! خب ...

بنیامین با خمیازه ی بلندی کمی روی تخت جا به جا شد و لب تاب روی سینه اش بود .

با کلافگی گفت : نمیدونم . حالا که به قول تو شرکت آماده نیست . پیام چه کار ...

امیر علی شمرده شمرده گفت : برای مصاحبه و تحویل رزومه !

بنیامین نگاهی به قاب عکس عروسی اش انداخت ... آنا زنگ زده بود!
عجیب بود ... زیادی هم عجیب بود. خبر از رهام نمی گرفت. نمی پرسید
!....

نمی امد حتی ...

بی بهانه یک مدتی بود زنگ زده بود!

امیر علی از ان سمت خط داد زد: کجایی؟!

بنیامین کمی نیم خیز شد و گفت: اکی میام. کی پیام؟!

-بهت خبر میدم. همین روزها!

قبل از خداحافظی پرسید: حالا چرا انقدر روی این شغل اصرار داری؟!

امیر علی سکوت کرد. گیر افتاده بود...

بنیامین فکر کرد ، آنا چرا نباید از حال رهام بعد از یک هفته خبر بگیرد؟! او که به هر بهانه ای تماس میگرفت ، پیام میفرستاد ... سر و کله اش اینجا پیدا میشد ، حتی برای بردن تخت و فرش و کنسول این اتاق هم نیامده بود ...

امیرعلی انگار داشت حرف میزد.

از کل حرفهایش فقط شنید : این بهترین و ابرومند ترین جاییه که برای تو سراغ دارم!

بنیامین با شک پرسید : جای مطمئنیه؟! کارش چطور... امیر من اهل خلاف نیستما!

امیر علی با صدا خندید و گفت : بنیامین امروز چته؟! خیالت راحت ... امنه!

-باشه ... پس خیرم کن . توجیهش کن من جز عکاسی و ساخت تیزر تبلیغاتی کار دیگه ای نمی کنم. هیچ علاقه ای هم ندارم بشم بازاریاب! متوجهی که؟!

امیرعلی : اکی ... حواسم هست. توفقط بیا شرکت و ببین . دو تا نمونه کار بساز ... حله! نونمون میفته تو روغن . طرف خانوادگی همه پولدار و دکتر!

بنیامین بی حرف تماس راقطع کرد .

چشمش را انداخت روی صفحه ی لب تاب روی سینه اش ، باید همین یک دست را می خرید .

نیم ست راحتی کرم هفت نفرهددر عکس که به نظر تمیز وسالم می امد .

یک قالیچه و یک تلویزیون که ال سی دی نبود را به سبد خرید اضافه کرد!

اگر رهام نبود عمرا همین دو قلم هم سفارش می داد . ادرس را زد ، هزینه را کارت به کارت کرد ، لب تاب را بست . فکرش را نمیکرد یک روز گرفتار خرید و سایل دست دوم دیگران شود! بدون اینکه لمس کند جنس و پارچه را بفهمد!

تلفنش را که برداشت باز برای بار چند هزارم آمار تماس را چک کرد. زده بود!
! انا زنگ زده بود ...

آنا قید رهام را زده بود .

نه زنگی نه پیامی ... نه خبری حتی!

چشمه‌ایش را بست . نمی دانست چرا انقدر منتظر تلفن آنا بود!

باید میرفت سراغ کسی که بردیا کتفش را شکننده بود ، بعد هم به کرج می رفت ... بعد هم!

نمیدانست ... شاید شغل دوم ... شاید هم دوباره میرفت سر وقت تفریح قدیمی اش! ...

باز نگاهی به گوشی اش انداخت . خراب نبود ، وگرنه امیرعلی چطور تماس میگرفت ، آنا هم بلاک نبود ... اما زنگ نزده بود!

-گفتم از حافظه ی دستگاہ پاک شده . نه حافظه ی بنیامین!

رها مضطرب نگاهش میکرد.

امیرعلی اضافه کرد: فقط شانس آوردیم گریه میکردی و حرف میزدی!

رها با استرس گفت : امیر واقعا ممکنه یادش مونده باشه؟

امیرعلی شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم . بعید نیست .

رها شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت: من نهایت پنج یا شش بار تماس گرفتم. تا جایی هم که یادمه صدام یا واضح نمیومد یا هم به قول تو با بغض بود و گرفته.

امیرعلی نگاهی به در انداخت و گفت: انگار یکی داره میاد .

رها با سر ناخنش به در چند ضربه زد و گفت: اقا جواد؟!

کسی از پشت در بلند گفت: بله کیه؟!

رها صدایش را صاف کرد و گفت: رها هستم اقا جواد . دختر تیمسار رازی!

صدای قدم ها تند تر شد . انگار کسی از پشت در لای سنگها می دويد.

در با صدای غیژ و غیژ بدی باز شد .

مرد میانسال با تعجب گفت: رها خانم شماييد؟! چه بی خبر.... خوش آمدید.

رها لبخندی زد و گفت: سلام اقا جواد ... خوبین شما .

امیرعلی دسته ی چمدان را گرفت و ساک رها را روی دوشش انداخت . اقا جواد سلام کرد و دستش را برای امیرعلی جلو برد و گفت: خوش اومدید. بفرمایید.

و بلند داد زد: فوزیه ... فوزیه ابجی... بیا ببین کی اومده!

نگاهش به سیاهی باغ بود .

قدیم لای همین درخت ها تاب سواری میکرد ... بالای همین درخت ها ، توپ می انداخت ... زیر سایه ی همین درخت ها مشق می نوشت.

فقط قدشان بلند تر شده بود و بارشان بیشتر... وگرنه تاریکی و ترس شب قدم زدن هنوز به قوت خودش پا برجا بود!

از سنگ های زیر پایش تا نمای کهنه ی امارت ، تا درخت های خوش قد و قامت ... هیچ کدام هیچ فرقی نکرده بودند!

فوزیه روسری اش را گره میزد که با ذوق گفت: رها خانم شما مید!؟ خوش اومدی مادر... چه بی خبر... چرا نگفتی یه گاوی گو سفندی جلو پات قربونی کنیم.

همانطور که لک لک کنان جلو می آمد بلند بلند قربان صدقه اش میرفت.

رها خم شد و هیکل فربه و نقلی اش را دراغوش گرفت.

فوزیه خانم رویش را چند بار پشت هم ب*و*سید و گفت: الهی همیشه بیای... قربونت برم چه خوب کردی اومدی...

و چشمش به قد وقامت امیرعلی افتاد که گفت: الهی دورت بگردم رها جان ایشون هم...

تا خواست کلمه اش را کامل بگوید که رها سریع گفت: نه نه... ایشون امیرعلی همسر دوستمه خاله فوزیه. لطف کردن منو تا اینجا رسوندن. همسر دوستمه!

فوزیه خانم با این حال لبخند زد و خوش آمد گفت.

امیرعلی ساک و چمدان را دست جواد سپرد و رو به رها گفت: من دیگه پس
برم.

رها دستش را از دست فوزیه بیرون کشید و چند قدم فاصله گرفت و گفت:
قراره رفیق نیمه راه بشی امیر!؟

امیرعلی لبخندی زد و گفت: نه. فعلا که هستم. ببینم چه آشی برامون پختی.

رها مستقیم نگاهش کرد و گفت: قول میدم هیچ ضربه ی ناچوری به زندگی
هیچکس نزنم!

امیرعلی با خنده سرتکان داد و رها گفت: چون فرشته تنهاست اصرار نمیکنم.
وگرنه خوشحال میشم یه جای با ما باشی.

امیرعلی میچ دست چپش را بالا آورد و گفت: دیره. فرشته بدون من شام
نمیخوره. مراقب خودت باش. تا بعد.

رها سری تکان داد و رو به جواد گفت: ممکنه بدرقه اش کنی اقا جواد.

و رو به فوزیه لبخندی زد و گفت: تپل شدی خاله فوزیه.

فوزیه دستش را دور کمرها حلقه کرد و گفت: بیا بریم تو نور بینم تو چه فرقی کردی دختر قشنگم. خدایا شکر زنده بودم باز چشمم به صورت مثل گل تو افتاد ...

درب ساختمان را برایش باز کرد و گفت: خوش اومدی به خونه ی خودت خوش اومدی .

رها نگاهی به اثاثیه انداخت .

دور تا دور نشیمن و پذیرایی انگار کفن پوش بود! روی تمامی میبل ها رو انداز سفید ... حتی روی عتیقه هایی که مادرش با شیفگی جمع میکرد و سر وسامانشان می داد ... یا هر ازگاهی از سر بی کاری و بی حوصلگی جا به جایشان میکرد!

روز اخری که میخواست از این خانه دل بکند ، حتی نگاهی به این بساط پر زرق و برق هم نینداخت.

کل محتویات چمدانش ، چهار ورق عکس بود و همین!

فوزیه خانم دستش را پشت کمر رها گذاشت و با فشار کوچکی مجبورش کرد
جلوتر برود.

رها دگمه های مانتویش را باز کرد و گفت: بابا خوابیده؟!!

فوزیه خانم سری تکان داد و گفت: تیمسار طبقه ی بالاست . همون اتاق
سابقش. اتاق تو هم دست نخورده است دخترم. بخدا یک ساعت زودتر
میگفتی مثل دسته ی گل جمع و جورش میکردم!

فوزیه خانم سری تکان داد و گفت: تیمسار طبقه ی بالاست . همون اتاق
سابقش. اتاق تو هم دست نخورده است دخترم. بخدا یک ساعت زودتر
میگفتی مثل دسته ی گل جمع و جورش میکردم!

رها کش و قوسی امد و گفت : بی زحمت به جواد بگید وسایلمو تو همین اتاق
پایین بذاره .

فوزیه خانم چشم درشت کرد و گفت: نمیری اتاق خودت؟!!

-نه . دل و دماغ اونجا رو ندارم!

فوزیه خانم سرانگشتانش را روی چشم راستش گذاشت و گفت: رو چشمم .
تا بری پدرتو ببینی ، منم یه دستی به اتاق بکشم.

رها لبخندی زد و گفت: نمیخواد . یه ملافه ی تمیز کافیه . فقط تو دست و
بالت شام هست !؟

فوزیه خانم چشمهایش برقی زد و گفت: معلومه که هست مادر. بخدا نیم
ساعت نشده که کلتلت ها رو گذا شتم تو یخچال. همونا رو داغ کنم به دلت
هست !؟

رها اخمی کرد و گفت: وای معلومه خاله فوزیه . چه حرفیه میزنی. از اون
ترشی خوشمزه ها هم هست !؟

فوزیه خانم غش غش خندید و گفت: خوب حواست جمعه ها ... اساعه برات
آماده میکنم قربونت برم. ماشاالله هزار ماشاالله بزخم به تخته ...

و در جستجوی تخته بود که رها فاصله گرفت .

زده ی این پله ها یک زمان طلایی بود . یک زمانی دو مجسمه ی اعیانی شیر
و خورشید پایین پله ها به چشم میخورد.

یک زمانی یک قاب بزرگ دور تا دور طلاکوب از خاندان پهلوی بالای دیوار
پلکان بود!

پوزخندی زد!

ارام پله ها را بالا رفت ... هر صدای ناهنجاری که از زیرپایش بلند میشد ،
حجم خاطرات بیشتری به ذهنش حمله ور می شدند .

هر پله ای که بالا می رفت ، یورش دیروز بود ...

هر صوت غریب و ناله ای که از پله ها می شنید ... انگار همه ی در و دیوار
خانه داشتند به سمتش هجوم می آوردند !

با یک مشت اتفاقات تلخ ...

در اتاق نیمه باز بود ، می ترسید ... شاید هم نگران بود . بیشتر دلش
میخواست خودش را بردارد ببرد پشت بام ! پیش همان خانه ی چوبی که
تیمسار دستور داده بود بابت تولدش ساخته شود!

میخواستند فراموش کنند.

ان تولد کذایی و شوم را خوب به خاطر داشت. ورود به هشت سالگی...

مادرش مثل مجسمه فقط کنارش نشسته بود...! در تمامی عکس ها نگاهش یک سمت دیگر بود! مثل همه ی آدم های چشم به راه و افسرده و خموده!

تمام ذوق تولد هشت سالگی اش خانه ی چوبی روی سقف بود...! بعد از آن هم دیگر تولد نداشت.

یعنی کسی یادش نماند! خودش هم تمایلی نداشت زادروزش را یادآوری کند!
! با دوستانش میگذرانند... روزش را شب میکرد! مثل باقی روزها!

تقه ای به در زد، حجم لاغر و مچاله ای کنج تخت به چشم میخورد!

در را کامل باز کرد.

برعکس باقی جاها که فغان و ناله شان بلند میشد، این در انگار تازه لولاهایش را روغن زده بودند!

دستش به کلید برق رفت ، منصرف شد . در را پشت سرش بست. کمرش را
تکیه داد به چوب اعلاى قهوه اى رنگ !

ان موقع يادش هست که خاله هایش به نقش و نگار و در و دیوار و رنگ و رخ
خانه چه جور نگاه می کردند !

ان موقع که تیمسار افتاده بود به جان در و دیوار ...

رنگ میزد... درهای اتاق را عوض میکرد... وسایل نو میخرید . از ان عتیقه
های قدیمی می خرید ! فرش دستبافت و نقاشی های گران !

در و همسایه کنجکاو می آمدند سر سلامتی ... مادرش مثل چوب خشک
یک کنجی می نشست ! انگار نه انگار !

شمایل اتاق فرقی نکرده بود !

با خودش فکر میکرد .

فوزیه کارش را بلد بود . از پیرمرد نگهداری میکرد . رتق و فتقش می کرد . غذا
می پخت ... خانه تمیز میکرد. عروسی دو تا دختر و یک پسرش در همین باغ
برگزار شده بود! جشن تولد دو تا نوه هایش هم همین جا !

درست بود سر نمیزد اما خبر همه چیز را داشت!

می دانست چه میکند و چه نمی کند.

کجا می رود و کجا نمی رود!

حداقلش خوب بود که مهر پیرمرد به دلش بود!

زیر پیرمرد را تمیز میکرد، عوضش مزد میگرفت! جای خواب اعیانی داشت ... هر وقت مهمان رودر بایستی دار هم برای هر کس از قوم و قبیله اش می آمد ادرس و نشانی همین امارت بی صاحب را می داد. بد نبود!

بازی برنده برنده ای بود!

نگاهش را چرخاند سمت جثه ی پیرمرد!

مهتاب و نورافکنی باغ کمی به روشنایی داخل اتاق کمک میکرد. جلو تر رفت. پیر شده بود. پیرتر از چیزی که در کاب* و*سهایش می دید ...

پیرتر از چیزی که حتی تصورش را می کرد!

خم شد .

دستش را جلوی دهانش گرفت. بی اراده بود... پیر مرد شاید بوی ادرار میداد
اما نه انقدر که باعث شود دلش بهم بخورد ...

اما ضمیر ناخودگاهش فرمانبردار نبود. دست راستش جلوی دهانش بود!
نمیدانست میخواست از هق زدن ناگهانی اش جلوگیری کند یا عق زدنش!

قفسه ی سینه ی پیرمرد آرام بالا میرفت ... آرام تر پایین می آمد.

ریش داشت . موهای نامرتب جوگندمی ... نگاه که میکرد میفهمید هنوز هم
چند تا تار موی سیاه می شد پیدا کرد!

چروک هم تا میخواستی داشت! میشد تا قیامت نشستی خطوط پوستش را
شمرد!

مطمئن بود تا آخرین روز زندگی اش هم تمام نمیشد!

دستش را جلو برد ، وسط راه منصرف شد. فوزیه آرام صدایش میزد.

دست چپش معلق مانده بود .

تمام میلش برای ب*و*سیدن و در اغوش کشیدن تیمسار هوشمند رازی خلاصه شد در یک دست چپ دراز کردن و یک دست راست جلوی دهانش گذاشتن!

از اتاق که بیرون آمد دستش را از جلوی دهانش برداشت.

اشک های جمع شده در چشمهایش را نمی دانست کجا خالی کند.

تازه فهمید چقدر هوای این خانه سنگین است ... آلوده است ... ! پر از خاطره های ریز و درشت است که مثل کنه می آمدند می چسبیدند ...

بدتر از کنه ... زالو بودند. خون مغزش را می مکیدند !

فوزیه خانم با لبخند مهربانی میانه ی پله ها ایستاده بود.

-شام حاضر کردم برات .

رها لبخندی زد و گفت: خواب بود . بیدارش نکردم.

فوزیه خانم اهی کشید و گفت: قرص ها دیگه مگه میذاره بنده ی خدا بیدار
بمونه... تا فردا ده صبح خواب خوابه !

دست رها را گرفت و به سمت آشپزخانه برد .

با دیدن سفره لبخندی زد و گفت: خاله فوزیه خیلی زحمت کشیدی . گفتم
هرچی باشه میخورم چرا دیگه املت درست کردی!

و مانتویش را به پشتی صندلی اویزان کرد .

فوزیه خانم خندید و گفت: مادر گفتم شاید دلت نباشه غذای مونده بخوری...
! البته کتلت هم گرم کردم ها !

از پارچ اب خنکی توی لیوان ریخت و فوزیه خانم کنارش نشست و گفت: با
معدۀ ی خالی آب یخ نخور دختر جون.

در پستی حیاط با تقه ای باز شد ، اقا جواد یااللهی گفت ، فوزیه خانم خواست هین و جیغ بکشد که رها گفت: بفرما اقا جواد.

جواد بدون آنکه به بی حجابی رها کار داشته باشد گفت : خانم با من امری نیست؟! چمدونتون رو گذاشتم تو اتاق پایین. ملحفه ی تخت و روبالشی هم عوض کردم.

رها تشکری کرد و گفت: مرسی اقا جواد. شبتون بخیر.

اقا جواد سری تکان داد و درب اشپزخانه را بست .

رها نگاهی به فوزیه خانم که خشک شده بود انداخت ، نسبت به دفعات قبلی متمدن تر شده بود ، حداقل نه جیغ میزد نه لب به اعتراض باز میکرد ، تکه ی نانی برداشت وگفت: تعریف کنید . دختراتون خوبن؟! نوه دار نشدید؟!!

میدانست ... اما از بی حرفی پرسید.

فوزیه خانم خودش را جمع و جور کرد و با خنده گفت: عروسم پا به ماهه. این چند وقته همش گوش بزنم!

-پسره یا دختر؟!

چشمهایش برق زد و گفت: هر جفتش!

رها لبخند بزرگی روی لبهایش نشست وگفت: چقدر خوب. به سلامتی ...

فوزیه خانم برایش سالاد کشید و گفت: تو خبری نیست مادر؟! قرار نیست ازدواج کنی؟!

رها لقمه ی کوچکی در دهانش گذاشت و گفت: از من گذشت خاله فوزیه!

فوزیه خانم اخم شیرینی کرد و گفت: واه چه حرفها میزنی . تو با این برو و رو ... با این اصالت و خانواده با این همه ثروت ... کم خواستگار نداری مادر جون.

خودت یکم سبک سنگین کن بعدم یکی رو انتخاب کن . هنوز دیر نشده!

رها خندید و گفت: باشه ... حالا روش فکر میکنم!

فوزیه خانم اخمش را تند تر کرد و گفت: خارج نرفته بودی خودم واست استین بالا می زدم!

رها سری تکان داد و دو قاشق نازخاتون پشت هم بلعید و گفت: حالا اون
گزینه ها اگر مجردن معرفی کنید شاید یه فرجی شد!

فوزیه خانم با خوشی گفت: راست میگی دخترم؟!!

رها سری تکان داد و گفت: اره چرا که نه. البته یکم الان سرم شلوغه... حالا
خودم دو سه نفری زیر نظر دارم ببینیم به کجا میرسه قضیه ام!.. دستتون درد
نکنه خیلی خوشمزه بود.

فوزیه خانم واه بلندی گفت و در ادامه غر زد: مادر تو که هیچی نخوردی!

رها از جا بلند شد و گفت: اتفاقا امشب حتی بیشتر از حد مجازم خوردم.
عالی بود. هم کتلت هم املت. هم این ترشی...

و با لذت یک قاشق دیگر در دهانش گذاشت!

فوزیه خانم سری تکان داد و گفت: مثل عروسم می مونی. اونم همینطور عین
خودت به خودش هی سخت میگیره!

رها خنده ای کرد وگفت: بذارید تو ظرف شستن کمکتون کنم.

فوزیه خانم لب گزید و گفت: نشنوم این حرفو دیگه ها . برو دخترم. برو تو پذیرایی الان برات میوه میارم. چای هم دم کردم ...

رها از اشپزخانه بیرون رفت .

شومینه ی کنج خانه چشمک میزد . جلورفت ... تمام قاب عکس ها با همان چیدمان قبلی بالای شومینه خودنمایی میکردند!

از عکس های عروسی که لباس داماد ، لباس ارتش اسبق بود ... تا لباس ساده و بلند و بدون پف مادرش ...

با ان گل های سفیدی که روی موهای مشکی اش عجیب زیبا به نظر می رسید
!

لبخند زد ...

عکس های خودش هم بود ... عکس خودش و پسرعموهایش و عمو شهریار
و خاله ...

پوزخند زد ... نمیدانست اصلا خاله هایش زنده هستند یا نه! چند سال بود
نمی دانست!؟

عکس خودش را برداشت موهای چتری روی پیشانی ... با آن لباس
صورتی!

چشمه‌هایش را بست . حالش از مرور خاطرات بهم میخورد! حالش از این
زندگی پاره پوره هم بهم می خورد!

فصل ششم :

سر کوچه زیر سایه ی کاجی پارک کرده بود.

به جز آها و باشه چیز دیگری به زبانش نمی آمد . نگاهش به در سفید رنگ
خانه ی البرز بود و کوچه ی خلوت!

بی‌تا در گوشی باز گفت: فکر کنم تا پنج، پنج و نیم برسیم. نه مرتضی؟!

صدای همهمه‌ی فرهاد و فرهود و رهام در تلفن می‌آمد.

بی‌تا از نو گفت: بنیامین تو سعی کن پنج و نیم خونه باشی!

بنیامین با تعارف گفت: شام و بیاید پیش من.

بی‌تا خندید.

-نه عزیزم. ما تو راه نهار خوردیم. باید برسیم خونه... کلی کار دارم!

بنیامین اصرار نکرد.

بی‌تا با همان لحن سرخوشش خداحافظی کرد.

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد! می‌لش برای پیاده شدن و زنگ زدن و پشت

در سفید رنگ ایستادن را سرکوب کرد!

خبری از آنا نبود...

ساعت چهار و سی دقیقه ی جمعه بود!

باید تا پنج خودش را به خانه میرساند ، بالاخره بعد از یک هفته دلتنگی رهام برمیگشت و خانه اش باز رنگ سرو صدا به خودش می گرفت!

رهام با دیدن خانه حتما ذوق میکرد!

دوباره چشمش افتاد به در سفید ... آنا همین ساعت روز تعطیل میشد! حوالی همین ساعت هم به خانه می رسید ...

با محاسبه و کسر وقت خرج کردن بین مسیر سابق و مسیر فعلی ، آنا باید تا پنج دقیقه ی دیگر سر و کله اش پیدا می شد!

پوفی کشید .

ارنجش را لبه ی پنجره گذاشت . کل ماشین داغ کرده بود! کف دستش را زیر گوش چپش میزان کرد . انگار نه انگار بهار بود! از آسمان گدازه می بارید .

اتومبیل سیاه رنگی از انتهای کوچه نمایان شد.

باز نفسش را فوت کرد، اتومبیل آنا نبود. آنا هیچ وقت ماشین سیاه نداشت! حتی اگر هم اتومبیل سیاه داشت مطمئن بود که اهل داشتن باربند روی سقف ماشینش نبود!

بیشتر شبیه ماشین مرتضی بود!

یک پژوی مشکی!

با آن چشم نظر بد قواره و نعل اسبی که معلوم نبود دقیقا به کجای آینه وصل است! سلیقه ی بی‌تایید بود! با همین خرت و پرت ها دلش خوش بود مرتضی را کسی چشم نمی زند!

میگفتی تذکر بده مرتضی آرام تر برود نمیگفت! توضیح میداد چشم نظر و قران حافظ است!

کاپوت جلو از دو ماه پیش همچنان قر بود!

بر خلاف انتظارش که فکر میکرد مرتضی باز از آن مسیره‌های عجیب و غریب انتخاب کرده و می خواست از این سمت به خانه اش برود؛ اما پژوی مشکی جلوی درب سفید پارک کرد.

سرو صدای بچه ها کل کوچه را برداشته بود! با آن شال قرمز و مانتوی مسافرتی سفید به نظر حالش خوب می آمد! فقط وقت نداشتن و احوال نپرسیدن از پسرش را نمی شد توجیه کرد که خب انگار به توجیه هم نیاز نداشت!

مرتضی از پشت فرمان پیاده شد!

بیتا هم از سمت شاگرد پایین آمد.

چه خوش و بشی هم میانشان برقرار بود!

آنا شالش را مرتب کرد و رو به مرتضی که چمدانش را از بالای باربند پایین می آورد گفت: مرسی اقا مرتضی خیلی لطف کردید!

فروود و فرهاد سرشان را از پنجره بیرون کرده بودند!

آنا نفری دو سه تا ماچ آبدار روی صورتشان نشانده!

رهام هم پیاده شده بود. با آن پیراهن چهارخانه ی سبز و شلواری شمی انگار کوچک شده ی خودش بود!

صورتش گل انداخته بود!

مطمئن بود اگر الان بپرسد بستنی با چه طعمی حتما شاهتوت را انتخاب
میکرد! هم‌رنگ قرمزی لب هایش ...

آنا خم شد رهام را بغل کرد ...

رهام دستهایش را دور گردن آنا حلقه کرده بود .

چند بار پیاپی روی موهای رهام را ب*و*سید و گفت: مراقب خودت باش...

با چند پیچ پیچ در گوشی که سردنیاورد . یعنی از آن فاصله نمی شنید .

آنا که راست شد کیف قرمزش را روی شانه انداخت و خواهرانه بیتا را در اغوش
کشید ...

نمی دانست چرا با انگشت شصت شاسی بالا بر پنجره ی سمت خودش را
فشار داد.

نمی دانست چرا چک کرد که حتما اتومبیل خاموش باشد!

نمی دانست چرا درب اتومبیلش را آرام باز کرد ...

آنها درگیر خوش و بش و تعارفات مرسوم خودشان بودند! آن وقت در این اوج
گرمای بهاری ، مثل احمق ها ... زیر سایه ی یک کاج قدیمی ...

مسیر فعلی همسر سابقش را از سرکار تا خانه ی پدری محاسبه می کرد!

نگران بود که چرا حال پسرش را نمی پرسد!

پسری که دیشب باید تحویلش می گرفت برای بیست و چهار ساعت کامل!

اما حالا همه با هم از یک پژیوی مشککی خارج می شوند!

بیتا می خندید ...

آنا هم سرش را برده بود عقب ، موهای بلوطی چتری اش هم با نسیم خنکی نا
مرتب می شد .

رهام اما مثل چوب خشک کنار درب جلو خشکش زده بود!

به خودش که امد وسط کوچه ایستاده بود و بی مقدمه پرسید : خوش گذشت؟!

به خودش که امد وسط کوچه ایستاده بود و بی مقدمه پرسید : خوش گذشت؟!

بیته این کشید ، رهام پشت آنا بود . مرتضی ماتش برده بود . فرهود و فرهاد هم لال شده بودند !

بنیامین یک قدم دیگر جلو امد ، رو به روی آنا که بند کیفش داشت از روی شانه سر میخورد ایستاد و گفت: زیر پوست آب رفته ! پس خوش گذشته !

رهام هاج و واج نگاهش میکرد.

بنیامین خم شد و گفت: سلام بلد نیستی رهام؟!

رهام سرش را پایین انداخت . دستش به کمر آنا بود.

بیته با تته پته گفت : بن.... بنیامین داداش...

کمرش را صاف کرد و رو به مرتضی گفت : پسرات هم سلامشون رو خوردن انگار !

بی‌تاستش را جلو برد ، قبل از اینکه پنجه هایش دور بازوی بنیامین قفل شود ،
بنیامین شانه اش را عقب برد و گفت : دستت به من نخوره بی‌تا !

بی‌تا با گریه گفت : داداش قربونت برم ...

بی توجه به اشکهای بی‌تا مقابل صندوق عقب ماشین قرار گرفت و رو به
مرتضی گفت : ساک رهام!

مرتضی با تک سرفه ای لبخندی مصنوعی زد و گفت : خوبی بنیامین ؟! چه
خبر ... داشتیم اتفاقاً می‌ومدیم که ...

بنیامین میان کلامش گفت : ساک رهام!

مرتضی بی حرف خم شد ، کوله و دو سه ساک باهم برداشت و گفت : این
ساک لباساش ، اینم برات سوغاتی خریده !

پوزخندی زد و رو به روی آنا ایستاد و بدون اینکه چشم از چهره ی مبهوت آنا
بردارد بلند صدا زد : رهام ...

رهام پشت مادرش مانده بود. دستش به کمر بند قرمز آنا قفل شده بود.

بنیامین پوفی کشید ، بی‌تا با ترس گفت : داداش الهی قربونت برم ... من ... من

...

بنیامین نگاهش کرد. تند و مستقیم ... !

کاسه ی چشمهایش خونی بود!

بی‌تا خفه شد!

آنا پوست لبش را می جوید .

بنیامین روی رهام خم شد و خش دار گفت : نمیای؟!

رهام سرش را به عقب تکان داد و بلند گفت : نه ...

بنیامین چشمهایش را بست و متحکم گفت : رهام ... داری عصبانیم میکنی

!

رهام باز جرات کرد و گفت : نمیام . میخوام پیش مامان بمونم!

صبرش تمام شد! یک هفته ی تمام بس نبود؟! کم بود؟! کافی نبود!؟

-بار اخره دارم میگم رهام . نمیای!؟

رهام بغض کرده بود . چشمهایش اشکی بود ...

بنیامین نفسش را فوت کرد در صورت آنا ...

بی توجه به چهره ی خشک شده اش روی رهام خم شد ...

قبل از اینکه به خودش بجنبد با یک حرکت بلندش کرد!

بازو و ساعدش را حلقه کرد دور کمر رهام ...

رهام دست و پا میزد ... تقلا می کرد ... داد می زد ...

از پس قد و قامت بنیامین بر نمی آمد!

صدای گریه و جیغش باهم بلند شد: آذ____ا.... نمیام... من نمیام.... مامان
.... عمه بیتا... مامان....

با مشت به کتف و شانهِ ی بنیامین می کوبید و جیغ میزد...

جیغ میزد و گریه میکرد!

قرمز شده بود...

آب بینی اش راه افتاده بود...

اشک تمام صورتش را پوشانده بود...

هق میزد و میگفت: نمیام.... مامان... آنا.... آنا بگو منونیره....

جیغ زد: نمیام.... نمیام... نمیام.... مامان.... مامان نذار منو بیره
... مامانی...

بیتا دستهایش را محکم تر به صورتش فشار داد!

بنیامین درب ماشین را باز کرد ، رهام را روی صندلی عقب انداخت ، ساک و کوله را هم نفهمید روی صندلی گذاشت یا همه سر ریز شدند کف ماشین !

رهام جیغ میزد ... کف دستهایش را به شیشه می کوبید ...

هق هق میکرد و آنا را صدا می زد ...!

بنیامین درب را قفل کرد .

دو سه نفری از پنجره تماشایشان می کردند !

یک نفر هم سیگارش را آورده بود دم در کوچه به معرکه نگاه می کرد !

خواست پشت فرمان برود که آنا جلویش را گرفت .

نگاهش به آسفالت بود . صدای گریه ی رهام می آمد !

بیتا وسط کوچه نشسته بود ، دستهایش هم جلوی صورتش ...

آنا به زور گفت : غلط کردم ...

.

.

بیتا وسط کوچه نشسته بود ، دستهایش هم جلوی صورتش ...

آنا به زور گفت : غلط کردم ...

بنیامین خودش را کشید سمت درب راننده ...

آنا باز سد راهش شد ...

موهای بلوطی خوشرنگش از عرق بود یا هرچیز دیگر چسبیده بودند به پیشانی

اش!

آنا نالید : غلط کردم رفتم... بذار امشب پیشم بمونه ... !

بنیامین با مسخره گفت: یه شب بمونه پشت !

آنا با گریه گفت: یک ساعت ... بذار باهش حرف بزnm. ازش خداحافظی
نکردم هنوز...

بنیامین نگاهش کرد.

انا ناله کرد: بیخشید غلط کردم ... تو رو خدا بنیامین ... با این حال نبرش...
گ*ن*ا*ه*داره ... کوفتش شد، من غلط کردم تقصیر من بود ... همش تقصیر
من بود!

دستش را رساند به بازوی بنیامین و گفت: غلط کردم ... تو رو خدا بنیامین ...
داشت بدتر از رهام حق میزد ...

پنجه اش را مشت کرد کوبید به سینه ی بنیامین و گفت: تو رو خدا بی انصاف
بچم داره از گریه خفه میشه!

بنیامین آنا را هل داد.

آنا روی کاپوت جلوی ماشین افتاد.

در سمت راننده را که باز کرد ، رهام خودش را روی صندلی جلو کشید ،
بنیامین با سرعت دنده عقب گرفت ، سرعتش را کم کرد ، خواست دور بزند
که درب سمت شاگرد باز شد ، رهام خودش را از ماشین به بیرون پرت کرد !

آنا جیغ زد ، بیتا بلند شد ، مرتضی دوید ...

رهام با گریه و جیغ همانطور روی زمین پهن شده بود ، بنیامین با حرص از
اتومبیلش پیاده شد ، زودتر از بقیه بالای سر رهام زانو زد.

دستش رفت بالا که آنا خودش را رساند و جیغ زد : رهام ...

بنیامین بی توجه به آنا رو به رهام که هق میزد و دهانش را باز کرده بود و زار
میزد گفت : چه غلطی میکنی توله سگ !

آنا رهام را بغل کرده بود .

پشت سر هم می گفت : هیچی نشده ... هیچی نشده ...

صورتش را میان دستهایش گرفت ... چانه اش خراش برداشته بود و
ساعدهش ...

سرش را کشید توی سینه اش و دوباره گفت : هیچی نشده پسر... رهام...
هیچی نشده مامان . گریه نکن پسر...

بنیامین آنا را نگاه می کرد... تمام صورتش قرمز بود، پر از رد اشک!

مژه هایش خیس خیس بود! ... چشمهایش سرخ بود! درست هم رنگ شال
روی سرش...!

رهام هنوز گریه میکرد ... سرش را فرو کرده بود در شانهِ ی آنا ... ندیده می
توانست حدس بزند ،

یقه ی مانتویش را گرفته بود به دندانش وزار میزد!

بنیامین کلافه گفت : رهام نمیای؟!

صدای جیغش در همان حال درآمد!

بنیامین با تاسف گفت: رهام دیگه منو نمی بینی ها! بمون پیش مادرت!

و با پوزخندی چشم از چشمهای گرد شده ی آنا گرفت و دوباره سوار ماشینش شد!

صدای جیغ لاستیک ها و سرعت سرسام آور بنیامین باعث شد نفسش حبس شود!

دستی روی شانه اش آمد .

سرش را به عقب چرخاند .

بیتا بود ...

با ناله گفت : دیدی چی شد بیتا ! دیدی ...

بیتا اشکهایش را پاک کرد و گفت: فعلا برو خونه. استراحت کن ...

و دستش را روی موهای رهام کشید وگفت: درست میشه آنا ...

شانه ی رهام را ب* و*سید و گفت: عمه چه کاری بود کردی ...

دست آنا را کشید ، نفسش را فوت کرد و گفت : بروخونه . بعد باهم حرف
میزنیم !

آنا اب دهانش را فرو داد و گفت : میری پیشش؟!!

بیتا تنها به تکان دادن سرش اکتفا کرد!

دگمه ی طبقه ی ششم را زد . سرش را به آینه تکیه داد .

بیتا دو کیسه آشغال به سمتش گرفت و گفت: تو چطوری تو این خونه زندگی
میکنی؟! چرا انقد دیر کردی ...

با حرص گفت : افتادی به جون خونه ی من؟!!

بیتا دسته ی تی را دست به دست کرد و گفت: واقعا همه جا رو گند گرفته بود!
تو وسیله خریدی زیرشون رو جاروبرقی نکشیدی؟!!

بنیامین هلش داد و گفت: بیا جای و گزتو بخور برو رد کارت دخترجون!

بیتا با خنده ، دسته ی تی را کنجی تکیه داد و گفت: چرا انقدر دیرکردی!

بنیامین با مکث گفت: هیچی . ماشین تو کوچه بود ، تا ببرمش تو پارکینگ
بذارم طول کشید!

بیتا دو لیوان چای ریخت و پشت میز اشپزخانه نشست و گفت: ظرفاتو
گذاشتم تو ماشین، قلقشو بلد نیستم چطوری روشن میشه ... اما لباس شویی
تو روشن کردم!

بنیامین نیشخندی زد و گفت: نه خوشم اومد تر و فرزی! استخدامت میکنم!

بیتا سرخوش خندید و بنیامین گفت: خوبه چایی تو خوردی ، تمیزکاریتم
کردی ... خنده هاتم تموم شد. به سلامت!

بیتا ماتش برد.

مکثی کرد تا بنیامین بخندد اما نخندید چهره اش که حداقل جدی بود!

از چشمهایش می بارید چقدر شوخی ندارد!

با شیطنت گفت: اصلا من بخوام شب اینجا بمونم بیرونم میکنی!؟

بنیامین سرش را به علامت آره تکان داد و گفت: بیتا دارم زنگ میزنم به آژانس

...

بیتا با اخم گفت: چرا خودت منو نمی رسونی!

بنیامین تند نگاهش کرد که بیتا رفع و رجوعش کرد و گفت: منظورم اینه که
شام بیای خونه ی ما ... چیه انقدر تنهایی تو لاک خودتی ... هان؟! اصلا
میریم دنبال اقا جون و مامان و بردیا ... دور هم شام باشیم خانوادگی؟! مثل
قدیما!

بنیامین بی حرف تلفن را برداشت.

بیتا جلویش ایستاد و گفت: هرچی تو بخوای درست میکنم هان؟ سالاد الویه
یا چی دوست داری؟ کتلت هان؟! ... یا اصلا الکی چه زحمتی ... شام میریم
بیرون ... دورهم ... هان؟! یا میخوای به مرتضی بگم جوجه آماده بگیره میریم
خونه اقا جون اینا جوجه کباب میخوریم!

بنیامین منتظر بود ... بعد از سه بوق مردی جواب داد.

بنیامین سلام کوتاهی کرد و گفت: اشتراک ۱۷۴۰ هستم . یه ماشین میخواستم
برای ... !

...-

بنیامین مکثی کرد و گفت: خانم ملکی هستند؟!

...-

بنیامین اوهمی گفت و ذکر کرد : لطفا خانم ملکی رو بفرستید . بله خودم
حساب میکنم. تشکر.

و تماس را قطع کرد.

نگاهی به قیافه ی خشک بیتا کرد و گفت: گفتم راننده اش یه خانم باشه!

بیتا با ناراحتی گفت: یعنی دو ساعته الکی دارم نقشه میچینم بنیامین؟!

-باشه هفته ی دیگه ، که رهامم باشه!

هرچند به گفته اش نمی توازست اعتماد کند ، بعید میدانست رهام از مادرش
دل بکند!

-حالا امشب تو بیا ... هفته ی دیگه هم با رهام!

بنیامین بی حوصله از اصرار بیتا گفت: بدون رهام بهم خوش نمیگذره بیتا!
هفته ی دیگه همه رو جمع کن اینجا! همین جا هرکاری دلت خواست بکن!

بیتا چشمهایش برقی زد و گفت: تو رو خدا راست میگی!؟

بنیامین مانتوی بیتا را که روی دسته ی مبل انداخته بود را برداشت و به دستش
داد و گفت: بپوش زودتر برو دنبال کار و زندگیت! خوب نیست مرتضی رو
انقدر تنها میداری!

بیتا خنده ای کرد و گفت: اون موقع که او مد خواستگاریم تو که مخالف
سرسخت بودی حالا شدی هواخواهش!

-اره مخالف بودم که یه جوون بنده ی خدا بدبخت نشه ... و چشمهایش را
درشت کرد و گفت: که شد!

بی‌تاشتی به پهلوی بنیامین زد و گفت: می‌داشتی برات شام بپزم بعد میرفتم ...

-خودم می‌بزم به چیزی. بیام تا پایین!؟

بی‌تاش نفهمید کی تا دم در ورودی خانه رسیدند .

سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: حواسم هست منو انداختی از خونه
ات بیرون!

بنیامین لب‌خندی زد و همان موقع صدای ایفون بلند شد.

بنیامین کفشهایش را پوشید و گفت: تا پایین باهات میام.

بی‌تاش چند باری تعارف کرد که نیاید ، اما به گوش بنیامین نرفت ، تا سوار تیبای
سبز خانم ملکی شود و از پیچ کوچه رد شود ، جلوی در ایستاد!

پوفی کرد و وارد ساختمان شد. پا تند کرد و راهش را سمت پارکینگ کج کرد.
آرزو روی صندلی عقب مچاله شده بود!

در عقب را باز کرد ، آرزو با ترس پرید .

بنیامین صاف ایستاد و گفت: پیاده شو بریم بالا .

آرزو بغض کرده بود و گفت: پام خیلی درد میکنه !

بنیامین سری از روی تاسف تکان داد و گفت: با این وضع ببرمت در مانگاه
گیر میفتم که یا بهت زدم یا خودم دست روت بلند کردم! بیا بریم بالا یه
کاریش میکنم!

آرزو فرمانبردار ، به آرامی از ماشین پیاده شد ، داشت نقش زمین میشد که
بنیامین دستش را گرفت و گفت: یواش !

آرزو با ترس نگاهی به برق چشمهای یشمی بنیامین انداخت و گفت: چشم...
بخدا هیچی... هیچی نیست که بخوای نگرانش باشی!

بنیامین عقب کشید و گفت: برو دوش بگیر. انتهای راهرو در دوم!

دستهایش را در جیبش فرستاد و وارد اشپزخانه شد . بدون اینکه اهمیتی به
وجود آرزو بدهد ، درب یخچال را باز کرد. میخواست امشب برای رهام پیتزای
خانگی درست کند!

میخواست تمام یک هفته دوری را امشب جبران کند!

یک بسته خمیر پیتزا بیرون آورد.

ظرف در دار محتویات قارچ های ریز شده را روی این گذاشت. پنیر پیتزا را باید رنده میکرد، کاغذ دور سس قرمز را توی سطل زیاله انداخت.

فلفل دلمه ای و گوجه فرنگی را از سید سبزیجات یخچال برداشت، میخواست انها را بشوید که چشمش به کوله ی ارزو افتاد.

با فکری که به سرش زد، کل بساط پیتزای خانگی را به حال خودشان گذاشت و از اشپزخانه خارج شد.

با تعلق کوتاهی مقابل کیف ارزوزانو زد، زیپش را باز کرد و تمام محتویات را با هم وسط پذیرایی خالی کرد... همان آت اشغالهایی که حدس میزد! رژ لب و چند رقم لاک و یک مشتمت اشغال دیگر!

جز یک تکه کاغذ چیز دیگری به نظر با ارزش نمی آمد.

کاغذ را که باز کرد تازه دوزاری اش افتاد! سونوگرافی بود... واقعا باردار بود! با حرص باقی بساط را در کوله ریخت. کوله را روی مبل انداخت، سر پا شد.

برگه ی سونوگرافی را به کناره ی رانش چند بار پیایی کوبید ، نمیخواست به فکر توی سرش جولان بدهد ... نمیخواست اجازه ی خود نمایی بدهد .

برگه را روی میز شیشه ای جلوی راحتی ها انداخت.

دستهایش را بالا برد . پنجه هایش را در موهایش فرو کرد .

در خانه با سر و صدایی باز شد !

جلوی درگاه اسپزشخانه ایستاده بود ... دستش را به دیوار گرفت ... سرش را به سمت چپ ، همان سمتی که در ورودی خانه بود، کج کرد .

قد و قامت رهام پیدا شد .

با دو خودش را به اورساند و گفت: سلام . من امروز کار اشتباهی کردم. من معذرت میخوام !

و انگشت کوچکش را بالا آورد و گفت : آشتی!؟

بنیامین حتی نگاهش هم نکرد ...

تمام حواسش پیش او بود!

با یک پیرکس توی دستش و یک مانتوی گلپهی و شال صورتی کنار در ایستاده بود ... لبخند میزد! دندان هایش را همه با هم نشان می داد!

رژلب صورتی با شالش و موهای بلوطی اش همخوانی داشت!

رهام بلند گفت: مامان من معذرت خواهی کردم!

و چشمش افتاد به ماشین قرمز کنار شومینه! ... با هیجان از بنیامین فاصله گرفت و با صدای بلندی گفت: مال منه؟! این مال منه؟! آخ جون ... از مال فرهاد هم مدلس بالاتره!

و پشت فرمانش قرار گرفت.

باز ناباورانه پرسید: بنیامین این مال منه ???!

آنا کفشهایش را درآورده بود.

با پاهای برهنه و لاک سفید ناخن های پایش روی سنگها جلو می آمد!

خط اتوی شلوار سفیدش زیادی تیز بود! جلوتر که آمد عطر خنک و میوه ای اش تا سر شامه اش را سوزاند! بیشتر انگار یک پاستیل صورتی جلویش ایستاده بود... تا زن سابقش!

انا چاقورا روی تخته گذاشت...

بی معطلی از اشپزخانه بیرون آمد.

رهام با سرخوشی جلوی مادرش را گرفت و گفت: ببین چطوری ماشین سواری میکنم...

بوقی زد و دور زد.

آنا وسط حال ایستاده بود.

به سمت بنیامین که تکیه اش به ستون کنار اشپزخانه بود نگاهی کرد و گفت: کسی تو حمامه؟!

بنیامین حرفی نزد .

آنا نگاهی به دور وبر انداخت. با دیدن کوله ی آبی رنگی روی مبل تک نفره با
قدم های سستی جلو رفت وگفت: این کوله مال کیه؟!

دیگر نمی خندید !

اخم کرده بود ! ابروهای نسکافه ای اش خیلی زود گره خوردند !

چشمش به برگه ی روی میز شیشه ای افتاد.

انتهای راهرو انگار شنید دری باز و بسته شد !

بنیامین نفسش را آرام فوت کرد .

آنا پوزخندی زد و گفت: کی تو حمامه بنیامین؟!

برگه را برداشت و گفت: این چیه ...

چشمهایش درشت شد ! یعنی داشت از حدقه در می امد ! ماتش برده بود ...

همانطور هاج و واج به آن برگه ی سیاه و سفید نگاه میکرد !

بی سواد که نبود ... قد نه ماه از آن برگه ها در البوم جمع کرده بود ... خودش هم جمع نمی کرد بنیامین تمامشان را جمع کرده بود ... آلبوم رهام با این برگه ها شروع میشد!

از اولین تا آخرین ...

با یک دستبند بیمارستانی یک البوم تمام می شد ... البوم بعدی مال یک سالگی بود ... بعد هم دو سالگی ... رهام بیشتر از ده تا البوم پر کرده بود!

با همان حالت گیجی گفت: بنیامین این سونوگرافی کیه؟!

خواست به سمت راهرو برود که بنیامین سد راهش شد و گفت: اومدی شام بخوری با من و پسرت خرابش نکن! بعدا توضیح میدم!

رهام رانندگی نمیکرد. توی ماشین نشسته بود ... کمی با ترس ... کمی با اضطراب ...

فاصله ی مادر و پدرش از حد مجاز نزدیک تر شده بود!

قرمزی صورت مادرش هم اخطار بود ...

حالت پدرش هم اخطار بود ...

ارام پیاده شد و گفت: نمیخوایم الویه بخوریم!!

آنا بغض کرده بود ...

خواست بنیامین را دور بزند که بنیامین میچ دستش را گرفت، دستش خورد به زنجیری که خودش برای آنا خریده بود. زنجیر سفید نازک با دو اویز ماه و ستاره ... آنا آن را دست راستش می بست، چشم در چشمش انداخت و گفت: خرابش نکن آنا ... او مدتی به شب خوب برای رهام بسازی من حاضرم ...

و همانطور که به چشمهای ملتهب آنا زل زده بود گفت: رهام بریم شهر بازی

!؟

رهام با هیجان جیغ کشید و گفت: اخ جون... بریم ... تورو خدا بریم...

از ماشیشن پیاده شد و کنار مادرش ایستاد و گفت: بریم مامان... تورو خدا

بریم... مامانی ...

آنا ساکت بود ...

بنیامین لبخندی زد و در چشمهای آنا فرو رفت و گفت: مثل قدیم ... بساط
میبریم پارک، همین الویه اتو ... سه تایی، بدون سرخر.

آنا چیزی نگفت .

بنیامین لب زد: قول میدم چیزهایی که سرت و گیج می بره سوارت نکنم!

آنا نگاهش را از نگاه سبز و قرمز بنیامین برداشت ...

دستش را از دست بنیامین بیرون کشید ...

بنیامین کاغذ را از دستش کشید و مجاله اش کرد و گفت: این به من مربوط
نیست!

یک مقوا از پیشخوان دکه ی چای فروشی برداشت و دو لیوان کاغذی محتوی
اب جوش و تی بگ را رویش گذاشت .

آنا زانوهایش را بغل کرده بود ، حواسش به رهام بود که با تویی که بنیامین
برایش برده بود ورجه وورجه می کرد!

کنار آنا نشست و گفت: دفعه ی بعد یادم باشه فلاسک بیارم!

آنا نگاهش کرد و با طعنه گفت: مگه دفعه ی بعدی هم وجود داره!؟

بنیامین محل نداد ، نخ تی بگ را گرفته بود و در لیوان بالا و پایینش می کرد!

رهام توپ را پرت میکرد می دوید دنبالش... دوباره پرتش میکرد ... دوباره می
دوید دنبالش!

آنا پوفی کرد و چهارزانو شد!

بنیامین یک لیوان چای را مقابلش گذاشت و آنا برای بار چندم پرسید:
نمیخوای حرف بزنی!؟

بنیامین لیوان را مقابل صورتش نگه داشت و حین بوییدن عطر چای گفت:
چی بگم!

-بگو تو حمام خونه ات چه خبر بود!

بنیامین پوزخندی زد و گفت: یکی داشت دوش می‌گرفت!

انا با حرص گفت: اینو خودم میدونم... ولی کی بود! چه کاره بود؟! از کی اومده بود...! اسمش چی بود!

بنیامین بلند گفت: رهام دور نشو...

رهام به سمتش دوید و گفت: نمیای بریم قطار سوار شیم؟!

بنیامین لبخندی زد و گفت: صفش شلوغه... یکم خلوت شد میریم...

رهام گونه‌ی بنیامین را ب* و *سید و باز به سمت توپش رفت...

آنا کلافه گفت: من فهمیدم که تو نمیخواهی بهم تو ضیح بدی...! گفتی شامو بخوریم بعد... گفتی رهام چند تا وسیله سوار بشه بعد... گفتی بذار این شانسی رو ببرم بعد... گفتی چای بخوریم بعد... بگو دیگه بنیامین! گفتی اعتماد کن. صبر کن... جیک نزدم!

بنیامین پوزخندی زد و گفت: بخاطر رهام بود!

آنا با تشر گفت: پس فکر کردی به خاطر تو بود خفه خون گرفتیم؟! اون کی بود
تو خونه ات!

بنیامین چای نیم خورده اش را روی صفحه ی مقوایی گذاشت ، کف
دستهایش را عقب برد و پاهایش را دراز کرد .

چشمهایش به آسمان سیاه بود ... انقدر غبار همه جا را گرفته بود که نه ابری
پیدا بود نه ماه و ستاره ای!

آنا دستی به صورتش کشید ، کیفش را برداشت ، زیپ پستی اش را باز کرد ،
قوطی سفید کوچکی را بیرون آورد.

بنیامین با اخم تماشایش کرد ، درب قوطی را که باز کرد ، بنیامین بلند شد ،
دوباره به دکه رفت. با بطری آب کوچکی برگشت.

آنا چپ چپ نگاهش کرد ، بطری را گرفت و دو قرص را بلعید!

کف دستش را به پیشانی اش کشید و بنیامین گفت: باز که شروع کردی!

آنا بی توجه به حرفش گفت: بگو بنیامین. یک کلمه بگو صیغمه ... دوستمه ... معشوقمه ... بگو راحتتم کن! داری دیوونم میکنی!

بنیامین چهارزانو رو به روی آنا نشست و گفت: نه صیغمه، نه دوستمه نه معشوقه! اینو از سر شب ده بار گفتم!

آنا کفری گفت: پس تو حمام خونه ی تو چه غلطی میکرد؟!

بنیامین مسخره گفت: خودشو میشست!

آنا بطری را به سمتش پرت کرد و گفت: بنیامین داری خفم میکنی!

و با مکثی گفت: این همونیه که زنگ میزد؟! همونه نه؟! همونیه که تو میگفتی نمیری سراغش...! حالا از حمام خونه ات سر در میاره ... حالا ح*م*ل*ه* است!

-گفتم از من نیست!

آنا پوفی کرد و گفت: بگو کیه...! سمش چیه؟! چند سالشه؟ از کجا پیدا شده؟! چرا انقدر زود جای منو گرفته ...

بنیامین با صدای بلند خندید ...

آنا قطره اشکش پایین چکید!

بنیامین همانطور که می خندید ، سرش را تکان داد و گفت: خدایا ... خدایا!

انا بالا را نگاه کرد تا باقی اشکها پایین نیایند ...

بنیامین مستقیم نگاهش کرد وگفت: چی بگم بهت آنا!

-حقیقتو ... اصلا نه ... دروغ بگو ... فقط یه چیزی بگو این صدای تو سرم

لال شه!

بنیامین نفسش را پوف کرد.

-اگر بگم معشوقه ی سابق بردیا با یه برگه آزمایش بهم پناه آورده ، باور میکنی

!!!؟ اگر بگم حدسم اینه که بردیا یه گند بزرگ بالا آورده باور میکنی !!!؟ یه

گندی که حتی اگر به تو هم زنگ بزنه و تو بهم نگی نشه جمعش کرد!!!

آنا ماتش برد ... انتظار نداشت بردیا بند را آب داده باشد! آن هم به بنیامین ...

!!!

به زور گفت: تو از کجا میدونی!

-خودش گفت ...

آنا چتری اش را با تکان دلبرانه ای که عادتش بود از جلوی چشمش کنار زد و

گفت: خواستم بهت بگم ... اجازه نداد!

بنیامین حرفی نزد.

آنا کلافه از سکوتش نگاهش کرد و گفت: اما دروغ به این شاخ داری صدای تو

سرمو ساکت نمیکنه بنیامین ...

چشمهای سبزش را درشت کرد و گفت:

-اگر بگم طرف معشوقه ی خودمه و بعد از رابطه با من رفت دوش بگیره

صدای تو سرت و خفه میکنه؟!!

آنا حرصی گفت: نه شوخیت معلومه نه جدیت!

بنیامین نگاهی به خانواده های دور و اطرافش انداخت و گفت: بنظرت کدوم یکی از این خانواده هایی که دورمون نشستند، طلاق گرفتند...

آنا میان کلامش با طعنه گفت: کدوم یکی از این زنا، دنبال ادم تو حمام خونه ی شوهرشون!

بنیامین لبخندی زد و گفت: حقیقتو گفتم. اینکه باور نمیکنی مسئولش من نیستم!

خواست بلند شود که آنا گفت: تو چرا باور نکردی که من درخواست طلاق ندادم!

سوار قوی چرخشی بودند... رهام برای بنیامین دست تکان می داد! آنا حواسش جای دیگری بود.

بنیامین ارنجش را تکیه داده بود به میله های رنگارنگی که دور تا دور قوهای موزیکالی که می چرخیدند! کیف و تلفن همراه آنا دستش بود! ساعت از ده گذشته بود.

با صدای موبایل آنا به صفحه اش نگاه کرد...

احسان فرح بخش روی صفحه ی تلفن همراهش روشن و خاموش میشد!

تمایلی نداشت تا پاسخ بدهد . هیچوقت اینکار را نکرده بود!

تلفن آنا دوباره زنگ خورد... محل نداد.

رهام باز برایش دست تکان داد ، یک لبخند زورکی روی لبهایش چسباند و جواب رهام را داد .

بالاخره موزیک کودکانه قطع شد و قوی سفید رنگی که آنا و رهام سوارش بودند نکه داشت ، کیف و تلفن همراه آنا را تحویلش داد و گفت : یکی چند بار زنگ زد .

آنا نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت ، رهام با غر از خستگی به بنیامین گفت : پیام رو شونه ات؟!

بنیامین با یک حرکت رهام را روی دو شش نشاند ... آنا با قدم های آهسته ای پشت سر بنیامین راه می آمد. تمام حواسش به صفحه ی گوشی بود .

بنیامین محلش نداد ، رهام را پایین گذاشت و زیرانداز حصیری را لوله کرد.
توپ رهام را توی سبدش انداخت ... عروسک را هم برداشت.

ظرف الویه و باقی نان ها را زیر بغلش زد که رهام با کلافگی گفت : من جیش دارم!

آنا فوراً خودش را رساند و گفت: من می برم!

بنیامین سری تکان داد و گفت: اینا رو میذارم تو ماشین .

آنا دست رهام را گرفت ، بنیامین درب صندوق عقب ماشین را باز کرد ...
احسان فرح بخش آشنا بود! هم اسمش ... هم فامیلی اش. قبلاً هم شنیده بود!

حتی اگر کمی این افکار سردرگمش اجازه می دادند حتم داشت چهره اش هم دیده است!

پشت فرمان که قرار گرفت تلفن همراهش را درآورد.

شماره ی آرزو را گرفت.

بعد از دو سه بوق با صدای خواب الود و گرفته ای جواب داد.

-الو!؟

-بنیامینم!

ارزو هوشیار شد و گفت: سلام. جانم. چیزی شده!؟

-خواب بودی!؟

آرزو با من من گفت: آره... یعنی تو چرت بودم. رو تخت نبود ما. رو زمین
ملافه انداختم رو این کوسن مبل خوابیدم بخدا!

بنیامین پوفی کرد و گفت: مهم نیست کجا خوابیدی. چیزی خوردی!؟

ارزو اهسته در گوشی با خجالت زمزمه کرد: همه اون چیزهایی که میخواستی
باهاشون پیتزا درست کنی املت درست کردم. ببخشید!

بنیامین نیشخندی زد و گفت: خوبه. در و قفل کن. من نیام.

ارزو با بغض گفت: چرا ... الکی اواره ات کردم نه؟!

بنیامین چیزی نگفت .

ارزو با شرمندگی گفت: نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم. هیچکس در حقم
همچین کاری نکرده بود.

بنیامین تماس را قطع کرد .

آنا سوار شد . رهام بالا فاصله روی صندلی عقب وا رفت ، بنیامین دنده عقب
گرفت .

آنا نگاهی به چشمهای بسته ی رهام و صورت قرمز و لپ های اویزانش
انداخت و گفت: موبایل منو جواب دادی؟!

-نه ...!

آنا نگاهی به صورت بی تفاوتش انداخت و آنا پرسید: رهام و بیرم پیش
خودم؟!

-اره .

آنا با تشر گفت: که تو به جشن و بزمِت برسی؟!؟

بنیامین پوزخندی زد و جوابش را نداد.

آنا حرصی توپید: رهام و میبری پیش خودت!

بنیامین سرش را به علامت باشه تکان داد .

آنا براق گفت: میخوای ببریش تو خونه پیش اون زنه؟!؟

بنیامین راهنما زد ، جلوی دکه ی نگهبانی ایستاد ، پول پارکینگ را پرداخت کرد و از محوطه ی شهربازی خارج شد.

آنا دومرتبه پرسید: باتوام بنیامین ... بچه ی منو میخوای ببری تو خونه ای که اون زنه هست؟!؟

-پس ببرش ... !

انا با تاسف گفت: که بی سرخر هر غلطی دلت خواست بکنی بنیامین! باشه
به جهنم. رهام و با خودم می برم. تو هم هر کاری دلت خواست بکن!

رویش را با قهر برگرداند سمت خیابان...

تار سیدن به خانه ی آنا هیچکدام شان حرفی نزدند، مقابل درب سفید پارک
کرد،

آنا خواست پیاده شود که بنیامین پنجه هایش را دور میج دست آنا قفل کرد و
گفت: جدی بودم!

آنا کنجکاو پرسید: در مورد چی؟!؟

بنیامین بدون آنکه نگاهش کند گفت: در مورد همه چی!

آنا اب دهانش را قورت داد و گفت: بهم فرصت بده!

پنجه هایش شل شد.

بنیامین زیر لب گفت: فقط تا فردا!

آنا هی کشید و گفت: چون میدونی نشدنیه تکرارش میکنی بنیامین . هم تو میدونی ... هم من!

بنیامین دستش را رها کرد و آنا گفت: اگر واقعا میخواستی فردا عقدم کنی ، تو هم تو اولین جلسه ی دادگاه شرکت نمیکردی... تو هم طلاقم نمی دادی ... تو هم ...

نفسش را فوت کرد و گفت: ... اگر دوستم داشتی ... یه زن شب قبل از عقد تو خونه ات دوش نمیگرفت بنیامین!

بنیامین خواست چیزی بگوید که آنا پیاده شد ، خودش رهام خوابیده را بغل کرد و بی خداحافظی ، حتی بدون بستن درب سمت شاگرد ، وارد خانه شد.

بنیامین فرمان را دودستی توی مشتش فشار میداد ... انقدری که سر استخوان هایش سفید شدند!

استارت زد ...

بعد از چند دور خیابان هارا بالا و پایین کردن ، نزدیک یک بامداد بود که مقابل خانه ی قدیمی پارک کرد.

قفل فرمان را زد و پیاده شد. چراغ‌ها خاموش بودند، آرام روی کاپوت ماشین رفت، روی سقف ایستاد، سایه‌ای در حیاط کنار حوض به چشم می‌خورد، به آرامی از روی سقف ماشین روی دیوار رفت.

اجر زیر پایش سست بود، با سر و صدای خفیفی پایین پرید، کف دستهایش خاکی شده بود.

بردیا از لبه‌ی حوض بلند شد و گفت: کی اونجاست...

بنیامین پوزخندی زد و گفت: یه دزد! منم...

بردیا با ترس جلوتر آمد و با دیدن بنیامین که خودش را می‌تکاند گفت: تویی؟! اینجا چه کار میکنی این وقت شب؟!

بنیامین نگاهی به صورت مضطربش انداخت و گفت: با کی حرف میزدی؟!

بردیا اخم کرد.

تلفنش بنظر روشن می‌آمد.

با یک حرکت، گوشی را از دستش قاپید و دم گوشش گذاشت.

بردیا مات گفت: چه غلطی میکنی!

بنیامین انگشت سبابه اش را به علامت هیس روی بینی گذاشت.

صدای یک دختر می آمد که تند تند اما آهسته حرف میزد، اما از اینکه ارزو نبود، نفس راحتی کشید... گوشی را توی بغلش انداخت و بردیا باز پرسید: چته تو. زده به سرت؟! اصلا تو این وقت شب اینجا چه کار میکنی؟!

-اوادمم بخوابم.

و با شب خوش کوتاهی خودش را به در خانه رساند، کفش هایش را درآورد، خودش را به اتاقش رساند.

بدون اینکه به چیزی فکر کند روی تخت ولو شد، دستهایش را زیر سرش قلاب کرد... هنوز هم یادش نیامد: اسم احسان فرح بخش چرا انقدر برایش آشناست!

فصل هفتم:

غلٹی زد و چشمہایش را باز کرد، یک پترویش بود، با کلافگی از گرما ان را
کناری انداخت ... نیم خیز شد، کمی طول کشید تا موقعیت را به یاد بیاورد!

به ساعت خواب رفته ی روی دیوار نگاه کرد ...

دیرش شده بود...

حداقل اگر میخواست سر وقت برسد، افتاب قاعدتا نباید وسط اتاق پهن می
بود!

سریع از تخت پایین پرید، افاق با دیدنش گل از گلش شکفت و گفت: بین
کی اینجاست حاجی ...

حاج اقا با خنده گفت: از این ورا. راه گم کردی...

بنیامین باهول گفت: شرمندہ من یکم عجلہ دارم ...!

و با دو پله ها را بالا رفت ، باید دوش میگرفت ، به خانه می رفت و لباسش را عوض میکرد ... اصلاح میکرد!

ساعت هشت و سی دقیقه بود!

یک لحظه زیر دوش آب فکر کرد نکند آنا به محضر رفته باشد؟!!!! خمیر ریش را روی صورتش مالید! الان رهام اگر بود حتما میخواست مطمئن شود اینها خامه نیستند!

یاد روزی افتاد که آنا برای اولین بار نان خامه ای درست کرده بود و رهام میخواست با آن نان خامه ای هایی که به صورتش مالیده بود صورتش را بتراشد!

اگر آنا الان جلوی محضر معطل شده باشد چه؟!!

صورتش را شست ، حوله ای که افاق پشت در گذاشته بود را تنش کرد و حینی که بیرون آمد ، بردیا با خواب الودگی جلوییش ظاهر شد!

با غرولند گفت: چقدر سر و صدا میکنی تو؟!!

بنیامین اخمی به قیافه ی درهم و برهمش انداخت و گفت: حیف الان کار دارم
وگرنه یه درس درست و حسابی بهت میدادم!

بردیا چشمهایش را گرد کرد وگفت: چرا!؟

بنیامین کلافه از دست بردیا گفت: تو معلومه داری چه غلطی میکنی؟! بردیا
همه زار و زندگیتو میدارم کف دست بابا. بدبخت میکنم! یه کاری میکنم تا
آخر عمرشون بهت اعتماد نکنن!

بردیا متعجب گفت: اخه چی شده؟! من دیگه کاری نکردم...

بنیامین محلش نداد، وارد اتاق بردیا شد و بردیا دنبالش داخل اتاق آمد و
گفت: قضیه چیه؟! رفتی با اون یارو حرف بزنی!؟

-هنوز نه...! قضیه اینا نیست.

حین کنکاش در کمد لباس های بردیا، گفت: تو بیخود میکنی سر و کله ات
تو دار و دسته ی پرویز پیدا میشه. مگه نگفتم اونجا غدقنه... مگه نگفتم حق
نداری پاتو اونجا بذاری!

بردیا نفس عمیقی کشید و گفت: میخواستم چکتو بگیرم!

بنیامین یک پیراهن کتان یشمی را برداشت و گفت: تو که رابطه ات با قبلیه
تموم نشده غلط میکنی یکی دیگه رو تا دو صبح سرکار میداری؟!

بردیا مات گفت: من نمیفهمم چی میگی!

-تو نمیفهمی ... خودتو زدی به اون راه!

بردیا با حرص گفت: عین ادم حرف بزن.

بنیامین یک کلمه گفت: آرزو!

و یک شلوار هم رنگش پیدا کرد و بی اجازه تنش کرد!

و بی توجه به دهان نیمه باز بردیا از اتاق خارج شد!

همین تعجب بردیا روی تمام حدس هایش صحه می گذاشت! حیف عجله
داشت ... حیف وقت نداشت... حیف کار داشت!

افاق نگاهی به قد و بالایش انداخت و با حض گفت: بیا مادر برات چای ریختم .

چشمش را از روسری روی سر افاق گرفت و گفت: باید برم جایی قرار دارم ، اجازه بدید ظهر میام خدمتون!

حاج اقادست از برش زدن های سنگک برداشت و از همان اشپزخانه نگاه تلخی به بنیامین انداخت وگفت: ادم مگه واسه ی او مدن به خونه ی خودش اجازه میگیره؟!

افاق با هیجان گفت: قربونت برم نهار چی برات بپزم مادر؟!

-هرچی خودتون میخورید ...

داشت به سمت در میرفت که افاق بازویش را گرفت و گفت: قربونت برم رهام و نمیاری ببینمش؟! بیتا دیروز از اصفهان برگشته !

حاج اقا بلند پرسید : رهام و پیش کی گذاشتی؟!؟!

بنیامین خسته از سوال پیچ کردنهای این دو نفر گفت: پیش آنا ست . من یکم عجله دارم...

افاق با دلواپسی گفت: دیشب شام خورده بودی خوابیدی؟!!

بنیامین خنده ای کرد و گفت: بله خاتون. حالا اجازه ی مرخصی می فرمایید!

حاج اقا بلند با خنده گفت: نونش تازه است ها ...

بی توجه به اخم های بردیا که داشت مثل برج زهرمار از پله ها پایین می آمد ، قبل از هر بحث و جنجال و کنایه ای تشکری کرد و خودش را تقریباً از خانه پرت کرد بیرون!

با دو خودش را به ماشین رساند ، ساعت نه و پانزده دقیقه بود! تا ان سر شهر راهی بود برای خودش ...

تلفن همراهش زنگ میخورد.

امیرعلی بود ، قطع کرد ... باید دور تهران می چرخید تا از جلوی محضر لعنتی رد می شد! آنا اگر می رفت یک پیام می داد!!!

پایش را روی پدال گاز فشار داد و از پس کوچه و فرعی خودش را رساند .

بدون اینکه از قفل بودن درب اتومبیلش مطمئن شود ، وارد ساختمان شد...
اسانسور در لابی بود ، وارد شد ، طبقه ی ششم را زد.

کلید را توی دستش می چرخاند.

هنوز درب اسانسور کامل باز نشده بود که کلید را در قفل واحد فرو کرد.

ارزو وسط هال خوابیده بود .

بی توجه به او ، به اتاق خواب رفت ، لب تاپ و بساطش را باهم در کیف
چرمی مشکی رنگش ریخت . فلش را توی جیب جلویی کیف انداخت.

کاور کت و شلوارش را بیرون کشید .

پیراهن سفید با طرح نقطه های مشکی و کت و شلوار دودی !

موهایش را شانه زد ... ادکلنش روی صورت تازه شیو شده اش خالی کرد !
پوستش می سوخت ... اهمیتی نداد.

دودل بود کراوات بزند یا نه!

منصرف شد، به دردسرش نمی ارزید، اولین دگمه ی زیر گلویش را هم باز گذاشت! ارزو با تعجب وسط هال نشسته بود، بنیامین نگاهی به او انداخت و گفت: بگیر بخواب. درم رو هیچ کسی باز نکن!

و از خانه خارج شد.

از کمد جاکفشی کنار در کفش های چرم واکس خورده اش را دراورد و وارد اسانسور شد!

ساعت نه و سی و پنج دقیقه بود! فقط بیست و پنج دقیقه وقت داشت تا برسد!

با سرعت سرسام آوری حرکت می کرد! مطمئن بابت این سرعت حتما جریمه می شود! امیرعلی زنگ میزد. محلش نداد.

فقط حین رانندگی صندوق دریافت پیام هایش را چک کرد! آنا اگر رفته بود محضر میگفت... پس نرفته بود!

ساعت نه و پنجاه و پنج دقیقه بود!

زیر سایه ی درخت بلندی پارک کرد. خیابان خلوتی بود!

مثل ولیعصر و تجریش دو طرفش درخت ها بهم رسیده بودند و خیابان سایه بود.... اما نه ولیعصر بود نه تجریش!

جای دنجی بود... حتی خنک تر از مرکز شهر!

آسمانش هم آبی تر!

هوایش هم تمیز تر!

نگاهی به ساختمان های کنار و پشت انداخت... پوفی کرد! شبیه تهران نبود!

بی ارزش ترین ماشین این خیابان، اتومبیل خودش بود... دستی به پیراهش کشید. به آرامی از خیابان رد شد.

عینک دودی اش را یک دستی از روی چشمش برداشت، حینی که از پله های مقابل مجتمع بالا می آمد، در شیشه ی ورودی ساختمان خودش را برانداز

کرد . بدک نمود! میتوانست بهتر باشد... اگر با این همه عجله حاضر نمیشد
قطعا بهتر هم بود!

از فلش مموری در جیب کیفش اطمینان حاصل کرد.

مجتمع بزرگی بود ، درب برایش باز شد . نگهبانی حین تعظیم پرسید :
بفرمایید . امرتون؟!

-یه قرار کاری داشتم .

نگهبان با عذرخواهی کوتاهی گفت: اسمتون؟!

-بدیع هستم!

با خوش رویی سری تکان داد و به سمت اسانسور هدایتش کرد!

وارد اسانسور شد ، دوباره در آینه به خودش نگاهی انداخت . حداقلش
ظاهرش به این مجتمع های اشرافی می امد! نفس عمیقی کشید . تلفن
همراهش را روی حالت پرواز گذاشت.

درب اسانسور باز شد .

دو مرد بلند قامت جلوی در ایستاده بودند . بی توجه به آنها جلورفت .

دختر جوانی پشت میز تمام حواسش به صفحه ی نمایشگر مقابلش بود .

با تک سرفه ای توجهنش را به خودش جلب کرد .

دختر لبخندی زد وگفت: بفرمایید؟!

-بدیع هستم !

با مکث کوتاهی گفت: قرار قبلی داشتید؟!

-بله ...

با دست به مبل های پشت سر بنیامین اشاره کرد : بفرمایید چند لحظه .

تلفن را برداشت حینی که مستقیم به بنیامین نگاه میکرد گفت: جناب بدیع

تشریف آوردن! بله . چشم .

لبخندی زد و گفت: اگر اشکالی نداشته باشه باید بگردنتون!

بنیامین سری تکان داد و دو مرد به آرامی مقابلش ایستادند. ناچاراً پاهایش را کمی باز کرد، یکی دستی لمسش می کرد و دیگری با اسکنر دستی مغناطسی بازرسی اش کرد.

-تو کیف چیه؟!

بنیامین نفسش را فوت کرد و کلافه گفت: لب تاب.

-مجاز نیست! تلفن همراحتون هم مجاز نیست.

بنیامین گوشی اش را روی میز منشی گذاشت و گفت: لب تاب برای کارم نیازه!

در هنزفری توی گوشش گفت: لب تاب همراهشه! بله. چشم.

از بنیامین فاصله گرفتند و کسی که با هنزفری توی گوشش صحبت کرده بود گفت:

بفرمایید داخل!

سری تکان داد و با تقه ای به در، بدون اینکه منتظر شود کسی اجازه ی دخول دهد، وارد اتاق شد.

اتاق روشن و بزرگی بود... میز کنفرانس هشت نفره... صندلی های چرم قهوه ای... در راس، میز بزرگ و یک صندلی که به سمت پنجره های سرتا سری چرخیده بود.

از برخورد اولیه اش که به او پشت کرده بود و از زیر پایش تهران را دید میزد اصلا خوشش نیامد.

تک سرفه ای کرد و با این حال به رسم ادب با صلابت گفت: سلام!

صندلی چرخیده.

نگاه خریدارانه ای تحویلش گرفت. لبخندی زد و گفت: به به. بنیامین بدیع. چه وقت شناس!

جلوتر آمد.

با دست اشاره ای به اولین و نزدیک ترین صندلی میز کنفرانس به میز خودش کرد و گفت: بفرمایید بنشینید!

لبخند کمرنگی زد و به آرامی نشست .

نگاهی به کتابخانه که در موازات میز کنفرانس بود انداخت . چشمهایش را باریک کرد تا بتواند نام کتاب ها را بخواند ! کتاب های نهج البلاغه ، صحیفه ی سجادیه ، مفاتیح و ... !

نگاهش را از کتابخانه برداشت.

-اگر اهل کتب ادعیه هستی ...

خشک گفت: تشکر !

-خواستم بگم میتونی امانت ببری!

بنیامین صریح گفت: بله متوجه شدم.

کمی به سکوت گذشت!

-چه خبر!؟

بنیامین نگاهی به چهره اش انداخت. موهای سرش کم پشت بود... ریش
جو گندمی و عینک!

یقه اش کیپ بود. کت و شلوار طوسی...

نمره ی چشمش به نظر بالا می آمد. دایره ی نیمه سیاهی که روی پیشانی اش
خود نمایی میکرد جز لاینفک صورت همه شان بود!

-خبری نیست.

به پشتی صندلی اش تکیه زد و گفت: پس همه جا امنه.

بنیامین لبخندی زد و جواب داد: شما بهتر باید در جریان امنیت باشید!

خندید.

صدای خنده اش گرفته بود!

بنیامین دیگر چیزی نگفت .

خودش را جلو کشید و دستهایش را توی هم قفل کرد .

نگاه بنیامین رفت به انگشترهای نجف و عقیقش!

به اندازه ی کافی حال و احوال کرده بودند ، نفس عمیقی کشید و گفت: کارها آماده شد؟!

بنیامین کیفش را که روی میز گذاشته بود ، باز کرد ، لپ تاپش را بیرون کشید ، فلش را از جیب جلویی جیب درآورد.

دستش را جلو آورد تا فلش را بگیرد که بنیامین گفت: عذرخواهی میکنم ، فلش رو فقط به لپ تاپ خودم میزنم!

لیخندی زد و با سر تایید کرد.

بنیامین با چند کلیک ، لپ تاپش را به سمتش چرخاند و گفت: بفرمایید .

با دیدن فایل ها هومی کشید و گفت: فکر نمی‌کردم انقدر کارت خوب باشه!

بنیامین حرفی نزد .

تنها صدای موجود اتاق ، صدای نفس های گرفته اش بود و کلیک لپ تاپ
!...

بعد از چند دقیقه گفت: خیلی عالی. انشالله کی برای چاپ اقدام میکنی؟!

بنیامین نگاهش کرد و گفت: هر وقت شما بفرمایید.

سری از رضایت تکان داد و گفت: جریان فیلمبرداری و ساخت مستند به کجا
رسید؟!

بنیامین یکه ای خورد و گفت: عذر میخوام کدوم جریان؟!

لپ تاپ بنیامین را بست و گفت: مگه معاونم بهت نگفت؟!

-خیر!

لبخندی زد و گفت: میخوام ستاد تبلیغاتی من و مدیریت کنی ، ضمن اینکه قرار آزادی چند زندانی دیه هم گذاشته شده ، ترجیحم اینه که تو فیلمبردار و عکاس مراسم ...

بنیامین میان کلامش گفت: قرارمون این نبود!

با حفظ لبخندش گفت: خب میتونیم قراردادشو بنویسیم!

- نه . منظورم قرارداد نیست . قرارمون فقط عکس و ساخت پوستر و شعار انتخاباتی بود ! علاقه ای ندارم هدایت ستاد تبلیغاتی شما به دست من سپرده بشه!

رک پرسید : چرا!؟

-چون به اندازه ی کافی با پدرزنم به مشکل برخورددم. نمیخوام مشکلاتم مضاعف بشه!

با طعنه گفت: منظورت پدر زن سابقت هست دیگه!؟

نگاهی به چهره اش انداخت و گفت: منظورم پدربزرگ پسرمه!!!

-دلیلتو برای مخالفت درک نمیکنم!

بنیامین جوابی نداد.

نفس عمیقی کشید و گفت: به هر حال . من از تو دعوت به همکاری میکنم...!

-صلاح نیست تو جبهه ی مخالف پدرزنم امور تبلیغات رو دست بگیرم!

-تو از دختر البرز جدا شدی! نکنه قراره باز بهم رجوع کنید که نگرانی!

بنیامین سکوت کرد.

-طراحی و برنامه ریزی تو برای من جالبه ... با چند نفرهم که مشورت کردم

تایید شدی! میتونم بعد از انتخابات بهت قول بدم که ...

بنیامین میان کلامش گفت: من از شغل فعلیم راضی ام!

با خنده و طعنه جواب داد: مگه اصلا شغلی هم داری...؟! شنیدم البرز دفتر تو

بسته ... ازت شکایت کرده!

-جالبه اخبار زندگی مردم عادی بین اصناف شما زود می پیچه!

بنیامین میان کلامش گفت: من از شغل فعلیم راضی ام!

با خنده و طعنه جواب داد: مگه اصلا شغلی هم داری...؟! شنیدم البرز دفتر تو بسته ... ازت شکایت کرده!

-جالبه اخبار زندگی مردم عادی بین اصناف شما زود می پیچه!

سری تکان داد و گفت: به هر حال من خوشحال میشم با من همکاری کنی!

-ممنون لطف شماست!

-از تو خیری به البرز نمیرسه ... هم تو اینو میدونی هم خودش! ولی میگم
دلیلت برای من قانع کننده نیست . من توی این مورد اشکالی نمی بینم!

بنیامین بادی در گلویش انداخت و با لحن مشابهی گفت: اما من اشکال می
بینم!

باز با همان گرفتگی خندید و گفت: پسر چون تو در ازای کاری که میکنی حقوق تو دریافت میکنی! بعدم این یک انتخابات مسالمت آمیزه . جنگ وجدالی قرار نیست باشه!

لبخندی زد و گفت: البته. اما ادامه ی این بازی یعنی اعلان جنگ! منم نه اهل جنگیدنم نه حوصله اشو دارم!

-به تیپ و قیافه ات نمیداد!

بنیامین با استفهام نگاهش کرد و گفت: چی؟!

-که اهل جنگ نباشی!

بنیامین لبخند نامحسوسی زد و گفت: ببینید جناب علی فر ، من تا همین جا هم زیاده روی کردم. علاقه ای ندارم تو تیم انتخاباتی شما بیشتر از این فعالیت داشته باشم. همین هم به خاطر دوستی چندین ساله ام با خدا بیامرزم مرحوم پسر تو بود! نخواستم روی شما رو زمین بندازم!

علی فر نفس عمیقی کشید و گفت: اما من طرز فکر و طراحی های تو رو می پسندم بنیامین!

- اما من دلیلی نمی بینم بیشتر از این به زندگی خودم لطمه بزنم! در ضمن من اساس شغلیم عکاسیه ... نه فیلمبرداری و ساخت تیزرهای نمایشی و اغراق امیز!

مکثی کرد و اضافه کرد: و البته غلو شده!

علی فر با صدای بلند خندید .

بعد از چند قهقهه ی کش دار بالاخره به سرفه افتاد و گفت: باشه. ولی اگر بری برای پدرزنت طراحی کنی ، فکر نکنم وجهه ی خوبی داشته باشه بین مردم ، که یک عکاس و روزنامه نگارکه با بسته شدن دفتر هفته نامش اسمش سر زبوناست ... طراح پوستر و عکاس تو تیم تبلیغاتی دو جبهه ی غیرهم فاز، فعال باشه!

بنیامین در چشمهایش نگاه کرد و گفت: اینو میذارم به حساب اینکه نصیحتم کردید!

علی فر خشک گفت: مگه جز اینه؟!!

-میشه ازش تهدید هم استنتاج کرد!

علی فر لبخند سردی زد و گفت: من اهل تهدید نیستم! فقط گفتم حواستو جمع کنی. ترجیح میدم کاری که اول استارتش با من بوده... با من هم بمونه! حالا اینکه تو نمیخواهی ادامه بدی، باشه می پذیرم! ولی امیدوارم جاهای دیگه هم نبینمت! حداقل تا پایان انتخابات فعلی!

بنیامین حرفی نزد.

علی فر مکثی کرد و گفت: پس همین پوسترها رو چاپ کن و برام بفرست. شماره حسابتو منشیم داره. سعی میکنم امروز وفردا به حسابت واریز کنم!

بنیامین زیر لب گفت: ممنون!

و لب تاب و بساطش را جمع و جور کرد.

علی فر به احترامش ایستاد و گفت: حالا به کی رای میدی!؟

بنیامین درب اتاق را باز کرد.

با درنگ کوتاهی گفت: باید روش فکر کنم!

و با خداحافظی در را آرام بست!

گوشی اش را از روی میز منشی برداشت و بدون حرف وارد اسانسور شد!

ساعت ده و چهل دقیقه بود! به فرار ساعت یازده با امیرعلی می رسید ... باید با او تماس میگرفت!

مقابل ساختمان باز سازی شده پارک کرد، بی توجه به ماشین هایی که رد می شدند و بوق میزدند، با قدم های تند وارد ساختمان شد، پله ها را دو تا یکی بالا رفت.

مردی که پشت میز بود با تعجب گفت: بفرمایید قربان امری داشتید؟!

بی توجه به ظاهر غلط اندازش گفت: ببخشید امروز که یه خانمی اینجا نیومدند. بین ساعت هشت تا نه؟!

مرد پشت میز ابروهایش را بالا داد وگفت: اینجا معمولا زوج میان. کسی تنها نمیاد! حالا منتظر باشید شاید بیان!

بنیامین خشک توضیح داد: نه جناب. یه خانم تنها... بین ساعت هشت تا نه اینجا نیومدن؟!!

مرد گیج از سوال بنیامین گفت: نه اقا عرض کردم که... الانم حاج اقا هستند . نگران نباشید ما تا پنج بازیم!

-پس هیچ خانمی تنها نیومده؟

مرد مکشی کرد و گفت: فکر نکنم.

بنیامین دستی در موهایش فرو کرد، سری تکان داد و از ساختمان خارج شد!

تلفن همراهش خاموش شده بود. باز هم بی توجه به عبور و مرور و سرعت اتومبیل ها، از خیابان رد شد. سوار اتومبیلش شد!

هنوز وقت داشت. اگر به ترافیک و صد تا چراغ برنمیخورد... وقت داشت!

رها کلافه روی میز کوبید و گفت: چرا باید انقدر دیر میومد امیر؟! مگه ساعت یازده قرار نداشتیم... من انتظار داشتم بنیامین حتی زودتر بیا! الان ساعت یازده و نیمه!

امیر علی خودش را روی مبل کمی جا به جا کرد و گفت: زنگ میزنم جواب نمیده!

رها نگران پرسید: نکنه اتفاقی افتاده؟... به خونه اش زنگ بزن!

امیر علی بی حوصله گفت: خونه اش تلفن نداره!

رها مات گفت: مگه میشه؟! پس من چطوری زنگ میزدم!

امیر علی حینی که گوشی همراهش را به گوشش چسبانده بود سرش را تکان داد و گفت: آره. زنش جمع کرده برده... تلفن نداره الان!

رها از پشت میز بلند شد و امیر علی گفت: چرا انقدر مضطربی. بنیامین بدقول نیست. میاد حتما...

رها با اضطراب گفت: جواب نداد؟!!

امیرعلی گوشه اش را روی میز کنار مبل گذاشت و گفت: خاموشه!

رها با احساس گرما پنجره را باز کرد و گفت: اگر نیاد چی؟!

امیرعلی محلش نگذاشت!

رها از پنجره خیابان را تماشا میکرد، با صدای باز و بسته شدن در، امیرعلی

از جایش بلند شد و گفت: فکر کنم اومد!

بی توجه به رها از اتاق بیرون زد.

درب اتاق رها را بست.

حدسش درست بود بنیامین بالاخره آمده بود!

نگاهی به سر و وضعش انداخت و متحیر پرسید: تویی زدی! خبریه؟

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: اره رفته بودم محضر آنا رو عقد کنم!

امیرعلی مات نگاهش کرد و بنیامین چشم چرخاند و گفت: فقط من و تویم؟!

-نه رییس تو اتاقه!

بنیامین با پوزخند گفت: اُه... رییس! فامیلیش چی بود؟!

امیرعلی کلافه از لحن مضحک بنیامین، ارنجش را کشید و گفت: گفتم شرکت تازه تاسیسه... هنوز کادرش کامل نیست. از سر لطف و خیرخواهیش میخواد من و تورو استخدام کنه. مشکلی داری؟!

بنیامین از کیفش، چند بورشور و مجله درآورد و گفت: نه... بیا اینم نمونه کارهای قبلی! ببخشید دیر رسیدم ترافیک بود!

امیرعلی سری تکان داد و گفت: چه عجب یه ببخشید از دهن تو دراومد!

و بورشور ها را گرفت و گفت: صبر کن تا پیام.

بنیامین خنده ای کرد و گفت: پس تو منشی شخصیشی!

امیرعلی هلش داد و بنیامین روی صندلی سبز رنگی نشست!

بیشتر شبیه یک مطب پوست و مو و زیبایی بود تا یک شرکتی که قرار بود
فروشنده ی محصولات ارایشی و بهداشتی باشد!

امیرعلی با تقه ای به در وارد اتاق شد.

درب را پشت سرش بست .

رها پشت پنجره ایستاده بود.

امیرعلی جلو رفت و گفت: میخواد بیاد داخل ...

رها جوابش را نداد.

امیرعلی جلوتر رفت و گفت: رها خوبی؟!

یک قدم دیگر نزدیک شد ... با دیدن صورت خیس اشکش گفت: رها
چت شد؟!

رها روی صندلی وا رفت و گفت: نمیتونم امیر...! نمیتونم! بگو بره ... امروز
نمیتونم!

امیرعلی بورشورها را لوله کرد و گفت: چپی داری میگی ... اینطوری که بدترشک میکنه ... من با چه بهانه ای دکش کنم بره! رها محض رضای خدا خودتو جمع کن...! انتظار نداشتم انقدر ضعیف النفس باشی!

امیرعلی بورشورها را لوله کرد و گفت: چپی داری میگی ... اینطوری که بدترشک میکنه ... من با چه بهانه ای دکش کنم بره! رها محض رضای خدا خودتو جمع کن...! انتظار نداشتم انقدر ضعیف النفس باشی!

رها نگاهی به چهره اش انداخت و گفت: تو جای منی امیر؟! تو جای منی که بفهمی چه حالی دارم... خدا نکنه هیچ کس جای من باشه امیر! خدا اون روز و واسه هیچکس نخواه!

امیرعلی رو به رویش زانو زد و دو دسته ی صندلی رها را گرفت و گفت: بنیامین با تو بیست قدم کمتر فاصله داره ... رها اگر بگی الان نه ، با هر بهانه ای که شده میفرستمش بره ... اما رها چهار سال صبر کردی... چهار سال سکوت کردی... اگر میکنی الان شرایط شو نداری، اما دگی شو نداری... باشه ولی من بعید بدونم بنیامین و بشه دوباره کشید اینجا!

رها به زور نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد ، اشکهایش را پاک کرد و گفت: میترسم امیر... فکر نمی‌کردم انقدر سخت باشه... فکر نمی‌کردم انقدر دردناک باشه!

امیرعلی ایستاد و گفت: یکم ریلکس کن!

رها با دستمال صورتش را پاک کرد و گفت: بهش بگو بیاد...!

امیرعلی نگاهی به چهره ی رها انداخت و گفت: مطمئنی؟!

رها سرش را چند بار تکان داد و گفت: آره... آره ...

نفس عمیقی کشید و لب زد : میخوام ببینمش... میخوام این بیست قدم فاصله نباشه... میخوام جلوم بشینه... آره امیر میخوام! الان ...

امیرعلی سری تکان داد ، بورشورها را رو به رویش گذاشت و گفت: هر جا کم آوردی یه نگاهی به کارهای بنداز! طراحی اینا با خودش بوده .

رها لبخندی زد و گفت: من آمادم.

امیرعلی با قدم های آرامی به سمت در رفت ، دستش را دور دستگیره ی در
 اتاق قفل کرد وگفت: موفق باشی.

رها اب دهانش را قورت داد.

امیرعلی بیرون رفت .

در بسته شد !

نفسش حبس بود ... دستهایش را لبه ی میز گرفته بود ... می ترسید مبادا از
 روی صندلی بیفتند ! قلبش زیر گلویش میزد !

سرگیجه ی عجیب غریبی کل مغزش را احاطه کرده بود... چشمهایش به در
 بود ... حتی پلک نمیزد ...

میتوانست صدای قدم های بنیامین را بشنود ...

قاطع و محکم به در نزدیک میشد، تقه ای به در خورد ...

در آرام باز شد ... نیم تنه اش از در تو آمد ... موقر جلویش ایستاد .

رسا سلام کرد!

تیش قلبش بیشتر شد!

صدایش در اتاق پیچید... در گوشش... در مغزش، صوت شیوا و مردانه ای داشت.

نفهمید چطور سرش را کوتاه تکان داد، مات و مبهوت تماشایش میکرد!

بنیامین با اجازه ی کوتاهی گفت: میتونم بنشینم؟!

رها چیزی نگفت.

بنیامین اخم کمرنگی کرد و همانطور که به صورت بهت زده اش نگاه میکرد،

گفت: بدیع هستم!

رها لال شده بود!

عطر بنیامین کلا فضا را پرکرده بود.

بنیامین روی مبل نشست . مبل چرمی با صدای پیسی تورفت . چشم چرخاند
و کل اتاق را در چند ثانیه ی کوتاه ورنانداز کرد! ساده و جمع و جور!

بوی رنگ هنوز می امد .

لولای در هم روغن نخورده بود!

رها همچنان بر و بر نگاهش میکرد! بنیامین نگاهی به صورت بی رنگ و
رویش انداخت و با تک سرفه ای گفت : تبریک میگم .

رها دهانش را باز کرد تا حرف بزند!

صدایش گم شده بود ...

دهانش را بست ... گلویش خشک خشک بود .

بنیامین خودش توضیح داد: بابت تاسیس شرکت جدید!

رها باز سرش را تکان داد.

با دستهای لرزان بور شورها را باز کرد. زیر نگاه تیز بنیامین نمی توانست مانع رعشه‌ی دستهایش شود!

بنیامین با خونسردی گفت: این بور شور مال سال هشتاد و نه هست. برای یه شرکت تازه تاسیس کارکردیم. محصولات فروش خوبی داشت اما کیفیت باعث شد فروش متوقف بشه!

رها چشم از بور شورها برداشت و در نگاه بنیامین خیره شد و با لحن گرفته و آهسته ای پرسید: حالتون خوبه؟!!

بنیامین با تعجب یک تای ابرویش را بالا برد و گفت: البته! چطور؟!!

رها با همان صدا گفت: اولش حالتون رو نپرسیدم!

بنیامین پوزخند کمرنگی زد و با تک سرفه ای خنده اش را جمع و جور کرد و گفت: بله ممنون.

و بدون اینکه منتظر جواب رها باشد گفت: من چند تا کار تبلیغی دیگه هم انجام دادم. مثل ساخت تیزر برای تلویزیون!

زیپ کیف لب تابش را باز کرد و از کنار فلش کارهای علی فر ، فلش دیگری را برداشت و روی میز رها گذاشت وگفت: فایل ها تو این فلش هستند!

رها بدون اینکه چشم از بنیامین بردارد گفت: همیشه انقدر زود میرید سر اصل مطلب؟!

بنیامین نفس عمیقی کشید و بی حوصله گفت: البته . عادت دارم توی کار خیلی حاشیه نرم!

رها به خودش مسلط شده بود.

حداقل ازان تپش و تلاطم اولیه خبری نبود . دیگر نه سرش گیج میرفت نه قلبش تند می زد نه دلش میخواست بنیامین را نبیند . آرام شده بود ... آرام نفس میکشید!

با آرامش پرسید: این عادت قدیمیه؟!

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: از وقتی که وارد بازار کار شدم! قبلش عاداتم فرق میکرد!

-مثل چی؟!

بنیامین خشک گفت: نیازی نمی بینم به شما توضیح بدم!

رها از جوابش جا خورد اما لبخندی زد و گفت: ببخشید سوال بی جایی بود.

سرس را به بورشورها گرم کرد و گفت: کاراتون خیلی خوبه! رشتتون توی دانشگاه چی بود؟!

-عکاسی خوندم. بعدش به صورت تجربی فیلمبرداری و گرافیک رو تو کارگاه های خصوصی یاد گرفتم!

-علاقه داشتید؟!

بنیامین خونسرد گفت: بله. اصولا به کاری علاقه نداشته باشم سمتش نمیرم!

- چه خوب. من ناچار بودم هرچی خانوادم میگفتند انجام بدم! حتی تو انتخاب رشتم!

بنیامین حرفی نزد ، رها کمی روی صندلی اش جا به جا شد و گفت: پس شما خانواده ی خوبی دارید که اجازه دادند سراغ کارهایی برید که بهش علاقه مندید!

بنیامین چیزی نگفت!

رها نگاهی به صورت بنیامین انداخت و گفت: از فردا میتونید اینجا حاضر شید . شرکت کوچیکه ! هنوزم راه نیفتاده . کادر شرکت رو باید تکمیل کنم!

امامیتونم قول بدم که حقوق و مزایا رو کامل پرداخت کنم!

بنیامین به سکوتش ادامه داد .

رها لبخندی زد و گفت: این مصاحبه صرفا جهت آشنایی بود . من سوالی ندارم!

بنیامین از جایش بلند شد. انگار فقط منتظر همین کسب اجازه برای خروج بود .

رها به احترامش ایستاد. پاهایش می لرزید.

بنیامین فلش را برداشت و رها مستقیم در چشمهایش خیره شد و گفت: فردا ساعت هشت ...

بنیامین کمی از میز رها فاصله گرفت و گفت: روش فکر میکنم!

و با روز خوش کوتاهی، رهای مبهوت را پشت میز جا گذاشت، با چند گام بلند از اتاق خارج شد!

امیرعلی با دیدنش مضطرب از جایش بلند شد و گفت: چی شد!؟

بنیامین بازویش را کشید و کمی از درب اتاق رها فاصله اش داد و گفت: یارو مشنگه!؟ فازش چیه!؟

امیر علی گیج گفت: هان!؟

بنیامین نیشخندی زد و گفت: خدا بیامرزمادر حاج اقا! هر وقت منو میدید میگفت مادر تو که چشمات سبزه جوون که شدی هیز نشی! ترش این بود مردای چشم رنگی هیزن! هیزم نباشن هیز به نظر میان.

امیر علی پر ابهام گفت: خب!؟

بنیامین کلافه از نفهمی امیرعلی غر زد: هیچی منو با جام خورد! دو روزه
ح**م*ل*ه*میشه!

امیرعلی پتی زد زیر خنده، بنیامین خشک نگاهش کرد و گفت: دو ساعت
عین بز داشت منو نگاه میکرد! مشکل داره!؟

امیرعلی حین خنده هایش گفت: خیلی خب حالا. مدلشه این... تو هم
امروز دو ماد شدی او مدی والله منم بدم نمیاد نگاهت کنم! خیلی وقته ایران
نبوده!

بنیامین با توجیه گفت: ولی خوب فارسی حرف میزد!

-مدلشه بنیامین!

-بز بودن مدلشه؟! مگه مد شده!؟

امیرعلی با خنده دستی روی شانۀ اش گذاشت و گفت: خیلی خب... حالا.

امیرعلی با خنده نگاهش کرد و بنیامین صدایش را پایین آورد و گفت: بعد یک ساعت ازم پرسید حالتون خوبه. حالتونو پرسیدم!

و با تاسف اضافه کرد: اینا رو از کجا پیدا میکنی؟!

امیرعلی همانطور که لبخند میزد گفت: دوست فرشته است. تو عروسی ما هم بود!

بنیامین سری تکان داد و گفت: یادم بنداز فیلم عروسیتو حتما بینم!

امیرعلی خنده ای کرد و گفت: خیلی خب. فردا میای؟!

بنیامین شانه ای بالا انداخت و گفت: نمیدونم. یکم دودوتا چهار تا کنم بعد! بعید بدونم بتونم باهاش کارکنم!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: دختر خوبیه. تو شناختی که ازش پیدا کردم دارم میگم!

بنیامین اخمی کرد و گفت: ولی اصلا محجبه نیست!

امیرعلی لبش را گزید و گفت: کم تیکه بنداز... نگفتی واسه چی تیپ زده بودی!

بنیامین بی حرف به سمت اسانسور رفت و امیرعلی با حرص گفت: هوی کجا سرتو میندازی پایین؟!

-کارم فردا شروع میشه نه الان!

درب اتاقک فلزی باز شد خداحافظ کوتاهی گفت و وارد اسانسور شد.

امیرعلی به سمت اتاق رها رفت ، بدون اینکه در بزند وارد شد.

رها سرش را روی میز گذاشته بود .

امیرعلی بالای سرش ایستاد وگفت: رها خوبی؟!

با رخوت سرش را بالا آورد و با لبخندی گفت: من مشنگم؟!

امیرعلی چشمهایش گرد شد و رها با خنده گفت: فکر نمیکردم اهل شوخی باشه! به قیافه ی جدیش نمیومد ...

-قدیما خیلی شوخی میکرد. الان یکم زندگیش گره خورده!

رها به پستی صندلی تکیه زد و گفت: الان باز طعنه زدی؟!

امیرعلی لبه ی میز نشست و گفت: خیلی از وضع زندگیش ناراحتم رها. بیشترم بخاطر پسرش!

رها به سقف نگاه کرد و گفت: رهام! باید الان بزرگ شده باشه!

امیرعلی پنجه هایش را دور زانویش قلاب کرد و گفت: از مهر میره مدرسه! کلاس اول...!

رها همانطور که به سقف نگاه میکرد گفت: باید کادر شرکت تا اخر این هفته تکمیل بشه. برای بیمه اتون هم میخوام اقدام کنم. مدارکتون رو تحویل بدید.

امیرعلی هاج و واج نگاهش میکرد.

رها خودش را جلو کشید و گفت: چیزی شده؟!

و همانطور که بورشورهای گلاسه ای بنیامین را ورق میزد گفت: باید بهش بگیم چند تا سری جدید مشابه اینها طراحی کنه بدیم برای چاپ. میخوام حتما یه تیزر خوب هم بسازه برای پنخش تلویزیون ...

امیرعلی در نگاهش تغییری ایجاد نشده بود.

رها ادامه داد: چند تا بیلبرد هم باید اجاره کنیم برای سفارش تبلیغ ... طرح اونها هم بنیامین میزنه؟! میخوام کارها متفاوت و خاص باشن! فکر میکنی از پیش برمیاد؟!

امیرعلی جواب نمی داد.

رها پوفی کرد و گفت: چته امیر چی شده؟!

امیرعلی از لبه ی میز بلند شد و گفت: فکر نمی کردم قضیه ی شرکت جدی باشه رها!

رها چشمهایش را درشت کرد و گفت: منظورت چیه امیر؟! من و عموم یک ساله پیگیر هستیم... تو خودت دیدی این اخراچقدر دوندگی کردم برای چی جدی نباشه!

امیرعلی دستهایش را در جیبش فرو کرد و گفت: حس می‌کردم قراره کار شرکت فرمالیته باشه برای نزدیکی تو با بنیامین! فکر نمی‌کردم واقعا قراره کاری توش انجام بدیم!

رها با صدای بلند خندید و گفت: امیر واقعا حس شوخ طبیعت ستودنیه!

امیرعلی جدی گفت: شوخی نمی‌کنم!

رها با صدای بلند خندید و گفت: امیر واقعا حس شوخ طبیعت ستودنیه!

امیرعلی جدی گفت: شوخی نمی‌کنم!

رها دهانش را بست و گفت: امیر میفهمی چی میگویی؟! من مگه مسخره ام کار و زندگیمو ول کنم... اینجا رو سر و سامون بدم که فقط با بنیامین آشنا بشم!؟

اصلا این با عقل جور درنمیاد! بنیامین جای خود... اما من تمام زندگیمو جمع کردم برگشتم. فعلا تصمیم ندارم برگردم لندن. میخوام ایران باشم. باید به کاری داشته باشم... باید برای خودم یه سرمایه ای داشته باشم! اگر میدونستم چنین فکر و خیالی تو سرته، زودتر از اینها موضوع رو برات روشن میکردم!

امیرعلی پوفی کرد و گفت: ببین رها من الان تو شرایط مالی بدی هستم . چند وقت دیگه بچم به دنیا میاد ... از طرفی این بیکاری...

رها با تعجب گفت: امیر تو اینجا ا استخدامی ... دست راست منی! تو بیکار نیستی ...

امیرعلی با من و من گفتم: من به یه جای دیگه هم قول دادم . ولی رها اگر فکر میکنی که کار این شرکت قراره صرفاً برای وقت پر کردن باشه و اشنایی تو با بنیامین ... من برم سر وقت جای دیگه!

رها اخمی کرد و گفت: اونجا قراره چه قدر بهت حقوق بدن که با من چگونه میزنی!؟

امیرعلی یکه ای خورد و گفت: من چگونه نمیزنم. دارم میگم شرایط کاری اگر ...

رها میان کلامش گفت: نه امیرجان. اینجا واقعا قراره کار کنیم و هیچ نمایشی هم در کار نیست . من نزدیک بیست سال تو لندن کار کردم کل پول و سرمایه

ام رو ریختم توی این شرکت که تو برگردی به من بگی فرمالیته است؟! واقعا
که امیر علی ...!

دستی به گلپوش کشید و گفت: چقدر تشنمه. باید یه ابدارچی هم استخدام
کنم!

نگاهی به چهره ی امیر علی انداخت و پرسید: دیگه چیه!

امیر علی اخمی کرد و گفت: به فرشته پیداش نهاد اینجارونده! با اون شرایطش
سرکار نیاد براش بهتره! دلم نمیخواد یه بار دیگه وضعیتش خطرناک بشه!

رها پوزخندی زد و نگاه پر تاسفی به امیر علی انداخت.

امیر علی لبخند کج و معوجی تحویلش داد و گفت: نمیای برسونمت؟!!

رها سری تکان داد و گفت: چرا تا ماشین و از پارکینگ دریاری وسایلمو جمع
میکنم و میام.

امیر علی سری تکان داد و از اتاق خارج شد!

در کوچه که پیچید ، اتومبیل آنا پارک شد .

سرعتش را کم کرد ، تقریبا سر کوچه ایستاد ، آنا با مانتو و شلوار ست کرم رنگی از ماشین پیاده شد . کلیدش را در قفل در فلزی پیچاند و وارد ساختمان شد .

نفهمید با چه سرعتی گاز داد مقابل خانه نگه داشت ، مثل انا کلید انداخت . موبایلش را از جیبش درآورد . شارژ نداشت .

آنا سوار اسانسور شده بود ... به سمت راه پله دوید ، دو تا یکی از هر پله بالا می رفت ...

تا به طبقه ی ششم برسد آنا رسیده بود . دیگر دیر شده بود . در واحد باز بود کفش هایش را درآورده بود . آنا داخل شده بود !

با نفس نفس چند پله ی اخر را بالا آمد ... کفش هایش را درآورد !

کنار کفش های سفید آنا ...

فکر مزاحم توی سرش باعث میشد تک تک سلولهای مغزی اش به نوسان
بیفتند!

انا وسط حال بود رو به روی دختر تیره ای که تازه به خودش جنبیده بود و
سرپا شده بود!

انا وسط حال بود رو به روی دختر تیره ای که تازه به خودش جنبیده بود و
سرپا شده بود!

کوله ی آبی هنوز روی همان مبل بود ... فقط برگه ی سونوگرافی به چشمش
نمی خورد! بنیامین نفسش جا نیامده بود!

با این حال شش طبقه را زود بالا امد...

پوزخند بدی روی لبهای آنا بود ...

یک دختر جلوی کاناپه ی کرم رنگ!

وسط خانه ی سابقش!

وسط زندگی سابقش!

موهای زرد و چشمهای پر هراس و نگین کنار بینی و پوست تیره اش به کنار

...

لباس خودش تن دختر بود!

عرق سردی پشتش نشسته بود ... رویش را چرخاند سمت بنیامین که به در

تکیه زده بود و قفسه ی سینه ی پهنش با ریتم اهسته تری بالا و پایین می شد!

کت و شلواری تنش بود که سلیقه ی خودش بود! همان پیراهن نقطه دار را

پوشیده بود... همان عطری را هم زده بود که سالگرد قبلی برایش هدیه خریده

بود!

مغزش از این همه افعال ماضی به درد آمد!

بنیامین نگاهش میکرد ...

انا اخم نداشت ... ناراحتی و تاسف هم نداشت... فقط بی تفاوت نگاهش میکرد!

یک قدم به سمت بنیامین جلورفت و گفت: ساعت هشت تا نه محضر بودم! یعنی از ساعت هفت و نیم تا نه و نیم جلوی محضر بودم! همون محضر خیابون ولیعصر! همون که نمای ساختمانوش کهنه است و اجری.... همونی که یازده تا پله میخوره تا بررسی به دفترش... همونی که اتاق عقدش اون پشته! یه سفره ی کهنه ی عقد قدیمی تو شه! یه حاج آقای مهربون داره که همیشه زوج ها رو نصیحت میکنه! گفتم همون جا بین ساعت هشت تا نه!

بنیامین زمین را نگاه کرد! نگاه آنا زیاد یخ بود!

آنا خشک گفت: بنیامین بدیع گفتم هشت تا نه محضر باشم...! با شناسنامه!

دست در کیفش کرد و شناسنامه را توی صورتش پرت کرد!

آنا پوفی کرد و گفت: نیومدم پیرسم چرا نیومدی! اصلا در شان اناهیته البرز نیست که چنین سوالی رو از یه ادم بی اصل و نسب پیر سه! فقط اومدم بهت بگم خیلی بدبختی! خیلی بنیامین...

و با بغض گفت: از جلوی در برو کنار ...

بنیامین آرام گفت: بمون حرف بزنیم!

آنا پوزخندی روی لبش نشست و گفت: راجع به چی؟! من و تو مگه حرف
مشترکی هم داریم بزنیم!

خم شد و شناسنامه اش را برداشت و توی کیف گردنی اش انداخت و گفت:
از جلوی در برو کنار!

بنیامین نفسش را فوت کرد و گفت: الان نرو آنا ...

آنا پوزخندی زد و گفت: عوض عذرخواهیته؟! بمونم مهمونی دو نفره ی تو با
اون

و حرفش را قورت داد و گفت: من بد موقع مزاحم شدم! فقط خواستم بفهمم
چی باعث شده نیای ...

سرش را چرخاند سمت ارزو و گفت: که فهمیدم!

بنیامین با لحن ملایمی گفت: من دیشب اینجا نبودم!

آنا با صدای بلندی خندید و گفت: باشه منم باور کردم...

مقابلش ایستاد و گفت: هیکل نحستو بکش کنار میخوام برم!

بنیامین ارنجش را گرفت و گفت: با این حالت رانندگی نکن!

آنا دستش را کشید و گفت: دستت به من بخوره نابودت میکنم بنیامین!

-تو هنوزم زن منی آنا!

آنا تلخ گفت: آره. اما نه قانونی! امروز اومدم قانونی هم زنت بشم... پی همه

چی رو به تنم مالیدم بنیامین... عین احمقا خودمو بزک کردم!

بنیامین کلافه از حرص و جوش آنا لب زد: من خواب موندم فکر نمیکردم

بیای! من معذرت میخوام. تقصیر من بود...

آنا نیشخندی زد و گفت: شب سختی رو داشتی... با من و پسرت... بعدم با

این دختره که لباسای منو تنش میکنه!

دستش را از چنگ بنیامین درآورد و گفت: برات متاسفم . از ته قلبم برات متاسفم بنیامین... برو گمشو کنار . تو لیاقت منو نداری!

بنیامین کلافه گفت: بمون یکم بعد خودم میرسونمت. حالت خوب نیست!

آنادستی به گلویش گرفت و گفت: حالم؟! حالم چشه ...

بنیامین خواست وادارش کند بنشیند که آنا دستش را پس زد و گفت: بنیامین خوبم! تویه مرد آزادی...! ببخشید این موقع ظهر سر و کلم پیدا شد. از ساعت ده صبح دارم تو خیابون پرسه میزنم! میدونی بنیامین ... بیا یکم به حماقتم بخند! فکر کردم تصادف کردی...! فکر کردم طوریت شده ...

صدایش را بلند کرد و گفت: من احمق نگران شدم!

آرزو اهسته میان کلام آنا گفت: من توضیح میدم خانم...

بنیامین بلند داد زد: صدا نشنوم آرزو!

آنا پوزخند بلندتری زد و گفت: لباسای من بهش میاد! بیشتر از خودم...!

آنا پوزخند بلندتری زد و گفت: لباسای من بهش میاد! بیشتر از خودم...!

بنیامین کلافه نالید: آنا من دیشب اینجا نبودم... صبحم خواب موندم!

آنا دستی به صورتش کشید... نمیخواست اشکهایش مثل دفعات قبلی هرچه بود و نبود را لو بدهد!

بنیامین دستی به صورتش کشید و گفت: من معذرت میخوام آنا!

آنا با خنده گفت: از بابت کدوم کارت؟! نیومدنت... طفره رفتنت... بدبخت کردن بچه ات!

نفسی از هوا گرفت و بغضش را قورت داد و گفت:

- شایدم عذرخواهیت بابت اینه که لباسهای منو تن این عفریته کردی؟! تو شعور نداری؟! احمق... خیلی احمقی بنیامین... این همونه که زنگ میزد؟ نه؟! زنگ میزد که بگه حاملم لابد هان؟! هرچند حساب کتاب حاملگیش به سائز لباس من نمیخوره!

بنیامین زیر لب غرید: بس کن آنا چرا همه چیز و باهم قاطی میکنی!

آنا خنده ای کرد و با حرص گفت: کاش رهام بود. کاش بود که با ذات پست تو آشنا میشد...! باید میفهمید پدرش چه بی اصل و نصب احمقیه که لباسهای زن سابقشو میده به ...

وسری تکان داد و گفت: بیشتر برای خودم متاسفم بنیامین!

خودش را کشید سمت در که بنیامین دوباره به در تکیه داد و گفت: با این حالت پشت فرمون نشین!

آنا سری تکان داد و گفت: حال من به تو هیچ ربطی نداره ... از جلوی در برو کنار ...

بنیامین تکان نخورد.

آنا جیغ زد: گفتم برو کنار ...

با تاسف گفت: میخوای چیو ثابت کنی؟! من مشکلی ندارم... به جهنم ... فکر کردی برام دیگه مهمه!؟

آرزو جلو آمد و گفت: خانم بخدا اونطوری که شما فکر میکنید نیست ...

آنا با صدای بلندی گفت: من چطور فکر میکنم؟! هان؟! مگه اصلا فکر من مهمه؟! عزیزم با خیال راحت ادامه بدید من اصلا به زندگی این آدم وصل نیستم!

آرزو با تته پته گفت: بخدا من فقط اومدم اینجا که ...

آنا میان کلامش پرید: که دوش بگیرید... که لباس های منو پشو کنید؟! شایدم اومدید خبر پدر شدن دوباره ی بنیامین رو بهش بدید؟! بین دخترجون من اصلا مشکلی با این قضیه ندارم. اصلا به من ربطی نداره!

کمی سر جایش جا به جا شد که پایش روی جسمی رفت، حرفش را قطع کرد ... خم شد. با دیدن یک ناخن دخترانه با رنگ سیاه و قرمز لبخند زد!

بنیامین با مکث کوتاهی گفت: آرزو برو تو اتاق. دخالت نکن.

آرزو لنگان از کنار آنا رد شد.

آنا دستش را گرفت. رنگ لاک ناخن آرزو سبز و ابی بود با رنگ ناخن سیاه و قرمز فرق داشت... پوزخند درشتی زد و گفت: این یکی رو چطوری توجیه میکنی! این ناخن کیه بنیامین!؟

بنیامین دستش را توی موهایش فرستاد و ارزو اهسته گفت: اینم مال منه . دفعه
ی پیش که اینجا ...

انا با خنده گفت: چه اعتراف خوبی ... !

ناخن را توی صورت بنیامین پرت کرد و بنیامین بلندتر گفت: ارزو گفتم برو تو
اتاق !

ارزو لنگان به سمت اتاق خواب رفت که آنا بلند گفت: چه اتاق خوابم بلده !

ناخن را توی صورت بنیامین پرت کرد و بنیامین بلندتر گفت: ارزو گفتم برو تو
اتاق !

ارزو لنگان به سمت اتاق خواب رفت که آنا بلند گفت: چه اتاق خوابم بلده !

و با خنده اضافه کرد من بعد از دو سال تو این خونه باید فکر کنم اتاق خوابم
کجاست ... این چه خوب بلده ! چه خوب بلده کجا بره که تختش دو نفره
باشه !

بنیامین سکوت کرده بود!

آنا اب دهانش را قورت داد و گفت: خوبه. فضا خالی شد. بگو می شنوم. این
بره اتاق ... که نباشه ... خب؟! چی میگفتی؟!

صبر کرد.

بنیامین حتی یک کلمه هم حرف نزد.

آنا خسته گفت: چی شد؟! پشیمون شدی ... نه؟! بابام راست میگفت بنیامین
... راست میگفت آدم های سرراهی احساساتشون هم سرراهیه!

بنیامین چیزی نگفت. فقط نگاهش میکرد!

-من بیخود با بابام جنگیدم...! بیچاره حق داشت ... میدونست تو چه
جونوری هستی!

نفسش را فوت کرد و گفت: خوب بلدی ادای ادم ها رو دریاری ... افرین! به
هر حال تبریک میگم دوباره پدر شدی!

بنیامین با فک منقبضی گفت: بچه ی من نیست! حرف مفت نزن ... نذار جوابتو بدم آنا ... خب؟! خودتو خالی کردی اروم شدی . کافیه ... بس کن!

آنا با حرص خندید و گفت: مثلاً چی میخوای بگی؟! تو که بالاخره تو هر شرایطی خودتو مبرا میکنی از همه چیز... این شغلته! هنرته ... استعدادته که با حرفهای مفت زندگی و اعتبار دیگران و خدشه دارکنی... همون کاری که با پدرم کردی! حالا چرا ساکتی؟! دلایلتو بگو... تیتراهایی که تو ذهنت ساختی رو بگو ... چرا لال شدی بنیامین!؟

بنیامین نفس عمیقی کشید و جواب داد: کاش بفهمی دارم سعی میکنم حرمت هشت سال زندگی با تو رو نگه دارم!

آنا با همان خنده های هیستریک گفت: واقعا چه قدر شریف... تحت تاثیر قرار گرفتم!

لحنش را عوض کرد و گفت: بس کن بنیامین ... حالم بهم میخوره ازت ... تو هم کثیفی... هم پستی ... هم دروغگویی!

بنیامین سری تکان داد وگفت: باشه... همش هستم. قبول. من پستم. من کثیفم... من احمقم... محض رضای خدا یکم به فکر خودت باش. سخته میکنی آنا!

انا با بغض جیغ زد: به درک ...

بنیامین مقابلش ایستاد. چشمهای آنا با اشک خوش رنگ تر بود!

ارنج هایش را گرفت.

طعم میوه ای عطرش کهنه شده بود! از ساعت هشت صبح تا الان کهنه شده بود... بوی غبار و ترافیک و انتظار خیابان و بدقولی گرفته بود!

نگاهی به صورت گر گرفته اش انداخت و گفت: امروز تقصیر من بود. اشتباه من بود... آنا باور کن نمیخواستم اینطوری بشه! میدونم منو نمی بخشی ولی حداقل اینو بدون که این دختر... این از مایش هیچ ربطی به من نداره... من دیشب اینجا نبودم! میتونی از بردیا و افاق و اقا جون پرسسی! باور کن! فقط همینو... فقط همینو باور کن که منم مثل تو نمی دونم کی زندگیمو خراب کرد که اگر گیرش بیارم بلایی به سرش میارم که زمین و زمان به حالش زار بزنند! آنا فقط، همینو باور کن! شده منو نبخشی.... شده تا آخرین لحظه ی زندگیت ازم متنفر باشی... ولی اینو قبول کن!

انا دستهایش را عقب کشید و گفت: دیگه هیچی برام مهم نیست بنیامین!
هیچی ...

بنیامین پوفی کرد و انا گفت: میخواستم بخاطر بچم برگردم . به خاطر رهام .
ولی اشتباه کردم ... ! ادم به اشتباه و نباید دو بار تکرار کنه بنیامین ! اینو خودت
یادم دادی ! اینم یادت باشه ... که دیگه محاله بذارم رهام و ببینی ! محاله بذارم
صداشو بشنوی ... ! تو دیگه پسری به اسم رهام نداری بنیامین ! دیگه نداری ...

و بدون اینکه منتظر جواب بنیامین باشد، در را باز کرد و از خانه خارج شد .

به محض خروجش در با صدای بدی بسته شد!

بنیامین به دیوار تکیه داد ...

ارام سر خورد. دیگر چروک شدن شلوارش مهم نبود!

به محض خروجش در با صدای بدی بسته شد!

بنیامین به دیوار تکیه داد ...

آرام سر خورد. دیگر چروک شدن شلوارش مهم نبود!

درب اتاق باز شد، آرزو با دیدن بنیامین که کنجی روی زمین نشسته بود، به سمتش پا تند کرد.

با هول مقابلش نشست و گفت: خوبی؟!

بنیامین دو دستی پنجه هایش را در موهایش فرو کرد و آرزو با بغض گفت: تر زدم به زندگیت نه!

بنیامین نگاهش کرد با اخم گفت: کجا شال و کلاه کردی؟!

آرزو با شرمندگی گفت: برم دیگه. به اندازه ی کافی گند زدم!

بنیامین نگاهی به چهره ی گرفته اش انداخت و گفت: یه سوال میپرسم میخوام مثل یه ادم حسابی جوابم بدی!

آرزو مقابلش چهار زانو نشست.

-جونم؟!

بنیامین مستقیم در چشمهایش نگاه کرد و گفت: این بچه ی بردیاست؟!

آرزو اب دهانش را قورت داد ، نگاهش را دزدید و بنیامین با تشر گفت: منو نگاه کن!

ناچار سرش را بالا گرفت و گفت: من خودم دارم از زندگیت میکشم بیرون
جواب این سوال چه فایده داره!

بنیامین کلافه از طفره رفتن آرزو گفت: مثل ادم جوابمو بده!

آرزو سرش را پایین انداخت و گفت: نه پرویز!

بنیامین پوفی کرد وگفت: یعنی یه حرف راست تو دهن شماها نمی چرخه ؟!

آرزو با بغض گفت: نون و نمکتو خوردم بهم جای خواب دادی... زندگیتو گذاشتی رفتی که من راحت باشم. هیچکس اینکارو در حقم نکرده بود... تو

باهام مثل یه خانم رفتار کردی... داداشتم همینطور. به خدا دروغ ندارم بهت
بگم!

بنیامین از جایش بلند شد و گفت: ببین دختر جون، من نه مثل پرویز بلام
شاخ و شونه بکشم... نه خوشم میاد با تو هی دهن به دهن بذارم! یک کلمه
بگو با برادر من بودی یا نه!

آرزو لبش را گزید و بنیامین با پوزخند گفت: خوبه... خجالتت میکشی! من
که پرویز نیستم پس از چی میترسی!؟

آرزو زانویش را بغلش گرفت و گفت: نمی ترسم.

-پس چرا لال شدی!؟

آرزو نفس عمیقی کشید و گفت: نمیخواستم تو درد سر بیفته! اصلا به تیپ و
خانواده اش هم نمیومد... نمیدونم چرا پاپی من شد! گیر داد. ول نمیکرد...
جوون بود خام بود میخواست سه سوته شاخ شه! بین رفقای لاشیش خدایی
دوستم داشت... خیلی هم دوستم داشت. جوون بود. سنش کم بود. معلوم
بود تازه کاره! همون دوروز اولم گرفتارم شد! صفر کیلومتر... خوش تیپ...
هرجور خواستم بیچونم پاپی ام شد! هی گفت دوست دارم و فلان و ال و

بل! سر جمع کل رابطمون شیش ماهم نشد! ولی خدایی وقتی با اون بودم فقط با اون بودم!

بنیامین عصبی غرید: ارزو عین ادم جواب بده ... آره یانه!

ارزو به هق هق افتاد....

بنیامین کتش را درآورد و روی کاناپه انداخت ... خسته باز گفت: ارزو ...!

جوابی نگرفت.

بنیامین به اتاق خواب رفت ، چند دست پیراهن و شارژر گوشی و لب تابش و دو سه فلش را برداشت و از اتاق خارج شد ، ارزو هنوز داشت برای خودش زوزه میکشید!

مقابلش ایستاد و گفت: پاتواز خونه بیرون نذار! کسی هم زنگ زد جواب نده!

خوابت از خانه خارج شود که ارزو سرش را بلند کرد و گفت: میخوام تا دیر نشده از سرش خلاص بشم!

بنیامین پوفی کرد و گفت: یه فکری میکنم!

ارزو اب دهانش را قورت داد و گفت: ببخش هم زندگیتو خراب کردم ... هم خودتو اواره!

بنیامین خم شد و گفت: طلب بخشش شتو بذار در کوزه! جواب منو در ست و درمون ندادی!

ارزو مستقیم در چشمهایش نگاه کرد و گفت: نمیدونم! بخدا نمیدونم ولی به خدا به حرفت گوش دادم. پیچوندمش! خودت گفتی یه کاری کن بره دنبال زندگیش! به خدا منم همون کارو کردم!

بنیامین محلش نداد.

ارزو انگار داشت با خودش حرف میزد.

بنیامین کمرش را صاف کرد و گفت: چیزی کم و کسر آوردی بهم زنگ بزن!

آرزو لبخندی زد و بنیامین در را باز کرد، کفش هایش را پوشید.

تمام مدتی که در اسانسور به چشمهای قرمز و ملتهبش نگاه میکرد ، تمام روزهایی که آخرین بار بردیا ارزو را دیده بود می شمارد !

تمام روزهایی که با ان برگه ی احمقانه مطابقت داشته باشد که داشت !

خاطره اش یاری اش نمیکرد !

حضور ذهن نداشت ... سوار ماشین شد ... پیشانی اش را چند ثانیه به فرمان تکیه داد . چشمهایش را بست !

جور در نمی امد !

یا ارزو دروغ میگفت ... یا هم که پرویز یک باره به سرش زده بود مار خوش خط و خال چند ساله اش را بعد از این همه وقت خوش خدمتی با ان حال و روز بیرون کند !

یا ارزو دروغ میگفت ... یا هم که پرویز یک باره به سرش زده بود مار خوش خط و خال چند ساله اش را بعد از این همه وقت خوش خدمتی با ان حال و روز بیرون کند !

بدتر از همه این بود که سراغ چکش هم نیامده بود!

فصل هشتم:

فوزیه سینی را روی کابینت گذاشت و گفت: کاش زودتر میگفتی مادر!

رها فندک را روی گاز گرفت و بالاخره شعله‌ی مورد نظرش روشن شد ،
لبخندی زد وگفت: نگران نباشید . خودم بهتون کمک میکنم!

فوزیه خانم با استرس گفت: اخه چی بیزم مادر! میوه هم نداریم!

رها حینی که درب کابینت ها را تک تک باز میکرد گفت: غصه نخور خاله
فوزیه . اصلا شام و از بیرون میگیریم!

فوزیه خانم با اخم گفت: دیگه چی... من غذای بیرون نمیخورم. به جواد و
معدۀ ی تیمسار هم نمیسازه!

رها خنده ای کرد و قابلمه ای برداشت و گفت: باشه پس بیا زرشک پلویی
لویا پلویی چیزی درست کنیم! وای میدونی چند وقته لویا پلو نخوردم!

رها نگاهی به سقف اشپزخانه انداخت و گفت: دقیقا از دو سال پیش... اره...
دو ساله!

فوزیه خانم با مهربانی نگاهش کرد و گفت: رو چشمم همین امشب میپزم!

رها پنجه اش را بالا آورد و گفت: چی میگن. با این گوشت های توپی هست
با اونا!

فوزیه خانم ریشه ای رفت و گفت: گوشت قلقلی مادر!

رها قابلمه را روی گاز گذاشت و حینی که دنبال روغن میگشت گفت: سوپ
هم باشه عالیه!

فوزیه خانم با هول قابلمه ی خالی را از روی شعله برداشت و گفت: مادر چرا
قابلمه ی خالی گذاشتی رو گاز میسوزه!

رها انگشتش را روی پیشانی اش کشید و گفت: میخواستم توش شیر بجوشونم!
قول داده بودم برات قهوه درست کنم!

فوزیه خانم با کلافگی از حضور رها گفت: شیرجوش داریم مادر.

و خم شد و از کابینت آنی شیرجوش را روی میز وسط اشپزخانه گذاشت و
گفت: تو برو بیرون، کارام که تموم شد صدات میکنم بهم قهوه بدی!

رها خنده ای کرد و گفت: من اشپزی بلدما!

فوزیه خانم همانطور که دستش را روی شانۀ رها گذاشته بود و به بیرون از
اشپزخانه هدایتش میکرد گفت: میدونم قربونت برم. اصلا تو با جواد برید میوه
بخرید.

رها دستهایش را در جیب تونیک طوسی اش کرد و گفت: جواد که خیلی وقته
رفته!

فوزیه خانم روی گلیم اشپزخانه روی زمین نشست و چینی که از کیسه ی
برنج با پیمانۀ برنج توی قابلمه ی بزرگی میریخت پرسید: گفتی چند نفرن؟!

رها مکشی کرد و گفت: عمو شهریار و زن عمو و پسرش ماهان . همین! سه نفر .. چهار نفر هم شما ... هفت تا! هشت تا پیمانہ بریز خاله فوزیه!

فوزیه لبخندی زد و میان شمارشش گفت: نه انگار بلدی!

رها خنده ای کرد و گفت: میرم به سر و وضع بابا برسم .

فوزیه خانم صدایش زد و گفت: مادر زرشک پلو هم بپزم؟! یه لوبیا پلو کمه نیست؟!

رها سری تکان داد و گفت: خودت میدونی من دخالت نمیکنم! کارت تموم شد بگو پیام برات قهوه درست کنم.

فوزیه خانم دوباره سرگرم شمردن پیمانہ ی برنج شد! لوبیا پلو کم بود! باید زرشک پلو با مرغ هم بار می گذاشت!

با خودش غر زد: شب کسی برنج نمی خورد ...

اما باز یک پیمانہ ی دیگر اضافه کرد!

رها مقابل تیمسار نشست که به تلویزیون خاموش نگاه میکرد . نسبت به سال گذشته لرزش دستش کمی کمتر شده بود... کمتر فکر و خیال میکرد ...

دیگر کسی را نمی شناخت که بخواهد فکرش را درگیر کند !

کنارش نشست و گفت: خوبی بابا؟! منو میشناسی؟!

این سوال را یک ساعت پیش هم پرسیده بود !

پیرمرد بی هوا گفت: رفتن !

رها حینی که دستش را گرفت پرسید: کیا رفتن!

پیرمرد با اخم دستش را عقب کشید و گفت: خیلی ساله رفتن . نیستن !

رها لبخندی زد و گفت: برمیگردن! چند وقت دیگه ! یکم دندون رو جیگر بذارى... برگشتن !

دستی به موهای نا مرتب پیرمرد کشید و گفت: شدی مثل درویش ها!

لبخندی زد و پیرمرد باز زل زد به صفحه ی خاموش تلویزیون !

با صدای افتادن چیزی از اشپزخانه فوزیه خدا مرگم بده ای گفت، رها بلند
پرسید : چی شد؟!

فوزیه خانم با آرامش گفت: چیزی نشد مادر. قضا بلا بود.

رها با خنده از جایش بلند شد .

از پله ها بالا رفت ، تلفن همراهش را درآورد ...

نگاهی به ساعتش انداخت ... مطمئن بود که بیدار است .

بعد از دو سه بوق سخت صدایش را شنید .

سلام کوتاهی کرده بود ...

-چه خبر؟!

-خبر که پیش توئه ! نمیخوای تعریف کنی؟!

رها نگاهی به ناخن هایش کرد و گفت: چی بگم؟!

-حال پدرت چطوره؟!

-بد... دیگه منم نمیشناسه!

اهی کشید و رها لبه ی تخت نشست و گفت: هیچ خبری نیست. خیالت راحت. هر اتفاقی بیفته بهت میگم!

-یعنی امیدوار باشم؟!

رها لبخندی زد و گفت: داروها تو سر وقت بخور باشه؟!

-دلم تنگ شده برات. فکر نمی‌کردم دوریت انقدر سخت باشه!

رها با حفظ لبخندش گفت: منم همینطور...

-تو دور و برت شلوغه ... من اینجا تنهام!

رها نفس عمیقی کشید و گفت: داری مجبورم میکنی برگردم!

-نه ... نمیخوام مجبور شی ...

رها زبانش را روی لبش کشید وگفت: تو قصد نداری بیای؟!

-روزها که جات خالیه چرا ... اما الان که شبه و میبینم یه روز دیگه گذشته
پشیمون میشم!

رها خنده ای کرد و گفت: باشه . مراقب خودت باش.

-تو هم همینطور. حواست به خورد و خوراکت باشه!

رها با لذت گفت: شام لوبیا پلو داریم ...!

-میخوای دست پخت اون زنه رو بخوری؟!

رها خندید و گفت: بنده ی خدا گ*ن*ا*ه* داره . اینطوری نگو زنه!

صدایی نیامد.

رها مکشی کرد و گفت: الو؟! هستی؟!

-بگو...

رها اب دهانش را قورت داد و گفت: دعام کن! باشه؟!

-حتما...

خدا حافظش را با یک مراقب خودت باش تحویل داد و تماس را قطع کرد ،
نگاهی به سر و روی تمیز اتاقت کشید!

حقت نبود "زنه" خطاب شود... تا جان داشت به جان این اتاق افتاده بود که
تمیزش کند ... مثل گل بود! پرده و فرش و خالی از گرد و غبار!

با سر و صدای فوزیه از اتاق بیرون رفت.

جواد گوشه ای ایستاده بود فوزیه خانم روی زمین نشسته بود. یک پایش هم
دراز ...

توی کیسه ها را وارسوی میکرد و غر میزد ، با حرص و جوش میگفت: مگه
میخوام مر با درست کنم که هرچی شل و له بوده رفتی خریدی!

جواد دستهایش را توی هم قلاب کرد و گفت: سلام رها خانم!

رها با خنده گفت: سلام . چی شده فوزیه؟!

فوزیه خانم با دیدن موهای باز رها استغفراللهی گفت و با حرص غرزد: ابروم جلو عموت اینا میره امشب خانم. رفته هرچی میوه ی خراب و له بوده خریده ... یا انقدر سفت و کاله یا شل و خراب!

رها سری تکان داد و روبه جواد گفت: اشکالی نداره . بی زحمت ممکنه یکم حیاط و اب پاشی کنی . حس میکنم خیلی هوا خشکه!

جواد چشمی گفت و از خانه خارج شد؛ فوزیه خانم سخت روی پا شد و گفت: ابرومون میره خانم!

رها با خنده کیسه ها را برداشت و گفت: عیب نداره . چقدر الکی حرص میخوری خاله فوزیه!

فوزیه خانم نگاهی به پیرمرد که مقابل قاب عکس ها ایستاده بود انداخت و گفت: باید لباس تیمسار هم عوض کنم!

رها کیسه ها را روی میز گذاشت وگفت: من انجام میدم .

فوزیه خانم مهربان نگاهش کرد وگفت: یه پیراهن سفید و شلوار اتو خورده رو تختش کنار گذاشتم .همونو تنش کن مادر.

و سراغ تابه ی پیازش رفت.

رها پله ها را دو تا یکی بالا رفت . پیرمرد هم دنبالش آمد ...

وارد اتاقش شد ، چمدان بازش را کنار زد و از توی ساک دو سه بسته ی کادویی را درآورد. پیرمرد کنجکاو نگاهش میکرد .

لبه ی تخت نشست ...

رها جعبه ی پیراهن را باز کرد وگفت: میخوام امشب دوامدت کنم بابا!

و دست جلو برد سمت دگمه های لباس فعلی اش که پیرمرد دستهایش را جلوی سینه اش گذاشت و با اخم گفت: تو محرمی؟!

رها ماند چه بگوید ...

-من دخترتم بابا! منو یادت نیست!؟

پیراهنش را درآورد . بغضش گرفت. دنده های پدرش بیش از حد بیرون زده بود ... لاغر تر از هفته های پیش به نظر می آمد . لاغرتر و زرد تر...!

سرش را روی پایش گذاشت و چند قطره اشک که مجال یافته بودند از چشمهایش بیرون زد .

دستی روی موهایش آمد ...

پیرمرد نگاهش میکرد ... بی تفاوت! انگار هر غریبه ی دیگری هم سرش را روی پایش میگذاشت، دست نوازشش را روی موهایش میکشید ...!

از کل سی و نه سال زندگی اش فقط شش هفت سال دخترش بود و باقی اش یک غریبه ی اضافی بود ، یک موجودی که نباید جلوی دست و پا می چرخید !

حالا هم که همه چیز را فراموش کرده بود ، رابطه ی پدر و فرزندى را هم دور انداخته بود ...

شده بود یک غریبه ی نا محرم ، که هر یک ساعت باید میگفت: من دخترتم...
 پیرمرد سکوت میکرد... به جایی خیره میشد و باز ساعت بعد می پرسید: ما
 محرمیم؟!

با صدای زنگ در ، سرش را از روی زانویش برداشت.

دستش را تند کرد ، آخرین دگمه ی پیراهن ابی را بست ، شلوار سرمه ای هم
 تقریباً اندازه اش بود ... خوش تیپ شده بود!

اگر از پشت کسی تما شایش میکرد بعید میدانست با یک پیرمرد هفتاد ساله
 مواجه است!

قوز نداشت. شق و رق بود... لاغر و کشیده!

درست مثل همان موقع که لباس ارتشی تن میزد و کلاهش را زیر بغلش
 میگذاشت و سرش را می ب*و*سید و قول شکلات می داد!

دستش را گرفت و باهم از اتاق خارج شدند .

شهریار جلو آمد . رویش را ب*و*سید و گفت : خوشحالم به خونه ی خودت
 برگشتی!

رها با لبخند گفت: مرسی عمو ...

با زن عمو گلی اش روب*و*سی کرد و با تعجب گفت: ماهان نیومد؟!

صدایی از پشت در آمد و گفت: همین جام!

بند کفش هایش را باز میکرد ...

رها جلورفت و گفت: مشتاق دیدار!

رویش را ب*و*سید و گفت: چقدر بزرگ شدی!

ماهان مسخره گفت: از یه ماه پیش!

رها موهایش را بهم ریخت و با طعنه گفت: منظورم اینه که دراز تر شدی ...!

فوزیه خانم سلام داده بود. زن عمویش حتی محلش نگذاشت.

شهریار باز سری تکان داد و ماهان هم مثل ادم عادی جواب داد.

رها بی حرف به اشپزخانه رفت .

فوزیه خانم انگار نه انگار ...

-همیشه عمو همینطوری رفتار میکنه؟!

فوزیه خانم با تعجب گفت: چطوری مادر؟!

رها تعجب کرد بار اولش بود برخورد عمو و زن عمویش را با فوزیه میدید
....! دفعات قبلی سر و کله اش اینجا پیدا نمیشد!

همان دو سه روز خانه ی عمویش می ماند و بعد هم عزم رفتن میکرد...

اما حالا ... ! شهریار خان رازی انگار خیلی به مزاجش خوش نمی امد با
خدمتکار و نوکر گرم بگیرد!

مثل جوانی های پدر و مادرش!

از عادات خانواده ی رازی بود!

سری تکان داد و افکارش را پخش کرد و گفت: هیچی .

سری تکان داد و افکارش را پخش کرد و گفت: هیچی .

چشمش به سینی شربت افتاد و گفت: بیرمش!؟

فوزیه خانم واهی کرد و گفت: خدا مرگم بده . چرا تو ببری مادر خودم می برم !

رها بدون اینکه منتظر کسب اجازه باشد سینی شربت ها را برداشت و گفت:
خودم می برم!

مقابل عمویش خم شد و گفت: بفرمایید.

شهریار کنار پدرش نشسته بود بلند گفت: خوبی داداش!؟ چه خبر!؟

تیمسار نگاهی به رها انداخت که با سینی شربت مقابلشان ایستاده بود و
گفت: این کیه!؟

رها اخم هایش درهم رفت.

شهریار جو را عوض کرد و با خنده گفت: از این کارا هم بلدی؟!

لیوانی برداشت و گفت: فکر نمی‌کردم انقدر سر به راه باشی...!

رها سینی را جلوی زن عمویش گرفت و گفت: همیشه شما از من پذیرایی کردید این بارم من . اشکالی داره؟!

ماهان لبخندی زد و گفت: حیف اینجا اینترنت نیست!

رها کنار پدرش نشست ، فوزیه با دیس شیرینی وارد پذیرایی شد که شهریار گفت: دستت درد میکنه؟!

فوزیه خانم با تعجب گفت: نه .

شهریار اخمی کرد و گفت: سینی رو دادی رها واسه اون پرسیدم!

رها لبش را گاز گرفت و تند گفت: خودم خواستم...

فوزیه بی حرف به اشپزخانه برگشت و رها با صدای آرامی گفت: عمو برای چی باهاش اینطوری حرف می‌زند!

شهریار با حرص گفت: تو دلت واسه اینا نسوزه دختر جون!

-نمیسوزه. ولی به هر حال زن پدرمه! حداقل جلوی من باهاش خوب رفتار کنید. دیگه قدیم نیست! دوره ی ارباب رعیتی سر اومده!

شهریار خواست حرفی بزند که ماهان پرسید: شرکتت چی شد؟!

-بد نیست. دو نفر واسه استخدام کردم. ولی منشی میخوام. ابدارچی... چند تا بازاریاب و مدیر فروش و حسابدار و...!

ماهان اوهی کرد و زن عمومیش گفت: چه خبره این همه ادم! چطوری میخوای حقوق بدی بهشون!

رها شانه ای بالا انداخت و گفت: شرکت که پا بگیره حقوق و مزایای همه رو با توجه به قانون اینجا پرداخت میکنم مشکلی نیست!

گلی سری تکان داد و رها رو به ماهان گفت: تو اگر بنحوای میتونی پیش من کار کنی؟!

ماهان چشمهایش را درشت کرد و گفت: جدی میگی؟!

-اره. چرا که نه. سر زبونشو داری که محصولات و معرفی کنی! نه عمو!؟

شهریار با اخم گفت: چی بگم. فکر نکنم ماهان وقتشو داشته باشه!

ماهان با غر گفت: اتفاقا از این بیکاری خیلی بهتره! من پایم دخترعمو...

رها خنده ای کرد و شهریار با اشاره ای گفت: میرم سیگار بکشم...!

و از جایش بلند شد، تیمسار خواست دنبالش بیاید که شهریار با خنده ای حرصی گفت: کجا داداش. تو بشین همین جا!

نگاهی به رها انداخت که باعث شد فوراً خودش را به حیاط برساند.

شهریار سیگاری درآورد و گفت: این پسره که دنبالش می هم استخدام کردی!؟

رها دست به سینه شد و گفت: اصل کار اون بود عمو!

-حالا مطمئنی؟! الکی این پول رو حیف و میل نکن رها!

رها نگاهی به چهره ی جدی عمویش انداخت و گفت: پول بیست سال
زحمت خودمه عمو!

شهریار اخمی کرد و گفت: یک کلمه چرا بهش قضیه رو نمیگی ... قالش
کنده بشه! دیگه این همه موش و گربه بازی نمیخواد!

-عمو من ترجیح میدم با این یکی مرحله به مرحله جلو برم.

شهریار با پوزخند گفت: با اون قبلی ها مرحله به مرحله جلو نرفتی چی شد
رها؟! هیچی... چه گلی به سرت زدن ... هیچی!

رها جوابی نداد، شهریار دود سیگارش را از بینی بیرون داد و گفت: این دنیا
برای امثال من و تو خیلی بزرگه رها ... من و تو توش ذره ایم عمو! یه ذره ی
ناچیز و کوچیک!

رها لبخندی زد و گفت: عمو با حرفاتون دارید امیدمو ازم میگیرید! من چهار
سال صبرکردم...! برای این روز!

شهریار نگاه تلخی به صورت سرخس انداخت و گفت: رها اینم نشد چی؟!
اون وقت چیکار میکنی ...

- حالا تا اون موقع!

شهریار با تاسف فیلتر سیگار را توی حیاط پرت کرد و باغرو لند گفت: من که هرچی میگم تو مغزت نمیره! کار و زندگیتو ول کردی اومدی تو این بیغوله که چی بشه؟! که چیکار کنی!؟

رها آرام گفت: باید برم به فوزیه کمک کنم...

خواست برود که شهریار بازویش را گرفت و گفت: عمو من نگرانتم. نگران زندگیتم...

- بیشتر انگار نگران سرمایه ام هستید!

شهریار با اخم و حرص گفت: من کاری بهت ندارم! ولی مراقب خودت باش.

- از چه بابت!؟

- از بابت همه چیز. ادم هایی که باهاشون حشرونشر داری... کارایی که میکنی... رفتارایی که ازت سر میزنه!

رها سری تکان داد و خواست به داخل خانه برود که شهریار گفت: موندنت تو این خونه اونم تو این دوره ی انتخابات صلاح نیست رها!

رها جاخورد و گفت: برای چی!؟

شهریار چیزی نگفت...

رها قدمی که از شهریار فاصله گرفته بود را برگشت و گفت: منظورتون چیه
عمو...

شهریار نگاهی به چهره ی رها انداخت و گفت: منظورمو میفهمی رها؛ خوبم میفهمی . مردم از ادم های این خونه دل خوشی ندارن! رها من نگرانم... اسم رازی رو داری زیاد تو بوق و کرنا میکنی عمو...!

-چه بوق و کرنایی عمو. دارم عین هر ایرانی دیگه یه کار راه میندازم. حداقل ده نفر بیکار و دارم نجات میدم!

شهریار نگاهی به استخر خالی انداخت و گفت: همه ی اونها نصف بیشر عمرشون رو خارج از ایران زندگی نکردند... همه ی اونها پدرشون سالهای سال تو ارتش پهلوی خدمت نکرده... هوشمند حداقل پنج سال سابقه ی

حضور فعال تو ساواک و داشته! اگر میبینی دولت و لش کرده اون موقع که گرفتن امثال هوشمند تو بورس بود فرار کرد و وقتی هم برگشت یه ازکار افتاده! حالا تو دوباره داری این بازی قدیمی رو شروع میکنی که چی بشه عمو؟! اونم تو این شرایط... تو این موقعیت . هنوزم هستند که به خون امثال هوشمند تشنه باشند! رها دست بردار. من مخالف کارتو نیستم... که بیست سال تو لندن کار کردی کسی صدش درنیومد و اروم رفتی و برگشتی... اما حالا! با این پسر که بدجور سرش درد میکنه و سه ش... یه روزنامه نگار تند نویس که شیش ماه نیست هفته نامه شو بستند... طلاق گرفته! ... رها من نگرانتم عمو! خیلی هم نگرانتم!

رها دستش را به یقه ی شهریار برد و حین مرتب کردنش گفت: خیالتون راحت . بی گدار به اب نمیزنم!

شهریار دستهایش را گرفت و پایین انداخت و گفت: فصل فصل بدیه ... دوره دوره ی بدیه ... میذاشتی بعد از انتخابات ... نه الان . وسط این بهبوهه!

رها لبخندی زد و گفت: نگران نباشید . پای شما رو وسط نمیکشم! اصلا من به این چیزا فکر نمیکنم هدف من چیز دیگه است!

شهریار عصبی گفت: رها ... تو چشمتو بستی ... دلت به یه خیال پوشالی خوشه! اما من دارم میبینم ... موقعیتم اعتبارم زندگیم داره با کارهای بی هوای تو از بین میره!

-عمو من چنین قصدی ندارم ... خودتونم میدونید... هر اتفاقی هم بیفته من امادگی شو دارم! پدر من یه بازنشسته است. یه بیمار الزایمر! نگرانی شما بی مورد! اون یه پیراز کار افتاده است ... کسی باهاش کاری نداره!

شهریار سری با تاسف تکان داد و گفت: ارثیه اش که الزایمر نداره رها. همین الان میراث فرهنگی میتونه این خونه رو با چهار تا بهانه ی درشت از چنگت دریاره!

رها سکوت کرد.

شهریار خسته از یک دندگی رها گفت: رو من حساب نکن رها. من نمیخوام زندگی خودم و پسرانو به خاطر یه توهم به خطر بندازم!

رها پوزخندی زد و گفت: با شه. چشم. متوجه شدم که شما پاتون رو از این قائله عقب کشیدید!

شهریار تایید کرد وگفت: پای ماهان هم به شرکتت باز نکن رها .. من تا جایی که ازم برمیومد کمکت کردم. اما از این جا به بعد خودتی و خودت!

و بدون اینکه منتظر جواب رها باشد وارد خانه شد!

خوابش نمی برد . همانطور که به صفحه ی لپ تاپش نگاه میکرد ماگ کنار دستش را بلند کرد کمی از بخارش را بویید ، کمی مزه مزه اش کرد.

طعمش مثل همیشه آرامش میکرد .

با سر و صدایی از بیرون لب تاب را از روی پایش کنار گذاشت و بلند شد.

فوزیه خانم دست پدرش را گرفته بود و از جلوی قاب عکس ها کنار میکشید .

صدای پیچ پچشان واضح نبود اما پدرش اصرار داشت : کسی گرسنه است !

پوفی کشید و روی تاپ سفیدش حریر نازکی پوشید و روفرشی هایش را پا کرد و از اتاق بیرون آمد .

فوزیه خانم با لحنی که انگار بایک بچه حرف میزند گفت: بیا بریم بخواب.
همه شامشون رو خوردن . خیالت راحت باشه ...

میان پله ها ایستاد که تیمسار نگاهی به رها انداخت و گفت: تو کی هستی!؟

فوزیه خانم با مهربانی گفت: دخترته هوشمندخان.

هوشمندخان نگاهی به فوزیه انداخت و گفت: مگه من ازدواج کردم؟!؟

رها لبخندی زد و گفت: برو بخواب خاله فوزیه. خودم می برمش ...

و دستش را زیر بازوهای لاغر هوشمند خان انداخت و گفت: چرا منویادت
نمیمونه بابا؟!؟ من زهام!

هوشمند خان میان پله ها ایستاد و با غیظ گفت: تو زهام نیستی... تو زهام
نیستی!

و دستش را از دست رها کشید و باقی پله ها را تنها بالا رفت.

فوزیه خانم با نگرانی گفت: پیام رها جان؟

رها سری تکان داد و گفت: حس میکنم با من اصلا احساس امنیت نداره ...

فوزیه خانم باقی پله ها را سخت بالا آمد و هوشمند خان را به اتاقش برد.

رها به نرده ها تکیه داد... سینه اش سنگین بود. دستی به گلویش کشید که فوزیه خانم درب اتاق را بست و گفت: شما چرا بیداری؟!

-من بی خوابی به سرم زده! شما چرا؟

فوزیه خانم خنده ای کرد و گفت: منم همینطور. خیلی سال بود این خونه جوون به خودش ندیده بود!

رها به سمت اتاقش اشاره زد و باهم وارد اتاق شدند.

رها لبه ی تخت نشست و گفت: بچه های خودتون رو حساب نمیکنی خاله فوزیه؟!

فوزیه خانم هم کنارش لبه ی تخت نشست و کمی زانویش را ماساژ داد و گفت: منظورم اهل اصلی این خونه است. مادر... کاش زودتر برمیکشتی!

رها لبخندی زد و گفت: دوست داشتم. ولی نمیشد!

فوزیه خانم دست از زانویش برداشت و گفت: حال مادرت چطوره؟! خوبه
الحمدالله!؟

رها سری تکان داد و گفت: بد نیست ... اتفاقا امروز باهاش حرف زدم. خوب
بود.

فوزیه خانم لبخندی زد و گفت: خدا رو شکر.

رها نگاهی به زانوی فوزیه خانم انداخت و گفت: دکتر نرفتید؟!؟

-هی مادر وقت همیشه که ... هی امروز و فردا میکنم .

رها اخمی کرد و گفت: غصه نخور. خودم می برمت دکتر ...

فوزیه خانم خنده ای کرد و گفت: نه تو چرا مادر . زحمتت میشه ...

رها دستش را گرفت و گفت: این همه شما برای پدرم زحمت کشیدی خاله
فوزیه.

ماگش را برداشت و فوزیه خانم سرکی به صفحه ی نمایشگر لب تاپ کشید و گفت: این همون پسره است که میگفتی؟!

رها نمایشگر را به سمت فوزیه خانم چرخاند و گفت: چطوره؟!

فوزیه خانم گردنش را جلو برد و گفت: مادر این که زن و بچه داره!

رها خنده ی بلندی کرد و گفت: حالا خودش چطوره؟!

فوزیه خانم گفت: خوش تیه... قدشم بلنده مادر... حیف شوهر نازگل من قدش کوتاه . پسر خوبیه ها مادر ولی قد و بالا نداره ...!

رها باز هم خندید و گفت: خیلی خوبی خاله فوزیه ...

فوزیه خانم لبخندی زد و گفت: ولی مادر این زن و بچه داره ها ... طلاق گرفته؟!

رها خمیازه ای کشید و فوزیه خانم بدون آنکه جوابش را بگیرد از جایش بلند شد و گفت: بخواب مادر فردا میخوای سرکار بری... الهی موفق باشی .

رها سری تکان داد و گفت: مرسی خاله فوزیه . شبتون بخیر.

رها خمیازه ای کشید و فوزیه خانم بدون آنکه جوابش را بگیرد از جایش بلند شد و گفت: بنخواب مادر فردا میخوای سرکار بری... الهی موفق باشی .

رها سری تکان داد و گفت: مرسی خاله فوزیه . شبتون بخیر.

نگاهش رفت سمت لپ تاپ و در چشمهای یشمی خندانش خیره شد!

پسرش را محکم بغل زده بود و دستش دور شانته های ظریف دختری حلقه شده بود .

پوفی کرد و لپ تاپ را بست.

سرش را روی بالش گذاشت ... به ثانیه شمار ساعت شماته دار کنار تختش خیره شد ... نمیدانست چقدر گذشت که حس کرد روی تابی نشسته و تیمسار هلش میدهد!

فقط میخندید ...

مادرش بافتنی می بافت ...

شکمش برجسته بود ... تیمسار تاب درختی را هل میداد ...

با خنده و ذوق و هیجان فریاد میزد: بالاتر ... بالاتر!

چشمهایش را که باز کرد نه از تاب خبری بود نه تیمسار جان هل دادن تاب را داشت.

با سستی و رخوت از جایش بلند شد، افتاب بالا نیامده بود.

به ساعت نگاهی انداخت ... وقت یک دوش گرفتن را داشت. به آرامی پاهایش را در روفرشی هافرو کرد و حوله‌ی روبدوشامبر سفیدش را برداشت.

کارش پنج دقیقه هم طول نکشید.

مقابل میز آرایشی نشست. حوله را بالای سرش بسته بود ...

مادرش اگر بود با خنده می‌گفت: مثل بستنی قیفی شدی!

و بعد اه میکشید... بعد هم اشکهایش مثل ابر بهار روی گونه‌هایش پایین می

آمد!

با حرص حوله را از سرش کشید... موهایش به زورتا سرشانه می آمد.

کرم نرم کننده ای به دستها و صورتش مالید... دقت که میکرد کنار چشمهایش چروک داشت، عادت رنگ کردن موهایش را هم که کنار میگذاشت قد موهای فوزیه خانم روی سرش موی سفید داشت! شاید حتی بیشتر!

از سشوار منصرف شد، مانتو و شلوار سورمه ای اش را تن زد، یک روسری ساده ی تک رنگ سورمه ای...

کیف مشکی اش را برداشت، کلیدهای شرکت را چک کرد.

از پله ها که پایین آمد تیمسار در اتاقش را باز کرد و گفت: خیس شده!

پله ها را از نو بالا رفت و گفت: چی شده بابا؟!

تیمسار نگاهی به صورتش انداخت و گفت: نمیدونی کی رفتن؟!

رها نگاهی به شلوار پدرش انداخت، خواست حرفی بزند که فوزیه خانم با خمیازه وارد سالن شد و گفت: اوا. رها جان شما بیداری؟!

رها مستاصل همان جا ایستاده بود. نمیدانست چه کار کند!

دیگر وقتی هم نمانده بود...

تیمسار نگاه فوزیه انداخت و به رها اشاره کرد و گفت: این کیه؟!

فوزیه خانم فوراً پله ها را بالا آمد و رو به رها گفت: شما برید صبحانه گذاشتم براتون. من درستش میکنم .

و دستش را انداخت زیر بغل تیمسار و گفت: این دخترته اقا . رها خانمه ...

تیمسار خشک گفت: نمیشناسم!

رها اهی کشید و از پله ها سلانه سلانه پایین رفت.

فکر میکرد خودش فقط زود بیدار شده!

پشت میز نشست و تکه ای نان توی دهانش گذاشت ... با دیدن کاسه ی مربای بالنگ ه*و*شش گل کرد و باقی نان را در کاسه ی مربا فرو کرد .

چایش را مزه مزه میکرد که فوزیه خانم در آشپزخانه حاضر شد و گفت:
صبحت بخیر.

رها لبخند تلخی زد و گفت: صبح شما هم به خیر .

فوزیه خانم پاکت شیر را از یخچال بیرون آورد و گفت: مر با خوردی مادر؟!

-ممنون. خیلی خوشمزه بود ...

کمی مکث کرد و با من و من گفت: کار بابا تموم شد؟!

فوزیه خانم بیخیال گفت : اره دخترم. ملحفه ها رو انداختم تو رخت شویی
بالا!

رها اهی کشید و گفت : همیشه اینطوره؟!

فوزیه خانم کنارش پشت میز نشست و گفت: نه مادر. هر از گاهی...

سینی گردی را روی میز گذاشت ، یک لیوان شیر ... کمی پنیر و نان داخلش
قرار داد و گفت: برم صبحانه اشو بدم .

رها اب دهانش را قورت داد و گفت: اقا جواد صبح تا ظهر بیکاره؟!

فوزیه خانم با سینی مقابل درگاه اشپزخانه ایستاد و گفت: اره مادر چطور؟

-اگر ناراحت نمیشید . میخوام تو شرکت نظافت و به عهده بگیره . برای صرف
چای و ...

فوزیه خانم چشمهایش برق زد و گفت: از خدایم باشه مادر. الان رفته
داروهای تیمسار و بگیره . برگشت الساعه میفرستمش شرکت .

رها روی تکه کاغذ یادداشتی ادرس و شماره تلفنش را نوشت و گفت: باشه
پیشتون. اگر تمایل نداره بهم بگیرد . مرسی.

فوزیه خانم همانطور سینی به دست گفت: از خدایم هست . دستت درد نکنه
الهی خیر ببینی .

رها لبخندی زد و نگاهی به تیمسار که روی میبل نشسته بود انداخت و گفت:
خداحافظ بابا .

تیمسار نگاهی به صورتش انداخت و گفت: خداحافظ . زود برگرد!

رها پوزخندی زد و از خانه خارج شد .

رها لبخندی زد و نگاهی به تیمسار که روی مبل نشسته بود انداخت و گفت:
خداحافظ بابا .

تیمسار نگاهی به صورتش انداخت و گفت: خداحافظ . زود برگرد!

رها پوزخندی زد و از خانه خارج شد .

کرایه‌ی دربستی را حساب کرد و پیاده شد . با دیدن ما شین امیرعلی که تازه
وارد پارکینگ میشد ، با عجله خودش را به ساختمان رساند .

در ورودی را با کلید باز کرد ، مهتابی‌ها را روشن کرد .

مشغول شمردن لامپ‌های هالوژن خاموش سقف بود که امیرعلی سروکله
اش پیدا شد و گفت: چه سحر خیز!

رها لبخندی زد .

-سلام.

امیرعلی سری تکان داد و گفت: دیگه داریم کرکره رو میکشیم بالا دیگه!

رها خنده ای کرد و گفت: اگر خدا بخواد!

دست از شمارش برداشت، دور تا دور را ورنانداز کرد، هنوز فضا برایش تازگی داشت. دلش میخواست جای میز منشی را تغییر دهد، چند گلدان بگذارد... دو سه تابلوی نقاشی و پوستره‌های مربوط به محصول در همه جا به چشم بخورد!

کیفش را روی میز منشی که هنوز منشی نداشت و مقابل درب ورودی بود گذاشت و گفت: باید کادرو تکمیل کنیم امیر. تا آخر هفته!

با صدای زنی که سلام کرد امیرعلی چشمهایش را بست و گفت: بیا کادرت تکمیل شد!

فرشته مثل پنگوئن به سمتش آمد...

رها با خنده بغلش کرد و گفت: تو از شوهرت اجازه گرفتی اومدی؟!

امیرعلی چشم غره ای رفت و فرشته با خنده گفت: مگه باید اجازه بگیرم؟!
 اجازه ی امیرم دست منه!

رها با خنده نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت: ترس کارای سبک بهش
 میدم. منشیمون باش!

فرشته اخمی کرد وگفت: دیگه چی ...! این دو تا پت و مت و بذار چپ و
 راستت که منشیت باشن. من قراره معاونت باشم رهاخانم!

-رها حرفی نزد ... چشم به راه بود. نگاهش را به در انداخت بعد چشم به
 ساعتش دوخت!

دیر کرده بود!

قد نیم ساعت ...

رها به سمت اتاقش رفت، درب را باز کرد و امیرعلی به دنبالش آمد و گفت:
 اگر به حسابدار نیاز داری من دو سه نفر و میتونم پیشنهاد بدم!

رها کیفش را زیر میز گذاشت وگفت: هم حسابدار هم بازارباب.

فرشته به سمت ابدارخانه رفت و با صدای بلندی گفت: یه ابدارچی هم
استخدام کنید!

رها بلند گفت: سپردم!

امیرعلی با حرص نگاه رها کرد و گفت: بیا همینو میخواستی!

رها دست به سینه شد و گفت: یعنی مجبورم به جفتتون حقوق بدم نه؟!

امیرعلی خندید و رها گفت: دوستت قرار نیست سر و کله اش پیدا بشه!
ساعت هشت و نیمه!

امیرعلی: چی بگم!

رها خودش را جلو کشید و گفت: یه زنگی بهش بزن!

امیرعلی با اخم گفت: ولش کن بابا. یهو جو میگیرتش!

رها نگاهی به صورت امیرعلی انداخت و گفت: تو یه چیزی میخوای بهم بگی

!

امیرعلی لبخند کجی زد و گفت: چند نفری که میخواستی واسه ی تکمیل کادر شرکت ، بیرون منتظرن! خبرشون کنم؟!

رها با تعجب گفت: چطور با این سرعت؟!

امیرعلی ابلهانه خندید و گفت: خیلی وقته بهشون گفتم. دیروز که مطمئن شدم قصد کارت جدیه . با خودم گفتم حالا که ادرس ایمیل شرکت راه اندازی نشده وب سایت هم نداریم . گفتم رزومه ها شون رو دستی بیارن . باها شون مصاحبه کن . خوشت نیومد فوقش دکشون میکنی دیگه!

رها سری تکان داد و گفت : خیلی هم عالی. پس بگو بیان . به اون رفیق شفیقت هم زنگ بزن!

امیرعلی پوفی کرد و گفت: رها من قلق بنیامین دستمه . یکم بهم اعتماد کن. اون امروز میاد . بهت قول میدم!

رها نگران نگاهش کرد و گفت: اتفاقا بعید میدونم که سرو کله اش این ورا پیداش بشه. اینایی هم که گفتی بفرست تو. سرم گرم میشه حداقل!

امیرعلی با شدی گفت و رها ا ضافه کرد: تا اخر امروز باید تیم شرکت تکمیل بشه . از فردا هم کارمون رو رسمی شروع میکنیم!

امیرعلی لبخندی زد و با چشمکی درب اتاق رها را بست.

آشفته پنجه هایش را در موهایش فرو کرد! در هیچ عکس دسته جمعی ای نبود! در هیچ قابی نبود...! دست هیچ کس دیگری دور گردنش اويزان نشده بود!

پشت عکس ها هم اسم یا علامت و ادرسی هم نبود که بخواهد حتی کنجکاوش کند ...

حتی حس شنایی را برایش برانگیخته کند!

هیچ چیز نبود!

میان این همه بچه ... نبود!

اخیرین البوم را بست و کلافه تر از قبل پس سرش را به دیوار پشتش تکیه داد .

در با تقه ای باز شد .

کمی خودش را جمع و جور کرد!

افاق با یک سینی شربت جلو آمد و گفت: صبحونه که درست و حسابی نخوردی مادر. بیا این شربت رو برات درست کردم. یخرده گلوت خنک بشه. هوا امروز داغ کرده!

بنیامین لبخندی زد و افاق پیش دستی میوه های دست نخورده را برداشت و گفت: واه مادر میوه اتم نخوردی که. میخوای برات پوست بگیرم؟!

بنیامین دستش را گرفت و گفت: بیا بشین اینجا کارت دارم!

افاق بادلهره نگاهی به البوم ها انداخت و گفت: مادر نهارم میسوزه. باشه یه وقت دیگه!

خواست برود که بنیامین گفت: صبر کن. کجا میری؟ نمیسوزه. اب خورشتت زیاده!

افاق لبخند پر استرسی زد و گفت: مادر کلی کار دارم...

بنیامین خودش را به لبه ی تخت رساند و پاهایش را اویزان کرد ، افاق به آرامی کنارش نشست .

نگاهش به البوم ها بود!

به البوهای قدیمی خودشان و دو سه البومی که بنیامین از صبح با انها سر و کله میزد!

افاق اهی کشید و بنیامین گفت: یه بار دیگه از اول برام بگو!

افاق با بغض گفت : چیو بگم مادر؟! تو پسر منی ...!

بنیامین دستش را گرفت و گفت: میدونم خاتون. معلومه که هستم. ولی ...

افاق با گریه گفت: دیگه ولی و اما نداره مادر... سی و سه سال بزرگت کردم... تر و خشکت کردم! دیگه چه ولی و امایی قربونت برم؟! حالا چون نزیادمت

...

و همین کافی بود تا گریه امانش ندهد .

بنیامین نزدیکتر شد و سرش را بغل کرد و با احتیاط به سینه اش چسباند و گفت: خاتون من نیومدم اینجا بشینم هی گریه کنی ها! قرارمون این نبود!

افاق خودش را عقب کشید و گفت: به خدا راضی نیستم ازت اینطور داری خودتو از بین می بری مادر! فکر میکنی من نمیفهمم... فکر میکنی چون شیرت ندادم... چون نه ماه زیر قلبم نبودی... نمیفهمم چطور داری آب میشی! تو پارسال اینطور لاغر بودی مادر؟! الهی لال میشدم حرف نمیزدم... الهی این پسر کر می شد نمیشنید که بیاد زندگی تورو خراب کنه!

بنیامین با آرامش گفت: من کجای زندگیم خرابه؟! خاتون بخدا مشکلی ندارم...

افاق با هول گفت: پس چرا چشمات اینطور بی تابه... بی قراره... چرا شبا نمیخوابی... چرا اینطور ویلون و سرگردونی؟! تو خونه ی خودت آرامش داشتی... سال تا سال این ورا پیدات نمیشد... حالا هیچ جا قرار نداری مادر... اومدی اینجا... هی البوم نگاه میکنی... هی تو این اتاق موندی... حرف نمیزنی... فکر میکنی نمیفهمم؟! من بزرگت کردم بی انصاف...! تو برکت زندگیمون بودی...

بنیامین با خنده گفت: دستت درد نکنه بودم؟!!

افاق با کف دست به زانویش زد و گفت: خدا منو مرگ بده . معلومه که هستی... مادر تو که انقدر زود رنج نبودی! چرا از حرفهای ادم بد برداشت میکنی!

بنیامین پشت دست چروک افاق را ب*و*سید و گفت: همه اش درست. اما یه سواله ... ذهنمو مشغول کرده .

افاق با حرص گفت: بریز دور مادر . به خدا هیچ دردی رو دوا نمیکنه

بنیامین مصر گفت: میذارى پرسم؟!

افاق چیزی نگفت.

بنیامین نفسش را فوت کرد و گفت: منو از کدوم پرورشگاه تحویل گرفتید؟!

افاق سرش را پایین انداخت. قطره های اشک بی مهابا پشت سر هم فرود می آمدند.

بنیامین نوحی کرد و گفت: خاتون قربونت برم. من اصلا پشیمون شدم از سوالم . ببخش!

و از جایش بلند شد و کمی در طول اتاق راه رفت!

افاق با حق هق ضعیفی گفت: چرا مادر انقدر برات مهمه . مگه ما کم گذاشتیم
واست؟! هان؟! تو پسر خودمی ... تو بنیامین منی!

بنیامین لبخندی زد و گفت: میدونم . همش درست . ولی فقط میخوام بدونم
اونایی که منو گذاشتن سر راه ... از سر فقر بوده .. از سر بدبختی و جنگ بوده
یا ... یا اصلا من شاید ... حلال نباشم خاتون! میفهمی چی میگم!

افاق با هیینی از جایش بلند شد و گفت: خدا اون روزو نیاره ... این حرف چیه
میزنی تو؟! مگه میشه تو ...

زبانش را گزید ، چشمهایش درشت شد و با بغض گفت: بخدا مادر من که
نمیدونم ... خدا میدونه ... حاجی هم برات گفت . رو چشم منم برات میگم
... ما تو رو از تهران گرفتیم ... گفتن اون پرورشگاه تو مشهد اتیش گرفته ، چند
تا بچه رو منتقل کردن تهران ... منم بچه دار نمیشدم . دکترانمیفهمیدن جوابم
کرده بودند. حاج اقا پیشنهاد کرد بچه قبول کنیم! او مدم پرورشگاه مهترت به
دلم نشست ... دیگه پی شو نگرفتم مادر...!

و دوباره زانوهایش سست شد... لبه ی تخت و رفت. دستهایش را جلوی صورتش گرفت... باز به زار زدن افتاد!

بنیامین مقابلش زانو زد و گفت: خاتون بینمت! باز که مثل دخترهای چهارده ساله داری گریه میکنی! میسپارم بهشون حاجی رو سر به نیست کنن. غمت نباشه!

افاق با تعجب سرش را بالا گرفت و بنیامین با خنده گفت: بگم اول شکنجه اش بدن بعد اعدامش کنن؟! راضی میشی...؟!

افاق ضربه ی آرامی به صورتش زد و گفت: شوخیشم نکن باهام!

بنیامین خندید و گفت: الکی چرا گریه میکنی الان؟! یه سوال بود یه جواب دیگه چرا انقدر خودتو غصه میدی دختر خوب!

افاق دستش را روی گونه ی بنیامین کشید و گفت: همون روز اول که به حاجی نشونت دادم و گفتم اینو میخوام... حاجی گفت این دوسالشه که... تو که نوزاد میخواستی...! اما همین چشمای سبز و خوش رنگت گرفتارم کرد. میخوابیدم شب خواب تو رو میدیدم!

بنیامین دست افاق را ب*و*سید وگفت: دستت درد نکنه منو قبول کردی!
خشکه باهات حساب کنم!؟

افاق با تشر گفت: ای بی چشم و رو... این حرفه تو میزنی به من!؟

بنیامین باز خندید و افاق گفت: هان... یه چیزی یادمه... نمیدونم حاجی
بهت گفته یا نه... ولی یادمه میگفتن تو تو حرم گم شده بودی... یه خادمی
میاد تو رو میسپاره دست پرورشگاه. اون موقع خوب یادمه... یه خانمی داشت
راهر و رو طی میکشید... بلند بلند از تو حرف میزد. میگفت تو لباسات
اعیونی بود... میگفت نه نامه داشتی نه چیزی... یه خادمی میاد تو رو میسپاره
دست همون منیره فلاحی که خدا رحمتش کنه! اون موقع هم مسئول های
تهران میگفتن شاید خانوادت بیان دنبالت... بخدا ما کوتاهی نکردیم... حاج
اقا دوسه بار خودش مشهد رفت...!

بنیامین چشمهایش را ثانیه ای بست و باز کرد...

این حرفها را شنیده بود. از بر بود. می دانست...! بار صدمش بود در این
چند ماه میشنید...! حتی همین که لباس هایش اعیانی بود...

همین دلخوشی های کوچک را باید از طلا قاب میگرفت!

همین که روی شک حلال و حرامی اش خط بطلان می کشید! همین می
ارزید ... حتی اگر هزاربار هم میشنید ، خسته نمیشد!

افاق آرام گفت: تو که اومدی . زندگیمون بهشت شد ... دو سال بعد از قدم
مبارک تو خدا بهم بیتا رو داد ... چند سال بعدم بردیا ... اسم بردیا رو خودت
گذاشتی یادته؟!!

بنیامین سری تکان داد و افاق اضافه کرد: چرا فکر میکنی حلال و حرومی
مهمه ... اگر تو... زبونم لال ... زبونم لال ... خدا نیاره اون روز و ... تو اگر...
تو اگر .. اصلا ذهنم نمی چرخه بگم ... مادر تو قدمت واسه ما خیر بود . پر از
برکت بود. قسمتمون بودی ... چرا این فکرا رو میکنی پسر من؟! تو
پسر خودمی...

دستی به موهای بنیامین کشید و گفت: مال خودمی مادر ...

پیشانی بنیامین را ب* و* سید .

بنیامین حرفی نزد...

افاق با اهی به سختی از جایش بلند شد با فین فین ، لک لک کنان به سمت در اتاق رفت.

خواست از اتاق خارج شود که بنیامین گفت: خاتون!؟

افاق ایستاد ...

بنیامین گفت: یه چیز دیگه هم بگم!؟

افاق با بغض نگاهش کرد و گفت : جانم مادر!؟

بنیامین کف دستهایش را عقب فرستاد و به انها تکیه داد و گفت: چهار تا بادمجون هم سرخ کن ! با قیمه می چسبه !

افاق اشکش بند آمد . به آنی لبهایش به خنده باز شد و گفت: قربونت برم الهی ، رو تخم چشمم . تو هم شربتتو بخور. نیام ببینم باز دست نخورده است ها ! اصلا بیا بیرون . تو هال بشین. چیه تو این اتاق ادم دلش میگیره ... !

بنیامین چشمکی زد و گفت: چشم یکم کارامو انجام بدم چشم.

افاق چشمهایش برق زد و پرسید: کار گرفتی مادر؟! یعنی دفتر روزنامه اتو باز میکنن؟!!

بنیامین با لبخند گفت: هفته نامه . نه به جای دیگه است .

افاق نفس عمیقی کشید و گفت: نمیخواهی بری پیش اقات؟!!

بنیامین سرش را عقب داد و بلند خندید.

افاق با اخم گفت: خبه خبه ... به جور میخنده . فهمیدم کار حاجی در شان تو نیست! پسر روزنامه نویس خودمی .

دو سه ضربه به در چوبی زد و گفت: مادر رهامو نمیاری بینم؟!!

بنیامین خنده اش جمع شد . کمی چهره اش در هم رفت و گفت: چرا . چند وقت دیگه میارمش! فعلا پیش مادرشه . یکم رفع دلتنگی کنن . چشم!

افاق لبهایش را خیس کرد و گفت: خب با اناهیتا بیارش مادر . چه اشکاله . اونم عروسمه !

بنیامین نگاهی به چهره ی امیدوار مادرش انداخت و گفت: چشم . با آنهایتا
میارم . امر دیگه ؟!

افاق سری تکان داد وگفت: این خرت و پرت ها هم جمع کن مادر . هنوز
شلخته ای ها . جمع کن میخوام جارو بکشم!

بنیامین باز به خنده افتاد که افاق بالاخره از اتاق بیرون رفت .

با دیدن بردیا که دو تا یکی از پله ها بالا می رفت ، لبش را گزید و زیر لب
غری زد .

خواست بلند بگوید ترسید بنیامین بشنود بردیا فال گوش ایستاده بود!

اهی کشید و به آشپزخانه رفت!

در با تقی باز شد، بنیامین روی صندلی نشسته بود ، لپ تاپش را بست و با
اخم به قیافه ی شرمنده اش نگاه کرد.

بردیا کمی جلو آمد ، در را پشت سرش بست . تلفن همراهش هم طبق معمول
دستش بود! بدون ان ماسماسک جان میداد!

بی اجازه لبه ی تخت بنیامین نشست و گفت: مزاحمت شدم؟!؟

بنیامین جوابش را نداد.

-چیزه! ... یعنی ...

بنیامین خشک نگاهش میکرد.

بردیا اهمی کرد وگفت: خواستم بپرسم رفتی سراغ اون یارو که ازم ادر سشو گرفتی؟!؟

بنیامین ساکت بود.

بردیا آرام پرسید: پرویز چکتو پس داد؟!؟

بنیامین چیزی نگفت.

بردیا هم سکوت کرد!

گوشی اش را دست به دست میکرد . نگران بود ! یک بزدل نگران ! همیشه خراب کاری میکرد همین قیافه را داشت ! ارکان صورتش به همین ترتیب بهم میریخت .

اخم میکرد... لبش را گاز میگرفت !

صورتش را مچاله میکرد ! نگاهی به زانویش انداخت عصبی آن را تکان می داد .

بنیامین از جایش بلند شد .

بردیا قفل کرد سرش را بالا گرفت ... ! بنیامین مقابلش ایستاد و گفت: این دفعه هر گندی که زدی خودت پاش وایمیسی بردیا ! دیگه به من ربطی نداره !

بردیا با دهان نیمه باز نگاهش کرد و گفت: ولی تو گفتی پولو جورش میکنی ... خودت گفتی؟! من داشتم خرد خرد جور میکردم . تو گفتی میری باهاش حرف بزنی !

بنیامین عصبی از نفهمی بردیا ، به سمت کت او یزان به چوب رختی اش قدم برداشت ، از کیف پولش یک عابربانک بیرون کشید و مقابلش گرفت و گفت:

برو هرچی بدهی داری صاف کن! من دیگه حوصله ی گند کاری هاتو ندارم
 بردیا! دیگه نه حوصله اشو دارم نه کششو! این یارو هم اگر با پول دهنش بسته
 میشه . پول ویده خلاص شه بره!

بردیا با اخم گفت: پول مفت بدم به یارو که چی بشه؟!!

بنیامین با حرص گفت: خوبه میفهمی چه قدر ضرر زدی! خوبه این یکی
 حالیه که چقدر عقبی!

بردیا خواست بلند شود که بنیامین دستش را روی شانه اش گذاشت وگفت:
 اجازه ندادم بیای تو . سرخود او مدی! الانم اجازه نمیدم بیرون بری! کارت
 دارم...!

بردیا مات گفت: من که دیگه کاری نکردم...

بنیامین با یک حرکت گوشی را از چنگش درآورد!

بردیا نیشخندی زد وگفت: رمز داره!

بنیامین با امتحان چند کد قفل گوشی راباز کرد . سه پیام نخوانده داشت.

بردیا تند از جایش بلند شد و گفت: هوی داری چه غلطی میکنی ...

بنیامین پیام را باز کرد . سه رقم اول شماره آشنا بود !

-چرا نمیای ؟!

پیام بعدی را باز کرد: کجایی ؟!

و پیام سوم : زوزو منتظرته بردیا نمیای ؟!

با حرص به چشمهای گشاد بردیا نگاهی کرد و گفت: پس جفتون دارید دروغ
میگید !

گوشی را به سمش پرت کرد .

بردیا تلاشی برای گرفتنش انجام نداد . مات و مبهوت به بنیامین خیره شده بود
!

بنیامین لبخند تلخی زد و گفت: میخواستم ابروتو حفظ کنم . میخواستم
کمکت کنم ... حتی تو این مورد! میخواستم خامی و جوونی تو ندید بگیرم !

به سمت میزش رفت و دو سه کاغذ برداشت و به سمتش پرت کرد و گفت: حتی میخواستم مهمان بفرستمت یه دانشگاهی که چهار تا درس تخصصی برداری عقب تر از اینی که هستی نباشی!

بردیا همانطور نگاهش را دزدید!

بنیامین سری با تاسف تکان داد و گفت: برادرت نیستم که نباشم! خونه ی منو کردید پاتوق؟! بدبخت من به اون دختر پناه دادم که تو بری با هاش خوش گذرونی؟! که عیاشی هاتو ببری زیر سقف خونه ی من؟!

بردیا زیر لب گفت: دوستش دارم!

-تو به هفت نسل خندیدی که دوستش داری! اون ادم دوست داشتنیه؟! بردیا چشمای کورتو باز کن ببین طرفت کیه!

بردیا با حرص گفت: نمیتونم. هر جا رو نگاه میکنم. با هرکی هستم فقط اون میاد جلو چشمم! خواستم بیخیالش شم نشد! با ده نفر دیگه رفتم سر قرار نشد ... میفهمی؟ نشد ... دوستش دارم!

بنیامین پوزخندی زد وگفت: چرنده!

بردیا کلافه نالید: از دار و دسته ی پرویز اومده بیرون. قول داده سمت خلاف
نره .

بنیامین خنده ای کرد و با تاسف گفت: داری چه غلطی میکنی بردیا؟! پسر
چرا نمیبینی طرفت کیه؟! دختره گرگ تر از این حرفهاست! تورو، رویه بند
انگشت میچرخونه! چی میگی واسه خودت؟! چیو میذاره کنار... سمت چی
نمیره؟! ارزو صیغه ی پرویزه! میفهمی اینو؟!

-جدا میشه!

بنیامین تیر خلاصش را زد و گفت: ح*ا*م*ل*ه* است! پس بچه ی ...

بردیا میان کلامش گفت: نه . مال پرویزه! وقتی هم شنیده ح*ا*م*ل*ه* است
از خونه انداختش بیرون. پرویز اصلا دم بچه و زندگی نیست!

بنیامین مسخره گفت: تو هستی!؟

بردیا جوابش را نداد.

سکوت بینشان را پر کرد.

بردیا ارام گفت: میخوام باهش ازدواج کنم. دوستش دارم. ازش خوشم میاد!

بنیامین با صدای نیمه بلندی گفت: چرا حالت همیشه بردیا؟! چرا انقدر بدبختی ...

ماتش برده بود. از جمله ی اخر بردیا گیج شده بود!

با حرص گفت: چرا حالت همیشه!

بردیا خفه گفت: طرف وقتی مجبور باشه به هر بدبختی و منجلابی تن میده!
ارزو هم همینه ... ذاتش پاکه!

بنیامین خنده ای کرد و با صدای کنترل شده ای گفت: چیکار داری میکنی
بردیا ... پسر دختره ح*م*ل*ه* است. هزارتار کار تو زندگیش انجام داده که تو
حتی تصورشم نمیتونی بکنی! اون وقت میگی ذاتش پاکه چون مجبور بوده!؟

بردیا باز گفت: من دوستش دارم ... واقعا دوستش دارم ...! میخوام باهش
ازدواج کنم... از اولم تصمیمم همین بود. تو گند زدی به زندگیم!

بنیامین نفس سنگینش را بیرون داد و گفت: تو گند نزدی به زندگی من؟! هان
بردیا؟!

بردیا با حرص گفت: تو شروع کردی... تو باعث و بانیش بودی! منم کار
اشتباهی نکردم. فقط حقیقت و بهت گفتم! همین! چیزی که شنیده بودمو
گفتم... خاتون ارزوی کر شدن من و داره... ولی حقت بود بدونی!

-باشه. قبول. راست میگی. واقعا حق داشتم بفهمم و بدونم!

اب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد و کمی آرام تر گفت: ولی این دو
تا قضیه فرق دارن بردیا... تو اگر دنبال یه بیوه ی سالم بودی من هیچی بهت
نمیگفتم! هیچی! تصمیم با خودت بود اما این دختره... بردیا... داداشم...
این لشه! میفهمی؟! سالم نیست... نه ذهنش. نه رفتارش. نه افکارش! نه
حرف زدنش!

بردیا توجیه کننده گفت: میخواد بره دانشگاه. میخواد درس بخونه!

بنیامین خسته به دیوار تکیه داد و گفت: باشه اصلا قبول... اکی. باشه... تو
روت میشه اینو بیماری تو فامیل به مادرت، پدرت... خواهرت معرفی کنی
بگی این زنمه! اصلا این پیرزن پیرمرد کجا برن از کی این دختر و خواستگاری

کنن؟! از پرویز؟! بردیا چرا نمیفهمی تو؟! این زنه معلوم نیست کیه ... چه کاره است! بی کس و کاره میفهمی؟!

بردیا مستقیم نگاهش کرد و رک توی صورت بنیامین گفت: مثل تو!

بنیامین لبخندی زد و گفت: باشه .. باشه ... اره راست میگی ... عین منه بی کس و کاره! من بهش پناه دادم دلم واسه بیچارگیش سوخت! دلم سوخت که پس فردا یکی مثل من به دنیا نیاره بذارتش سر راه! تو میخوای با این ادم ازدواج کنی؟! اره؟!

بردیا لبه ی تخت نشست و گفت: ح*م*ل*ه* است ... نمیتونم ولش کنم! نمیخوام ولش کنم . چرا نمیفهمی تو؟! فقط ادای واعظا رو درم یاری که نصیحت کنی ... خودت جای من بودی چیکار میکردی؟! تو خودت رفتی با یه بیوه عروسی کردی کسی بهت حرفی زد؟! همه حمایتت کردن!

بنیامین مات گفت: تو داری آنای منو ... زن منو با اون دختره ی ه*ر*ز*ه* یکی میکنی؟!

بردیا سرش را تکان داد و گفت: بنیامین . تو هم با یه بیوه عروسی کردی!

بنیامین با زهر گفت: مگه تو شب اول زندگی من بودی؟! هان بردیا؟!

بردیا با نفرت زمزمه کرد: کاری که خودت کردی اشکالی نداره اما واسه ی
من بده نه؟!!

بنیامین پوفی کرد و گفت: بردیا من با یه دختر ازدواج کردم که نامزدیش بهم
خورده بود! عقدش بهم خورده بود... با یه دختر ازدواج کردم نه یه
ف*ا*ح*ش*ه ی هر جایی که کوچیکترین خلافتش اینه که روی میز بیلپارد
اطوار میاد! ادای د*ی*س*ک*وهای غ*ر*ب*ی رو درمیاره! بردیا جان...
عزیزم. داداشم....

بردیا میان کلامش توپید: من برادرت نیستم بنیامین.

بنیامین نگاهش کرد و گفت: باشه... نیستی. تو نباش. ولی من هستم!

کارت شتابی که روی تخت افتاده بود را برداشت و توی جیب پیراهن بردیا
گذاشت و گفت: برو با اون یارو تسویه کن! خب؟!!

بردیا با اخم نگاهش میکرد.

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: بعدم برو دان شگاهتون فرم مهمان بگیر...
دو تا واحد تهران دروس تخصصی معماری برای تابستون دارن ارائه میدن!

بردیا همچنان ساکت بود...

بنیامین کنارش نشست و گفت: بهم یه هفته مهلت بده... خب؟! یه هفته هیچ
کاری نکن. باشه!؟

بردیال زد: که چی بشه!؟

بنیامین ناگزیر گفت: با بچه که نمیتونی باهاش ازدواج کنی؟! میتونی؟! همیشه
... خاتون بفهمه سخته میکنه!

بردیا نگاهی به صورت بنیامین انداخت. رد عرقی که از شقیقه بنیامین چکه
میکرد را دنبال کرد و گفت: باید اون بچه سقط بشه... تا مثل من نشه بردیا!
حالیته چی میگم!؟

بردیا اب دهانش را قورت داد و بنیامین گفت: بچه ی پرویز تو زندگیتون باشه
همه چی نابود میشه. خود پرویز میاد روزگارتو سیاه میکنه.

بردیا حرفی نزد.

بنیامین نرم تر گفت: من همه چی رو درست میکنم . فقط یه هفته بهم مهلت
 بده!

بردیا حرفی نزد ...

بنیامین دستش را روی صورتش کشید و گفت: خب؟! یه هفته ...

بردیا به صورتش نگاه کرد ... به چشمهای یشمی ملتهبش نگاه کرد و گفت:
 کمک میکنی بهش برسم؟! یا باز میخوای زیرامو بزنی؟؟؟

بنیامین لبخند سردی زد و گفت : باشه کمکت میکنم ! فقط یه هفته هیچ کاری
 نکن . قرارالانتم باهاش کنسل کن !

بردیا نگران پرسید : میخوای از خونه بندازیش بیرون؟!!

خاتون بلند صدا زد : پسرا نهار آماده است ...

بنیامین نگاهی به صورت بردیا انداخت و گفت: نه ... چه کار باهاش دارم!
 اگر بندازمش ... بهت زنگ میزنه خبر میده . نگران نباش!

بردیا کنجکاو پرسید: پس چی... این یه هفته قراره چی بشه؟!

خاتون باز گفت: اقایون نهار نمیخورید؟!

بنیامین کلافه گفت: بیا بریم بعد صحبت میکنیم....

خواست بلند شود که بردیا گفت: راستشو بگو. تو چرا انقدر راحت کوتاه اومدی!

بنیامین لبهایش خشکش را باز کرد و گفت: کوتاه نیومدم. میخوام ببینم ادم سر به راه شدن هست یا نه. تو این یه هفته میفهم!

خاتون در اتاق را باز کرد و گفت: دو تا برادر چه خوب گل میگید گل میشنوید. دو ساعته دارم صداتون میزنم.

بنیامین لبخندی به لبهایش چسبانده و گفت: بحشمون گل انداخته بود. متوجه نشدیم...

موهای بردیا را بهم ریخت که مشغول نوشتن پیام به آرزو بود!

نفس عمیقی کشید ... افاق خاتون نگران نگاهش میکرد! به صورت قرمزش ...
به لبهای ترک ترک شده اش ...

به گونه های گر گرفته و چشمهای به خون نشسته اش ...!

به دو سه قطره عرق روی پیشانی اش!

خواست همه ی نگرانی هایش را بریزد بیرون... خواست بپرسد ...

اما بنیامین به نگاه خاتون لبخند زد.. سرد ... تلخ ... مصنوعی!

اما انقدری طبیعی بود که طرز نگاه افاق را عوض کند!

بردیافت دستهایش را بشوید که افاق بازوی بنیامین را گرفت و گفت: مادر
دعوا کردید؟

-نه ... چطور مگه؟

افاق با نگرانی گفت: اخه ...

-طوری نیست.

با صدای تلفن همراهش ، دستش را در جیب گرم کن سورمه ای اش فرو کرد .
گوشی را بیرون آورد . امیرعلی بود .

پشت میز قرار گرفت .

امیرعلی با صدای بلندی گفت: معلومه کدوم گوری هستی؟

بنیامین ممشتی سبزی به دهانش گذاشت و افاق با ذوق بشقابش را پر از برنج
کرد وگفت: خونه!

امیرعلی کفری گفت: کدوم خونه؟ من که الان جلو خونتم. در و باز کن!

بنیامین ترب را به سبد سبزی برگرداند و گفت: نه خونه پدریم!

بردیا پوزخند درشتی زد که از دید بنیامین مخفی نماند.

افاق چشم غره ای رفت و امیرعلی کمی آرامتر گفت: تو امروز جایی قرار
نداشتی؟!

افاق سه تا بادمجان روی برنجش گذاشت و بنیامین با چنگال به جانشان افتاد
وگفت: نه چطور؟

-بنیامین. تو یادت رفت؟!

-چیو؟!

افاق بالاخره برای خودش هم کشید و زیر لب گفت: یخ کردمادر ...

امیرعلی با داد گفت: مگه میشه یادت رفته باشه؟! بنیامین واقعا نمیخواه بیای
؟! این دختره بدجور از دست شکاره!

لبخندی مصنوعی زد و گفت: باشه . یک ساعت دیگه میام!

-دیگه نمیخواه داداش! طرف داره میگرده دنبال جایگزین .

-اکی نمیام.

امیرعلی با حرص گفت: بنیامین من دو ساعت ریش گرو گذاشتم برات!

-اکی دو ساعت دیگه میام!

امیرعلی با لچ گفت: بنیامین داری سکت میدی! باور کن داری سکت میدی

...

-باشه . میرسم . نهار مو بخورم اومدم! افاق خاتون زحمت کشیده جات خالی

...

امیرعلی قطع کرد!

حرفش را کامل کرد و گفت: قیمه . باشه میگم یه بارم برای تو درست کنه! اره .

باشه . میبینمت . قربانت خدا حافظ!

افاق با دلخوری گفت: بالاخره تموم شد! بخور مادر از دهن افتاد ...

بنیامین نگاهی به غذای دست نخورده ی بردیا انداخت و گفت: بردیا برات دوغ

بریزم!؟

سرش را بالا آورد ...

نگاهی به صورت بنیامین انداخت ...

افاق نگاهی بین جفتشان رد و بدل کرد و پرسید: مادر چرا نمیخوری تو؟!
 برات سیب زمینی هم سرخ کردم ... قیمة سیب زمینی که دوست داشتی!

بردیا لیوانش را کنار بنیامین گذاشت ...

بنیامین با آرامش کمی از مایه ی سفید در پارچ در لیوانش ریخت و حینی که
 لیوان را به دست بردیا میداد گفت: نوش جان!

بردیا حرفی نزد .

سرش را گرم بشقاب غذایش کرد!

اتومبیلش را زیر سایه ی کاجی پارک کرد ، کیف لپ تاپ را روی شانه اش
 انداخت و بعداز اطمینان از قفل بودن درها به سمت ساختمان راه افتاد.

بعد از پنج دقیقه به درب ورودی رسید نیمه باز بود.

تقه ای به آن زد و در را باز کرد .

با دیدن فرشته که پشت میزی نشسته بود جلو رفت و گفت: از این ورا!

فرشته لبخندی زد و خواست بلند شود که بنیامین با اشاره ی دست مانعش شد و گفت: خوبی؟! عروسم چطوره؟!

فرشته بلند تر خندید و گفت: خوبم مرسی. عروستم خوبه!

بنیامین کیف را لبه ی میز گذاشت و گفت: اسمش بالاخره چی شد؟!

فرشته چینی به بینی اش انداخت و گفت: بین سه تا اسم موندم. آوا و آتریسا و هیلدا!

بنیامین هومی کشید و گفت: یه اسم بذار به رهام بیاد!

امیرعلی از پشت سرش با صدای آرامی گفت: رها چطوره؟! اتفاقا خیلی هم به رهام میاد!

بنیامین نیشخندی زد و گفت: نه دیگه رها اسم دختر خودمه! اسم عروسم باید تک باشه... همین هیلدا خوبه! هیلدا و رهام! بهمم میان!

امیرعلی اخمی کرد و گفت: از کجا میدونی من دختر به تو میدم؟!

بنیامین هلش داد و امیرعلی با حرص گفت: پسر تو که نمیخواستی بیای
میگفتی! یه زنگ نباید بزنی!؟

با اخم گفت: کاری که میخواستم اینجا انجام بدم تو خونه انجام دادم. حالا
هست!؟

امیرعلی گیج گفت: کی!؟

بنیامین نیشخندی زد و گفت: دخترم!

امیرعلی لبخندی زد و گفت: تو اتاقشه .

بنیامین فاصله گرفت و بلند گفت: میومدم تو شرکت خالی تو رو تماشا میکردم
!؟

و تقه ای به در اتاق زد و به آرامی در را باز کرد.

پشت میز نشسته بود .

با یک عینک کائوچویی مشکلی و روسری سورمه ای قیافه اش شبیه معلم های خشک فیزیک و ریاضی دبیرستان بود!

ناچاراً سلام کرد .

رها حتی نگاهش هم نکرد اما سری تکان داد .

ارام جلو رفت و گفت: ببخشید نتونستم سر وقت حاضر بشم!

رها همانطور که به صفحه ی نمایشگر خیره بود گفت: مشکلی نیست من یه جایگزین پیدا کردم!

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: جدا! چه خوب.

خواست به عقب برود که رها لبش را گزید و گفت: البته اگر شما کارتون آماده است ترجیح میدم بینم!

بنیامین ارام به عقب رفت و گفت: بهتره همون کار جایگزین رو ببینید!

خواست از اتاق خارج شود که رها با صدای نیمه بلندی گفت: اگر میدونستم که از اول قصد نداشتید با من همکاری کنید میفرمودید! درسته اینجا یه

شرکت نوپا هست ... اما من به خودم اطمینان دارم! فقط چند روز اول به این
منواله!

بنیامین دستش را از دستگیره‌ی در شل کرد و گفت: من تو خونه چند تا طرح
زدم! نیاز ندیدم تا کادر شرکت تکمیل نشده پیام!

رها آرام شد...

حداقل می ماند!

روی صندلی اش جا به جا شد و گفت: میتونم ببینم؟!

بنیامین روی مبل کنار میز نشست و گفت: توی فلش نیست! توی لب تاپه.

رها از جایش برخاست. میز را دور زد، روی مبل سمت راست بنیامین نشست
!

صفحه‌ی نمایشگر کمی طول کشید بالا بیاید.

رها چشمش به تصویر بنیامین بود که در نمایشگر سیاه می توانست نگاهش کند ... صفحه که روشن شد دلش میخواست تکنولوژی را لعنت کند!

بکراند صفحه عکس یک پسر بچه بود ...

یک بچه که انگار کوچک شده ی بنیامین بود .

به آرامی گفت: پسر تونه؟!

بنیامین سرش را تکان داد و دراپوی را باز کرد .

رها زیر لب گفت: چقدر شیرینه!

رها نگاهی به انگشتهای کشیده ی بنیامین انداخت . پوست دستش ... فرم

مردانه ی ائشگت هایش!

بنیامین چند عکس را باز کرد و گفت: از اینجا شروع میشه!

رها خم شد . بنیامین خودش را عقب کشید و لپ تاپ را روبه روی رها

گذاشت!

حواسش به عکس ها نبود ... عطر بنیامین تمام سلول های بینی اش را درگیر کرده بود .

بعد از چند لحظه ورد کردن نیم بیشتری از عکس ها گفت: خوبه! اما کافی نیست .

بنیامین نگاهی به رها انداخت و گفت: اینا در حد طرح اولیه است . اگر من قراره مسئول تبلیغات باشم .. باید لیست محصولات رو بدونم!
رها از جایش بلند شد . به سمت میزش برگشت .

روی صندلی که نشست بنیامین گفت: در مورد حقوق و مزایای کار هم با من صحبتی نشد خانم...

چشمهایش را بست و باز کرد ...

یادش نمی امد ...

بی هوا گفت: خانم رضایی!

رها براق تصحیح کرد: رازی هستم!

بنیامین با تایید گردنش را خم کرد و رها پوفی کرد و گفت: منظورتون از حقوق
درصدی هست یا ثابت؟!

بنیامین لبخند خشکی زد و گفت: ثابت به انضمام درصدی!

رها پنجه هایش را درهم قلاب کرد و خودش را به جلو کشید و گفت: اینجا
تازه تاسیسه . اما من سعی میکنم شما رو راضی نگه دارم!

بنیامین مستقیم در چشمهای رها خیره شد و گفت: دقیقا با کدوم "ز"؟!

رها گیج گفت: ببخشید ... من متوجه منظورتون نشدم!

بنیامین لبخند محسوسی زد و گفت: راضی یا رازی؟ پرسیدم با کدوم "ز"!

رها خندید و گفت: جالب بود . نه قول میدم ضرری بهتون وارد نشه! دیگه
"ض" ضرر مشخصه نه؟!

بنیامین سرش را تکان داد . پای راستش را روی چپ انداخت .

رها نگاهی به کفش های اسپورت قهوه ای اش انداخت و شلوار کتان کرم رنگش ... پیراهن خاکی اش ... بعد هم چشمش دوباره به صورت بنیامین خیره شد ... تیپ اسپورت و جوانانه اش را دوست داشت!

زبانش را روی لبهایش کشید وگفت: شرکت رازی قراره مقدمات فروش محصولات ارایشی و بهداشتی یک کمپانی نیمه خارجی رو فراهم کنه. قرارداد ها بسته شده ... اما هنوز محصولات رو وارد نکردیم. میخوام قبل از ورود تیزر تبلیغاتی تلویزیون و پوسترهای مورد نظر آماده باشه. ضمن اینکه من خیلی با شرایط ایران در اجاره ی بیلبورد آشنایی ندارم. برام مهمه که حتما تبلیغات بیرونی و تلویزیونی در موازات هم باشند!

بنیامین یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و گفت: خوبه. میتونم لیست و بینم؟!

رها با هول کشوی میزش را باز کرد ... چیزی نبود!

کشوی دوم خالی بود.

کشوی سوم را باز کرد بعد از کمی تفتیش بالاخره یک برگه در کاور را پیدا کرد

ان را به بنیامین داد و گفت: اینا لیست محصولاتیه که قراره به زودی وارد بشه!

بنیامین سری تکان داد و گفت: فقط سه مورد قابلیت پخش در تلویزیون رو داره! ضد افتاب و مرطوب کننده و نرم کننده ی مو!

رها صندلی چرخ دارش را کمی جلوتر کشید و گفت: ژل سفید کننده ی دندان هم هست!

-تیزر برای چهار تاش میشه به عبارتی

رها با ابهام میان کلام بنیامین گفت: هرچهار مورد رو قراره تو یک تیزر پخش کنید!؟

بنیامین چشمهایش را گرد کرد و گفت: خیر خانم! داشتم هزینه ی تایم صدا و سیما رو در نظر میگرفتم!

رها لبخندی زد و پرسید: برای فیلمبرداری نیاز به مجوز هست!؟

بنیامین سری تکان داد و گفت: ولی به دردسرش نمیرزه! من انیمیشن و پیشنهاد میکنم! اینطوری در هزینه های اضافی هم صرفه جویی میشه!

حداقل نیاز نیست به چهار تا نابازیگر بیشتر از حقشون دستمزد بدید! کرایه ی فضای خالی هم کنسل میشه. فیلمبردار و صدابردار هم همینطور!

رها هومی کشید وگفت: چه خوب. فقط بنظرتون یکم مصنوعی نیست!

بنیامین برای بار اخر نگاهی به برگه انداخت و ان را روی میز رها گذاشت و گفت: چیزی که تو ذهنه طبیعیه! باید پیاده اش کنم. فعلا درمورد پوسترها و عکس ها به توافق برسیم بعد راجع به تیزر و ساخت صحبت میکنیم!

رها هیجانش را خفه کرد و گفت: عالیه. ذهن شما پر از ایده است.

بنیامین مستقیم نگاهش کرد و گفت: ممنون!

رها زیر نگان بنیامین کمی خودش را جا به جا کرد و گفت: برای قرارداد و تکمیل فرم های لازم هم بهتره از فرشته و امیرعلی کمک بخواین. مسئولیتش رو به اونها سپردم!

بنیامین اصلاح کرد: پیروزی و امجدی!

رها باز گیج گفت: بیخشید؟

بنیامین پوزخندی زد و گفت: قراره همه ی کارکنانتون رو با اسم کوچیک صدا
بزنید؟!

رها لبخند پت و پهنی زد و گفت: نه ... فامیلی فرشته رو میدونستم. آقای
امجدی. مرسی که گفتید.

بنیامین از جایش بلند شد و گفت: فکر نکنم برای امروز کار دیگه ای باشه که
بتونم انجام بدم!

رها نفس عمیقی کشید و گفت: ممنون که اومدید!

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: خواهش میکنم!

رها به احترامش ایستاد و گفت: امیدوارم بتونیم همکاری خوبی در کنار هم
داشته باشیم!

-من هم!

خواست از اتاق خارج شود که رها بلند گفت: آقای بدیع؟!

بنیامین نگاهش کرد.

رها دست به سینه شد تا لرزش دستهایش مخفی بماند آرام پرسید: اسم
پسرتون رو میتونم پرسیم؟! از سر کنجکاوی ... چهره ی بانمکی داره!

-رها!

رها نفسش را مرتعش از سینه بیرون داد وگفت: چه اسم خاص و تکیه!

بنیامین لب زد: و البته قدیمی! به معنی ...

رها میان کلامش گفت: معنی شو میدونم! شکست ناپذیر! از اسمای اصیل
شاهنامه است!

بنیامین لبخندی زد و رها گفت: پس باید اهل شاهنامه باشید!

-نه خیلی ... تو ذهنم بود. این اسم همیشه تو ذهنم هست!

رها اب دهانش را قورت داد و بنیامین درب را باز کرد وگفت: روز خوش خانم
رازی!

رها گردنش را دراز کرد و گفت: روز شما هم خوش. فردا سر وقت بیایند آقای
بدیع....!

در بسته شد!

بعید میدانست حتی با این صدای گرفته شنیده باشد که زود بیاید! که بفهمد
چقدر منتظر فرداست... که چقدر بی تاب و بی قرار است!

خواست از فرشته و امیرعلی خداحافظی کند که فرشته رو به امیر گفت: بگم
بهش؟

بنیامین ابروهایش را بالا داد و گفت: چیو؟!

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: نمیدونی امروز چندمه؟!

بنیامین اخم کرد هم میدانست امروز چندم است هم میدانست چه روزی
است با این حال پرسید: چطور؟!

فرشته به جعبه ی مکعب مربع مخملی قرمز با روبان نارنجی مقابل بنیامین گذاشت گفت: پارسال گفתי سال بعد میخوای یه همچین چیزی براش بگیری !

بنیامین نگاهش به جعبه بود!

فرشته ادامه داد: همون دو سه ماه بعد که بهم گفתי خریدمش! وا سه امسال میخواستیش یادته!؟

یادش بود!

فرشته جعبه را به سمت لبه ی میز هل داد و گفت: از پار سال تا امسال خیلی چیزا عوض شد...!

بنیامین لبخندی زد و جعبه را برداشت .

فرشته روی بنیامین زوم کرد . میخواست واکنشش را ببیند .

بنیامین جعبه را باز کرد ...

زنجیر و پلاک ماه و ستاره بود!

همانی بود که آنا به آنی شیفته اش شد... گردن فرشته در مهمانی تولد رهام دیده بود و چپ میرفت و راست میرفت از ان تعریف میکرد!

پارسال قول امسال راداده بود!

-امروز سالگرد ازدواجتونه! یادت که نرفته!

بنیامین جعبه را تقی بست.

سرش را تکان داد... جعبه را روی میز گذاشت و گفت: خودت بعدا اینو بده به آنا...

فرشته از جایش بلند شد و گفت: بنیامین!

بنیامین با اخم رو به امیرعلی گفت: تو با من کاری نداری؟

امیرعلی سری تکان داد و گفت: چرا تا پایین باهات میام!

بنیامین رو به فرشته گفت: خدا حافظ.

امیرعلی جعبه را بدون اینکه بنیامین متوجه شود برداشت و پشت سر بنیامین از دفتر خارج شدند .

در اسانسور هیچکدامشان حرف نزدند .

بنیامین به سمت ماشینش قدم برمیداشت امیرعلی هم پشت سرش ...

با دیدن چند تراکت تبلیغاتی زیر برف پاک کن با حرص آنها را برداشت .

امیرعلی کنارش نشست ، بنیامین پشت فرمان قرار گرفت و گفت: چیه دنبال من راه افتادی؟!

امیرعلی جعبه را روی داشتبورد گذاشت و گفت: میری سراغ انا مثل بچه ی ادم اینم میدی بهش! تو یک جمله بگو سالگردمون مبارک! مثل همه ی هشت سال گذشته!

بنیامین حرفی نزد.

امیرعلی با غیظ گفت: تو یادت رفته آنا همونیه که تویه خونه ی شصت متری باهات زندگی کرد... چهارسال اجاره نشینی و بی ماشینی و تحمل کرد؟! پا به پات کار کرد! محض رضای خدا انقدر بی انصاف نباش!

بنیامین نگاهش کرد و گفت: الان چی شده یاد آنا افتادی!

-خبرداریم گفتی بیا محضر و اون رفته و تو نرفتی!

بنیامین نگاهش کرد و گفت: الان چی شده یاد آنا افتادی!

-خبرداریم گفتی بیا محضر و اون رفته و تو نرفتی!

-خبر ازود میپیچه!

امیرعلی کلافه گفت: اگر همه چیز و میذاره کف دست فرشته واسه اینه که به گوش تو برسونه!

بنیامین باز در قالب سکوتش فرو رفت.

امیرعلی ادامه داد: یک کلمه دیروز بهم میگفتی قضیه رو. با رها صحبت میکردم!

بنیامین نگاهش را باریک کرد و گفت: آنا و رها همو میشناسن!؟

امیرعلی از سوال بنیامین جا خورد و گفت: نه . چطور!؟

-مگه دوست فرشته نیست!

امیرعلی اب دهانش را قورت داد و گفت: دوست فرشته است . دوست انا که نیست!

-چند وقته همو میشناسن!؟

امیرعلی گیج گفت: کیا؟

-رها و فرشته!

-دوستای قدیمی ان . هم محله ای ... رها که رفت لندن همدیگه رو گم کردن ... بعد تو فیسبوک دوباره همدیگرو پیدا کردن و بعدم که رها او مد عروسی ما ! ولی آنا رهارو نمیشناسه ... ندیده ! مگر تو همون عروسی.

بنیامین سرش را سمت ساختمان چرخاند و گفت: خوبه!

امیرعلی نگران گفت: چیش خوبه؟

بنیامین با خنده گفت: که کل امار زندگی من به گوش رییس مشنگم نمیرسه
خوبه!

امیرعلی لبخندی زد و گفت: کار خوبی نکردی انقدر دیر اومدی!

-نمیخواستم پیام!

امیرعلی چشمهایش را گرد کرد و گفت: پس اون همه طرح زدی!

-مال یه شرکت دیگه بود لوگوش عوض کردم فقط!

امیرعلی مات نگاهش کرد و بنیامین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و
همانطور که به روبه رو نگاه میکرد گفت: خیلی گیر کردم امیر!

-کجا؟!

-بین خاتون و بردیا و آنا!

امیرعلی دستش را روی شانه اش گذاشت و گفت: درست میشه!

- پیگیریهام خاتون و اذیت میکنه ... بردیا هر روز یه مشکل تازه داره ... آنها هم ... به فرشته گفته؟!!

- چیو؟!!

- ماجرای احسان فرح بخش نامی رو!

امیرعلی لبخندی زد و گفت: از بابت اون نگران نباش! یه همکار اویزونه!

پوزخند زد!

با بی تفاوتی نگاهی به صورت خونسرد امیرعلی انداخت و گفت: میدونی چیش بده امیر... اینکه همه خیر زندگی منو دارن! الا خودم!

امیرعلی تراکت های انتخاباتی را برداشت و حینی که نگاهشان میکرد گفت: خودت خواستی! تو طلاقش دادی ... حالا هم اگر میخوای دوباره راضی بشه

و باهات بیاد محضر بهتره این جعبه رو ببری بهش بدی! دو دستی تقدیمش کن!

بنیامین چپ چپ نگاهش کرد.

امیرعلی یکی از تراکت ها را سمت بنیامین گرفت و گفت: اینو تو طراحی کردی نه؟!

-از کجا فهمیدی؟!

امیرعلی با اخم گفت: از خاص بودنش! از واج آرابی اهنگین شعارش ... از زاویه ی عکسی که انداختی! از رنگ امیزی پس زمینه اش ... بعد از این همه سال نتونم کارای تو رو تشخیص بدم باید بمیرم!

و بعد با صدای نیمه بلندی گفت: پسر تو رفتی واسه رقیب پدر زنت پوستر طراحی کردی؟! آره؟!

بنیامین چیزی نگفت.

امیرعلی کاغذ را میچاله کرد ... با حرص توی صورت بنیامین پرتابش کرد
وگفت: واقعا نمیدونم بهت چی بگم! هرغلطی دلت میخواد میکنی بنیامین!
تو چه کار به این کارا داری... چرا داری با دم شیر بازی میکنی پسر!

بنیامین حرفی نزد.

امیرعلی دستی به پیشانی اش کشید و گفت: بنیامین تو دیوانه شدی! زده به
سرت ...

-بیخودی نگرانی امیر!

امیرعلی مثل اسپند روی آتش شده بود ... انگار داشتند سرخش میکردند.

-بیخودی نگرانی امیر!

امیرعلی مثل اسپند روی آتش شده بود ... انگار داشتند سرخش میکردند.

حرصی گفت: بنیامین تا وقتی پدرزنت ایرج البرز بود قبول... همه کاری
میکردی یه پارتی گردن کلفت دولتی داشتی ... اما الان نیستی بنیامین!

هیچیش نیستی ... شوهر دخترش نیستی بنیامین! یه روزنامه نگار پر سر
و صدای تو حاشیه ای که ...

بنیامین میان کلامش خشک گفت: که دفتر هفته نامشو گل گرفتن! دهن نوشته
هاشم گل گرفتن! چیز دیگه ای هست که خودم بدونم و تو بخوای باز بهم
گوشزد کنی!؟

امیرعلی با حرص گفت: بنیامین اون آدمی که من دیدم و شناختم تو دست رو
دخترش بذاری یه پاپوش برات میدوزه و کارتو تموم میکنه! با اون کینه ای که
اون از تو داره!

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: پیاده نمیشی!؟

امیرعلی اشفته گفت: بنیامین محض رضای خدا به خودت فکر نمیکنی به
پسرت فکر کن. تو رو هر زندانی نمی فرستن بنیامین! میفهمی چی میگم!؟

بنیامین لبخندی زد و امیرعلی گفت: راستشو بگو دیگه چه کارایی واسه این
یارو علی فر کردی!؟ نکنه رفتی تو ستادش!؟

-نه نرفتم. فقط همین چهار تا عکسه! پولشو لازم داشتم!

امیرعلی با حرص گفت: تو پول میخواستی به من بی ناموس میگفتی!

بنیامین هانی گفت و پرسید: راستی این گردن بند چقدر شد!؟

امیرعلی پنجه اش را مشت کرد و گفت: پولتو بذار تو جیب مرتیکه ی نفهم!
کی حرف پول زد!

بنیامین لبخندی زد و گفت: دوروز دیگه عروسم به دنیا میاد. زشته تو جیب
پول نداشته باشی...

کیف پولش را درآورد که امیرعلی ضربه ای محکمی به دست بنیامین زد و
کیفش کف اتومبیل افتاد.

دستش را به دستگیره برد تا پیاده شود...

هنوز نیم تنه اش داخل ماشین بود که به سمت بنیامین چرخید و با نگرانی
گفت: بنیامین اینو بدون ... من که فهمیدم البرزم میفهمه! دیگه عمرا رنگ آنا
رو ببینی!

مکثی کرد و گفت:

-مگر اینکه

بنیامین منتظر نگاهش کرد!

امیرعلی پوفی کشید و لب زد: مگر اینکه مثل هشت سال پیش آنا پاشو بکنه تو
یه کفش و بگه فقط تو! من جای تو بودم میرفتم سراغش! برو دم آنا رو ببین
شاید بعدا به کارت بیاد!

بنیامین پوزخند زد و امیرعلی بدون خداحافظی از ماشین بنیامین پیاده شد!

بنیامین بی حوصله استارت زد!

چشمش به جعبه ی قرمز بود ...!

چشمش به ساعت بود ... چشمش به دمای هوا بود!

هشت سال پیش هوا خنک تر بود ...

قبل از ظهر عقد کرده بودند! در یک محضر قدیمی ... البرز هم نیامده بود.

فقط یک اجازه ی کتبی داده بود همین!

انا هم نگفت با اجازه ی پدرم!

پدرش در شاننش نبود در محضر عقد دخترش را جشن بگیرد!

انا عین خیالش نبود!

لبخند میزد ... خوش و بش میکرد ... یک لحظه هم از کنارش جم نمی خورد
! چند هفته بعد هم با یک جشن عروسی مختصر رفتند همان خانه ی شصت
متری که امیرعلی امروز یادش انداخت! ماه عسلشان شد اولین جایزه ی
عکاسی که برده بود!

بعد هم تا به خودشان بیایند رهام آمد ...

بعد هم فقط کار بود و کار!

مقابل درب سفید رنگ پارک کرد . دودل بود! مطمئن نبود باید با جعبه ی قرمز
برود یا ...

جعبه را برداشت!

توی جیش جا می شد .

اتومبیل را قفل کرد!

به آرامی از روی پل فلزی مقابل پارکینگ رد شد ، زنگ زد ...

صدای ظریفی آمد ...

-بله؟!

ارام گفت: بنیامینم!

در برایش باز شد!

بدون آنکه نگاهی به داخل بیندازد همان جا کنار در ایستاد .

آنا درب شیشه ای خانه را باز کرد. با همان صندل های خانگی از پله ها پایین

آمد.

موهایش را ساده بسته بود! ساده پوشیده بود. چشمهایش هیچ ارایشی نداشت

اخم کرده بود!

خودش هم لبخندی نداشت!

دست به سینه مقابلش ایستاد و گفت: گفتم که نمیدارم رهام و ببینی! اصلا
خونه نیست. با عمه پریچهر رفته کرج!

خواست برگردد داخل که بنیامین گفت: نیومدم رهام و ببینم!

انا به سمتمش چرخید و زیر لب گفت: بابا هم خونه نیست!

بنیامین پوزخندی زد و گفت: با باباتم کار خاصی نداشتم! تقریبا هشت سالی
هست که کاری با پدرت ندارم!

آنا چشمهایش برق زد!

بنیامین نگاهی به قد و قواره اش انداخت و گفت: لاغر شدی!

انا چتری مزاحمش را پشت گوشش فرستاد و گفت: واقعا؟!

بنیامین دستش را توی جیبش فرستاد و شانه‌ی سمت چپش را به در تکیه زد
وگفت: باز رژیم گرفتی؟!

انا خواست لبخند بزند اما منصرف شد.

بنیامین کلافه از سکوت انا حرفهایش را خورد.

دست راستش را توی جیبش کرد و جعبه‌ی قرمز را به سمتش گرفت.

آنا با تعجب جعبه را گرفت و گفت: این چیه؟!

بنیامین شانه‌ای بالا انداخت و گفت: از طرف فرشته و امیر!

آنا لبخندش را خورد و گفت: پس یادت بود!

بنیامین خداحافظی به زبانش سر داد و خواست برود که آنا گفت: قهوه دم
کردم!

بنیامین ایستاد و گفت: داری منو به قهوه دعوت میکنی؟!

آنا موهای مزاحمش را کنار زد و گفت:

-بیا تو... کسی نیست!

درب را بست؛ انا جلو میرفت... در جعبه را که باز کرد لبخند زد! نفس آرامی کشید و در خانه را باز نگه داشت تا بنیامین وارد شود.

کفش هایش را درآورد.

مقابل راحتی های جلوی تلویزیون ایستاد. چشمش به بسته های قرص های آنا بود!

باز شروع کرده بود... بدتر از قبل شروع کرده بود! اخم کرد... در شقیقه اش نبضی شروع کرد به تپیدن!

به سمت اشپزخانه رفت.

آنا با هول اینطرف و آنطرف اشپزخانه میرفت.

وارد اشپزخانه شد.

آنا زیر شیرجوش را روشن کرد. رو به بنیامین گفت: چرا نمیشینی؟!

از یخچال پاکت شیر را برداشت که بنیامین گفت: تو که قهوه ات آماده نیست!

آنا با هول پاکت را روی کانتر گذاشت وگفت: خب الان آماده میشه!

بنیامین وارد اشپزخانه شد و باغر گفت: هزار بار گفتم شیرجوش خالی رو نذار روی شعله!

خواست برش دارد که آنا با جیغ گفت: دسته اش داغه!

بنیامین دستش را عقب کشید آنا دستکش فر را پوشید و شیرجوش را کنار گذاشت.

بنیامین به کانتر تکیه داد و آنا پرسید: تو اصلا نهار خوردی؟!

بنیامین دستش را عقب کشید آنا دستکش فر را پوشید و شیرجوش را کنار گذاشت.

بنیامین به کانتر تکیه داد و آنا پرسید: تو اصلاً نهار خوردی؟!

"آره" تا دم لبهایش امد ...

اما گفت: نه ...

آنا لبخندی زد و گفت: منم نخوردم!

بنیامین استین هایش را بالا زد و گفت: چیزی درست نکردی؟!

آنا ماهی تابه را از کابینت بیرون کشید و گفت: میخواستم زنگ بزنم از بیرون

بیارن!

بنیامین ماهی تابه را از دستش گرفت و درب یخچال را باز کرد و گفت: چی

دارید؟!

-واسه ی املت گوجه و کره و تخم مرغ هست!

-دختر یه کاندید انتخاباتی نهار باید املت بخوره؟!

آنا بلند خندید .

بنیامین چند گوجه را زیر شیراب گرفت.

انا پشت صندلی بلند جلوی کانتر نشست و دستش را زیر چانه گذاشت ، همانطور که به بنیامین نگاه میکرد گفت: پارسال سالگرد ازدواجمون کباب درست کردی!

-رویکردمون پسرفت داشته ! حالا رسیده به املت !

و نگاهی به آنا انداخت و گفت: پاشو بیکار نشین!

دو تا پیاز از زیر کابینت سینک به سمتش پرتاب کرد و گفت: اینا رو خرد کن !

آنا اخمی کرد و گفت: قبلا مهربون تر بودی ، اعتقاد داشتی روز سالگرد ازدواج زن نباید کارکنه!

چاقو و تخته را مقابلش گذاشت و گفت: حالا اعتقاد عوض شده!

انا چاقو را دست گرفت و گفت: دیگه چیا برات عوض شده؟!!

بنیامین حین خرد کردن گوجه ها گفت: بذار یک ساعت فراموش کنیم همه چیز و!

آنا برو بر نگاهش کرد.

بنیامین لبخندی زد و گفت: اگر برای تو راحتی برای من راحت نیست بنیامین!
اگر تو میتونی بیخیال بشی و به روی خودت نیاری! من نمیتونم ...

با حرص به جان پوست پیاز افتاده بود ...

اشکش زودتر درآمده بود ... نمیتوانست به حساب عطر و اسانس پیاز بگذارد!

بنیامین دستش را گرفت و گفت: نظرم عوض شد . خودم انجام میدم!

پیاز و چاقو و تخته را برداشت و حینی که ایستاده ریز ریزشان میکرد؛ انا گفت:
نمیخوای حرف بزنی؟

-راجع به چی؟! -

آنا کلافه گفت: راجع به خیلی چیزا...

بنیامین حرفی نزد.

آنا با بغض صدا زد: بنیامین؟!

-جانم؟!

آنا خفه شد ...!

بنیامین زیر تابه را روشن کرد!

آنا از روی صندلی بلند شد ، بنیامین به او پشت کرده بود ... پیازهای ریز شده
را در روغن ریخت ...!

نگاهی به آنا انداخت و گفت: یه امروز همه چیز و بذار کنار! بهشون فکر نکن
آنا . باشه؟!

و دوباره سرش را به محتویات تابه گرم کرد.

آنا از پشت بغلش کرد و سرش را میان شانه های بنیامین فرو کرد و گفت:
بخاطر حرفای اون روزم معذرت میخوام! عصبانی بودم...

بنیامین دستش را روی دست آنا گذاشت .

حرفی نزد...

آنا هم چیزی نگفت .

فقط میخواست تا آخر عمرش همانطور بنیامین بایستد و همانطور سرش را به
ستون فقراتش تکیه دهد!

باقی چیزها هم مهم نبود!

بنیامین تکانی خورد ...

به سمت آنا چرخید و گفت: گوجه ها رو رد کن بیاد!

آنا خودش گوجه های خرد شده را خودش به تابه اضافه کرد .

- خیلی وقت بود یه کاری رو باهم انجام نداده بودیم!

بنیامین نگاهی به آنا انداخت وگفت: آره آخرین کاری که باهم انجام دادیم
رهام بود!

آنا ملاقه را به سمتش بالا برد و بنیامین با خنده گفت: نکن اون روغنیه!

آنا لبخند زد وگفت: واقعا خیلی وقت بود بنیامین!

مکشی کرد و گفت: مرسی که اومدی! مرسی که امروز یادت بود...

-مرسی از تو که منو دعوت کردی قهوه بخورم! ولی قهوه ای در کار نبود!

آنا باز خندید و گفت: من جدی ام بنیامین...

بنیامین بالای کاتر کنار اجاق نشست و گفت: منم جدی ام آنا!

آنا درب یخچال را باز کرد و بنیامین پرسید: رهام خوبه؟!!

-اره . یکم بهانه اتو میگیره. ولی امروز که با عمه پریچهر رفت خوب بود...!

-خودت خوبی؟! -

آنا نگاهش کرد ، میخواست برود در آن یک جفت جنگل یشمی خودش را گم
و گور کند!

لب زد: خوبم .

آنا نگاهش کرد ، میخواست برود در آن یک جفت جنگل یشمی خودش را گم
و گور کند!

لب زد: خوبم .

کمی سکوت کرد و آرام اضافه کرد : تا وقتی تو حالمو پرسی خوبم بنیامین !

تخم مرغ ها را برداشت و حین شکستن بنیامین گفت: کادوی من چی شد؟!

آنا لبش را گزید و گفت: وای بنیامین ... ا صلا وقت نشد ... یعنی ا صلا فکر
نمیکردم بیای !

بنیامین لبخندی زد و گفت: من یه چیزی میخوام ازت انا !

آنا پوست تخم مرغ ها را در سبب فلزی داخل لگن سینک انداخت و حین
ابکشی دستهایش گفت: چی؟! اگر منظورت رهامه بیرش! عصبانی بودم یه
چیزی گفتم ... وگرنه من بخوامم پیش من نمیمونه!

-رهام فعلا پیشت بمونه!

آنا با حرص گفت: چرا؟!!

بنیامین با آرامش گفت: داریم راجع به کادوی سالگرد حرف میزنیم آنا!

آنا نفس عمیقی کشید و با استهفام گفت: پس چی میخوای ازم؟!!

-قرصاتو بریز تو یه ساک بده ببرم!

آنا چشمهایش را گرد کرد و گفت: بدون اونا چطوری بخوابم؟! چطوری اروم
بشم... بنیامین سردردام برگشته ... اضطرابم... کاب*و*سام...

دستش را بالا گرفت و گفت: حتی لرزش دستام!

بنیامین نگاهی به انگشتهای ظریف و کشیده ی انا انداخت... دستش را گرفت
و گفت: انا انقدر تلقین نکن!

بنیامین با ملاقه کمی سفیده ی تخم مرغ ها را هم زد و گفت: تو بدون قرصم
خوبی!

-نمیتونم بنیامین . خودتم میدونی چرا!

-نه نمیدونم!

آنا زیر گاز را خاموش کرد و گفت: میدونی... ولی هی میگی فراموش کن . به
روت نیار... هیچی نگو!

بنیامین خونسرد گفت: نمیگم هیچی نگو.. نمیگم حرف نزن... نمیگم بریز تو
خودت . اما صبور باش. یکم صبوری کن!

انا مضطرب گفت: باید راجع به یه چیزی باهات حرف بزنم. مهمه! نمیتونم
بذارم برای یه وقت دیگه!

وزیر تابه را خاموش کرد.

پارچ اب را برداشت ، از اویز اب چکان دو لیوان روی کانتر گذاشت. ماست و بسته ی نان را روی کانتر گذاشت ...

و خودش روی صندلی پشت کانتر نشست .

بنیامین کنارش قرار گرفت وگفت: چی شده آنا؟!

آنا تکه نانی برداشت و گفت: نمیخوری؟

لقمه ای گرفت و گفت: بگو ...

آنا اب دهانش را سخت قورت داد و گفت: راجع به رهامه !

تکه نان را روی کانتر پرت کرد وگفت: باید برم قرصمو بخورم...

بنیامین قبل از بلند شدنش دستش را گرفت و لقمه را به دستش داد و گفت:

اینو بخور...!

انا لبخندی زد و گاز کوچکی به نان زد و گفت: بنیامین ... بابا ...

بنیامین نگران و منتظر نگاهش کرد.

آنا نفس عمیقی کشید و گفت: بابا ... بابا میخواد ...

-به به ... داماد روزنامه نگار سابق! خوش اومدی! چه بی خبر!

آنا چشمهایش را بست ... بنیامین خونسرد به چهره ی مهندس البرز خیره شد
که درست جلوی ورودی اشپزخانه ایستاده بود!

هیچکدام متوجه ورود و حضورش نشده بودند!

مهندس البرز همانطور که به بنیامین نگاه میکرد ، زاویه ی لبخندش را بیشتر
کرد وگفت: میگفتی یه گاوی ، گوسفندی ... چیزی برات سربریم!

مهندس البرز همانطور که به بنیامین نگاه میکرد ، زاویه ی لبخندش را بیشتر
کرد وگفت: میگفتی یه گاوی ، گوسفندی ... چیزی برات سربریم!

بنیامین به آرامی از جایش بلند شد ...

آنا حیران از جایش بلند شد و گفت: بابا شما کی اومدید؟!

مهندس البرز بی توجه به آنا مقابل بنیامین ایستاد.

قدش تا سرشانه ی بنیامین می رسید ...

گردنش را کمی بالا گرفت و مستقیم در چشمهای بنیامین خیره شد!

آنا با آرامش گفت: نهار خوردید؟! من و بنیامین یه حاضری آماده کردیم ...
کتتون رو بدید من اویزون کنم ...

آنا دستش را جلو برد تا کت مهندس البرز را بگیرد.

بنیامین بی حرف ایستاده بود.

مهندس البرز دست آنا را پس زد و گفت: از این ورا بنیامین! خبری شده؟!
موعد سکه ی آناست!؟

آنا با واهمه گفت: سکمو داده بابا ...

مهندس البرز خشک گفت: پس رسیدشو بده بهش!

بنیامین پوزخند کجی زد وگفت: رسید شو گرفتم جناب البرز! ما روزنامه نگارا
به خط و امضا و تاریخ اعتماد میکنیم . نه حرفی که باد هواست!

البرز خنده ای کرد و گفت: پس مصاحبه های منو دیدی! خوبه... اینکه هنوز
فکر میکنی بهم خوبه!

بنیامین دست به سینه شد و گفت: مصاحبه؟! منظور تون ارائه ی کذبیاتونه؟!
از این ور واون ور شنیدم! خیلی روی نامزد هایی که افکارشون رو نمی پسندم
فوکوس نمیکنم!

البرز ریش پشت لبش را می جوید!

بنیامین لبخندی زد وگفت: فکر کنم بهتره من برم!

خواست مهندس البرز را دور بزند که البرز جلوییش ایستاد و مانعش شد.

آنا ارام گفت: بابا اجازه میدی بنیامین رد بشه!

مهندس البرز نگاهی به کانترو بساطشان انداخت و گفت: بشین نهارتو
بخور.... نمیخواستم قرار نهارتون رو بهم زدم!

آنا نفس عمیقی کشید و گفت: نه بابا . بنیامین اومده بود دنبال ...

بنیامین میان کلام آنا گفت: اومدم سالگرد ازدواجمون رو جشن بگیریم جناب
البرز! از دید شما موردی داره؟!

آنا سریع گردنش را به سمت بنیامین چرخاند!

البرز نفس عمیقی کشید و گفت: هنوز کاممون از جشن طلاقتون شیرینه
بنیامین جان!!!

بنیامین حرفی نزد.

آنا آرام گفت: بابا شما نهار خوردید؟! اصلا چگونه سه تایی نهار بخوریم!

و لبخند مسخره ای روی لبش نقش بست!

بنیامین پوزخندی زد و مهندس البرز نگاهی به قیافه ی ابدیانه ی دخترش
انداخت و گفت: تو واقعا فکرکردی من حاضریم با این ادم سر یه میز غذا بخورم

!؟

بنیامین یک قدم جلو آمد و گفت: با من مثل یک انگل صحبت نکنید آقای البرز!

البرز چشمهایش را باریک کرد و با لبخند گفت: حیف انگل نیست که خودتو باهاش مقایسه میکنی بنیامین؟!

انا با حرص گفت: بابا ...

بنیامین کمی خیز برداشت که آنا خودش را میان البرز و بنیامین قرار داد و با ترس رو به بنیامین گفت: خواهش میکنم ...

بنیامین با اخم به لبخند مزخرف البرز نگاه میکرد!

البرز کمی جابه جا شد، انگشت سبابه اش را بالا آورد و همانطور که روی سینه ی بنیامین فشارش داد و گفت: بنیامین تو از دختر من جدا شدی! طلاق گرفتی... هیچ نسبتی باهاش نداری! دیگه نمیخوام اینجا ببینمت! به اندازه ی کافی به زندگی دختر من گند زدی!

بنیامین کوتاه نیامد و گفت: من یا شما!

آنا با بغض صدا زد: بنیامین ...

بنیامین دست البرز را پس زد و گفت: شما نمیتونید منو از زندگی آنا حذف کنید جناب البرز! هشت سال پیشم نتونستید! الانم نمیتونید!

البرز لبخندی زد و گفت: میخوای الان امتحان کنیم؟!

آنا اشکش را پاک کرد و گفت: تو رو خدا بس کنید ...!

بنیامین سری با تاسف تکان داد و گفت: روز خوش مهندس البرز!

و با قدم های تندى ، از خانه خارج شد ...

هنوز به در نرسیده بود که آنا با دو خودش رابه بنیامین رساند و گفت: صبر کن !

بنیامین ایستاد ...

آنا ساکی را مقابلش گرفت و گفت: نمیخوای کادوی سالگردتو بگیری؟!!

بنیامین نگاهی به کیسه ی داروها انداخت و با لبخند گفت : خوبه که یادت
موند!

آنا اهی کشید وگفت: ولی خوابم نمی بره!

بنیامین جدی گفت : سعی کن بیدار باشی آنا!

آنا سکوت کرد . مستقیم به چشمهای صریح بنیامین خیره شد! حرفهایش طعم
عجیبی داشت!

بنیامین آرام گفت: پیش هیچ مشاور وروان شناسی هم نرو!

آنا گیج پرسید: بنیامین چرا اینو میگی...!؟

بنیامین شانه هایش را گرفت و گفت: آنا پرونده اتو قطور نکن! باشه؟! واسه
کسی درد و دل نکن ... گریه نکن . ضعیف نباش!

آنا اب دهانش را قورت داد و گفت: واسه ی چی اینا رومیگی!؟

بنیامین دستش را در کیسه فرو برد و قوطی قرصی را بیرون کشید و گفت: این
 آنا... واسه ی این دارم بهت میگم!

آنا مات گفت: نمیفهمم!

بنیامین به پشت سر آنا نگاه کرد. البرز از پنجره تماشایشان میکرد!

بنیامین زیر لب گفت: این واسه ادم های ته خطه! تو ته خط نیستی آنا... تو
 سر خطی!

آنا اب دهانش را قورت داد و گفت: اینو دکتر فرح بخش بهم داده...! دکتر مه
 بنیامین... اگر خطری داشت حتما من خبر داشتم!

فرح بخش!

پوزخندی زد و گفت: آنا... مستندی که راجع به روانگردان ها داشتم یادته؟!
 اونایی که کار شون به بیمارستان کشیده بود هم شون از این مصرف میکردن!
 هم شون بلااستثنا! آنا نمیخوام از بابت تو نگران باشم! نمیخوام از بابت تو و
 رهام نگران باشم...

آنا مات مانده بود چه بگوید!

بنیامین لبخندی زد و گفت: مراقب خودت باش ...

انا اب دهانش را قورت داد.

لب زد : بنیامین !

بنیامین پوفی کرد و گفت: بعدا حرف میزنیم !

در را باز کرد ، قبل از خروجش زمزمه کرد : به پدرتم رای نده !

انا لبخندی زد و بنیامین در را بست !

پشت فرمان که نشست چشمش دوباره به قوطی افتاد ! با حرص ان را از پنجره

ی اتومبیل داخل سطل بزرگی انداخت ...

پایش را روی پدال گاز فشار داد ...

کمتر از پنج دقیقه به میدان رسیده بود ...

در بزرگراه ویراژ میداد...!

تمام بیلبورد های البرزو علیفر و امثالهم را رد میکرد! حتی تراکت هایی که در پشت چراغ قرمز میخواستند به زور در ماشینش بیندازند را نمی گرفت!

فقط میخواست برود ... یک نا کجای محال را پیدا کند و نباشد!

وسط این گیر و دار نباشد!

اول جاده مخصوص بود ...

کمی بعد هم مقابل خانه ی باز سازی شده ی لادن فیض پارک کرد! باید البوم های امانتی را تحویلش میداد!

کمی بعد هم مقابل خانه ی باز سازی شده ی لادن فیض پارک کرد! باید البوم های امانتی را تحویلش میداد!

زنگ زد ، صدای نخراشیده ای گفت: بله؟!!

خودش را معرفی کرد ...

بعد از چند ثانیه در برایش باز شد ، با البوم هایی که زیر بغلش بود از پله ها بالا رفت.

پسر نوجوانی کنار مادرش ایستاده بود و دست به سینه و طلبکار نگاهش میکرد

لادن لبخندی زد و گفت: خوبین شما؟! کمکی بهتون کرد؟!

بنیامین البوم ها را به سمت فیض گرفت وگفت: نه متاسفانه .

پسرنوجوان خواست درب را ببند که لادن کنارش زد وگفت: مهیار اجازه بده!

بنیامین آرام گفت: هیچ کدوم از همکارای مادرتون تو تهران ساکن نبودند؟!

لادن حینی البوم ها بغل زده بود گفت: یکیشون به احتمال زیاد تا اخر ماه میاد تهران به اقوامش سر بزنه. اگر او مد ...

بنیامین کارتی را به سمتش گرفت و گفت: بهم زنگ بزنید! اگر براتون مقدوره

...

لادن کارت را گرفت وگفت: حتما.

بنیامین شمرده گفت: اون یکی البوم هم میتونم داشته باشم؟!

لادن سری تکان داد و گفت: الان براتون میارم ...

مهیار با اخم تماشایش میکرد بنیامین لبخندی زد و گفت: نتونستم شما رو دفعه ی قبل زیارت کنم!

مهیار با غر گفت: تو اتاق بودم .

بنیامین دستش را جلو برد و گفت: بنیامینم!

مهیار خشک دست داد و گفت: مهیار!

بنیامین نگاهی به بینی برجسته و جوش های کم و بیش صورتش انداخت....

خودنویسش توی جیب روی سینه ی مهیار بود .

لبخندی زد و گفت : خودنویس قشنگیه!

مهیار دستش را روی سینه اش کشید و بنیامین گفت: داده بودمش به مهیا!

مهیار حرفی نزد!

بنیامین دستش را توی جیبش فرو کرد و گفت: اگر خودنویس دوست داری
یعنی به نوشتن علاقه داری؟!

از اخم چهره اش کم شد ...

من و منی کرد و گفت: نه قشنگ بود برش داشتم!

بنیامین قلم نقره ای توی جیب پیراهنش را درآورد و گفت: پس اینو بده به مهیا

...

مهیار با تعجب ان را گرفت و گفت: این خودکاره؟!

بنیامین لبخند زد و گفت: اینم خودنویسه!

مهیار نگاهش کرد و بنیامین گفت: اولین نفری که بهم خودنویس داد پدرم بود

! باهاش یه داستان نوشتم که برنده ی استان شد!

مهیار چیزی نگفت.

بنیامین نگاهش کرد و گفت: چیزی که مال دیگرانه برندار! شاید لازمش نداشته باشن و به کارشون نیاد ... اما یه روزی میگردن دنبالش!

و توی ذهنش ادامه داد: شاید سی و سه سال دنبال چیزی بگردند و پیدااش نکنند!

مهیار سری تکان داد و جای خودنویس نقره ای را با طلائی توی جیبش عوض کرد و گفت: اینو واسه خودم برمیدارم. اینو میدم به مهیا!

بنیامین سری تکان داد و گفت: خوبه! سعی کن باهاش چیزهای خوب بنویسی!

لادن جلوی در حاضر شد ، البوم را به سمتش گرفت.

بنیامین تشکری کرد و خواست برود که لادن گفت: بمونید یه شربت یه چایی...

-نه ممنون! خیلی این مدت مزاحمتون شدم! با اجازتون!

مهیار دستش را جلو برد و گفت: خداحافظ.

بنیامین لبخندی به صورتش زد و گفت: خداحافظ.

فصل نهم:

با کلید در را باز کرد، کیسه ها را دست به دست کرد ... همین که جایی را داشت که وقتی می آید چراغش روشن باشد و کسی منتظر آمدنش باشد باید خدا را شکر میکرد!

سلانه سلانه قدم برمیداشت ... کیسه های میوه را روی پله ها گذاشت که در شیشه ای باز شد.

بیتا با اخم نگاهش میکرد.

محلش نگذاشت ، خواست داخل شود که بیتا سد راهش شد و گفت: یه کلمه میپرسم یه کلمه جواب میخوام!؟

بنیامین با اخم گفت: سلامتو خوردی ؟

بیتا بازویش را کشید و با همان کیسه هایی که دستش بود پله های بالا آمده را پایین آمدند و کنار حوض گفت: اون دختره کیه تو خونه ات؟! تو مهر طلاق خشک نشده! آنا بفهمه سخته میکنه ... معلوم هست داری چیکار میکنی!؟

بنیامین با اخم کیسه ها را لب حوض گذاشت وگفت: کدوم دختره!؟

بیتا با پوزخند گفت: اره . تو نمیدونی من دارم راجع به کی حرف میزنم !!!
بنیامین ... گند زدی به زندگیت ... به زندگی خودت و اون دوست بیچاره ی من! اون از نوشیدنی خوردنت ... این از این دختره ... پس فردا بهم بگن بنیامین معتاد شده هم شوکه نمیشم!

بنیامین ابروهایش را بالا داد و بیتا با حرص و جوش گفت: چیکار داری میکنی!؟ این کیه... تو خونه ی تو و آنا چیکار میکنی!؟

و به جای اینکه منتظر جواب بنیامین باشد محکم به صورتش زد و گفت: نکنه همون خونه خراب کنه که بهت زنگ میزد؟!؟

بنیامین به کف حوض نگاه میکرد!

آبی خالی بود ... بدون ماهی!

بیتا زیر لب با خودش حرف میزد...

صدایش را کمی بلند کرد و گفت: صیغته؟!؟

بنیامین کلافه گفت: بس میکنی یا نه؟!؟

بیتا اشک چشمش را پاک کرد و حرصی نالید: چرا داری زندگیتو به گند میکشی ... داداشم. عزیزم... قربونت برم ... همه ی ما هزار تا مشکل داریم... این همه ادم بعد یه مدت میفهمن بچه ی خانوادشون نیستن ... همشون اینطوری زندگیشونو خراب میکنن؟!؟ اره؟ تو که عاقل بودی بنیامین ... تو که اینطوری نبودى ...

و لبه ی حوض نشست ... جفت دستهایش را جلوی صورتش گرفت و با بغض گفت: انا حالش خوب نیست ... دوباره شده مثل همون موقع ها ... همون قدر افسرده و خموده و پژمرده! آنا اینو بفهمه سکتته میکنه بنیامین!

بنیامین کنارش نشست وگفت: آنا میدونه!

بیتا بهت زده نگاهش کرد و بیتا لب زد: چی؟!

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: نه صیغمه ... نه دوست دخترمه ... نه همون خونه خراب کنیه که زنگ میزد!

بیتا پر ابهام گفت: پس کیه؟! تو خونه ی تو چیکار میکنه؟! اصلا تو چرا راهش دادی؟! اصلا تو رو از کجا میشناسه اون؟!

بنیامین پوفی کرد و گفت: عروس جدید خانواده ی بدیعه!

بیتا چشمهایش را تا جایی که جان داشت درشت کرد!

بنیامین اضافه کرد: سلیقه ی بردیاست! برادر جنابعالی نقشه کشیده که دختره که معلوم نیست کیه و چیه ... بیاد سر من اوار بشه که بعدش نمیدونم ...

و خسته از جایش بلند شد و گفت: نمیدونم بیتا ...

بیتا لبش را گزید و گفت: پس این همونیه که دوستش داشت!

-دیدیش؟!

-در و باز کرد برام . گفتم من خواهر بنیامینم ... رفتم تو دیدمش!

بنیامین پوزخندی زد و گفت: خوبه گفته بودم رو هیچکس در و باز نکنه!

بتیا مقابل بنیامین ایستاد و با ترس گفت: خدا مرگم بده این کیه راهش دادی تو

خونت؟!

بنیامین دستش را روی شانه ی بیتا گذاشت و گفت: نترس تو خونه چیزی

نیست! یه گاز و یه یخچاله ... اونم اگر میتونه ببره!

بیتا مضطرب پرسید: داری چیکار میکنی بنیامین؟! اون ادمی که من دیدم

خطرناکه ... هزار جور مرض شاید داشته باشه ... اصلا معلوم نیست کیه چیه

... خونه ی تو رو شاید پاتوق کرده باشه! هر اتفاقی اونجا بیفته پای تو هم گیره

بنیامین!

بنیامین خشک گفت: بیتا من نمیدونم... من خودم تو دودوتا چهارتای زندگیم
موندم...! اینم شده قوز بالا قوز... نه میتونم بیرونش کنم! نه میتونم بذارم
همونجا بمونه...

و نفسش را فوت کرد و بازلبه ی حوض نشست!

بیتا مقابلش زانو زد و پرسید: چرا بنیامین؟! بردیا باز چیکار کرده!؟

بنیامین بی مقدمه گفت: دختره ح*ا*م*ل*ه* است...!

بیتا و رفت، کم مانده بود از عقب بیفتند که بنیامین دستش را گرفت تا نیفتد.

بیتا هاج و واج تماشایش میکرد.

بنیامین لبخندی زد و گفت: نترس درستش میکنم! نمیدارم برادرت گیر بیفته!

-داری خودتو گیر میندازی! فکر کردی تو اندازه ی بردیا برام مهم نیستی!؟

چی با خودت فکر میکنی بنیامین!؟ که دیگه ما تو رو از خودمون نمیدونیم!؟

که حالا که فهمیدیم تو دیگه عزیزمون نیستی!؟ خیلی بدی... خیلی بی

انصافی.... یعنی چی خودتو سوای من و بردیا میدونی!؟

-داری خودتو گیر میندازی! فکر کردی تو اندازه ی بردیا برام مهم نیستی؟!
چی با خودت فکر میکنی بنیامین؟! که دیگه ما تو رو از خودمون نمیدونیم؟!
که حالا که فهمیدیم تو دیگه عزیزمون نیستی؟! خیلی بدی... خیلی بی
انصافی.... یعنی چی خودتو سوای من و بردیا میدونی!؟

بنیامین دستش را کشید و بیتا را کنار خودش نشانده و گفت: گریه نکن! من این
حرفها رو نزدم!

-چرا زدی... یک کلمه گفتم... هزار تا معنی توش نهفته! عین همون تیترا
مجله ات! عین همون حرفات که مینوشتی مثل پتک بود تو سر این دولتی ها!
عین همونا داری عامیه تر میگی...! داری میفهمونی بهمون که چقدر دور
شدی! که دیگه از ما نیستی... یعنی خودتو از ما نمیدونی!

-بس کن بیتا. امشب وقتش نیست!

بیتا سرش را روی شانه ی بنیامین گذاشت و گفت: اره. وقتش نیست. چون
سالگرد ازدواج تو و آنا بود!

بنیامین سری تکان داد و گفت: میدونم....

بیتا زیر لب گفت: بنیامین من میخواستم یه چیزی بهت بگم!

بنیامین همانطور که دستش را دور شانه های بیتا حلقه کرده بود گفت: بگو!

بیتا سرش را از روی شانه ی بنیامین بلند کرد وگفت: آنا...

بنیامین نگران نگاهش کرد.

بیتا با بغض گفت: آنا دوباره خواب گردی هاش شروع شده بنیامین! دوباره

داره میشه مثل قبل.... مثل قبل از ازدواجتون!

بنیامین کلافه دست چپش را به صورتش کشید وگفت: میدونستم! خودش

فهمیده یا البرز گفته بهش!؟

بیتا با صدای مرتعشی گفت: رهام!

بنیامین خشک به صورت بیتا نگاه کرد و با صدای از ته چاهی پرسید: چی!؟

بیتا! شکهایش را پاک کرد و با توجیه گفت: نکه فکر کنی بلای سر رهام آورده

... ولی رهام دیدتش که تو خواب راه میره! آنا دیروز خیلی گریه کرد ... گفت

پسرم ازم میترسه! امروز فرستادش پیش عمه اش...! بنیامین تو رو خدا برگردین بهم...! آنا با تو بود حالش خوب بود... مشکلی نداشت... افسردگیش برطرف شده بود... خوشحال بود! الان همه چی دوباره بهم ریخته... دوباره داره میشه مثل هشت نه سال پیش! مثل همون وقتا که نامزدیش بهم خورده بود! تنها بود...

بنیامین با سر انگشت شقیقه هایش را ماساژ میداد...

بیتا دستی روی شانه اش گذاشت و گفت: رهام حالش خوبه؟! فقط یکم ترسیده بود... همین! تو واسه اون دختره رهامو نیاری پیش خودت مگه نه؟!!

بنیامین سرش را به علامت تایید تکان داد و بیتا نالید: چی میشه بنیامین؟!!

-نگران نباش. من مشکل بردیا رو حل میکنم... تو بیشتر حواست به آنا باشه
.بیشتر باهاس حرف بزنی!

بیتا با حرص گفت: منو نمیخواه بنیامین. تو رو میخواد!

-فعلا نمیشه بیتا... تا وقتی کله ی البرز داغه واسه ی کرسی مجلس! نمیشه
کاری کرد!

در خانه باز شد.

جفتشان سرشان به سمت در چرخید.

خاتون روی پله ها ایستاد و همانطور که نگاهشان میکرد گفت: شما خواهر و برادر اختلاطتون تموم نشد؟!

بنیامین به زور لبخندی زد و گفت: الان میایم تو!

خاتون نگران گفت: مادر خریدهایی که گفتم و کردی؟!

بنیامین سری تکان داد و خاتون رو به بیتا گفت: مادر اقا مرتضی نمیاد؟!

بیتا دست چپش را بالا آورد و گفت: چرا مادر. احتمالا باز سرش مریض ریخته الانا پیداش میشه!

خاتون دستهایش را بهم مالید و گفت: حاج اقا هم دیر کرده!

بنیامین کیسه های میوه را برداشت و پله ها را بالا رفت و گفت: حالا چرا هی جوش میزنی؟! من هستم حاج اقا رو میخوای چه کار افاق خاتون!

افاق خنده ای کرد و گفت: خبه خبه ... یه جور میگه انگار همیشه هست! بیا برو تو مادر، برات اب هندوونه گرفتم خنکه گلوت تازه بشه!

بیتا با حسودی گفت: پس من چی!

خاتون با اخم گفت: تو نصف گل هندوونه رو خوردی کسی بهت حرفی زد!

و همانطور که جلو جلو میرفت با اه و ناله گفت: جای آنا و رهامم خالیه فقط امشب!

بنیامین نگاهی به بردیا انداخت که با فرهود و فرهاد مشغول بازی منچ بود.

کیسه ی میوه ها را روی کابینت گذاشت و جلورفت!

فرهود و فرهاد با هم سلام کردند.

پشت میز نهار خوری کنار فرهاد نشست و همانطور که موهایشان را بهم میریخت گفت: خوبید؟

فرهود پرسید: دایی رهامو نیوردی؟!

-نه دایی .

بنیامین نگاهی به صورت گرفته ی بردیا انداخت و گفت: خوبی تو؟!

بردیا سرش را بالا آورد و گفت: ممنون!

بنیامین گردنش را جلو کشید و گفت: خوب کردی امروز نرفتی سراغش!

بردیا مستقیم در چشمهای سرخ بنیامین نگاهی کرد وگفت: فقط یه هفته بهت مهلت دادم! وگرنه بعدش عقدش میکنم!

بردیا مستقیم در چشمهای سرخ بنیامین نگاهی کرد وگفت: فقط یه هفته بهت مهلت دادم! وگرنه بعدش عقدش میکنم!

بنیامین سری تکان داد و فرهاد داد زد: اول... اول...

فرهود با حرص زیر صفحه ی مربعی منچ زد و با غر به سمت اشپزخانه دوید و گفت: مامان... فرهاد باز با جرزنی برنده شد!

فرهاد هم به دنبالش دوید و گفت: چرا دروغ میگی... من دوبار پشت سر هم شیش اوردم!

بردیا ارام عابربانک بنیامین را به سمتش هل داد.

بنیامین نگاهش کرد و گفت: تسویه کردی؟

بردیا سرش را تکان داد و گفت: اره با دو تا از دوستانم رفتیم... پول و گرفت. رسید گرفتیم... گفت دیگه نه شکایتی دارم... نه پیشو میگیرم!

بنیامین سری تکان داد و بردیا اهسته پرسید: آرزو گفته چکتو واست پس گرفته؟!

بنیامین اوهمی کرد و گفت: رفتی دانشگاهت فرم مهمان بگیری!؟

بردیا اب د هانش را قورت داد و گفت: نه فردا میرم. ولی دوسه تا واحد ازاد تهران... ده واحد تابستون ارائه میدن! هم تخصصی هم عمومی!

بنیامین لبخند تلخی زد و گفت: خوبه. ده واحد خوبه!

-هزینه اشمن نصف شهریه ی ثابتہ!

-میدونم ... نگران هزینه اش نباش!

بردیا ساعدش را لبه ی میز گذاشت ... بنیامین بی هدف تاس می انداخت!

-تو این همه پول از کجا میاری؟!

بنیامین بدون آنکه چشمش را از تاس هایی که می انداخت بردارد گفت: زمین
رامسر و فروختم!

بردیا شوکه با صدای کنترل نشده ای گفت: چی؟!

بنیامین جوابش را نداد!

سر و صدای بچه ها و تلویزیون و خنده های خاتون و بیتا توی سرش مثل پتک
بود! دلش میخواست سرش را روی همان میز بگذارد و چند ثانیه کوتاه در
سکوت چشمهایش را ببندد!

بردیا کلافه گفت: برای چی اون زمین و فروختی؟! اون جاش ... فضاش ...

کنار دریا بودنش ... قرار بود اونجا ویلا بسازی!

بنیامین خشک گفت: زمین های رامسر که تموم نمیشه! فکر کردی حقوق بچه های هفته نامه رو چطوری تسویه کردم... قسط وام خونه ... مدرسه ی رهام... مهریه ی آنا... قرض ماشین! حتی قسط وام همون زمین هم نمیتونستم بدم! خیلی وقته فروختمش! زیر قیمت ... مفت!

پوزخندی روی لبش نشست و گفت: دیگه نمیخواهی روکش ماشینتو عوض کنی!؟

بردیا با حرص نگاهی به بنیامین انداخت وگفت: نه!

-اگر بخوای حاضرم بابت اونم کمکت کنم!

-نمیخواه روکش ماشینم اندازه ی یک سال دیگه کفاف میده!

بنیامین خسته از یک و دو آوردن ، تاس را توی صفحه ی بازی پرت کرد و کش و قوسی داد با خمیازه گفت: خوبه!

خواست بلند شود که بردیا صدا زد: تو دیگه نمیخواهی کار کنی!؟

بنیامین لبخندی زد و با خستگی گفت: الان نگران کار منی؟!؟

-اینطور بیکار که همیشه بمونی! من بابای یکی از دوستانم یه مغازه خالی داره ... میخواد اونجا رو کرایه بده. گفتم اگر بخوای من ما شینمو بفروشم... با هم شریکی اونجا رو کرایه کنیم ...

-که چی بشه؟!؟

بردیا زیر لب گفت: اتلیه بزنی ...! میدونی چقدر توش پوله! تو عکاسیت خیلی خوبه ... به منم یاد میدی ... با هم میگردونیمش!

میان کلامش گفت: عکاسی اونقدر اکه بنظر میاد اسون نیست!

بردیا با اخم گفت: داری کار خودتو سخت و مهم جلوه میدی؟!؟

بنیامین لبخندی زد و با آرامش گفت: میدونی چرا عکاس شدم؟!؟

بردیا سکوت کرد.

بنیامین با لحن شمرده ای گفت: چون تمام عکسام مال دو سالگی به بعد بود! خاتون میگفت اون موقع دوربین نداشتیم... منم شیفته ی عکس ها بودم! رفتم عکاسی خوندم! الان رهام از تک تک ثانیه های زندگیش عکس داره!

بردیا لبخند محسوس ی زد و بنیامین اضافه کرد: نگران کار من نباش. کار دارم بردیا. تو یه شرکت کار پیدا کردم! اما....

و ساکت شد.

بردیا کنجکاو گفت: اما چی؟!

-اگر تو میخوای کار کنی ... مستقل باشی.... مغازه ی حاجی هست. میتونی بری پیشش!

بردیا با قهر گفت: برم روسری فروش بشم؟!

بنیامین خودش را جلو کشید و گفت: بخوای باهاش حرف میزنم ... خود شو باز نشستی کنه و تو یه شغل جدید راه بندازی! مغازه هست ... پول جنساتم ماشینتو بفروش ... منم یکم کمکت میکنم ... گوشه ی موبایل بخر ... همون ارزوت! بهشم واردی!

بردیا با چشمهایی که برق میزد گفت: اینو جدی میگی؟!

بنیامین سری تکان داد و گفت: اره .

بردیا اخمی کرد وگفت: اتفاقا نه ... داری ذهن منو از ارزو منحرف میکنی!

بنیامین پوفی کرد ...

حرف زدن با بردیا عین اب کوبیدن در هاون بود!

با صدای در ، خاتون گفت : حاج اقا اومد... بیتا مادر یه زنگ به اقامرتضی

بزن ببین کجاست ... من شامم آماده است!

در ورودی با صدای بدی باز شد!

اخم های حاج اقا در هم بود .

بنیامین جلورفت و هندوانه را از دستش گرفت و گفت : سلام ...

حاج اقا به زوری سری تکان داد.

فرهود و فرهاد هم با دو به سمت حاج اقا رفتند و بلند سلام کردند!

حاج اقا محلشان نداشت .

خاتون با اخم گفت: حاجی جواب سلام واجبه ها!

حاج اقا فقط به بردیانگه میکرد ... !

بنیامین هندوانه را روی کابینت گذاشت و بیتا پرسید: اقا چون طوری شده؟!

حاج اقا با حرص کتش را روی مبل انداخت و گفت: من به تو چی بگم!؟

دست به کمرش برد و کمر بندش را بیرون کشید .

بردیا به آرامی از روی صندلی بلند شد و از پشت میز کنار رفت و گفت: مگه

چی شده؟!

حاج اقا چند قدمی به میز نهار خوری نزدیک شد و با صدای بلندی گفت: مگه

چی شده و زهر مار!

میز را دور زد و گفت: تو خجالت نمیکنی یک سال سر منو کلاه گذاشتی ... !
من شدم بازیچه ی دست تو؟!!

انگشت سبابه اش را تهدید امیز بالا برد و گفت: من چه هیزم تری بهت
فروختم که منو سکه ی یه پول کردی؟! تو ادمی ... به تو هم میگن اولاد!

بنیامین جلورفت و آرام گفت: چی شده اقا جون ...

حاج اقا با صدای بلندی گفت: تو دخالت نکن بنیامین!

و باز رو به بردیا که ماتش برده بود توپید: ابرو مو بردی ... خار و خفیفم کردی ...
حسابتو میرسم ... بیچارت میکنم!

کمر بند را دولا توی دستش گرفته بود ...

با صدای بلندی گفت: تو خجالت نمیکنی؟!!

خاتون با گریه گفت: حاجی چی شده اخه ...

حاج اقا با نفس نفس گفت : دو ترمه پول بی زبون منو کجا دور ریختی که
حالا برو برو وایمیسی جلوی من میگی چی شده؟؟

و به سمت بردیا یورش برد ...

بردیا با دو خودش را به حیاط رساند...

بنیامین هم خودش را از خانه بیرون انداخت.

خاتون و بیتا نگران از در بیرون رفتند!

خاتون با گریه گفت : نکن مصطفی... بچه رو میکشی!

بیتا با ترس گفت: بابا تورو خدا بیاید تو الان همسایه ها میشنون! مامان تو
یه چیزی بگو...

خاتون با نگرانی با دست راستش به پشت دست چپش کوبید و گفت: خدامنو
مرگ بده ... بیاید تو ابرومون رفت!

حاج اقا کمر بند را توی هوا می چرخاند، بردیا می دوید ... در لحظه ی آخر
پایش به گلدانی گرفت و نقش زمین شد!

بیتا جیغی کشید...!

خاتون با ترس لب پله ها وا رفت ...!

خاتون با ترس لب پله ها وا رفت ...!

مصطفی خان با کمر بند بالای سر بردیا ایستاد.

بردیا با ناله دستش را توی بغلش سفت گرفته بود و جنین وار سر و صورتش را
توی شکمش جمع کرد!

مصطفی خان با صدای بلندی گفت: تو خجالت نمیکشی؟! تورو همیشه سر
سفره ی من بشینی؟! پسره ی جوالق!

بنیامین خودش را جلوی حاج اقا انداخت وگفت: حاجی صبر کن ... قضیه
اونطور که تو فکر میکنی نیست!

حاجی اقا کمر بند را بالای سرش برد و خواست به بدن بردیا بزند که بنیامین جلوی اش ایستاد. با همه ی سوزشی که روی چانه و گونه اش حس کرد گفت: نکن حاجی. گوش بده...

مصطفی خان با داد و فریاد گفت: به چی... به دروغ هاش... به کلمک هاش... تو نمیدونی این پسر با من چه کرده!

و دوباره کمر بند دولا را بالا گرفت و خواست فرود بیاورد که بنیامین در هوا گرفتش و با یک حرکت ان را از چنگ حاج اقا بیرون کشید و کناری انداخت و با حرص گفت: گوش کن حاجی...! میگم قضیه اونطوری که فکر میکنی نیست!

مصطفی خان نگاهی به صورت برافروخته ی بنیامین انداخت و گفت: تو چه میدونی این پسر چه ابرویی از من برده! امروز تو مغازه نشستم.. مادرش و دوستش... همکلاسیش نمیدونم... او مدن میگن یک ساله این دانشگاه نیومده! این نیومده... این پسر ثبت نام نکرده! حاج اقا بردیا حالش خوبه؟؟!!! زنده است؟ این یه الف بچه... یک سال منو سرکار گذاشته... این اصلا دانشگاه نرفته! اصلا کلاس نداشته!

خاتون و بیتا مات و مبهوت نگاه میکردند!

بردیا با چشمهای ترسیده به صورت قرمز پدرش خیره شد ...

مصطفی خان ، بی اهمیت به پیراهنش که بیرون از شلوارش افتاده بود کمی در حیاط راه رفت و گفت: با این پول چه کردی تو؟! من این همه خرجت کردم ... این همه منو چاپیدی ... تو یک سال دانشگاه نرفتی کجا رفتی...؟! پول به درک... هر روز کلاس دارم ... کلاس دارم ... کجا بودی؟! کدوم قبرستونی سرت گرم بود؟! دلم خوش بود پسرمن دانشجوئه! ابروی منو بردی... سکه ی یه پولم کردی؟!!

و انگشت اشاره اش را به سمت پایین گرفت و گفت: اینو امشب برای من روشن میکنی!

بردیا با استرس گفت: من ... من

بنیامین میان کلامش گفت: داده به من!

مصطفی خان نشنید!

بنیامین دوباره گفت: قرض داد به من!

مصطفی خان نشینده گفتم: چی؟!؟

بنیامین دستی به موهایش کشید . بی توجه به طعم خون توی دهانش گفت:
قرض داد به من ... پول لازم بودم! میخواستم مهریه ی آنا رو بدم! پول نداشتم.
کار نداشتم... مجبور شدم قرض کنم ازش!

مصطفی خان حیران و گیج گفتم: چی؟!؟

بنیامین باز گفتم: پول ترم بهم نشو داد ، دادم واسه ی مهریه آنا!

مصطفی خان دقیق نگاهش کرد وگفتم: مهر ماه چی؟!؟

-اونم واسه هفته نامه... واسه هفته نامه ازش گرفتم. بدهکار بودم .روم نشد از
شما بگیرم... به بردیا گفتم! گفتم پول دانشگاهمه ... گفتم دو ترم به خاطر
برادرت دانشگاه نرو... گفتم عقب میفتم! گفتم دو ترم به خاطر برادرت عقب
بیفتی اسمون به زمین نمیاد!

مصطفی خان نگاهی به بردیا که ارنجش را می مالید و بهت زده به بنیامین
نگاه میکرد انداخت و دوباره نگاهش روی صورت بنیامین ثابت شد وگفتم:

واسه ی چی از من نخواستی؟! مگه من مرده بودم... تو غلط کردی پول
خواستی به من نگفتی.... تو بیخود کردی!

دستش رفت بالا که بیاید توی صورت بنیامین که بردیا بلند شد و گفت:
اقاجون ...

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: شما اگر منو بزنی اروم میشی بزنی! بیا بزنی
!

مصطفی خان کلافه گفت: تو خجالت نمیکشی... تو روت همیشه تو صورت
من نگاه کنی؟! من کی دست روت بلند کردم...

به بیتا و بردیا نگاهی انداخت و گفت: من کی دست رو شماها بلند کردم!

تلفن همراهش را میان صورت و سر شانه اش نگه داشته بود و منتظر بود افاق
خاتون بالاخره تلفن را بردارد.

پول پیک را به سمت راننده ی موتور گرفت و با تشکر کوتاهی کیف لپ تاپش
را روی دوشش انداخت.

موتوری صدایش زد و گفت: اقا صاحب شرکت حساب کرد!

وگاز داد و رفت.

بنیامین ابروهایش را بالاداد. همین مانده بود به رها رازی هم بدهکار شود! اگر
کیفش را در شرکت جا نگذاشته بود ناچار نمیشد تماس بگیرد و لپ تاپش را
بفرستد!

افاق بالاخره جواب تلفنش را داد.

-سلام ...

-اوا مادر تویی! چرا نیومدی اینجا ... مگه نگفتی یکی دو هفته مهمون مایی
!؟

-خوبی خاتون!؟

-خوبم مادر. طوری شده؟ صدات چرا اینطوریه!؟

بنیامین تک سرفه ای کرد وگفت: خوبم ... امشب یه کاری دارم نمیتونم پیام
خواستم بگم بهت ... !

همانطور که روی پله های مجتمع بیمارستان قدم میزد از خاتون شنید: چرا مادر. امشب میخواستم برات فسنجون درست کنم...

بنیامین خندید و گفت: بذار برام کنارواسه ی نهارم.

خاتون نگران گفت: کجایی مادر... میخوای بگم بردیا بفرسته شامتو؟! آخر وقت برنمیگردی خونه؟!!

بنیامین اب دهانش را قورت داد و گفت: نه ... فردا نهار میام. بارهام!

خاتون ذوق زد و گفت: راست میگی مادر...

و انگار که بغض کرده باشد گفت: چقدر دلم هوای بچمو کرده ... خوب میکنی مادر... چی دوست داره براش بیزم ... فردا نهار؟!!

بنیامین خنده ای کرد و گفت: حالا تا فردا وقت هست. خودم بهت میگم ...

خاتون خندید وگفت: باشه مادر. شب گرسنه نمونی ها... اگرتونستی بیا اینجا

بنیامین چشمی گفت و خاتون با مراقب خودت باش و چند سفارش دیگر تماس را قطع کرد .

بنیامین پوفی کشید و وارد مجتمع شد .

پنجه اش را دور بند کیف لپ تاپ قلاب کرد و حینی که منتظر اسانسور بود با حس سنیگنی نگاه کسی به عقب چرخید ، اما کسی نبود.

وارد بخش کودکان شد . با دیدن زن و شوهری که کناری نشستند و شام میخوردند پوفی کرد و پا تند کرد سمت اتاق رهام.

بدون آنکه در بزند وارد اتاق شد.

رهام با کوشی بازی میکرد!

صدای موزیکش کل اتاق را برداشته بود.

رهام چهار زانو روی تخت بود و کوشی روی پایش بود ... و چشمهایش مثل همیشه روشن و خاموش میشد .

با تعجب لپ تاپ را روی صندلی گذاشت و گفت: کی کوشی و آورد؟!

رهام نگاهش کرد و گفت: تو رفتی ... یه خانم پرستار اینو برام آورد ...

و با هیجان جعبه ی کادویی را هم بالا گرفت و گفت: اینم هست ... ! بیا
بازش کنیم ... نمیتونم خودم ...

بنیامین با عجله از اتاق بیرون رفت ...

اما پشیمان شد و سرش را داخل اتاق کرد و گفت: من برم پایین برگردم نمیترسی
که؟!

رهام اخم کرد و گفت: کارت تموم نشد؟

-زود میام ...

رهام مظلومانه باشه ای گفت و بنیامین در را بست و به سمت استیشن
پرستاری رفت.

دختر جوانی مقابل استیشن نشسته بود ... !

بنیامین تک سرفه ای کرد و گفت: ببخشید خانم... کسی او مد ملاقات پسر من؟!؟

دختر سرش را بالا آورد و گفت: ملاقات؟! این ساعت غروب؟! نه ...

بنیامین دستی به پیشانی اش کشید و دختر با کمی فکر گفت: اها ... یه خانمی
یه عروسک و یه بسته رو داد بدم به پسر کوچولوتون!

بنیامین تند پرسید: کی؟!؟

-ده دقیقه یک ربع پیش... ا

بنیامین سری به نشانه ی تشکر تکان داد و راه خروج رو پیش گرفت.

حسش میکرد...!

از نبودنش حتی، حسش میکرد...! وارد محوطه که شد نگاهی به اطراف
انداخت... دست به کمر ایستاده بود و دور و اطراف را وارسی میکرد!

خودش را پنهان کرده بود که چه چیز را ثابت کند...؟! تقصیر ها را گردن
بگیرد؟! به البرز بیشتر از این ها آتو بدهد! حتی نیامده بود پسرش را ببیند...

مثل دیوانه ها به زن هایی که صورتی پوشیده بودند خیره میشد ...

به زن هایی که کرم پوشیده بودند و گلبهی! سه رنگ مورد علاقه اش بود ...!

پوفی کرد و مستاصل وسط محوطه ی بیمارستان ایستاده بود ... همین نزدیکی ها بود! مطمئن بود همین نزدیکی هاست!

با شنیدن صدایش که یک لیوان چای خواسته بود به سمت بوفه ی کنار درب ورودی رفت ...

یک مانتوی سیاه تنش بود ...

مسیرش را دنبال کرد. لیوان کاغذی را گرفته بود ... کنار سطل زباله ی پلاستیکی سفیدی که کیسه ی سیاه زباله نامرتبی داخلش بود و هزار مگس و پشه بالای سرش طواف میکردند ایستاد .

تی بگ را توی کیسه انداخت ...

به سمت نیمکت نشان کرده اش راه افتاد ... خمیده راه میرفت! قوز کرده بود ... دیگر شق ورق و ضربدیری راه نمیرفت!

به آرامی به سمت نیمکت رفت.

دو دستی لیوان را چسبیده بود و به پنجره ی اتاق بخش کودکان مثل مرده ها نگاه میکرد!

.

.

دو دستی لیوان را چسبیده بود و به پنجره ی اتاق بخش کودکان مثل مرده ها نگاه میکرد!

به سمت بوفه برگشت یک بسته بیسکویت کرم دار خرید و به سمت نیمکت قدم برداشت ، حواسش نبود ... اصلا انگار پرت بود ، در این دنیا سیر نمیکرد !

بیسکویت را روی زانوش گذاشت وگفت: با معده ی خالی چای نخور!

دستهایش را توی جیبش برد و با یک قدم از نیمکت فاصله گرفت که صدایش
آمد: خوبه حالش؟!!

بنیامین بدون آنکه برگردد گفت: چرا نمایای خودت بینیش!

بی هوا از جایش بلند شد لیوان چایش را انداخت ...

بنیامین با صدایی که امد به سمتش چرخید ...

کمی از شلوارش را خیس کرده بود؛ به سمتش امد و گفت: سوختی؟!!

انا با بغض گفت: من کردم! من این بلا رو سرش اوردم ...

بنیامین خم شد، دست برد سمت شلوار انا ... از لیوانی که روی زمین افتاده
بود هنوز بخار بلند میشد.

سرش را بلند کرد و گفت: سوختی نه؟!!

انا پایش را عقب کشید و گفت: چرا هیچی نمیگی؟!!

بنیامین لبه ی نیمکت نشست ، انا هم کنارش قرار گرفت و همانطور که به صورتش زل زده بود گفت : تو رو خدا حرف بزن ... بگو حالش خوبه؟!!

-تو که از پرستارا پرسیدی...! چه فرقی میکنه من دوباره همون حرفها رو تکرار کنم؟!!

آنا خم شد و ارنج هایش را روی زانوهایش قرار داد .

بنیامین دستش را آرام پشت آنا گذاشت و گفت: چرا نمیای بالا ببینیش؟! مثل دزدا سرک میکشی هیجاننش بیشتره؟!!

-پیام بالا؟!!

بنیامین سری تکان داد و گفت: آره ... چرا نیای؟! چرا ازش فرار میکنی؟! زورش که نمیر سه که بزنت! بلدم نیست طعنه بزنه! ته تهش قهر میکنه با دو تا ماچ و بیخشید سر وتهش هم میاد!

آنا با لحنی کفری گفت:

-خیلی واجبہ بچگی رهام و تو سرم بکوبی؟! بی گ*ن*! *ہیشو ... مظلومیشو
... معصومیشو ...

صدایش رفتہ رفتہ بالاتر رفت و گفت: خیلی الان خوشحالی بل گرفتی کہ حق
داشتی حصانت رهام و بگیری ...! حتما الان تہ دلت غنج میرہ کہ منو بہ خاک
مالیدی نہ؟!

بنیامین پوزخندی زد و با تاسف گفت: واقعا فکر میکنی من خوشحالم آنا؟!
حالم خوبہ؟! تو راجع بہ من چہ فکری میکنی؟!

انا سری تکان داد و گفت: تو این کارو کردی... تو اینو خواستی!

انگشت سبابہ اش را بہ سمت سینہ ی خودش نشانہ گرفت و گفت:

-من خواستم؟! من گفتم برو آنا ...؟! انا چی میگگی؟! اونی کہ یهو بعد سی و
پنج سال بی ہویت شد من بودم! بی خانوادہ! یہ اوارہ ... یهو بعد ہشت سال
زندگی زنم میگہ نمیخواست! ... یهو بعد پنج سال دوندگی کرکہ ی ہمہ ی
رویہاتو با چہار تا بہانہ میکشن پایین! یهو بہم خبر میدن پسر ت بیمارستانہ!
بیا؛ میام میبینم بچم مثل غریبہ ہا گوشہ ی بیمارستان افتادہ! نہ مادرش ہست
... نہ پدر بزرگش! نہ ہیچ کس دیگہ!

انا خواست حرفی بزند که بنیامین انگشت اشاره اش را مماس بینی و لبش گذاشت و گفت: هیس... آنا نگم میترکم!

انا ساکت شد ...

بنیامین سری تکان داد و دستهایش را توی جیبش کرد و گفت: من نخواستم وضع زندگیت بدتر بشه آنا... نخواستم بدتر بشی آنا... هیچوقت نخواستم! این چیزی بود که تو خواستی! تو گفتی... یاد ته؟! حرفات یادت رفته؟ من طلاقم میخوام...

آنا با زبانی که دیگر فا صر بود سخت لب زد: من گفتم... من حالم بد بود... چون تو حالت بد بود... تو دیگه بنیامین سابق نبودی...! منو نمیدیدی!

بنیامین پوزخندی زد و گفت: آنا تو حتی سعی نکردی چهار ماه درکم کنی! پدرت گفت و تو گفتی چشم بابا! یه زن زنگ زد و تو گفتی طلاق! میدونستی من آدم به زور نگه داشتنت نیستم! از اولم میدونستی انا!

آنا دستهایش را جلوی صورتش گرفت و گفت: میتونستی منو مصرف کنی... مثل همیشه!

بنیامین خندید و گفت: چرا یادت رفته ... چرا حرفاتو یادت رفته؟! "طلاق میخوام" ... "زندگیمو هشت سال تلف کردی" ... "زندگیمو میخوام!" یادت رفته؟! گفتی "این زنه کیه" ... گفتم نمیدونم!

گفتی "چرا زنگ میزنه" .. گفتم نمیدونم!

گفتی "چی میخواد" ... گفتم نمیدونم!

گفتی "داری دورم میزنی... گفتی اینو که میدونی! ادم اگا هانه دیگران و دور میزنه مگه میشه ادم ندونه و زنشودق بده!"

گفتم آنا خط تلفن و عوض میکنم... گفتی "میخوای رو بازی نکنی!"

گفتم آنا برو سر قرارش ببین چی میگه ... گفتی "برم که با پنبه سرمو ببری!"

هرچی گفتم دو تاروش گذاشتی...! یادت رفت؟! یادت رفته؟! "طلاق میخوام" ... با یه ادم دروغگو نمیشه زندگی کرد! "...." "راسته ... راسته که گرگ زاده گرگ میشه! تا دیروز مثل بود امروز به چشم دیدم!" ... یادت رفته؟! همشو حفظم آنا! همه ی حرفاتو یادمه! تو رفتی! تو خواستی...!

نفسی از هوای الوده ی بیمارستان گرفت و گفت:

حالا طوری نشده که انقدر خودتو زجر میدی! هزارتا بچه هر روز از پله ها میفتن! مگه من کم افتادم... مگه تو کم افتادی! نصف این جمعیت تو بچگیشون دستشون... پاشون... سرشون شکسته! رهامم یکی از اونا... به خودت انگ اتهام نزن! الکی گ*ن*ا*هی که نکردی رو هم گردن نگیر! رهام هفت سالشه... درسته تو هوشیار نبودی اما اون که حالیش بوده! خودش میگه تاریک بود خودم از پله ها افتادم... تو چرا تو دهن پدر انتخا باتیت میندازی که من بچمو پرت کردم پایین! الکی کار نکرده اتو تو بوق و کرنا میکنی که چی بشه؟! پرونده ات درشت بشه کل ثروت مادرتو به جیب بزنه و خلاص؟!

انا حاج و واج به بنیامین نگاه میکرد .

سینه ی سنگینش را با تک سرفه ای کمی خالی کرد و پرسید: صبر کن بینم ... تو صبح بیدار شدی چطوری فهمیدی؟! البرز چیزی گفته؟!

آنا اب دهانش را قورت داد و گفت: لباسم خونی بود ... جیغ زدم بابا اومد قفل در اتاق و باز کرد! از اتاق که بیرون رفتم دیدم رهام نیست ... بابا گفت تو از پله ها انداختیش پایین و بیمارستانه !

بنیامین پوفی کرد و آنا گفت: نتونستم پیام ببینمش... ترسیدم! از واکنشش...
از گریه اش... از پس زدنش! تو پسم زدی هنوز سرپا نشدم که رهامم پسم
بزنه بنیامین... طاقت اینو نداشتم!

و حق هقش کلامش را برید .

بنیامین جلورفت و گفت: حالش خوبه . انقدر خودتو عذاب نده آنا... تو هم
حالت خوبه! چرا داری باز میری سمت فکراهایی که فقط ذهنتو مسموم میکنه
!

مقابلش زانو زد و کف دستهای پهنش را روی زانوهای آنا گذاشت ...

آنا از پشت پرده ی اشک در چشمهایش خیره شد .

بنیامین لب زد : تو هیچیت نیست آنا... چی باعث شده دوباره بیماریت عود
کنه ... از سر گرفته بشه؟! تو هیچیت نیست دختر! یکم به خودت بیا... تو
هشت سال زندگی از کنار من جم نخوردی ...

آنا لب زد : نه سال !

بنیامین نگاهش کرد و آنا تلخ گفت: نه سال شده! تازه سالگردمون بود .

بنیامین لبخندی زد و گفت: امروز سرکار نرفتی؟!

آنا سرش را به علامت نه تکان داد و بنیامین گفت: خوبه ... بابای منم قرار بود روی کرسی مجلس امور و دست بگیره احتمالاً منم دو خط درمیون سرکارم حاضر میشدم!

آنا نیشخندی زد و بنیامین با لحن آرامش بخشی دوباره گفت: تو با من خوب بودی آنا ... اگر فکر میکنی ...

آنا اهی کشید و بنیامین ادامه داد: اگر فکر میکنی ازدواج باعث میشه حالت بهتر بشه... برو ازدواج کن! از ایران برو ... نمیدونم ...

ماتش برد!

مثل یک مجسمه خشک شد!

بنیامین میخواست سکتش اش دهد! میخواست تاوان بخیه های دست و سر رهام را همین الان صاف کند...

ازجایش پرید و با حرص گفت:

-برام نسخه پیچیدی بنیامین؟! این همه دور زدی ... حرف زدی... بالا پایین کردی... صغری کبری چیدی که تهش برسی من شوهر کنم خوب میشم؟! از کی تا حالا روانشناس شدی!؟

-دفعه ی قبلی که نسخم جواب دادی!

انا عصبی گفتم: بس کن ... بس کن انقدر نسوزون! من نه مال مردم و خوردم نه اختلاس کردم نه مفسد فی الارضم! من زنت بودم بی انصاف... من عشقت بودم یادته؟! با حرفات ادمو میسوزونی که چی بشه؟! میخوای دقم بدی؟! سکتتم بدی راحت میشی بنیامین؟! ... یکی اومد تو زندگیم عین سگ ولم کرد ... اون یکی هم...

بنیامین تند گفت: تو مثل سگ ولش کردی!

انا با غیظ گفتم: آره... ولت کردم... اما خواستم جبران کنم... خواستم برگردم

...

بنیامین از روی زانو بلند شد و قامتش را صاف کرد.

انا مثل اسپند روی اتش باجلز و ولز کمی راه رفت و گفت: تو نیومدی... تو
تونسستی بیای! چون و چراشم خودت میدونی!

بنیامین دست برد و کتف چپش را مالش داد و گفت: بریم بالا رهام تنهاست!

آنا با بغض گفت: هر وقت به نفعت نیست پای رهام و وسط بکش!

-چی به نفعم نیست؟ زندگی با تو؟! آنا دیوونه شدی!؟

با لحن ملایم و شاعرانه ای که از تک تک کلمه هایش تمسخر می بارید گفت:
من با تو خوشبخت بودم... بهترین روزهای زندگیمو داشتم کنار تو ...

پوزخندی زد و با تا سف گفت: میخواستی اینو بشنوی خیلی خب شنیدی!
دیگه چی؟! همون حرفهای تکراری! همون بحث تکراری! خسته نشدی!؟

انا نالید:

-اره حرفهای تکراری... بحث های تکراری...! اما این اخری تکراری نبود!
شاه تیرت بود... گل حرفهات همین بود! تو خیال کردی درد من رابطه است
که تنهائیمو بیخوابی و خواب گردی رو ربطش میدی به غریزه! چی پیش

خودت فکر میکنی که انقدر راحت پرت وپلاهای تو ذهنتو تف میکنی تو صورت ادم! که طرفت جلوت به زانو دربیاد؟! خوشحالت میکنه بنیامین نه؟! خیلی کیف میکنی یه جمله میگی دودمان ادمو به باد میدی! قدیما حساسی تر حرف میزدی! الان فقط حرف میزنی خودتو خالی کنی! کی بیچاره تر از آنا! نحس تر از آنا ...!

گریه دیگر امانش را بریده بود اما باز گفت: بنیامین من دوست دارم... رهام و دوست دارم... تو رو دوست دارم... حتی این زندگی از هم پاشیده هم دوست دارم! بعد تو روت میشه تو صورت من نگاه کنی ... بگی برو ازدواج کن!

بریده بریده گفت: با یکی دیگه ... اگر منتظر اینی که منم بگم تو بری ... تو بری سراغ زندگیت ... نمیگم بنیامین! نمیگم ...

سرش را پایین انداخت ...

صورتش مچاله شده بود ... قفسه ی سینه اش تند بالا و پایین میشد ...!

صدای گریه ی توی گلویش خفه بود ...

میان همان حال زارش نالید: خیلی بی معرفتی ... خیلی بی معرفتی بنیامین!

زانوهایش طاقت و زنش را نداشت ، خم شد ... همانطور که حق میزد روی زمین نشست ...

بنیامین جلورفت... چند نفری نگاهشان میکردند.

کلافه گفت : آنا بلند شو زشته ...

فقط صدای نفس هایش را می شنید ... دست زیر بازوهایش انداخت و با یک حرکت بلندش کرد و حینی که با قدم های آرامی به سمت شیر اب مسجد کنار مجتمع بیمارستان هدایتش میکرد زیر گوشش گفت: باشه ببخشید . من معذرت میخوام ! منظوری نداشتم ...

انا مثل یک گوشت نامتوازن به بنیامین تکیه زده بود...

جلوی شیرهای ردیفی وضو خانه ایستاد ، زانویش را بالا برد و کف پایش را لبه ی سنگی وضو خانه گذاشت ؛ شیر اب را باز کرد و شال انا را با دست دیگرش پشت سرش نگه داشت مشتی اب به صورت آنا پاشید ... !

آنا از حلقه ی اغوش بنیامین فاصله گرفت و خودش چند مشت اب به صورتش پاشید و چند نفس عمیق کشید.

بنیامین با دست خیس چنگی به موهایش زد و گفت: خودتو جمع و جور کن
بریم پیش رهام .

آنا مضطرب گفت: یعنی پیام بالا!؟

بنیامین سری تکان داد و گفت : اره ...

آنا مضطرب گفت: یعنی پیام بالا!؟

بنیامین سری تکان داد و گفت : اره ...

آنا شالش را مرتب کرد و پرسید: بیسکوییتم چی شد!؟

بنیامین لبخندی زد و گفت: برو داخل وایسا میرم یه بسته ی دیگه بگیرم!

آنا اب دهانش را قورت داد و با صدای زخم داری گفت: پرتقالی!

بنیامین نگاهش کرد و گفت: میدونم! نداشت!

آنا چیزی نگفت ، بنیامین به سمت بوفه رفت. وقتی وارد ساختمان شد ، انا کنار اسانسور پیشانی اش را به دیوار تکیه داده بود.

کنارش ایستاد وگفت: نگران نباش !

انا پلک هایش را بست و باز کرد .

تا رسیدن به طبقه ی سوم دلش مثل سیر و سرکه می جوشید .

از اسانسور بیرون آمدند نگهبان جلوی ورودی بخش در چرت بود. به آرامی از کنارش گذشتند که پرستاری با دیدن بنیامین و آنا کنارهم گفت: فقط یک نفر میتونه همراه باشه ها !

بنیامین سری تکان داد وگفت: فقط چند لحظه !

ناچار سری تکان داد و گفت: باشه ... ولی برای من مسئولیت داره ! صبح باید جوابگو باشم .

بنیامین سری تکان داد و دست آنا را که مثل مجسمه ها ایستاده بود گرفت ؛ پنجه هایش یخ بود .

درب اتاق رهام را باز کرد .

انا جلو نمیرفت ؛ پاهایش قفل بود ...

نفس عمیقی کشید و خودش وارد شد ، رهام و کوشی روی تخت بودند و رهام یک دستی داشت با هلی کوپتر ناقص تازه اش ور میرفت.

با دیدن بنیامین با کلافگی گفت: بیا اینو سر هم کن ...

بنیامین از جلوی در کنار رفت و رهام با نگاه ذوق زده ای گفت: مامان ...

انا بی طاقت جلو رفت رهام را بغل کرد ... تا جایی که میتوانست گریه اش را کنترل کرد اما جلوی اشکهای مزاحم را نمیتوانست بگیرد ...

روی بانداژ رهام را آرام ب* و* سید و گفت: ببخشید رهام... ببخشید!

رهام لبخندی زد و گفت: اینو تو برام خریدی؟!

انا سخت بازدمش را بیرون داد و به زور گفت: دوستش داری؟!

-خیلی... به بنیامین بگو برام درستش کنه ...

-میگم ...

انا ارام گفت: منو بخشیدی رهام؟!!

رهام اوهمی کرد و باز به بنیامین نگاهی انداخت و گفت: بیا درستش کن
دیگه!

بنیامین نایلون بیسکوویت ها را روی پیشخوان فلزی پایین تخت رهام گذاشت
و پایین تخت نشست وگفت: وای چه هلی کوپتر مجهزیه!

رهام اخمی کرد و گفت: مال منه!

بنیامین صدایش را تو دماغی کرد وگفت: نه دیگه مال من باشه!

رهام با حرص گفت: مامان یه چیزی بهش بگو...

انا خندید و گفت: بنیامین حرصش نده!

بنیامین دم هلی کوپتر را از توی جعبه اش برداشت وگفت: اول یه دور من
باهاش بازی میکنم بعد رهام!

رهام با قهر گفت: اصلا مال خودت ..

بنیامین خندید و با همان صدای تودماغی طورش گفت: باشه حالا تمرکز مو
بهم نزن بذار ببینم چی به چیه! آنا هزار بار گفتم از این اسباب بازی ها نخر!
یه پیچش گم بشه نابود میشه ...

کفش هایش را درآورد و چهار زانو روی تخت نشست و چینی که جعبه وکل
وسایل را به سمت خودش می کشید با غرغر گفت: یه هلی کوپتر آماده
میخردی!

رهام و آنا با هم خندیدند و بنیامین زیر لب گفت: به جای خنده راهنما شو بده
!

و رو به رهام گفت: اینا رو بهم پیچ کردی بشین بازش کن! بلد نیستی برای
چی سرهمش کردی!

انا سرش را توی جعبه کرد و گفت: راهنما نداره... پشت جعبه اش عکسش
هست ...

رهام با هیجان گفت: امشب جفتون پیشم میموند؟!

آنا روی باندازش را باز ب*و*سید .

بنیامین اوهمی کرد و رهام کودکانه ارزو کرد: پس من بازم خودمو از پله ها
میندازم پایین!

بنیامین و انا مات هم شدند ...

رهام سرگرم باز کردن پیچ و مهره هایی شد که در غیاب بنیامین بهم وصلشان
کرده بود!

بنیامین هنزفری را از توی گوشش با خشونت کشید و لپ تاپ را بست .

آنا تکانی خورد و با تعجب گفت: چی شده؟!

بنیامین کلافه از جایش بلند شد دستهایش را بالای سرش قلاب کرد. پشت پنجره ایستاده بود.

آنا با هول کنارش ایستاد و گفت: چی شده بنیامین؟!

بنیامین زمزمه کرد: میدونستم

آنا مسیر نگاهش را تعقیب کرد؛ چیزی دستگیرش نشد. بنیامین کلافه نگاهی به صورت آنا انداخت و گفت: باید کمکم کنی!

-باشه اما چه کمکی! اخه چی شده ...

بنیامین به سمت لپ تاپش رفت؛ آنا کنارش نشست و بنیامین هنزفری را به سمتش گرفت و گفت: اینو گوش بده ...

آنا کنجکاو و متعجب، نگاهی به تصویر مردی که در صفحه ی نمایشگر بود انداخت و پرسید: این کیه ...

بنیامین کمی فیلم را عقب برد و گفت: گوش بده ...

انا دقیق شد ... مرد با ناراحتی سیگاری دود میکرد و در یک جمله عمق فاجعه
ی زندگی و متارکه اش را میگفت!

بنیامین تصویر را نگه داشت و انا گیج گفت: خب!؟

-میدونی این کدوم فیلمه!؟

انا نگاهی به لوکیشن پشت مرد انداخت . استخر و درختها و نمای ویلا آشنا
بود ...

ابرویش را بالا داد وگفت: مستند قماری که ساختی!؟ خب ...

بنیامین اهی کشید و گفت: این فیلم خامه ... قبل تدوینی که امیرعلی روش
انجام بده ... قبل صدا گذاری... قبل از همه چیز!

آنا نمی فهمید.

بنیامین در یک جمله گفت: پرویز عقیمه! بچه دار نمیشه!

در نگاهش تغییری بوجود نیامد.

بنیامین کلافه تر زمزمه کرد: ارزو صیغه ی پرویزه و الان ح*ا*م*ل*ه است ...
کتک خورده به من پناه آورده! به برادر بردیا ... با یه بیچه! با یه سونوگرافی!
پرویز هم برای همین سراغشو نگرفته! شک داشتیم ... تمام مدت شک داشتیم!
اما حالا مطمئنم!

آنا چشمهایش گرد شد و زیر لب گفت: یعنی ... یعنی اون دختره ... با بردیا
!؟

بنیامین از جایش عصبی بلند شد.

رهام تکانی خورد.

بنیامین نگاهی به چهره ی سفید و پاکش انداخت.

آنا مقابلش ایستاد و گفت: بردیا همچین ادمی نیست بنیامین! باهاش حرف
زدی؟! گردن گرفته؟! یعنی قبول کرده؟!!

بنیامین سرش را به علامت نه تکان داد و آنا گفت: اون ادمی که من دیدم
ممکنه با هزار نفر...

بنیامین به جای جواب آنا نالید: خاتون و حاجی بفهمن سخته میکنن!

آنا پوفی کرد و بنیامین دستهایش را در جیبش فرستاد و گفت: نمیدونم چه کار کنم آنا... کم اوردم! بریدم...

لحنش شده بود مثل یک سال پیش...

مثل همان وقتها که می امد از هفته نامه و مشکلاتش میگفت.

انا از جایش بلند شد و گفت: چه کمکی ازم برمیاد بنیامین؟!

بنیامین نمیدانست! به معنای واقعی نداستن!

گیج و گنگ به زمین خیره بود که آنا آرام گفت: بهتره اول ببریمش پیش یه دکتر . شاید اون آزمایش به بهانه باشه برای تلکه کردن بردیا! شاید اصلا دروغ گفته باشه... هان؟!

-نمیدونم... من فقط بخاطر این تو زندگیم راهش دادم که پای بردیا وسط بود

!

آنا لبخندی زد و گفت: دکتر توکل معتمد منه! میتونیم از اون کمک بخوایم!

بنیامین به صورت انا نگاهی انداخت و پرسید: ایرانه؟!

-اره ... همیشه تا اخر تابستون ایرانه .

بنیامین مکثی کرد و گفت: ممکنه یه وقت ازش بگیری؟! برای همین هفته...!

سری تکان داد و بنیامین زیر لب گفت: میخوام خودتم باشی ...!

آنا لبخندی زد و با ذوق گفت: معلومه هستم ... فقط نمیخوای از بردیا مطمئن بشی؟!

-چرا ... فقط توخونه یکم بحث شده ...

آنا دخالت کرد و گفت: میخوای من باهاش حرف بزnm؟!

بنیامین لبخندی زد و روی مبل لم داد.

آنا با تشر گفت: چرا میخندی؟!

بنیامین با حفظ زاویه ی لبه‌ایش گفت: آنا تو که میتونی انقدر منطقی و عاقل باشی چرا همیشه این پوزیشن و حفظ نمیکنی!؟

آنا خواست حرفی بزند که با صدای تلفن بنیامین سکوت کرد .

آنا خواست حرفی بزند که با صدای تلفن بنیامین سکوت کرد .

بنیامین موبایلش را سریع برداش امیرعلی بود برای اینکه رهام بیدار نشود از اتاق بیرون رفت.

آنا لپ تاپ را روی پایش گذاشت .

نمیدانست چرا موس را چرخاند روی درایوهای بنیامین...

با دیدن پوشه ی رها رازی و لادن فیض و منیره فلاحتی با کنجکاوی لادن فیض را باز کرد . هنوز چیزی کامل دستگیرش نشده بود که بنیامین با باشه باشه ای داخل اتاق شد و در را بست .

انا با هول از کارش دست کشید . بنیامین تیز نگاهش کرد و گفت : طوری شده!؟

آنا لپ تاپ را بست و گفت: نه

بنیامین اخمی کرد و گفت: باز شروع کردی نه؟!؟

آنا از جا بلند شد و گفت: چیو؟!؟

-تفتیش... جستجو... شک!

آنا من و منی کرد و بنیامین قبل از اینکه آنا چیزی بگوید گفت: پرس ...! اگر با پرسیدنش خیالت راحت میشه و قرار نیست باز تو فکرات منو مواخذه کنی پرس! الان بررسی بهتره تا بعدا!

آنا سکوت کرد.

بنیامین منتظر گفت: پرس. بذار وقتی حالم خوبه جوابتو بدم تا بعد بحث نشه!

آنا صریح در اولین سوالش پرسید:

-رها رازی کیه؟!؟

بنیامین نیشخندی زد و گفت: ریسم!

آنا چشمهایش را گرد کرد و گفت: کار پیدا کردی؟!

-باید بیکار میموندم؟!

-کجا؟! چرا نیومدی شهرداری ... من میتونستم برات یه کار خوب دست و پا کنم!

بنیامین با تمسخر گفت: پیام وسط امثال بابات جولون بدم که چی بشه؟!

آنا کلافه گفت: وسط زنا جولون میدی چیزی نیست!

بنیامین سکوت کرد و چیزی نگفت.

چراغ اتاق را خاموش کرد و با حرص گفت: پاشو برو رو تخت بخواب!

آنا آرام گفت: تو کجا میخوابی؟!

بنیامین جوابش را نداد .

انا بی حرف از جایش بلند شد و روی تخت زیر پنجره کنار تخت رهام دراز کشید.

بنیامین روی کاناپه مجاله شد ؛ دستهایش را زیر سرش فرستاد .

انقدر به صدای نفس های عمیق آنا و رهام گوش کرد تا چشمهایش سنگین شد !

درب اتاق باز و بسته شد .

ماهیچه ی پشت ساق پایش گرفته بود ... به سختی از جایش بلند شد... عضلات گردنش درد میکرد.

با دیدن در باز اتاق از جایش پرید ؛ انا روی تخت نبود... شال سیاهش روی زمین افتاده بود ... ان را برداشت ... انا روی تخت نبود!

بدون آنکه کفشهایش را بپوشد از اتاق بیرون دوید ؛ وسط راهرو بود ... آرام به سمت پله ها میرفت. مردی از سرویس بهداشتی بیرون آمد .

با دیدن آنا بدون روسری وسط بخش چشم از صورتش برنمیداشت.

بنیامین با هول به سمتش دوید ... پرستار جوانی از اتاق مقابل استیشن بیرون آمد با دیدن آنا اهسته گفت: خانم ...

بنیامین لبش را گزید ... نمیدانست چطور به دختر جوان و مردی که مقابل سرویس بهداشتی بود و بر و بر آنا را تماشا میکرد؛ حالی کند...

به قدم هایش سرعت داد .

پرستار با هینی از حضور بنیامین خودش را عقب کشید و گفت: چی شده؟!

بنیامین اخمی به مرد کرد و شال را روی سر آنا انداخت و رو به دختر جواب با لحنی توجیهی گفت: نگران نباشید ...!

دست آنا را گرفت . مرد سری با تاسف تکان داد و وارد اتاقی شد .

پرستار مقنعه اش را مرتب کرد و با تعجب گفت: خواب گرده؟!

بنیامین جوابش را نداد ...

شانه های انا را به سمت اتاق رهام هدایت کرد .

پرستار نفس عمیقی کشید و گفت: اقا ساعت شیش صبحه . یک ساعت دیگه سرپرستار بخش میاد . برای من دو نفر همراه مسئولیت داره . دیشبم بهتون گفتم...!

بنیامین سری تکان داد وگفت: چشم من الان میرم ...

پرستار نگاهی به صورت انا انداخت وگفت: حالا الان نه منظورم ساعت هفت و نیم هشته!

بنیامین لبخندی زد و انا را به سمت اتاق برگرداند.

مثل یک چینی ظریف و شکننده هوایش را داشت زمین نخورد ...

نفس عمیقی کشید و کمکش کرد روی تخت دراز بکشد. پتورا رویش مرتب کرد و شالش را آرام از روی سرش پایین کشید ...

موهایی که نا مرتب روی صورتش ریخته بود را با سر انگشت کنار زد .

کف دستش را بالای سر انا روی بالش زیر سرش ستون کرد ...

او را میدید و آنا نمیدید!

با آنکه چشمهایش تماما باز بود ... اما طعم نگاهش تلخ و غریبه بود!

هیچ عطر آشنایی نداشت ...

انگار کور بود! کمی خم شد بی هوا روی پیشانی اش ب*و*سه ی نرمی زد.

به آرامی عقب رفت. انقدر عقب که از پشت به دیوار پشت سرش برخورد و تکیه دهد و زانوهایش خم شود و همانطور بی کفش به جسم مزاحم زیر پایش توجهی نکند و روی زمین بنشیند و خیره شود به چشمهای مرده و بی روح و بی تفاوت و باز آنا!

تا تو نگاه می کنی کار من آه کردن است

ای به فدای چشم تو این چه نگاه کردن است

شب همه بی تو کار من، شکوه به ماه کردن است

روز ستاره تا سحر، تیره به آه کردن است

متن خیر که یک قلم، بی تو سیاه شد جهان

حاشیه رفتنم دگر، نامه سیاه کردن است

چون تو نه در مقابلی، عکس تو پیش رو نهم

این هم از آب و آینه خواهش ماه کردن است

ای گل نازنین من، تا تو نگاه می کنی

لطف بهار عارفان، در تو نگاه کردن است

لوح خدانمایی و آینه ی تمام قد

بهتر از این چه تکیه بر، منصب و جاه کردن است؟

ماه عبادت است و من با لب روزه دار از این

قول و غزل نوشتنم، بیم گ*ن*ا*ه*ه کردن است

لیک چراغ ذوق هم اینهمه کشته داشتن

چشمه به گل گرفتن و ماه به چاه کردن است

من همه اشتباه خود جلوه دهم که آدمی

از دم مهد تا لحد، در اشتباه کردن است

غفلت کائنات را جنبش سایه ها همه

سجده به کاخ کبریا، خواه نخواه کردن است

از غم خود پیرس کو با دل ما چه می کند؟

این هم اگرچه شکوه ی شحنه به شاه کردن است

عهد تو "سایه" و "صبا" گوبشکن که راه من

رو به حریم کعبه ی "لطف اله" کردن است

گاه به گاه پرسشی کن که زکات زندگی

پرسش حال دوستان گاه به گاه کردن است

ب*و*سه تو به کام من، کوهنورد تشنه را

کوزه ی آب زندگی توشه راه کردن است

خود برسان به شهریار، ای که در این محیط غم

بی تو نفس کشیدنم، عمر تباه کردن است

شهریار

سینی چای را مقابل شهریار گذاشت و گفت: طوری شده عمو؟!

شهریار با همان اخمی که در بدو ورود روی صورتش جا خوش کرده بود گفت
: فوزیه کجاست!؟

رها مقابل شهریار نشست و گفت: دخترش یکم حال ندار بود فرستادمش بره
بهبس سر بزنه!

ماگ قهوه اش را برداشت و پایش را روی پا انداخت .

به چهره ی پر اخم و غضب شهریار خیره شد و مثل عمویش سکوت کرد .

شهریار پوفی کرد و پرسید: هوشمند کجاست!؟

رها با چشمهایش به اتاق بالا نگاه کرد و شهریار کلافه از توی جیبش تراکت
های تبلیغاتی را بیرون کشید و روی میز پرت کرد.

رها کمی از محتویات ماگش نوشید و شه‌ریار با اخم گفت: میدونی چیکار کردی؟! میفهمی چیکار کردی؟! اصلاً حالت هست که داری چه غلطی میکنی؟!

کنجکاو نگاهی به برگه های پخش شده روی میز انداخت و گفت: حالا باید به کدومشون رای بدم؟!

شه‌ریار از جایش پرید و گفت: دختر جون میفهمی چه گندی زدی؟! چرا همه چیز وبه شوخی میگیری؟!

رها برگه ای را برداشت و با خونسردی در قبال حرفهای تکراری شه‌ریار گفت: من کاری نکردم! تو مملکت شما تاسیس یه شرکت ارایشی بهداشتی جرمه؟!

-شرکت؟!

پوزخندی زد و گفت: تو خیال کردی شرکت راه انداختی؟! چهار تا بچه مذلف روزنامه چی رو دور خودت جمع کردی که چی بشه؟! چهار تا آدمی که سرشون باد داره و فقط تو حاشیه ان! میخوان با فکرشون یه مملکت و عوض کنن!

رها بلند خندید و شهریار با غیظ گفت: بخند ... بخند! به ریش من بخند که به تو اعتماد کردم! خیال کردم عاقلی... بالعی ... سنی ازت گذشته! ... تو پیش خودت چه فکری کردی رها؟!

رها متعجب برگه را روی میز انداخت و گفت: عمو من چه کار کردم مگه؟!

-اونا متخصص صن؟! تو خیر سرت نیروی متخصص استخدام کردی؟! هزارتا اینکاره اش نتونستن پیش برن! تو با چهار تا میرزا بنویس که هوای تغییر تو سرشونه میخوای صادرات و واردات کنی؟!

رها لبخندی زد و با آرامش گفت: اتفاقا همشون ایده های خوبی تو سرشونه . یکی لیسانس بازرگانی داره ... یکی فوق دیپلم کامپیوتر و برنامه نویسی! درسته تو هفته نامه کار میکردن اما الان تو شرکت من وزیر نظر من فعالیت میکنن! قرار نیست که کار سیاسی بکنیم ... تازه کاری هم که قراره انجام بدن بیشتر به روابط عمومیشون برمیگرده! خیلی هم تحصیلات نمیخواد! شما چرا انقدر نگرانی عمو؟!

شهریار از روی میز یک برگه برداشت و گفت: نگران اینم! نگران اون پسره چی بود اسمش....

رها لب زد: بنیامین بدیع!

- سردسته ی خرابکارا ست! اسمش تو حا شیبه است...! بین این دولتی ها شناخته شده است! میفهمی رها؟! تو اون ادمو آوردی تو تیم خودت... اصلا بهش گفתי چه کاره ای... چی هستی...؟! پدرت کیه... مادرت کیه؟! بفهمه حتی یک ثانیه هم دم پر تو نمی چرخه! نمیاد ابروی پدر زنشو بذاره کف دستش اونم وسط شرکت یه وابسته ی پهلوی!

رها خندید وگفت: پهلوی؟! کدوم پهلوی... تموم شد عمو! دوره ی شاه و قدرت و منصب شما خیلی وقته تموم شده! اینو نه شما فهمیدید نه پدر من! تا کی میخواین با فکر گذشته پیش برید؟! درست یه زمانی خیلی همه چیز برای شما خوب بود! الانم خیلی چیزا برای دیگران خوبه!

بنیامین هم ادم خلافکاری نیست که شما انقدر راجع بهش نگرانید! اون بیچاره هم بابت حرفاش به اندازه ی کافی اذیت کردن! ازارش دادن. حالا حقش نیست یه کار اروم و شرافتمندانه انجام بده؟! یه کار بی دردسر؟!!

شهریار پوزخندی زد و گفت: این پسر بفهمه تو کی هستی و چی هستی! چهار تا جمله بارت میکنه و خداحافظ! خودش نکنه پدرزنش میکنه!

رها از میان دندان های کلید شده اش گفت: پدر زن سابقش! از زنش جدا شده!
! اصلا عمو چرا انقدر تند میرید؛ اتفاقی نیفتاده که!

شهریار کاغذ میچاله ی توی دستش را به سمت رها پرت کرد و گفت: اتفاق از
این بالاتر که پسره داماد یه دولتیه؟! رها حکومت عوض شده! قدیمی ها
نیستن! رفتن! هرکی جونشو دوست داشت مال شو گذاشت رفت... هرکی
مالش دوست داشت جونشو گذاشت و سطر و موند و مرد! همیشه تو این
روزهای داغ ما تو چشمیم... ثروتمون... داراییمون... شهرتمون! توداری
باهمش بازی میکنی! سر یه توهم هیچ و پوچ!

رها کلافه از جایش بلند شد و گفت: توهم نیست عمو! نشونی هاش درسته!
این بار تیرم به خطا نمیره! مطمئن باشید...

-چون چشمش سبزه؟! چون سال تولدش همخونی داره؟! راجع به قبلی ها
هم همینو میگفتی رها! یادته؟! راجع به همشون!

اهی کشید و در ادامه گفت: سی و خرده ای سال گذشته! زندگیتون از هم
پاشید... اون از برادر احمق من! اون از مادرت که ول کرد و رفت! اینم از
دیوونه بازی های تو! میخوای به چی برسی رها؟!

رها جوابی نداد ، شهریار با لحن ملایم تری گفت: اسم رازی به اندازه ی کافی لکه دار هست ! به اندازه ی کافی تو چشم هستیم که با کوچکترین خطا دودمانمون رو به باد بدن !

رها دستی به موهایش کشید و گفت: شما از چی میترسید؟! از پدر زن بنیامین؟! از خود بنیامین؟! از اینکه من چهار تا روزنامه نگار و استخدام شرکت کردم؟!؟

شهریار پوزخندی زد و گفت: از بی عقلی و حماقت تو میترسم ! از جسارت و ترس بودن اون پسره میترسم که حتی به پدر زنشم رحم نکرده ! بفهمه تو از کدوم قماشی و مال چه دوره و دارو دسته ای هستی شیش خط بنویسه تمومه رها ! شیش خط تو این دنیای مجازی از من و تو پخش کنه ! از پدرت ! از هوشمند ! ... رها زندگیمونو داری بازی میدی ! یک کلمه کارتو بهش بگو و خلاص. این بازی های مسخره رو تموم کن!

رها سکوت کرد و شهریار با دلخوری گفت: از کجا معلوم این پسره هنوز به پدر زنش وصل نباشه ! واسه خاطر اینکه پدرزنشو بیاره تو مجلس یه دسیسه واسه امثال من و تو جور کنه ! همیشه عزیز دولت ! میشه نورچشمی ! میفهمی رها؟!؟

رها به تراکتهای روی میز خیره بود.

شهریار کلافه از سکوت رها کتش را پوشید و گفت: از حالا به بعد هم به من هیچ ربطی نداره کارات! رو من حساب نکن رها!

و بدون انکه منتظر بدرقه ی رها باشد پا تند کرد و از خانه بیرون زد.

و بدون انکه منتظر بدرقه ی رها باشد پا تند کرد و از خانه بیرون زد.

هوشمند وسط پله ها ایستاده بود ...

رها لبخندی زد و گفت: بابا چیزی میخواستی؟!

هوشمند به بیرون اشاره کرد و گفت: رفت!

رها روی دومین پله مقابل پدرش ایستاد و گفت: کی رفت ...

هوشمند جوابش را نداد نگاهش به در بود؛ رها آرام دستش را دور بازوی پدرش حلقه کرد و گفت: بیاین بشینین پیش من! خسته نشدید بس که توی اتاق بودید ...

هوشمند حرفی نزد .

رها کمکش کرد تا روی مبل بنشیند .

تلویزیون را روشن کرد .

کنار پدرش نشست و گفت : چقدر موهات بلند شده بابا ...

هوشمند آرام گفت: فریبا کجاست !؟

رها لبخندی زد .

-فریبا یادته منو یادت نیست !؟

به پشتی مبل تکیه داد و کوسنی را بغل زد . به چهره ی هوشمند خیره شد .
نگاهش بی معنی بود ! چروک های صورتش هم لای ریش هایش گم و گور
بودند !

موهایش هم انقدری بلند بود که بشود کش بست ! سبک درویشی داشت ،
دیگر مثل قدیم خط ریشش را چکمه ای نمیزد ! مثل خواننده ی راک غربی

موهایش را درست نمی‌کرد! دیگر انکار بدین صورتش اهمیتی نداشت! خط
 اتو و لباس های مرتب و خوشبو هم بیشتر شبیه یک شوخی می آمد!

با این سر و ریخت اگر مرتب می پوشید و بوی ادرار نمی داد باید شک میکرد
 !

حتی تاب موهایش هم خوابیده بود!

هوشمند نگاهش کرد و آرام گفت: هنوز نیومده؟!

انتظار توی کلامش مثل نمک پاشیدن روی زخم بود.

کلافه زانوهایش را توی بغلش کشید و گفت: نه ... ولی میاد! همین روزا! اگر
 ببینیش کیف میکنی! با اون قبلی ها فرق داره! شبیه جوونی های خودته! همون
 قد و بالا؛ همونقدر رشید و چهار شونه! ... همون فرم چونه و صورت! همون
 چشما! حتی صداسش ... لحنش ... صلابتش ... تحکمش!

رها چانه اش را روی زانوش گذاشت و گفت: هنوز به مامان فریبا نگفتم بابا!
 ولی میگم ... همین چند وقت میگم! به خودشم میگم ...!

رها نفس عمیقی کشید و با لحنی رویایی گفت: نمیدونم چطوری صدای منم ... ! بهش میگن بنیامین ... اصلا این اسم بهش نمیاد! ولی اسم پسرش رهامه ! کیی خودشه ... مثل بچگی هاش ! پیش یه خونواده ی مذهبی بزرگ شده ! عکاسه ... تو ، قدیم شلاق میزدی ایشون تیترا میزنه !

و با صدای بلندی خندید ...

هوشمند چیزی نگفت؛ حتی نگاهش هم نمیکرد ... نگاهش به تراکت های روی میز بود .

-نمیدونم چطوری بهش بگم ! چهار سال به روی خودم نیاوردم و حالا ... ! حالا نمیتونم به روش بیارم ! نمیدونم چطوری بهش بگم ! از کجا شروع کنم ... اصلا چی بگم !؟

هوشمند خم شد و کاغذی را برداشت.

رها پوفی کرد و لب زد : گوش میدی بابا !؟

هوشمند نگاهش کرد و گفت: تو کی هستی !؟

خسته از جایش بلند شد و گفت: من همونم که گند زدم به زندگی خانوادم!
 من دخترتم! یادت نیست منو؟! من که جلو چشمت بودم و یادت نیست...
 اما اونی که...

با صدای زنگ ایفون، به سمت در رفت.

گوشی را برداشت.

-کیه؟! -

-امیرعلی ام!

ابروهایش را بالا فرستاد و دگمه را زد. در ورودی را باز کرد و منتظر شد.

هوشمند کنارش آمد و گفت: اومد؟! -

رها جوابش را نداد.

امیرعلی با قدم های تندى خودش را رساند، رها لبخندی زد و گفت: از این
 ورا!

امیرعلی سلامی کرد و فلشی را از توی جیبش فرستاد وگفت: اینو بنیامین فرستاده . عکس و طرح اولیه ی پوستراست ! چند تا طرح هم زده واسه بیلپورد !

رها هومی کشید و امیرعلی گفت: فکر کنم تیزر هم تا چند وقت دیگه آماده بشه !

-خیلی خوبه . ادم مسئولیه !

امیرعلی نگاهی انداخت به پیرمرد پشت سر رها انداخت که میخواست رها را کنار بزند اما رها در را نگه داشته بود .

رها اهمی کرد وگفت: پسرش چطوره؟!

-مرخص شده ... عذرخواهی کرد بابت اینکه اونظوری جلسه رو ول کرد . ولی کارا رو رسوند !

رها سری تکان داد وگفت: عالیه . بیا تویه چای بخور...

-نه فرشته تو ماشین منتظرمه . باید بریم سونوگرافی... !

مکشی کرد و آرام گفت: ایشون پدرت هستن؟!

رها دستش را از جلوی در برداشت و هوشمند پا برهنه از در بیرون آمد و مقابل امیرعلی ایستاد .

امیرعلی دستش را جلو برد و گفت: سلام پدر جان ...

هوشمند لبخندی زد و گفت: خوش اومدی ... خوش اومدی ...

خواست بغلش کند که رها شانه ی هوشمند را به عقب کشید و گفت: مرسی امیرعلی . به فرشته سلام برسون ... !

و دست هوشمند را کشید و با غرولند گفت: بیا تو بابا . پا برهنه چرا رفتی بیرون ...

همانطور که غرغر میکرد در را روی امیرعلی که گیج و گنگ روی ایوان ایستاده بود ؛ بست .

و دست هوشمند را کشید و با غرولند گفت: بیا تو بابا . پا برهنه چرا رفتی
بیرون ...

همانطور که غرغر میکرد در را روی امیرعلی که گیج و گنگ روی ایوان ایستاده
بود ؛ بست.

هو شمند روی مبلی نشسته . به رو به رو خیره بود ، اما نگاهش ناکجا را می
دید...

همانطور که به در بسته تکیه داده بود حرکات پدرش رادنبال میکرد ، با صدای
ایفون دست دراز کرد و باغرولند گفت: چیز دیگه ای هم هست که بگی
امیرعلی؟!

-ماهانم!

رها لبش را گزید و دگمه ای را زد و در را باز کرد . هوشمنده از پله ها بالا رفت.
نگاهش را از قدم های سست و بی هدف پدرش برداشت و به گام های بلند
ماهان دوخت .

از جلوی درکنار رفت ، ماهان کفش هایش را درآورد و سلام کوتاهی گفت.

رها روی مبلی نشست و گفت: از این ورا!

ماهان سوئیچ ماشین را روی میز کنار تراکت های تبلیغاتی وزیر سیگاری پر از ته سیگار گذاشت و گفت: بابام اینجا بوده نه؟!

رها لبخندی زد و گفت: اره!

با اخم پرسید: باز چرا؟! بحث کردید؟!

-خیلی مهم نیست.

خم شد و سوئیچ را برداشت و گفت: همونیه که میخواستمه؟!

ماهان سری تکان داد و گفت: اصلا توصیه نمیکنم تو ایران رانندگی کنی!

رها لبخندی زد و گفت: مگه بار اولمه!

ماهان حرفی نزد.

رها پرسید: چه خبر؟!

ماهان با اخم گفت: خبرا که پیش شماست!

رها پر استفهام نگاهش کرد.

ماهان با نگاه معنا داری گفت: امیرعلی!!!

رها لبخندش را خورد وگفت: چیه توقع نداری که تارک دنیا باشم؟!

ماهان با طعنه گفت: نه! چرا باید چنین توقعی داشته باشم؟! اتفاقا خیلی خوبه که تو دنبال زندگیته! برادر منم دنبال زندگیش بود ما هم غمی نداشتیم!

-زود رفتی سر اصل مطلب حداقل بذار یه چای دم کنم!

خواست نیم خیز شود که ماهان کلافه گفت: بشین رها! مسعود حالش خوب نیست!

-تقصیر من چیه ماهان؟!

ماهان با تعجب و کنایه گفت: تو تقصیر داشته باشی؟! نه چه تقصیری!

رها صریح گفت: گفتم بیاد باهم بریم نیومد... گفتم میمونم باهم باشیم قبول نکرد!

ماهان از جایش بلند شد وگفت: واقعا؟! مطمئنی این حرفها رو بهش زدی؟! از وقتی شنیده برای همیشه برگشتی از این رو به اون رو شده! چپ کرده رها!

رها چشمهایش را گرد کرد وگفت: عموراجع به تصادفش چیزی نگفت!

ماهان پوزخندی زد، انگشت اشاره اش را سمت شقیقه اش برد و حینی که مدور حرکتش میداد گفت: از لحاظ ذهنی!

-من نباید برمینگشتم ماهان؟! باید میموندم همون خراب شده ای که بودم تا زندگی یکنواخت شما مثل روال قبلیش ادامه پیدا کنه. اره؟! منظورت اینه دیگه نه؟!

ماهان کلافه گفت: از وقتی برگشتی حتی به تلفنهایش جوابم ندادی!

رها اخمی کرد وگفت: تو از کجا میدونی من تلفنی داشتم؟! خودت شاهدی من چند بار شام و نهار خونه ی شما بودم! حتی خود شو نشون نداد! حتی به خودش زحمت نداد از روی نسبتی که باهم داریم، از روی شناخت فامیلی

بیاد جلو و سلام علیک کنه! خودشو از من پنهان میکنه ماهان! من حتی نمیدونم الان چه شکلی شده! از اینکه خودشو ازم قایم کنه چی عایدش شده!
!؟

ماهان سکوت کرد.

رها با طعنه گفت: کارت درست نیست که یه دستی بزنی مزه ی دهن منو بفهمی که خبرشو برای مسعود ببری! ماهان کار من و مسعود از این حرفها گذشته! من و اون رابطه ای نداریم! سالهاست رابطه ای نداریم! الکی هم چپ کردن ذهنی برادرتو گردن برگشتن من ننداز! همتون میدونید چرا اینجام!
میدونید چرا برگشتم!

ماهان پوفی کشید و رها به آرامی از جایش بلند شد.

خواست به اسپزخانه برود که ماهان سد راهش شد وگفت: بیاد ببینتت قراره بازم با هم جنگ داشته باشید یا اروم و محترم به حرفهای هم گوش میدید!؟

رها لبخندی زد و یقه ی ماهان را صاف کرد و گفت: الان بگم آره. ذوق میکنی
ماهان!؟

ماهان رویش را برگرداند و رها گفت: باشه . من که خوشحالم میشم بینمش!
ولی ازم توقع نداشته باشه که احساسات و عواطفم مثل قدیم باشه! دیگه از
سن و سال من و اون گذشته!

-اگر از سن و سال جفتتون گذشته پس چرا انقدر مسخره بازی در میارید! اون
که از وقتی اومدی ول کرده رفته شمال! تو هم که حتی یه حالشو نمیپرسی!

رها خندید و گفت: حتما خوبه که عمو عوض اینکه نگران پسرش باشه نگران
سرمایه و نامشه!

ماهان نگاهش تغییر کرد و گفت: باز چیزی شده؟! بابا بهت حرفی زده؟! نکنه
بابا گفته از مسعود فاصله بگیری!؟

رها چشمهایش گرد کرد و گفت: من تو این مدت انقدر سرگرم گرفتاری های
خودم بودم که حتی به مسعود فکر نکردم ماهان! به اندازه ی خودم مشکل
دارم!

-مشکلتون اون پسره است لابد!

رها جوابی نداد و ماهان دستی به موهایش کشید و گفت: رها ادرس شرکتتو مسعود ازم گرفته! میخواد بیاد دیدنت!

-باشه. بیاد!

-خوشحال نشدی؟!

رها ماهان را دور زد و گفت: من فقط از یه چیز خوشحال میشم! اونم فکر کنم بدونی چیه!

ماهان به دنبالش وارد اسپزخانه شد وگفت: اگر این ادم اون نباشه چی؟! اگر اینم مثل کیس های قبلی نباشه چی؟!

رها در چشمهای قهوه ای ماهان خیره شد وگفت: چقدر شبیه پدرت حرف میزنی ماهان!

-برمیگردی باز؟!

رها در یخچال را باز کرد، ماهان دستش را کشید و گفت: برمیگردی؟!

رها چیزی نگفت.

ماهان اضافه کرد: اگر مسعود بازم بهت درخواست ازدواج بده اما این ادم اونی نباشه که تو دنبالش... نیمونی رها؟! برمیگردی؟!

رها سکوت کرده بود.

ماهان کلافه گفت: اصلا به من چه!

خواست برود که رها لب زد: نه!

ماهان کلافه گفت: اصلا به من چه!

خواست برود که رها لب زد: نه!

ماهان اخمی کرد و گفت: نه یعنی میمونی؟!

رها پوفی کشید و گفت: خواهش میکنم ماهان الان اصلا دلم نمیخواد راجع بهش حرف بزنم!

-مسعود چه گ*ن*ا*هی کرده؟!

رهاپوزخندی زد وگفت: انقدر سنگ برادرتو به سینه زن!

با صدای بوق یخچال ماهان درب یخچال را بست و به آن تکیه داد.

رها پشت میز توی اشپزخانه نشست؛ ارنج هایش را لبه ی میز گذاشت و کف دستش را زیر چانه اش ستون کرد.

ماهان از جایش تکانی خورد، صندلی کنار دست رها را عقب کشید.

خودش را با اه کوتاهی روی صندلی انداخت و پرسید: هنوز با این پسره حرف نزدی؟

رها با غیظ گفت: این پسره اسم داره!

ماهان مسخره گفت: بنیامین یا رهام!؟

رها چپ چپ نگاهش کرد و ماهان گفت: کی قراره باهش حرف بزنی!؟

-هر وقت که دیدم وضعیت زندگیش و روحیه اش نرمال شده!

ماهان مستقیم به چهره ی رها زل زده بود .

رها خودش را عقب کشید و سرشانه هایش را بالا داد وگفت: چیه؟!

ماهان همانطور که بر و بر نگاهش میکرد گفت : تو نمیخوای ایران بمونی !
اون شرکت هم فرمالیته است !

مکئی کرد و گفت: بابا راست میگفت تو اصلا نیومدی که ایران بمونی،
نیومدی که کار کنی !

رها لبخندی زد و گفت : میگم عین باباتی ...

ماهان میان کلامش ادامه داد : واسه همین تمام همکاریات همکاریای اون پسره
است ! میخوای اعتمادشو جلب کنی ! میخوای رضایتشو بدست بیاری !

رها آرام گفت: ماهان...

ماهان اضافه کرد: میخوای از ایران ببریش !

رها کلافه گفت: بس میکنی؟!

ماهان گردنش را جلو کشید و پرسید: درست گفتم نه؟!؟

رها محلش نگذاشت.

ماهان دستهایش را بالای سرش قلاب کرد و گفت: به مسعود میگم برنامه ات چیه... بهتره خودش تصمیم بگیره!

خواست بلند شود که رها تکانی خورد و گفت: صبر کن بینم! بریدی و دوختی و تمام؟!؟

ماهان لبخند کجی زد و رها گفت: مسعود کی قراره بیاد؟!؟

-هر وقت از شمال برگرده؟!؟

-کی برمیگرده؟!؟

-هر وقت حالش خوب بشه!

رها با حرص گفت: کی حالش خوب میشه؟!؟

-هر وقت تو بهش زنگ بزنی؟!!

رها مسخره گفت: تازه باید منت کشی هم کنم!

ماهان از جایش بلند شد وگفت: اگر همون موقع ازدواج میکردید الان بچتون مدرسه میرفت!

رها حرفی نزد.

با صدای تلفنی که روی کانتور بود از جایش بلند شد.

فوزیه خانم بود... سلام علیکی کرد و یک راست رفت سراغ ساعت قرص های تیمسار...

رها سرتکان میداد و خب خب میکرد.

ماهان از اشپزخانه بیرون رفت...

رها با نگاهش دنبالش میکرد. با همان گوشی بیسیم از جایش بلند شد، دست ماهان را کشید. وادارش کرد کناری بایستد.

فوزیه خانم ادرس کابینت داروهای هوشمند را میداد .

رها با دواز پله ها بالا رفت ، خودش را در اتاق انداخت و از ته چمدانش
جعبه ای بیرون کشید.

وقتی از پله ها پایین آمد ماهان داشت کفش هایش را می پوشید.

فوزیه خانم با تاکید گفت: یادت نره مادر ...

رها بدون آنکه چیزی از حرفهای فوزیه خانم دستگیرش شده باشد گفت:
چشم...

-زنگ بزن مادر!

رها باز گفت : چشم و فوزیه خانم با خداحافظ کوتاهی تماس را قطع کرد.

رها گوشی را از پای گوشش پایین آورد و جعبه ی چوبی را به سمت ماهان
گرفت وگفت: اینو بهش بده !

ماهان یک لنگه ی ابرویش را بالا داد و گفت: چی هست !؟

-سوغاتی!

ماهان اخمی کرد و گفت: چرا خودت نمیدی؟!

-چون نمیدونم حال برادرت کی خوبه! تو بهتر میدونی...

و جعبه را جلوی پای ماهان گذاشت و بی خداحافظی وارد خانه شد.

سوئیچش را توی کیفش انداخت؛ مقابل آینه ی قدی ایستاده بود و خودش را ورنانداز میکرد. شال کاربنی با مانتوی آسمانی رنگش همخوانی داشت.

لبه‌هایش را روی هم مالید و اجازه داد رنگ رژش کمی از خط لبش بیرون بزند... برق لب را پیچید، درش به چشمش نخورد. همانطور روی میز رهایش کرد

...

پرفیومی که برایش هدیه گرفته بود را برداشت، کمی خودش را معطر کرد. نفس عمیقی کشید... بار آخر لبه‌هایش را روی هم مالید و از اتاق بیرون زد.

صدای صحبت‌هایش نوسان داشت!

یک بار داد میزد ، یک بار صدایش را پایین می آورد ، قدم میزد ... می نشست
!

و در همه ی حالت های صحبت کردنش صورتش بی تغییر کبود و سرخ بود!
اوضاع پدرش به نظر مساعد نمی آمد!

صندل هایش را از توی کمد جا کفشی بیرون کشید که البرز متحکم گفت:
صبرکن!

گوش نداد .

سگک صندل را بدون انکه تلاشی برای باز کردنش کند پشت پاشنه ی پایش
انداخت که البرز تلفن را روی تشک مبل پرت کرد وگفت: با توام آنا!

آنا کلافه گفت: بله بابا!؟

-کجا شال و کلاه کردی!؟

انا نگاهی به پیراهن و شلوار اتوکشیده ی پدرش انداخت و گفت: میرم رهام و
بینم!

البرز با اخم گفت: چرا نگفتی بیارتش همینجا ببینیش!

انا جوابی نداد.

البرز جلوتر آمد و گفت: این چه ریخت و قیافه ایه برای خودت درست کردی؟!

آنا متعجب به خودش نگاهی انداخت و گفت: چشمه مگه؟!

-با اون مرتیکه دست به یکی کردید ابروی منو ببرید؟! یک نفر از تو با این سر
و شکل عکس بگیره برای من بد میشه!

اناپوزخندی زد و گفت: نکنه برای اینکه شما رای جمع کنی باید چادر سرم
کنم؟!

البرز با اخم گفت: لازم نکرده جایی بری!

آنا به سمت در چرخید و البرز با صدای بلندی گفت: اون پسر برای من نقشه
کشیده! داره علیه من عمل میکنه! بعد تو باهاش قرار مدار میداری؟!

انازیر لب غر زد : باز شروع شد...

و از سرشانه به عقب چرخید و با لحن کسل کننده ای از ترس همیشگی پدرش گفت: محاله ... بنیامین هیچ وقت علیت عمل نکرد بابا!

البرز با صدای بلندی گفت: مثل اینکه یادت رفته چه بلایی سر من آورد!؟

انا کلافه صندلش را از پایش بیرون کشید وگفت: چی شده باز؟! همون بحث قدیمی ... همون حرفهای قدیمی ... حداقل هفت هشت ماه از اون ماجرا گذشته! این کینه کی قراره از بین بره؟! کی قراره دلتون ازهم صاف بشه!

-شوهر تو ابروی سیاسی منو زیر سوال برد!

انا دستهایش را مشت کرد وگفت: شما چیکار کردی بابا؟! از کار بیکارش کردی ... با یه آتوی نصفه و نیمه پیش همه خوار و خفیفش کردی! مگه کم براش زدی!

-انقدر از اون پسره ی بی پدر و مادر دفاع نکن!

انا با تهدید و حرص گفت: بابا به بنیامین توهین نکن! اون پدر بچه ی منه!

-تو هم بچه ی منی! اما بخاطر اون حروم زاده که نمک ما رو خورد و نمکدون شکست تو روی من وایمیسی!

انا یک قدم دیگه جلورفت و مقابل البرز ایستاد و با لحن آرامش بخشی گفت:
بابا خواهش میکنم. دست بردار... بنیامین همیشه بهت احترام گذاشت. یک بار از دهنش اقاچون نیفتاد!

انا یک قدم دیگه جلورفت و مقابل البرز ایستاد و با لحن آرامش بخشی گفت:
بابا خواهش میکنم. دست بردار... بنیامین همیشه بهت احترام گذاشت. یک بار از دهنش اقاچون نیفتاد!

البرز اخمی کرد و با صدای گرفته ای گفت: اونجور محبت به درد خود لااوبالیش میخوره! تو هم حق نداری امروز از این خونه بیرون بری!

انا چشمهایش را گرد کرد والبرز سری تکان داد و گفت: همین که گفتم! با این ریخت و قیافه برای من بد میشه...!

لبش را گزید و با تشر گفت: مامانم همینطور دق دادی ها! با همین بکن و نکن ها! با همین باید نباید ها!

خواست به سمت در برود که البرز با حرص گفت: میری با دشمن من تویه سنگر آنا! از در رفتی بیرون... دیگه خودتو البرز ندون آنا!

آنا با بغض به سمت البرز چرخید و گفت: چرا بابا؟! چرا منو از خودت میرونی؟! مگه من تنها داراییت نیستم؟! مگه تنها سرمایه ات نیستم؟! باز چی شده؟!

البرز در یک جمله تند توپید:

-شوهر احمق تو رفته تو تیم علیفر!

آنا کلافه از ترس های قدیمی پدرش نالید:

-بنیامین چنین کاری نمیکنه!

البرز از روی میز تراکتهای تبلیغاتی را توی صورت آنا پرت کرد وگفت: کرده! اینا همش طرح بنیامینه! حالا باز ازش دفاع کن! حالا باز بگو...

آنا عصبی نگاه کوتاهی به برگه هایی که روی زمین افتاد انداخت وگفت: بابا اصلا کرده... دلش خواسته از علیفر حمایت کنه! شما چه کار دارید. مگه میتونی رای مردم رو با طرز تفکر خودت سوق بدی بابا؟! بنیامین یکی از

مردم! این همه عکاس ... این همه روزنامه نگار! دست از سر بنیامین بردار!
بخاطر من ... خواهش میکنم!

البرز به پشتی مبل تکیه داد و نگاهش را سمت ساعت ایستاده کنار شومینه
انداخت!

آنا کنارش نشست و دستش را روی شانه ی البرز گذاشت وگفت: بابا خواهش
میکم انقدر بابت این مسئله ی مسخره خودتو ناراحت نکن... بیست روز
دیگه این انتخابات تموم میشه! انشالله شما هم میری تو مجلس... طبق
ارزوی دیرینه ات ... مصاحبه ات ... اعلام نظر و وجودت ... برنامه هات....
مطمئنم این بار دیگه میشه بابا!

البرز ساکت بود.

آنا اهسته گفت: فقط تو رو خدا از بنیامین بگذر! خواهش میکنم. بخاطر من.
بخاطر دخترت!

البرز دست آنا را پس زد و از جایش بلند شد، کمی در سالن قدم زد وگفت:
آنا این پسر چموشه! باید بفهمه با کی طرفه!

بابا بس کن ... تو رو خدا... محض رضای خدا! چی بهت میرسه از آسیب
رسوندن به بنیامین! زندگی من خراب شد بابا ... روحیه ام... سلامتیم! زندگی
بیچم! اینا برات کافی نیست!؟

البرز به خودش اشاره کرد و با حرص گفت:

-من خراب کردم آنا!؟ من گفتم این پسره به درد زندگی با تو نمیخوره! حرف
تو کله ات نرفت!

-اونی که تو انتخاب کرده بودی چی بابا!؟ اون خورد!؟ یک ماه بعد از عقد
ولم کرد! تو اوج وابستگی! تو اوج جوونیم! من فقط بیست سالم بود! بیست
سالم بود که باعث شدی متارکه کنم! یادت رفت!؟

البرز چانه ی ریش دارش را مالش داد وگفت:

-الان با یه بچه طلاق گرفتی! اینو که خودت انتخاب کردی!

انا با تردید گفت:

-از کجا معلوم اون زنی که وارد زندگیم شد کار تو نباشه! دسیسه ی تو نبود ...

-کثافت کاری شوهر تو گردن من ننداز آنا!

-شوهر من کثافت نبود بابا! خودتم میدونی ...

البرز نگاهی به تراکت های زیر پایش انداخت وگفت: آنا بنیامین باید ادب بشه! من اگر این پسر و سرجاش نشونم ...

آنا قاطع میان کلامش گفت: بابا حق نداری به بنیامین صدمه ای بزنی! اعتبار شو خد شه دار کردی... ابرو شو بردی ... از کار بیکارش کردی! زندگی من و خود شو خراب کردی... تمام زحمات شو به باد دادی.... بخدا ببینم کاری باهش داری... خودمو... این خونه رو... این زندگی رو اتیش میزنم! بخدا په بلایی سر خودم میارم که تا اخرین روز زندگیت هر روز نقل محافل دیگران باشی! ادمی که نمیتونه واسه ی زندگی خودش تصمیم بگیره... چطوری میخواد روی کرسی مجلس برای شهرش تصمیم بگیره! بابا دست بردار ... با این کارا به هیچ جا نمیرسی!

البرز پوزخندی زد وگفت: لابد تو میخوای جلوی منو بگیری!

آنا تلخ گفت:

-نمیتونم نه؟! انگار فکر همه جا شو کردی! منو بفرستی تیمارستان! سرت خلوت میشه اینطوری... بنیامین و از بین ببری... منم تو تیمارستان... بچم هم چیزی باریاری که از من نتونستی بسازی!

-این فکر اون پسره است نه!؟

البرز مکثی کرد و با حرص گفت: اینارو بلد نبودی انا... این حرفها؛ حرفهای تو نیست انا! اون یادت داده! لابد همون گفته قرصهاتو دودستی تقدّمیش کنی که باز همون حالت ها بهت دست بده که شب ببری بالای سر پسرته! البته انگار هدف من بودم!

البرز مکثی کرد و با حرص گفت: اینارو بلد نبودی انا... این حرفها؛ حرفهای تو نیست انا! اون یادت داده! لابد همون گفته قرصهاتو دودستی تقدّمیش کنی که باز همون حالت ها بهت دست بده که شب ببری بالای سر پسرته! البته انگار هدف من بودم!

انا با زهر خند گفت: هدف!؟

البرز با اخم گفت: غیر از اینه!؟

انا با صدای زخم خورده ای گفت: خوبه ... انگار جفتون خوب بلدید فکر
همدیگه رو بخونید!

-خوب بلده مغز کوچیک تو رو با حرفهای پوچش پر کنه! اصلا هنرش همینه
!

-چطور تو میتونی تو فکر من نفوذ کنی که از بنیامین جدا بشم! همونقدر که
تو برام عزیزی بابا بنیامینم عزیزه! بخدا بلایی سرش بیاد ... از بین ببریش...
یه پاپوش در ست کنی عین همه ی روزنامه نگارا سر از زندان در بیاره! میمیرم
بابا ...

البرز میان کلامش رک گفت:

-از ایران برو!

انا بهتشد زد! فقط توانست جرقه ی توی ذهنش رابه زبانش بیاورد:

-بچم ...

البرز نگاهش کرد و گفت:

- با بچه ات!

جرقه ی دوم را بی پرده تر نالید:

- پس بنیامین؟!

البرز تهدید امیز از وسط حرفهایش گفت:

- وگرنه یه کاری باهاش میکنم که سر از ناکجا دربیاره آنا!

با لحنی که تظاهر به دلهره داشت گفت: میدونی با روزنامه نگاری که پاشون وسط سیاسته چه کار میکنن؟! میدونی با جوایزی که بنیامین از کشورای اجنبی برده و سفرهایی که بنیامین رفته چه انگهایی که میشه بهش زد؟! چو بندازم بنیامین جاسوسه! کی میخواد ثابت کنه نیست؟! حرف منی که یه عمر تو دولت بودم قابل قبوله ... یا یه چشم زاغ دراز که زبونش تنده و هزار تا وبلاگ و صفحه ی مجازی داره که همه از دم فیلتره و پر از حاشیه است؟!!

اومی کشید و گفت: نمیدونم ... شاید کم کم ده سال زندان براش بیرن ...!

شایدم بیشتر ... تهشم میدونی چیه؟!!

انا با تته پته گفـت:

-تو قدرتشو نداری...! قدرتشو نداری بابا!

-مطمئنی؟! میخوای امتحان کنیم؟! من عاشق بازی ام آنا!

انا مات شده بود! کیش و مات!

البرز نفس عمیقی کشید و آرام گفت: یا مثل ادم با پسرت از ایران میری... یا هم ...

انا خفه گفـت:

-حضانت رهام با بنیامینه!

البرز با آرامش گفت:

-نگران نباش... منم اشناهای خودمو دارم!

به سمت جا لباسی رفت. صندل های انا که مزاحم ایستادنش رو به روی جا لباسی کنار در بود را با لگد کناری انداخت ، از توی جیب کتی که شلوارش تنش بود دو پاکت بیرون کشید.

به سمت انا که خشک شده بود برگشت ، دو پاکت را روی میز انداخت وگفت:
هفته ی دیگه ! جمعه ... آخرین پرواز ! میرید رم !

انا با دستهایی که نمیتوانست ارتعاششان را کنترل کند ، پاکت ها را باز کرد ...
با دیدن بلیط ها اب دهانش را قورت داد و با کور سوی امیدی ته دلش نالید:

-چرا سه تا بلیط!

-یکیش برای احسانه ! پسر فرح بخش... یه مدت رم هستید پیش عمه فرحناز! ... تا مقدمات سفرتون به نیویورک آماده بشه ! با رهام ... بستر تحصیلی رهام هم من فراهم میکنم ! اصلا نگران نباش ... !

به سمت جالباسی رفت ، صندل های انا را جلوی پایش انداخت و شال روی سرش را کمی جلوتر کشید و گفت: حالا هم برو به قرارت برس ! اما اگر بفهمم از این نقشه چیزی به بنیامین گفتمی ... یا بو برده ... قدرتهامو نشونت میدم آنا ... خودتم میدونی با تویی که از گوشت و خونمی نمیتونم اسیبی بزخم ! از وقتی نوجوون بودی و از وقتی خدا بیامرز مادرت از بین رفت ... به دندون

کشیدمت! به تیکه ی تم کاری ندارم... بچه اتم همینطور! اما بنیامین... انا بنیامین با البرز... با خاندان البرز غریبه است! از اول هم غریبه بود! وصله ی ما نبود... تو بزور دوختیش... حالا هم طوری نشده... جدایید... تو این سر شهر اون اون سر شهر! میشه تو این سر دنیا... اونم اون سر دنیا!

دست چپش را بالا آورد نگاهی پر اخم به ساعت مچی اش انداخت و گفت:
حالا هم برو! برای مصاحبه دارن میان خونه. بهتره که نباشی...!

و بی توجه به اشکهای آنا که خیلی وقت بود صورتش را خیس کرده بودند، به سمت اتاق خوابش رفت.

نگاهش را از پلک های بسته ورد خشک شده ی اشک روی صورتش و نگین روی بینی اش سر داد به سرمی که اویزان بود و مایع درونش حتی نصف هم نشده بود!

با کلافگی از اتاق بیرون رفت، دکتر توکل همانطور که با دستمال دستهایش را خشک میکرد با اخم و تخم رو به آنا گفت: فکر کردم برای خودت اومدی آنا!
فکر کردم خبر خوش داری!

بنیامین دستهایش را توی جیبش فرو کرد و به پوستر نوزدای که روی سرش
حوله ی شیری رنگ داشت تکیه زد!

توکل چشمهایش به آنا بود که سرش را پایین نگه داشت و چشم دوخت به
ناخن های از صندل بیرون زده اش!

باتاسف سری برایش تکان داد و گفت: شما دوتا معلوم هست دارید چه غلطی
میکنید؟!

بنیامین با دو قدم کوتاه مقابل میز ایستاد و گفت: تمومه دیگه؟!

توکل حرصی دستمال کاغذی ها را توی سطل کنار میز پرتاب کرد و گفت: بله
! تموم شد!

-یعنی سقط شد و تموم؟!

توکل جوابش را نداد.

آنا با بند کیفش بازی میکرد.

بنیامین آرام پرسید: چقدر باید تقدیم کنم!

-انا حساب کرده!

بنیامین چشمه‌هایش را گرد کرد. آنا بالاخره از رنگ ناخن‌های پایش دل کند!
سرش را بالا گرفت.

توکل با طعنه گفت: بار اوله می بینم یه زن داره گند کاری شوهرشو جمع
وجور میکنه! بی غیرت شدی انا!

انا لبش را گزید وگفت: اونجور که تو فکر میکنی نیست!

توکل به پشتی صندلی اش تکیه داد و بنیامین چشم از انا برداشت و پرسید: تا
سرمش تموم بشه برگشتیم!

و با اشاره ای به انا گفت بلند شود!

توکل از جایش پرید وگفت: چی میگی بنیامین؟! من اینو اینجا نگه دارم! مگه
بیمارستانه بسترتش کنم! منو مجبور کردی تو مطب کار غیرقانونی انجام
بدم... بفهمن پروانه ی پزشکیم باطل میشه!

بنیامین لبخند کجی تحویلش داد وگفت: حواست باشه من یه روزنامه نگارم!

توکل چشمهایش را از ترس و هراس گرد کرد و انا لبخندی زد و آرام گفت:
شوخی میکنه...!

توکل نفس عمیقی کشید و گفت: فقط اندازه ی تموم شدن سرمش!

بنیامین سری تکان داد و حینی که در را برای خروج انا باز نگه داشته بود گفت:
نگران نباش! برای سزارین دخترمونم برمیگردیم! اون موقع خودم این لطفتمو
جبران میکنم!

و قبل از اینکه جواب توکل را بشنود در را بست .

نفس راحتی کشید و انا به آرامی از کنارش گذشت ، دستش به نرده بود و چند
پله تا رسیدن به خروجی ساختمان را سلانه سلانه پایین رفت.

بنیامین پا تند کرد .

ارنجش را گرفت وگفت: خوبی؟!!

انا نگاهی به چشمهای بنیامین انداخت و گفت: مطمئنی اینی که تیکه تیکه
شد دختر خودت نبود!

و بدون آنکه منتظر جواب بنیامین باشد راهش را کشید و رفت سمت اتومبیلی
که توی افتاب پارک شده بود.

بنیامین دستهایش را توی جیبش فرو کرد و سوار اتومبیل شد.

انا استارت زد و بی حرف حرکت کرد.

بنیامین کمر بندش را نبسته بود.

انا تذکر داد: کمر بند!

بنیامین کمر بندش را بست و کمی صندلی اش را عقب فرستاد.

تمام حواس انا به واکنش های بنیامین بود...

بنیامین آرام گفت: سرعت گیر!

انا حواسش را به خیابان داد ... از سکوت خسته گفت: راست گفتی؟!؟

بنیامین جوابش را نداد .

آنا نگاهش کرد و بنیامین بدون آنکه جواب نگاهش را بدهد لب زد: چراغ!

انا با هول ترمز کرد .

همانطور که به ثانیه شمار خیره بود باز گفت: راست گفتی بنیامین؟!؟

بنیامین ساکت بود...

آنا خودش ادامه ی حرفش را گفت و پرسید: راست گفتی که بچه ی تو نیست

!؟

بنیامین جوابی نداد.

انا پنجه هایش را دور فرمان قفل کرد و حرصی گفت: راست گفتی که میخوای

بازم با من صاحبِ ...

بنیامین میان کلامش خشک گفت: سبز شد!

بنیامین از پشت شیشه به آنا اشاره زد؛ آنا از توی کیفش فلش را برداشت و دنبال روی بردیا رفت.

بنیامین نفس عمیقی کشید... باید همین امشب این قائله ختم بخیر می شد!

خاتون با سینی جوجه ها به حیاط آمد و رو به بنیامین گفت: مادر... کم نباشه!
!؟

بنیامین سینی را روی زمین گذاشت و گفت: نه خیالت راحت...

مچ دست چپش را بالا آورد، نگاهی به ساعت انداخت و گفت: زود نیست!؟
اقا جون کجاست!؟

-زنگ زدم تو راهه... مرتضی و بیتا هم نیم ساعت سه ربع دیگه میرسن...

بنیامین سری تکان داد و خاتون گفت: مادر طوری شده!؟ اینا چی میگن بهم
!؟ در اتاقم بستن!؟

بنیامین حرفی نزد.

با سر و صدای رهام که پایش را روی زمین میکوبید توجهش به او جلب شد .

رهام کنار در ایستاد و گفت: بنیامین عمو بردیا نداشت با لپ تاپش بازی کنم!

خاتون اخمی کرد و گفت: رهام پسرم بنیامین چیه ... قشنگ بگو بابا ...
بگو بابا جون .

بنیامین خندید و گفت: خاتون خودم اینطوری راحت ترم!

-اخه مادرشو قشنگ صدا میزنه تو رو میگه بنیامین .

بنیامین به رهام اشاره زد جلو بیاید و گفت: من اینطوری دوست دارم خاتون .

خاتون چی بگم واللهی گفت و رهام کنار بنیامین ایستاد .

خاتون با استرس انگار که تازه یادش افتاده باشد با صدای بلندی گفت:
برنجمو نذاشتم...

و رو به رهام گفت: برو کنار مادر ...

و خودش را داخل خانه انداخت .

بنیامین ضربه ای به ران پایش زد و گفت: بیا اینجا ببینم

رهام با لب های برچیده روی پای بنیامین نشست و گفت: چرا برای من تبلت نمیخوری... الان فرهود و فرهاد تبلت دارن! به منم نمیدن بازی کنم!

بنیامین چسب پانسمان سر رهام را که باز شده بود را دوباره چسباند و گفت:
تولدت میخرم!

رهام غر زد: خیلی مونده تا اون موقع!

بنیامین پشه ای که روی گونه ی رهام بود را کنار زد و گفت: باشه زودتر میخرم!
!خوبه؟!

رهام کلافه گفت: حوصلم سر رفته ...

-الان فرهود و فرهاد میان بازی میکنند .

بنیامین روی موهای رهام را ب*و*سید و رهام با ناله گفت: دستم میخاره!

روی گچ دست رهام ؛ ب*و*سه ای نشانند و گفت: خوب میشه . بهش فکر نکن !

رهام نگاهی به چشمهای بنیامین که حواسش به پنجره ی اتاق بردیا بود انداخت و گفت: بنیامین اسب من میشی؟!

بنیامین نگاهش را از پنجره برداشت و گفت: اسب تو بشم؟! خارش دستت خوب میشه؟!

رهام خندید و بنیامین خم شد ، رهام روی کمرش سوار شد و همانطور که مسیر ایوان را میرفت و برمیگشت با صدای آنا سرچایش ایستاد.

آنا اشک های روی صورتش را پاک کرد و با خنده گفت: ای وای رهام ...

رهام با هیجان گفت: بنیامین اسبم شده ...

بنیامین سرچایش ماند وگفت: چی شد؟!

آنا خنده اش جمع شد و گفت: بهش گفتم. الان خیلی ناراحته! فکر کنم بهتره تو باهاش حرف بزنی!

خاتون آنا را صدا میزد که سینی جوجه ها را داخل ببرد...

آنا با هول خم شد سینی را برداشت و گفت: رهام مامان بیا بریم یه چیزی بخور... شاید شام طول بکشد...

رهام گونه ی بنیامین را ب*و*سید و از روی کمرش پایین آمد و با دو داخل خانه شد.

بنیامین خودش را تکاند و بی توجه به تعارفات آنا و خاتون از پله ها بالا رفت.
در اتاق بردیا نیمه باز بود.

به آرامی داخل شد، در را پشت سرش بست و به آن تکیه داد.

توی تاریکی لبه ی تخت نشسته بود، تمام روشنایی اتاق، نور صفحه ی نمایش لپ تاپ بود و تنها صدایی که می آمد، صدای پرویز!

نفس عمیقی کشید و جلو رفت.

کنارش لبه ی تخت نشست .

صورتش کبود بود ؛ چشمهایش هم ملتهب و خشمگین !

دستش را روی شانه ی بردیا گذاشت و گفت: خوبی؟!

با صدای خش داری گفت: چرا زودتر اینو نگفتی؟!

بنیامین حرفی نزد.

-اگر اون بچه ؛ بچه ی پرویز نبود ...

و به صورت پر اخم بنیامین خیره شد و گفت: من باهاس رابطه نداشتم ! حتی روم نمیشد دستشو بگیرم !

بنیامین ساکت بود.

بردیا کلافه لب تاپ را کناری گذاشت و سرش را خم کرد . کف دستهایش را دو طرف شقیقه هایش گذاشت و گفت: باورم نمیشه ...

بنیامین دستش را روی شانه ی بردیا گذاشت و بردیا با حرص گفت: یعنی هرچی بهم گفته بود ... حرفاش ... کاراش ... احساساتش ... همش دروغ بود؟! همش مزخرف بود؟! همش واسه این بود که منو سر کیسه کنه؟!

امیرعلی با تعجب گفت: نامزد؟!

بنیامین با نیشخند گفت: جفتشون مثل بز به آدم زل میزنن!

امیرعلی با خنده گفت: حالا چرا نامزد؟!

بنیامین یک تای ابرویش را بالا فرستاد و گفت: سبک نشستنشون به جلسه ی کاری نمیومد!

امیرعلی با صدای بلندی خندید و بنیامین به اتاقش رفت ، عرشیا از سرویس بهداشتی بیرون آمد و رو به امیرعلی که ریسه میرفت گفت: داداش بگو ماهم بخندیم!

امیرعلی خنده اش جمع شد وگفت: به کارت برس!

و پشت سر بنیامین اتاق شد ، بنیامین متفکر به نمایشگر لپ تاپش زل زده بود

لبه ی میز نشست و پرسید: چیه تو فکری؟!

بنیامین نفسش را فوت کرد وگفت: جمعه میرم مشهد!

امیرعلی متحیر پرسید: برای چی؟!

-یه خانواده رو ببینم!

امیرعلی ماند چه بگوید!

بنیامین لب زد: اما یکم قضیه برام گنگه!

-از چه لحاظ؟

بنیامین تنه اش را عقب کشید و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد وگفت: فکر

کن من رهام وگم میکنم!

امیرعلی حواسش رفت به بحث میان مینا و فرشته و عرشیا! از جایش بلند شد ، در اتاق را بست و گفت : خب؟! البته خدا نکنه!

بنیامین مستقیم به صورت امیرعلی خیره شد و گفت: نهایت پنج سال پیگیر دنبالشم... ده سال... بیست سال! بیست و پنج سال... بعدش دیگه فراموش میکنم... خودشو نه! با خاطرشم ولی دیگه امیدی ندارم که پیداش کنم! مگر...

امیرعلی کنجکاو گفت: مگر چی؟!!

-یه جایی اتفاقی یه ادمی رو بینم که نشونی هاش مثل رهام باشه!

-خب؟!!

بنیامین از جایش بلند شد و گفت: مشکوکه! خانواده ای که منو ندیده... نمیشناسه! روچه حسابی میگه این ادم با این مشخصات میتونه گم شده ی سی و خرده ای ساله باشه!

امیرعلی دستهایش را توی جیبش کرد و گفت: خب ضرر که نداری میری می بینیشون!

بنیامین شانه ای بالا انداخت و درحالیکه از پنجره بیرون را تماشا میکرد گفت:
 خاتون از این ماجرا خوشش نمیاد! حتی حاجی هم استقبال نمیکند! ولشون
 کنی مانع هم میشن!

امیرعلی جلو آمد، کنار بنیامین ایستاد وگفت: حتما خیری توشه!...

-خیلی دلم میخواد منصرف بشم!

امیرعلی ساکت بود.

بنیامین درنگی کرد و سرش را بالا گرفت و به صورت امیرعلی خیره شد و
 گفت: یه چیزی خیلی ذهنمو مشغول کرده امیر!

-چی؟!

-چطوری خاتون و حاجی بعد سی سال یادشون میفته راجع به قدیم حرف
 بزنی و بعد بردیا بشنوه و بذاره کف دست من! این میهمه واسم!

امیرعلی رنگش پرید ...

لبه‌ایش را باز و بسته کرد و بنیامین گفت: یه سوالهایی تو ذهنمه که حس میکنم هیچکس نمیتونه جوابی بهشون بده!

امیرعلی به سختی نگاهش را از روی بنیامین برداشت و گفت: درست میشه!

بنیامین پوزخندی زد و گفت:

-زندگیم متلاشی شده امیر! چی درست میشه؟!

امیرعلی دستش را روی شانه‌ی بنیامین فشار داد و گفت: بنیامین تو ادم ناامید شدن نیستی!

بنیامین جوابش را نداد.

با تقه‌ای به در جفتشان چرخیدند، مینا مشفق با هیجان گفت: ببینید کی اینجاست!

بنیامین ماتش برد.

امیرعلی ابروهایش را بالا فرستاد، قدمی به جلو آمد و سلام کرد.

بنیامین در سکوت نگاهش میکرد .

-بدموقع مزاحم شدم؟!

بنیامین در سکوت نگاهش میکرد .

-بدموقع مزاحم شدم!

امیرعلی لبخندی زد و گفت: انا تو اینجا چه کار میکنی؟!

انا ساک شکلات را به دست مینا داد وگفت: اومدم سر بزخم! ایرادی داره؟!

امیرعلی نگاهی به اخم های بنیامین انداخت و گفت: خیلی هم عالی... من
برم به کارام برسیم!

و در را پشت سرش بست .

انا دست به سینه جلو آمد و بنیامین پرسید: تو نباید الان سرکارت باشی؟!

-چرا ولی مرخصی گرفتم . ناراحت شدی او مدم اینجا؟!

بنیامین پشت میز نشست و گفت: ادرس اینجا رو از کجا آوردی؟!

انا خنده اش را جمع کرد و در یک کلمه گفت: فرشته .

بنیامین هومی کشید و خودش را سرگرم نشان داد .

انا مقابل میزش ایستاد و گفت: میدونستم انقدر ناراحت میشی نمیومدم!

بنیامین چیزی نگفت.

انا برگه ای را روی میز مقابلش گذاشت و گفت: بیشتر واسه ی این او مدم ...

بنیامین کنجکاو نگاهی به برگه انداخت و گفت: چی هست؟!

-وقت اکو برات گرفتم!

بنیامین چشمهایش را درشت کرد و گفت: چی؟!

انا روی صندلی کنار میز بنیامین نشست و گفت: وقت اکو و نوار قلب! با دکتر حکمت هم صحبت کردم. ساعت پنج و نیم برات وقت گرفتم!

اخمهایش باز شد و گفت: انا من خوبم.

انا با حرص لب زد: مثل یه دیوار دیشب ریزش کردی جلو چشمم! بعد تو خوبی؟!

-من تاشیش و نیم اینجام!

-خب مرخصی بگیر. بنیامین با من چونه زن!

بنیامین از جایش بلند شد و گفت: خیلی خب چیزی میخوری؟

انا شال طوسی روی سرش را مرتب کرد و گفت: چی مثلاً؟! ... معجون؟!

و خندید.

همانطور که به سمت در میرفت گفت: بد نگذره!

دررا نیمه باز گذاشت و از اتاق بیرون رفت. درحالی که در آشپزخانه ماگش را زیر شیر آب ابکشی میکرد رها داخل شد و گفت: مهمون دارید؟!

بنیامین از سرشانه به عقب چرخید و جواب داد: بله چطور؟!

-چرا به اقا جواد نگفتید برای پذیرایی اقدام کنن! لازم نیست خودتون رو به زحمت بندازید!

بنیامین چیزی نگفت.

رها آرام اضافه کرد: البته الان جواد نیست. فرستادمش بره دنبال نهار!

بنیامین ماگش را زیر سماور گرفت و جواب داد: دیگه یه لیوان چای این حرفها رو نداره!

رها درب یخچال را باز کرد و انگار که با خودش حرف بزند گفت: پسرعموی منم نموند برای نهار. رفت.

بنیامین ساکت بود.

رها جعبه ای را بیرون کشید و گفت: این کیک هم تازه است!

-ممنون. همین چای کافیه!

رها درب جعبه را برداشت و گفت: خودم امروز خریدم! برای صبحانه .
همکارا تون استقبال کردن .

بنیامین چیزی نگفت.

رها مصر گفت: شما هم نخوردید! یعنی اگر یکم صبح زودتر میومدید ...

و خندید!

بنیامین هم لبخندی زد و گفت: این الان تذکر بود!؟

-نه بیشتر جنبه ی اینو داشت که شانستون رو از دست دادید!

مکثی کرد و پرسید: حالا نمیخواین امتحانش کنید!؟

-یعنی قراره نمک گیر بشم که صبحا زود پیام!؟

رها باز خندید و بنیامین نگاهی به قیافه ی کیک انداخت و رها با اصرار گفت:
یه برش میذارم براتون .

و خواست از جاظرفی یک پیش دستی بردارد که دستش به ارنج بنیامین خورد
و کمی از چای توی ماگ شت دست بنیامین سرریز شد!

بنیامین عقب کشید و رها دستپاچه گفت: وای ... سوختید!؟

بنیامین ماگ را روی سینک ظرفشویی گذاشت و حینی که دنبال دستمال چشم
میچرخاند گفت: نه ...

رها هول چند کلینکس از جعبه ی دستمال کاغذی روی میز و سطل شپزخانه
بیرون کشید و گفت: اگر میسوزه به جواد بگم سر راهش پماد بگیره!

بنیامین نیم نگاهی به قیافه ی نگران رها انداخت و گفت: نیازی نیست! سماور
خیلی جوش نبود!

با همان دستمال ها پشت دستش را خشک کرد رها برشی کیک توی پیش
دستی گذاشت و گفت: مهمونتون اگر میمونن به جواد بگم غذا بیشتر بگیره!

بنیامین به پشت سر رها نگاه کرد. آنا رو به روی اشپزخانه وسط سالن ایستاده بود و پوست لبش را می جویید. نگاهش تیز بود. تیز و برنده!

نگاهش پر از کنجکاوی و سوال بود!

با همان افکاری که تا چند ماه قبل با آنها سر و کله میزد و کلنجار میرفت! همان نگاه ازار دهنده که تهمت میزد و نتیجه میگرفت!

نگاهش آشنا بود... پر از شک بود! پر از تردید! پر از سوال!

بی توجه به رها به آرامی از کنارش رد شد، آنا زودتر به اتاق رفته بود، خودش را مشغول بازی با تلفن همراهش نشان داد.

بنیامین چای را روی میز گذاشت و گفت: خیلی داغ نیست!

آنا پوزخندی زد و با کنایه گفت: دیدم خوشحال نشدی من اومدم اینجا!

بنیامین ساکت بود.

آنا نگاهی به پوست قرمز دستش انداخت و در با تقه ای باز شد، رها با یک پیش دستی کیک جلو آمد و گفت: اینو فراموش کردید!

پیش دستی را روی میز بنیامین گذاشت و گفت: معرفی نمیکنید جناب بدیع
!؟

انا به زور از جایش بلند شد .

بنیامین قدمی جا به جا شد و گفت: خانم رازی مدیر مجموعه ... ایشان هم ...

انا دستش را جلو آورد و قبل از اینکه بنیامین چیزی بگوید ، گفت: همسرشون
هستم!

رها لبخند دوستانه ای زد و گفت: خوشوقتم!

-تبریک میگم! گویا اینجا تازه تاسیسه!

رها نفس عمیقی کشید و گفت: بله . ممنون .

آنا دقیق و تیز و راندازش میکرد، کمی از خودش بلندتر و کشیده تر بود. با یک
تیپ زنانه سنش را بیشتر نشان می داد... یک مانتوی طوسی با شال و شلوار
مشکی!

پشت نگاه سبزش یک خط نازک یشمی خودنمایی میکرد ... کل ارایش صورتش همین بود .

گونه های استخوانی و لبهای نیمه برجسته ... اگر حرف نمیزد ، اگر چشمهایش رنگی نبود ... اگر مدیر این مجموعه نبود ... میشد گفت : معمولی است !
خیلی معمولی....

اما وقتی حرف میزد و مردمکش تکان میخورد و لبخند روی لبش می آمد لوند میشد !

رها زیر نگاه سنگین انا گفت: نهار وبا ما صرف کنید ... !

و نگاهش را به بنیامین که خشک و جدی ایستاده بود انداخت و گفت: فکر نکنم اینجا خیلی براتون غریبه باشه !

انا با غیظ پرسید: چطور؟!

رها با آرامش گفت: چون فکر میکنم شما باقی کارکنان هم بشناسید !

انا جدی گفت: بله . همشون از دوستان قدیمی و همکاران سابق بنیامین هستند !

بنیامین را جویری صمیمی و مالکانه ادا کرد که رها لبخندی زد و گفت: فکر کنم من اینجا بینتون غریبه ام !

با مزاح اضافه کرد: میتونم زودتر برم.

-اینطور نیست !

انا و رها به سمتش چرخیدند .

بنیامین رها را نگاه میکرد .

انا با اخم نفسش را فوت کرد و بنیامین بعد از " اینطور نیستی " که خشک به زبان آورده بود با لحنی دوستانه تر گفت: هنوز خیلی زوده . تا شرکت جا بیفته و روال اولیه اش طی بشه طول میکشه ! به تدریج فضا دوستانه تر میشه ، غریبه نمی مونیید !!!

بالاخره یک جمله ی طولانی او را مخاطب قرار داده بود . میخواست پرواز کند ...

خوشی زایدالوصفش را توی خودش خفه کرد و رو به انا گفت: نهار و با ما بمونید . اینجافلا فقط اسمش شرکته . کارمون به اون صورت شروع نشده !

انا هومی کشید و رو به بنیامین گفت: پس میتونیم ساعت پنج و نیم بریم نه ؟!

بنیامین خشک گفت: ساعت کاری شرکت تا شیش و نیمه !

انا کلافه از اصرار بنیامین برای ماندن گفت: خانم رازی فرمودن تایم اداری شلوغی پیش روتون نیست ! درست میگم ؟!

و مستقیم در چشمهای رها زل زد .

رها نفس عمیقی کشید و گفت: البته . چرا که نه . آقای بدیع شما طرح هاتون رو به من تحویل دادید . مسئله ای نیست اگر کارتون ضروریه میتونید تشریف ببرید !

انا لبخندی مصنوعی زد و فرشته در چهارچوب گفت: خانم رازی تلفن !

رها با لبخند سری برای انا تکان داد و از اتاق خارج شد .

انا رفتش را تماشا کرد . کفشهایش پاشنه ای نداشتند !

بنیامین پشت میزش قرار گرفت .

انا با چنگال برشی کیک به دهانش گذاشت و ماگ را برداشت و گفت: به نظر زن خوبی میاد .

بنیامین جوابش را نداد .

انا هومی کشید و گفت: چه کیک خوش طعمیه !

بنیامین ساکت بود .

-چه حسی داری که مدیریت به زنه؟!

لبخندی زد و گفت: تا به حال برای کسی کار نکردی... سخخته نه؟!

بنیامین چیزی نگفت ...

انا باز گفت: ولی زن خوبی به نظر میومد ... گفتی متاهله؟!

بنیامین نگاهش کرد.

انا یک تکه ی دیگر از کیک را به دهانش گذاشت و گفت: بچه هم داره؟!

بنیامین دستش را زیر چانه اش ستون کرد و چشمهایش را به صورت انا دوخت.

انا کلافه از سکوت بنیامین طعنه زد: تا الان که داشتی بلبل زبونی میکردی!
"غریبه نمی مونیید"!

بنیامین لب تاپش را حرصی بست .

اقا جواد تقه ای به در زد و گفت: اقا نهار آماده است ...

و یک تیوپ پماد سوختگی روی میز گذاشت و گفت: اینم خانم رازی دادن که
بدم به شما!

و از اتاق بیرون رفت.

انا تیوپ را برداشت و نگاهش کرد همانطور که چ شمش به پماد بود گفت: تا به حال از هول دیدن من خودتو نسوزوندی!

بنیامین پوزخند در شتی زد و آنا پر تا سف نگاهش کرد و گفت: منو بگو نگران کی شدم! منو بگو برای کی وقت گرفتم... من احمق....!

تیوپ را توی صورت بنیامین پرت کرد، به پیشانی اش خورد و روی زمین افتاد.

آنا با حرص گفت: برای همین خوست نیومد او مدم اینجا!؟

بنیامین ساکت بود.

انا پوزخندی زد و گفت: کاری نداری... بعد میگی تا شیش و نیم اینجام! البته حق داری منم ریسم درسته با نگاهش قورتم میداد شیش و نیم که سهله تا دو صبحم میموندم تو شرکت!

بنیامین به سکوتش ادامه داد.

انا مشت کرد و گفت: هر بلایی سرت بیاد حقیقه بنیامین ... !

بنیامین به سکوتش ادامه داد.

انا مشت کرد و گفت: هر بلایی سرت بیاد حقیقه بنیامین ... !

بنیامین واکنشی نشان نداد .

انا دستی به صورتش کشید و گفت: بعید میدونم متاهل باشی ... ! حلقه ای

دستش نبود !

مکث کرد تا بنیامین حرفی بزند !

اما خیال نداشت سکوتش را بشکند ...

حتی خیال نداشت دست از این همه نگاه های توبیخ کننده بردارد !

خسته از سکوت ، کیفش را روی شانه انداخت و بدون اینکه حرف دیگری

بزند به سمت در اتاق حرکت کرد ، بنیامین هنوز ساکت بود.

کنار در که ایستاد بغض ته حلقش دو برابر شد ...

روی در تقویم بود ... روزشماری در یک نگاه!

چشمش به جمعه افتاد ... دستش در هوا برای لمس دستیگره ماند؛ مردد و
دودل!

بین ماندن و رفتن گیر کرده بود.

پنجه هایش را دور زنجیر کیفش حلقه کرد و از جمعه دل کند و به چهره‌ی
بنیامین خیره شد!

چهره‌ی خونسرد و بی تفاوت!

انگار نه انگار ... حتی اگر جلوی جان میداد هم با همین نگاه منجمد کننده
و جنگلی تماشایش میکرد! بدون تغییری در وضعیت صورتش!

بدون هیچ واکنشی ...

مثل همیشه ...!

عادتش بود... سکوت میکرد!

در مقابل تمام عز و جز هایش مثل همیشه ساکت بود و حرف نمیزد! بعد از چند دقیقه وقتی جو آرام میشد یک چای می آورد و تلویزیون را روشن میکرد، انگار نه انگار که اتفاقی رخ داده، بعد نگاهش میکرد و میپرسید: چه خبر!

از کل نه سال زندگی و تمام بحث و جنجال هایشان بنیامین سرجمع ده جمله هم نگفته بود!

جمعه مثل پتک بود! مثل یک گرز سنگین...! یک ور سرش را سنگین تر کرده بود...

قدمی را جلو آمد و مقابل میز بنیامین ایستاد و با لحن متفاوتی گفت: وقت دکترت یادت نره!

بنیامین به پشتی صندلی تکیه داد دست از نگاه کردن به آنا برنداشته بود!

انا زیر نگاهش لب زد: من که وضع معلومه! اما تو...

نفسی از هوا گرفت و گفت: تو لا اقل سر پا باش! رهام فقط تو رو داره! فقط هفت سالشه...!

مکشی کرد و ادامه داد: حتی اگرم بخوای دوباره ازدواج کنی ...

نفهمید کی چشمه‌هایش پر از اشک شد!

مقابل نگاه مات بنیامین با پوزخند تمام عیاری گفت: باید سالم باشی!

بنیامین خواست حرفی بزند که انا خداحافظی زیر لب سر داد و پا تند کرد و از اتاق خارج شد و بنیامین کلافه نفس عمیقی کشید ...!

نگاهی به کاغذ انداخت ... ان را برداشت و مقابل صورتش گرفت ... چشمش روی ادرس و شماره تلفن کلینیک چرخید ، با شست و سبابه نگاهش داشته بود

....

در را کوبید!

پشت دستش را به چانه اش چسباند که عطراشنایی در شامه اش نشست ...

کاغذ یادداشت را جلوی بینی اش گرفت ، بوی آنا را می داد!

بوی عطری که خودش برای آنا خریده بود را می داد!

با انزجار جلوی بینی و دهانش را گرفت ، به سمت پنجره ها رفت و تک تکشان را باز کرد . خانه اکسیژن نداشت ... ته حلقش از این همه دود میسوخت!

البرز با اخم و تخم گفت: تو مگه نباید سر کارت باشی؟!

انا کنار پنجره ایستاد و حینی که چند نفس عمیق می کشید گفت: ناراحتی برگردم سرکارم؟!

البرز سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد و پرسید: کاری نداری انجام بدی؟! جمعه پرواز داری!

انا شالش را از روی سرش کشید و گفت: واقعا فکر کردی من جمعه میرم؟!

و لب پنجره نشست ، البرز مستقیم به صورتش نگاه کرد و گفت: نشنیدم!

-شنیدی بابا!

البرز از جایش بلند شد و مقابل انا ایستاد .

انا از لبه ی پنجره بلند شد ، سلانه سلانه به سمت پله ها رفت و البرز گفت:
چرا حساب هاتو بستى !

پایش روی اولین پله بود ... در همان حال ایستاد و گفت: شما مگه به پول نیاز
دارى مهندس البرز؟!

البرز از لحن انا ابروهایش را بالا داد و گفت: باز اون پسره گوشتو پر کرده نه؟!

نگاهی به سرتاپای آنا انداخت و گفت: اینطور که تو الاگارسون کردى معلومه
از پیش کی داری میای ...

انا رویش را به سمت البرز چرخاند و گفت: باز از کجا پرى بابا؟! از کجا پر
شدى که میخوای همه شد و نشد های زندگیتو بندازى گردن بنیامین؟!

البرز نفس عمیقی کشید و گفت: برویه چیزى درست کن شب مهمون داریم!

انا دو پله بالا رفت و گفت: زنگ بزن رستوران! من خستم ...

و بدون اینکه منتظر باشد تا البرز ابراز مخالفت کند، باقی پله ها را با دو بالا رفت. کیفش را روی صندلی مقابل کنسول انداخت... کلافه از موهای بلندش کلیپ سش را کند و گوشه ای پرت کرد. مکثی کرد و با اضطراب زیپ کیفش را باز کرد. تلفن همراهش را بیرون کشید...

بعد از اینکه قفل صفحه را باز کرد، پوشه ی فایل های ضبط شده را لمس کرد.

با اضطراب اخرینش را باز کرد...

- "اینو فراموش کردید!"

صدای قدم هایش آمد.

صدای بلند شدن و اصطکاک تنش با مبل چرمی اداری پای میز بنیامین هم ضبط شده بود!

- "معرفی نمیکنید جناب بدیع!؟"

- "خانم رازی مدیر مجموعه ... ایشون هم..."

خودش تند گفته بود:

- "همسرشون هستم!"

بنیامین محال بود نسبتش را بگوید!

از جایش بلند شد درحالی که تلفن همراهش دستش بود ، از پله ها پایین
دوید ... بی توجه به البرز که با گوشی خانه مشغول مکالمه بود ، از خانه بیرون
زد...

پارهنه پله ها را پایین رفت ...

صدا می امد :

- "خوشوقتم!"

- "تبریک میگم! گویا اینجا تازه تاسیسه!"

از پله های زیر زمین پایین رفت ... کلید برق را فشار داد ... میان جعبه ها می
چرخید...

میان مبلمان شکلاتی رنگش که روی هم سوار بودند!

تک نفره روی سه نفره ...

دو نفره وارونه بود و تک نفره پشتش مانده بود! ...

میان میز نهار خوری هشت نفره اش ... که دو صندلی اضافه تر داشت ...

چشم می چرخاند!

کوسن های رنگی مبلمان شیری رنگش روی زمین افتاده بودند! ...

بی توجه به کارتون ظروف ارکوپالش ...

بی توجه به لوسترهایی که روزی به سقف خانه با عشق و هیجان اویزان کرده

بود ...

بی توجه به جعبه ی جاروبرقی اش ...

بی توجه به فرشهای لوله شده ...

گوشی را توی جیب مانتویش رها کرد.

بنیامین دستش را روی سینه اش کشید و گفت: کی گفته من عاشقش نیستم؟!
کی گفته من بهش فکر نمیکنم!؟

حکمت چشمش روی حرکت دست بنیامین ثابت ماند و گفت: پس چرا هیچ
کاری نمیکنی؟! دست رو دست گذاشتی... داری آنا رو از بین میبری!

بنیامین کلافه از این همه اتهام گفت: من نمیخواستم این شرایط پیش بیاد...
هیچ وقت نمیخواستم... اما الان دیگه نمیتونم... اوضاع از کنترل من خارج
شده!

حکمت با پوزخند گفت: کنترل؟! تو کنترل شده طلاق گرفتی یا توافقی؟!!

بنیامین اهی کشید و حکمت قاطع گفت:

-برش گردون! دوباره از نو شروع کنید. تا دیر نشده! اصلا از تهران برید...
نظر منو میخوای از ایران برید... سه تایی... یه زندگی اروم... از صفر! من
حاضرم بهتون کمک کنم! بنیامین تو توانایی هاتو فراموش کردی?!!

-موضوع اینا نیست؟!!

-چیه؟!

بنیامین نفس عمیقی کشید و زیرنگاه سنگین حکمت لب زد: نمیتونم
خانوادمو ول کنم!

-آنا خانوادت نیست؟! رهام خانوادت نیست؟!

بنیامین کمی دمنوش را مزه مزه کرد... تلخ بود!

خم شد ارنجش را روی ران پایش گذاشت و کف دستش را به پیشانی اش
فشار داد و گفت: هستن! اما الان نمیتونم... تو این شرایط نمیتونم... مادرم
حالش خوب نیست... تمام امید پدرم منم! برادرم از پس کاراش برنمیاد....
تمام ارثیه ی خانواده ی بدیع به نام منه...!

-انا کجای زندگیته بنیامین؟!

بنیامین خاموش شد...

جواب حکمت ساده بود... چه سوال احمقانه ای... یک جمله پتک وار تیتتر
مغزش شد. انا همه ی زندگی اش بود!

حکمت از سکوت بنیامین اخمی کرد و گفت: بعد از مادرت؟! بعد از پدرت
؟! بعد از برادرت ... حتی اینا هم خون تو نیستن!

بنیامین به پستی صندلی تکیه داد و گفت: نگید اینو ... دیگه شما اینو نگید!
من نمیتونم پشت کنم به همه و برم به زندگی جدید بسازم!

- پس آنا رو ول کن! بذار آنا به زندگیش برسه

بنیامین برآشفت.

خسته نالید:

- ربط بین من و آنا رهامه! نه من بدون رهام میتونم نه آنا ...

- رهام به خودتون مربوطه! من منظورم چیز دیگه ای بود ...

بنیامین نگاهی به چهره ی حمکت انداخت و کمی دیگه از مایع فندجان
نارنجی را بلعید و پرسید: چی؟!

-آنا شاید به زودی ازدواج کنه!

فنجان بی هوا از دستش رها شد ... میان دو پایش به چند تکه تقسیم شد و
دمشوش بی رنگی روی کاشی ها مسیری را طی کرد و به بن بست کفش هایش
رسید!

حکمت همانطور که به بنیامین نگاه میکرد .

بنیامین مات مانده بود ...

انا و ازدواج؟!!

بعید بود ... انا با ادم دیگری ازدواج کند؟! خبرش همانقدر عجیب بود که
میگفتند آخرین عدد ریاضی پیدا شده است!

یا خبر بی نهایت کجاست تیر روزنامه ها میشد ...

به همین اندازه بعید و محال!

حکمت نگاهی به صورت برافروخته ی بنیامین انداخت و گفت: البته من
خیلی مطمئن نیستم!

درنگی کرد و با لحن متفاوتی گفت:

خیلی بهش فکر نکن! شاید من منظور شو اشتباه برداشت کردم! بلند شو بیا
رو تخت معاینه ات کنم! ببینم چرا یهو به قول آنا باید مثل یه کوه ریزش کنی!

فصل دوازدهم:

-باشه... قرصاش یادت نره!... نه میام. اخر وقت... ممنون جواد. شب
خوش.

گوشی را روی کانترا پرت کرد و ظرف سالاد شیرازی را روی میز گذاشت.
فرشته مثل پنگوئن ها راه میرفت.

امیرعلی سبد سبزی خوردن را برداشت وگفت: بیا فرشته. الان سرد میشه.

رها همانطور که تماشاایشان میکرد گفت: واقعا راضی به زحمت نبودم! یه
چیزی میگرفتم از بیرون بهتر بود...

فرشته اخمی کرد وگفت: یه کوکو درست کردن که این حرفها رو نداره!

-اخه با این شرایط تو...

امیرعلی نان ها را توی سبد گذاشت و درحالی که پشت میز مینشست گفت:
من شروع کردم!

رها لبخندی زد و صندلی را برای فرشته عقب کشید .

خودش رو به روی فرشته نشست . برشی از کوکو سبزی توی پیش دستی
گذاشت و امیرعلی روی کوکویش نمک ریخت وگفت: راستی یه چیزی رو از
ظهر میخوام بهت بگم .

فرشته با اخم گفت: امیر بذار شاممون رو بخوریم ...

رها کنجکاو گفت: راجع به چی؟!

فرشته با طعنه گفت: بنیامین ... مگه بحث دیگه ای هم هست داشته باشیم!

سر و تهمون رو بززن میرسیم به بنیامین ...!

امیرعلی اخم کرد و رها تکه کوکوی روی چنگالش را بدون آنکه به دهانش ببرد
به پیش دستی برگرداند و رو به امیرعلی گفت: اتفاقی افتاده؟!

فرشته لبخندی زد و گفت: رها بعد از شام حرف میزنیم.

امیرعلی بی توجه به اصرار فرشته برای مسکوت ماندن بحث رک گفت:
بنیامین داره میره مشهد!

رها خبی گفت و فرشته در یک کلام بحث را سرانجام داد:

-یه خانواده براش پیدا شده میخواد اونا رو ملاقات کنه . شامتونو بخورید .

رها مشت کرد با صدای از ته چاهی گفت: چی؟!

امیرعلی چشم غره ای به فرشته رفت و رها باز نالید: یعنی چی؟! کدوم
خانواده؟!

-یکی پیدا شده رها . بنیامین واضح نگفت . ولی تصمیم داره بره مشهد ...

رها چنگال را پرت کرد و گفت: محاله بذارم... یعنی چی کجا بره؟! من بهش
مرخصی نمیدم!

-جمعه میره!

رها از جایش پرید و گفت: همین جمعه؟!!

فرشته بی میل شد و کمی اب برای خودش توی لیوان ریخت.

رها با حرص گفت: یعنی چی همین جمعه امیرعلی؟!!

-قراره بره اون خانواده رو ببینه رها... یعنی این!

-بیخود کرده... چه خانواده ای... خانواده ی بنیامین منم...! یعنی چی بره
خانواده رو ببینه؟! مگه نمایشگاهه؟!!

امیرعلی با آرامش گفت: رها ما که هنوز مطمئن نیستیم! بنیامین باید شانسهای
دیگشو امتحان کنه!

رها شوکه گفت: - یعنی چی امیر... یعنی چی مطمئن نیستی؟! من چهار ساله دارم به تونشونی ها رو ثابت میکنم ... بعد تو تورووی من میگی بذار شانسشو امتحان کنه؟

-رها جان من که نمیتونم مانع بنیامین بشم... تو هم که هیچی نمیگی! بالاخره که چی ...

رها از پشت میز بیرون آمد و کمی در سالن کوچک خانه ی امیر و فرشته قدم زد و گفت: امیرعلی... تو خودت بهم گفتی اقدام نکن ... بذار وضع بنیامین یکم نرمال بشه ... حرفات یادت رفته؟

امیرعلی با لحن مهربانی گفت: من یادمه به تو چی گفتم...

فرشته کلافه میان کلامش گفت: بس کن امیرعلی . بذار شاممونو بخوریم!

رها دستهایش را پشت گردنش قلاب کرد و با غرغر گفت: نه یادت نیست ... چهارسال منو سردوئوندی به این بهانه که نیت من و نمیدونی... هی گفتی صبر کن ... هی گفتی اروم باش... صبور باش... اتفاقه... اشتباهه ... حالا که به خودتم ثابت شده ... درست زمانی که نیازبه حمایت دارم ... نیاز دارم

پشتم باشی جلوم قرار میگیری؟! تمام عکس های بنیامین رو تطابق دادی
امیرعلی! عکس های جوونی پدرم... عکس مادرم!

-رها با عکس که همیشه ثابت کرد ... باید آزمایش بده!

رها پوزخندی زد وگفت: تو گفתי بذار بیاد شرکت... بذار باهات کم کم آشنا
بشه... یهو بهش بگی شوک همیشه نتیجه ی معکوس داره! یادت رفته؟!!

-من هرچی گفتم یادمه ...

-خب پس چرا الان میگی بره شانسشو امتحان کنه؟! بره ضربه بخوره برگرده
؟! بره بخوره به دیوار؟! بن بست؟! تو اینو میخوای امیر؟!!

امیرعلی با خنده گفت: تو اگر نگران ضربه خوردن بنیامین بودی وسط
زندگیش سر وکله ات پیدا نمیشد!

فرشته گوش هایش را گرفت وگفت: بس کنید ... امیرعلی تمومش کن!

رها کفری گفت: من برم انا رو از توهم خیانت در بیارم تو اروم میشی امیر؟!!

امیرعلی با صدای بلندی گفت: آره! آره من اروم میشم... هر وقت موضوع رو کف دست انا گذاشتی و همه چیز و براش روشن کردی منم مانع بنیامین میشم
! ...

با صدای زنگ ایفون، فرشته از جایش بلند شد.

با حرص گوشی را برداشت.

بدون اینکه چیزی بگوید در را بازکرد.

امیرعلی با اخم پرسید: کی بود؟!؟

- کی میخواستی باشه؟! رفیق شفیق جنابعالی!

رها هول شد و گفت: بنیامین؟!؟

رها هول شد و گفت: بنیامین؟!

فرشته در ورودی را باز کرد .

بنیامین با روی باز گفت: به به مادرزن رهام...

فرشته سلام سردی گفت و بنیامین حینی که کف شهایش را از پادرمی آورد با
 اخم گفت: چی شده؟! چه توهمی...

امیرعلی جلو آمد و گفت: سلام .

بنیامین هنوز جلوی در بود ، زیر لب گفت: مهمون دارید؟! مزاحم نشم...

رها خودش را نشان داد و گفت: سلام جناب بدیع !

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و زیر گوش امیرعلی گفت: با رییس روڈسا
 می پری !

امیرعلی دستش را کشید و گفت: بیا تو...

بنیامین بسته ی الوجّه و لواشکها را به سمت فرشته که با اخم به دیوار تکیه داده بود گرفت وگفت: چیه امیر اذیت کرده؟!

فرشته محلش نگذاشت و به اشپزخانه رفت.

امیرعلی تشکری کرد و بسته ها را از دستش گرفت و گفت: مرسی بنیامین .شام خوردی؟!

بنیامین با تعجب گفت: طوری شده؟!

امیرعلی دستش را پشت بنیامین گذاشت و گفت: نه ... بشین شام بخور.

و رو به رها که وسط سالن مانده بود گفت: نمیخوای شامتو تموم کنی؟!

رها سرجایش نشست .

امیرعلی برای بنیامین پیش دستی گذاشت وگفت: چه خبر. داروهاتو گرفتی؟

رها با نگرانی پرسید: دارو؟! اتفاقی افتاده؟!

بنیامین محلش نگذاشت و به جای جواب امیرعلی پرسید: سر چی بحث کردید؟!

امیرعلی چشمکی زد و گفت: بیخیال.

و برشی کوکو توی پیش دستی برایش گذاشت.

بنیامین چیزی نگفت.

رها با غذایش بازی میکرد، امیرعلی هم در فکر بود...

بنیامین از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. فرشته پیشانی اش را روی میز آشپزخانه گذاشته بود. شانه هایش بنظرش می لرزید.

صندلی را عمدی روی کاشی ها کشید...

فرشته سرش را بلند کرد.

بنیامین جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش هول داد و گفت: چی شده؟!

-هیچی!

بنیامین لیوانی از اب چکان برداشت و از شیر تصفیه از اب پرش کرد و مقابلش گذاشت.

روی صندلی مقابل فرشته نشست و گفت: میگم بگو چی شده!

فرشته فین فینی کرد و بنیامین نفس عمیقی کشید، بسته ی الوچه و لواشک را برداشت و لواشکی را باز کرد و گفت: دخترت مثل خودت بار بیاد برای رهام نمیگیرمش ها!

فرشته صورتش مچاله شد و باز به گریه افتاد ...

بنیامین با تعجب خودش را جلو کشید و گفت: چی شده فرشته؟!!

-چی میخواستی بشه؟! بنیامین خسته شدم ...!

-از چی؟!!

-از همه چی ... کلافه شدم... از اول زندگیم ... از روز اول... تو این چهار سال حتی یک روز خوش ندیدم!

بنیامین ساکت شد.

فرشته میان گریه هاش لب زد: یا غصه ی بچه رو خوردم... یا غصه ی کار نداشتن امیرعلی... یا غصه ی اجاره خونه ... یا هم...

-همه اینا رو میگذرونن! من و انا هم گذروندیم... تازه رهام خیلی زودتر از دختر تو اومد...! الان خدا رو شکر امیر وضعش بد نیست. تونگران چی هستی؟! تازه شوهرت کلی از من طلب داره!

فرشته با حرص گفت:

-تو نمیفهمی من چی میگم بنیامین. برو بذار تو حال خودم باشم.

-پاشو بیا شامتو بخور.

فرشته با دستمال اشکهایش را پاک کرد و بنیامین پرسید: جلوریس شرکت زشته. پرستیژتو خراب نکن.

از پشت میز بلند شد که فرشته پرسید: این وقت شب که نیومدی منو دلداری بدی ... چیزی شده؟!

بنیامین لبخندی زد و گفت: باشه بعدا ...

فرشته دماغش را بالا کشید و گفت: بگو چی شده؟!

بنیامین بدون حاشیه سر اصل مطلب رفت و پرسید: تازگی آنا با تو حرف زده؟!

فرشته اخمی کرد و گفت: چه حرفی؟!

-راجع به ازدواج مجدد!

فرشته پوزخندی زد و گفت: پس این همه مقدمه چینی و تعریف از زندگی واسه این سوال بود نه؟

-من که گفتم بعدا میپرسم! تو اصرار کردی...

-من از چیزی خبر ندارم.

بنیامین با تشکر کوتاهی خواست از اشپزخانه بیرون برود که فرشته به سختی از پشت میز بلند شد و لب زد: از این به بعد هم سعی کن دیگه روی امیر حساب نکنی بنیامین!

بنیامین در درگاه اشپزخانه ماند.

فرشته از جایش بلند شد قاطع گفت: شنیدی چی گفتم؟!؟

بنیامین جدی سری تکان داد.

امیرعلی از جاش پرید و گفت: چی میگی فرشته؟! تو چته امشب؟!؟

فرشته بدون اینکه به امیرعلی نگاه کند رو به بنیامین لب زد: چهار سال تحمل کردم... دیگه بسه... خسته شدم! از تو و آنا و مشکلات شما که همیشه وسط زندگی من و امیر بوده خسته شدم بنیامین...

امیرعلی مات گفت: فرشته ساکت شو...

بنیامین دستهایش را توی جیبش کرد و با لبخند خونسردی گفت: ببخشید مزاحم شدم....

فرشته نفس عمیقی کشید و گفت: از این به بعد دیگه مزاحم زندگی من و امیر
نباش...!

امیرعلی ماتش برده بود.

بنیامین دستش را پشت گردنش فرستاد و گفت: چشم.

و بدون اینکه نگاهی به امیرعلی بیندازد از خانه بیرون رفت.

امیرعلی مبهوت ایستاده بود... توان تکان خوردن از سرجایش هم نداشت.

رها با هول مانتو و شالش را از روی مبل برداشت، روی میز از کنار گوشی
امیرعلی سوئیچی برداشت و پشت سر بنیامین از خانه خارج شد.

امیرعلی پوفی کشید و گفت: من به تو چی بگم؟! چه غلطی کردی!؟

و با صدای بلندی داد زد: تو هیچ معلومه امشب چه مرگته!؟

فرشته مقابلش ایستاد و گفت: چهار ساله زندگی من شده کاسه ی چه کنم چه
کنم برای بنیامین... بسه دیگه... بس کن... انقدری که نگران حال و روز

اونی ... نگران منم هستی؟! من چه گ*ن*ا*هی کردم با مردی ازدواج کردم
 که یه روزی عاشق خواهر دو سشش بوده و نشده! امیداری دیوونم میکنی ...
 خستم کردی ... بس کن تو رو خدا بس کن ...

امیرعلی مقابل جا لباسی ایستاد و حینی که شلوارش را عوض میکرد گفت:
 برات متاسفم فرشته ... من هرچی دارم از صدقه سری بنیامینه و تو ... بهترین
 دوست منو... رفیقمو از خونم انداختی بیرون ...

فرشته مقابل در ایستاد وگفت: امیر الان بری ... بخدا وسایلمو جمع میکنم از
 این خونه میدارم میرم دیگه هم برنمیگردم!

امیر علی با حرص گفت: برو کنار فرشته. امشب خیلی مراعاتتو کردم! برو
 اون طرف...

فرشته با گریه گفت: چقدر بی انصافی ... چهار سال زندگی من شده بنیامین ...
 خانواده ی بنیامین ... فرزند خوندگی بنیامین ... از شب عرو سیم تا امروز ... تو
 و رها باهم بهترین روزهای زندگیمو خراب کردید! ماه عسلم شد یه سفر چهار
 نفره با انا و بنیامین ...

امیرعلی حرصی گفت: همون سفر چهارنفره هم به خرج بنیامین بود! یادته که ... بهترین هتل... بهترین تور... بهترین رستوران! فرشته تو چته امشب... تو چته؟!

-خستم... از زندگی کردن با ادم متزلزلی مثل تو خستم! بی انصاف انقدری که اون ادم برات مهمه منم برات مهمم؟! بیچت برات مهمه؟!

فقط نگران بنیامینی... از چهار سال پیش گفتم رها اگر خانواده ی بنیامین باشه برو مثل ادم بهش بگو... گفتمی چرا بریم یه زندگی رو خراب کنیم... من وساکت کردی... اون رهای بیچاره رو ساکت کردی... گفتمی وقتی بنیامین از هیچی خبر نداره چرا باید تمام ذهنیتشو بهم بریزیم! چرا باید زندگی سی ساله ی یه ادمو بخاطر یه حدس نابود کنیم... چرا باید روزگارشو خراب کنیم... حالا که فهمیده... نزدیک یک ساله فهمیده... چرا بازم هیچی نمیگی... چرا نمیگی و تمومش نمیکنی؟! خسته نشدی؟! از نگران بودن برای بنیامین خسته نشدی؟!

امیرعلی دستش را لای موهایش فرستاد و گفت: فرشته برو کنار برم دنبالش...

فرشته یک قدم از در فاصله گرفت وگفت: امیر اصلا منو نمی بینی نه؟! چهار سال سکوت و لال مونی گرفتن واسه اینکه وقتش برسه... بنیامین راز زندگیشو

بفهمه ... حالا که فهمیده چرا تو یک کلمه نمیگی تمومش نمیکنی؟! چرا داری زندگی خودمونو فدای بنیامین میکنی؟!

امیرعلی نالید : برو کنار فرشته...

-منو نمی بینی ... بچه اتم نمی بینی؟! فقط بنیامین؟! فقط زندگی بنیامین؟ توکه انقدر رفیقی چرا رفیق من نیستی؟! یعنی بنیامین از من به تو نزدیک تره؟!

امیرعلی خفه گفت:

- فرشته ...

-فرشته چی؟! امیرفرشته چی؟؟؟ چطور میتونی انقدر بی رحم باشی؟! چطور میتونی نسبت به زندگی من و بچه ات بی تفاوت باشی... امیر چهارسال زندگی من شد بنیامین...! چرا اینطور خودتو بخاطرش به اب و آتیش میزنی؟! مگه چی بهش مدیونی؟!

امیرعلی داد زد : زندگیشو!

فرشته ساکت شد .

امیرعلی یک دستش به کمرش رفت و دست دیگرش لای موهایش ...

با پنجه ها تارهای موهایش را کشید وگفت: خراب کردم فرشته! میفهمی؟!
میخوام درستش کنم امانمیشه ... موندم توش!

-یعنی چی؟!

-من باعث شدم ... باعث طلاقش باعث بهم ریختگی زندگیش ... حتی
باعث بسته شدن هفته نامه!

فرشته دهانش باز بود!

-چی میگی امیر؟!

امیرعلی به زور گفت: اگر من نمیرفتم پیش خاتون و حاجی، بردیا هیچ وقت
نمیفهمید بنیامین سرراهیه ... اگر من حواسمو جمع میکردم هیچ وقت اون
مقاله ی لعنتی چاپ نمیشد ... اشتباه من بود فرشته! بنیامین حتی به روم
نیاورد ... من به عنوان ویراستار باید اسم البرز و حذف میکردم بعد مقاله رو
برای چاپ میفرستادم ... اما نخوندم! فکر کردم بنیامین حواسش جمعه ...
فکر کردم مثل باقی مقاله هاش فقط اشاره است ... اما نبود! بنیامین رک و

مستقیم نوشته بود ... منم نخونده فرستادمش برای چاپ! میدونی چرا؟! چون تو زنگ زدی بریم برای سونوگرافی! من بدون هیچ ویراستاری و اصلاحی مقاله رو برای چاپ فرستادم ...

و دستهایش را بهم کوید و گفت: من گند زدم به زندگیش!

فرشته گیج و گنگ به امیر علی نگاه میکرد ... امیر علی دستش را روی صورتش گذاشت و روی صندلی نشست ...

مقابل پیش دستی دست نخورده ی بنیامین!

بغض بدی ته حلقش بود ... پیشانی اش را روی میز گذاشت، دستی روی شانه اش آمد ...

فرشته نفس عمیقی کشید و گفت: نگران نباش ...! بنیامین کینه ای نیست! بفهمه می بخشه!

امیر علی پوزخندی زد و فرشته کنارش نشست و گفت: زندگی شونو درست میکنیم ... باهم!

دست امیرعلی را گرفت و روی پهلوی چپش گذاشت و با بغض گفت: تورو
خدا یکم فقط... یکم به فکر من و بچه ات باش!

امیرعلی چشمهایش را بست... حس لامسه ی پنجه هایش گرفتار رعشه ی
خفیفی شد... یک رعشه ی زنده و منحصر به فرد!

دستش را از روی بوق برداشت بالاخره توجهش جلب شد.

با هزار بدختی ترمز را فشار داد و شیشه را دستی پایین کشید و گفت: بیاید
سوار شید تا به جایی برسونمتون!

بنیامین کلافه از اصرار رها ایستاد و خم شد.

شورلت قدیمی به تیپ و ظاهرش نمی آمد!

رها به سختی ترمز دستی را بالا کشید و گفت: میرسونمتون!

بنیامین خسته گفت: ترجیح میدم راه برم!

-منزلتون دوره ها!

بنیامین پوفی کشید و رها با خنده گفت: حالا اون هیچی ... من اصلا نمیدونم
از کجا باید برم سمت خونه ی خودم! لااقل منو برسونید!

بنیامین واکنشی نشان نداد.

-حالا رابطه ی همکاری که داریم هیچی ... به عنوان یک شهروند! من اصلا
به خیابون های تهران مخصوصا فرعی هاش آشنا نیستم!

بنیامین خشک پرسید: مسیرتون کجاست!؟

-قلهک! باور کنید اگر کمکم نکنید این ماشین و یه جا پارک میکنم سوار
آژانس میشم! مساعده هم میدما ... مرخصی تشویقی ... افزایش حقوق!؟

بالاخره یک لبخند نامحسوس روی لبش نقش بست ...

کلافه از چانه زنی های رها درب ماشین را باز کرد و سوار شد .

رها لبخند فاتحی زد و گفت: من حتی نمیدونم از کدوم ورباید برم برسسم به
خیابون اصلی!

-بهبتره دور بزیند! این ور بن بسته!

رها با بدبختی دنده را جا زد و در حالی که بیش از حد گاز میداد فرمان را
چرخاند و گفت: فرشته یکم شرایطش سخته ... نباید دلخور باشید.

-نیستم.

و کمی جا به جا شد، خواست کمر بندش را ببندد که رها گفت: خرابه. تلاش
نکنید. ماشین پدرمه. خیلی قدیمیه! البته هنوز راه میره ...

بنیامین چیزی نگفت.

رها ادامه داد: خیلی سال پیش تصمیم داشتم بفروشمش ... اما نشد! دلم
سوخت ...!

بنیامین با تعجب گفت: برای ماشین!؟

رها نفس عمیقی کشید و گفت: نه ... برای پدرم! ماشین پدرم بود ...!

بنیامین لب زد: خدا رحمتشون کنه!

رها براق گفت: پدرم در قید حیات هستن!

بنیامین بدون تغییر در صدایش گفت: خدا حفظشون کنه!

رها لبخندی زد و اضافه کرد: پدرم با اینکه الزایمر داره اما یه وقتیایی سوار ماشین میشه... تو خیالش رانندگی میکنه! بدون سوئیچ.. بدون حرکت دادن ماشین، تو حیاط خونه!

بنیامین متاثر شد و رها باز گفت: خیلی سخته هم حواست به پدرت باشه... هم به مادرت... مخصوصا اگر فقط خودت تنها بخوای مسئولیت همه چیز و به عهده بگیری!

بنیامین ضمن اینکه اشاره کرد به سمت چپ بیچد پرسید: خواهری... برادری؟!

رها با هیجان گفت: یه برادر دارم!

بنیامین هومی کشید و گفت: پس نباید خیلی سخت باشه!

رها پشت چراغ ایستاد و گفت: برادرم نیست. مسئولیتها با منه ... مادرم ایران نیست. پدرم بابت بیماریش اینجاست. پزشکش تشخیص داد تو خونہ ی خودش باشه ممکنه روند بیماریش کند تر بشه!

-تائیری نداشت؟

رها سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت: حتی دیگه منو هم نمیشناسه!

-چه بد!

رها لبخندی زد و گفت: عوضش شیفته ی برادرمه ... با اینکه برادرم بهش سر نمیزنه ... حتی بهش زنگ هم نمیزنه...

و به نیمرخ بنیامین نگاهی انداخت و گفت: ولی بابا عاشقانه دوستش داره و یادش میکنه ...

بنیامین آرام گفت: چه بی معرفت!

رها چینی به بینی اش انداخت و گفت: نگید این حرفو ... ادم بامعرفتیه ...!

بنیامین اظهار نظری نکرد.

رها کلافه از یک کلمه ای حرف زدن های بنیامین پرسید : حالتون خوبه؟!؟

-ممنون!

-تشکر که جواب احوالپرسی نیست!

بنیامین سکوت کرد.

رها با لبخند گفت: انقدر حالتون خوب هست که بریم برج میلاد؟! یعنی
ادرسشو بگید؟! البته اگر حوصله ندارید ...

بنیامین نرسیده به تقاطع گفت: دست چپ؟!؟

رها با دلخوری گفت: قللهک یا برج؟!؟

بنیامین نگاهی به صورت بق کرده اش انداخت و گفت: قد اینکه ادرس برج و
به ریسم یاد بدم حوصله دارم!

بنیامین نگاهی به صورت بق کرده اش انداخت و گفت: قد اینکه ادرس برج و
به ریسم یاد بدم حوصله دارم!

رها پیروزانه لبخند زد و بنیامین چپ و راست میگفت ... کل مکالمه ی شان
شد: پیچید به راست ... دست چپ!

خیلی هم سر کیف می امد اسم اتوبان و خیابان هم به زور به زبان می آورد!

رها میان حرفهای تلنبار شده اش میگشت ... دنبال یک جمله ای که بتواند
همه چیزهای بی ربط را ربط دهد! اما نداشت ... فکر نمیکرد سخت باشد ...

بنیامین سخت بود! پیچیده بود ... فهمش مشکل بود!

درست مثل یک غریبه! حتی با امیرعلی هم میتوانست ارتباط بگیرد ... یا
ماهان! اما بنیامین ... انگار دورتادورش دیوار بود!

یک دیوار سنگین! پوشانده شده از سخت ترین عایق ها ... نه صدایش را می
توانست به ان سمت دیوار برساند ... نه دستش را!

از روی اجبار سکوت کرده بود.

چراغهای برج را که دید آرام گفت: پس اینجاست!؟

بنیامین جوابش را نداد.

نگاهش به تاکسی های زرد بود... میتوانست از همین جا یک درستی بگیرد!

دستش به دستگیره رفت و گفت: خب اگر با من امری ندارید...

رها نگاهی به صورت بنیامین انداخت و گفت: یعنی انقدر سخته تا بالای برج

با من بیاید!؟

خواست بگوید سخت است! نگفت...

رها اخمی کرد و گفت: میدونم مزاحمتونم... ولی فکر کنم اندازه ی تماشای

این برج وقت داشته باشید! الان که ساعت کاری نیست! هست!؟

بنیامین ساکت بود.

رها با لحن امیخته به خواهشی گفت: شاید درخواست من خیلی صحیح

نباشه... ولی اگر میخواستم تنها برج و بینم تا به حال میومدم!

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: ببینید خانم رازی...

رها میان کلامش گفت: میدونم چی میخواین بگید ... میدونم با بحث پیش او مده اعصابتون ناراحته ... حتی خیلی چیزهای دیگه هم از زندگی شما میدونم...

بنیامین یکه خورد! با گرد کردن چشمهایش اشکارا تعجبش را نشان داد.

رها بی مکث ادامه داد: میدونم تحت فشار هستید... از جانب همسرتون ... خانوادتون ... امیرعلی یه سری مسائل رو برام گفته... بهر حال فکر میکنم اینجا شاید بتونه یکم حال و هواتونو عوض کنه! البته اگر مایل نیستید منو همراهی کنید، براتون شب خوبی رو ارزو میکنم!

بنیامین خونسرد لب زد: پس شب خوش.

خواست پیاده شود که رها با صدای خش داری گفت: آقای بدیع ...

ومتعاقب بنیامین پیاده شد و با کلافگی گفت: باشه اگر تمایل ندارید برج و ببینید حداقل اجازه بدید برسونمتون!

بنیامین نگاهی به تاکسی‌ها انداخت و گفت: ممنون. وسیله هست. شب خوش.

رها از ماشین فاصله گرفت، کاپوت را دور زد و مقابل بنیامین ایستاد و گفت: راستش می‌خواستم اگر ممکنه بریم رستوران و کمی حرف بزنیم! بنیامین اخمی کرد و به صورت رها خیره شد.

رها با ملایمت گفت: می‌خواستم راجع به موضوع مهمی باهاتون حرف بزنم.

بنیامین خشک گفت: توی شرکت به اندازه‌ی کافی فرصت هست خانم رازی...

رها مصر گفت: شرکت آرامش اینجا رو نداره. اگر مخالفید که بریم رستوران برج... میریم یه جای دیگه! ببینید من حتی شام هم نخوردم... فکر میکنم شما هم...

بنیامین بی حرف از کنار رها گذشت.

رها با حرص دوباره جلوی ایستاد و گفت: فکر نمی‌کردم انقدر لجباز باشید!

بنیامین حتی نگاهش هم نکرد دستهایش را توی جیبش فرستاد و با تاسف
نگاهی به سرتاپای رها انداخت و قاطع لب زد: شب خوش خانم رازی...!

دو قدم از رها فاصله گرفت و رها با حرص گفت: اگر بگم خانواده ی شما رو
میشناسم بازم به رفتن مصر هستید؟!

ایستاد ...

بنیامین حتی نگاهش هم نکرد دستهایش را توی جیبش فرستاد و با تاسف
نگاهی به سرتاپای رها انداخت و قاطع لب زد: شب خوش خانم رازی...!

دو قدم از رها فاصله گرفت و رها با حرص گفت: اگر بگم خانواده ی شما رو
میشناسم بازم به رفتن مصر هستید؟!

ایستاد ...

ماند ...

ضربان قلبش بالا رفت...

گردنش را چرخاند...! به گوش هایش هیچ اعتماد نداشت!

رها نگاهی به صورتش انداخت، قدمی جلو آمد و مقابلش ایستاد. همانطور

که به چشمهایش خیره میشد گفت: باید باهات حرف بزنم!

ازاینکه مجبور بود تمام کلمات را با لحن رسمی ادا کند خسته بود!

از اینکه مجبور بود بنیامین را راضی کند تا چند کلمه بیشتر با او همکلام شود

خسته تر!

بنیامین واکنشی نشان نداد.

رها نفس عمیقی کشید و گفت: هر جایی که خودت فکر میکنی راحت تری

بگو!

بنیامین نفسش را حبس کرد... نمیخواست صدای نفس زدن هایش را

رها بشنود... با لحن خشکی گفت: بدون حرف پس و پیش فقط میخوام

بشنوم!

رها ساکت بود! نمیدانست بگوید... یا صبر کند! صورت بنیامین... رنگ
ورویش... چشمهایش... سینه اش که تند پایین میرفت و بالا می آمد...

همه نشانه بود که الان نگوید!

چه گفتی؟!

اصلا وقتش نبود...

چه میگفت؟ از کجا میگفت؟!

بنیامین دست را ستش را پشت گردنش فرستاد و گفت: چرا ساکت شدید؟!
شما چی میدونید؟!

رها با تعجب پرسید: اینجا بگم؟!

بنیامین صدایش را کمی بلند کرد و گفت: حرف گفتنی رو همه جا میشه گفت
! اگر واقعا چیزی برای گفتن دارید همین الان میخوام بشنوم... همین جا!

رها با استرس لب زد: نمیتونم مستقیم بگم... یعنی... یعنی... چطوری بگم
... ببینید ...

بنیامین نگاهش کرد... با تعلق کوتاهی پرسید: اصلا چیزی هست که بگید
!؟

رها اهی کشید و با بغض گفت: خواهش میکنم بریم یه جایی که بشه صحبت
کرد... اینجا با این تنش ...

-من راحتم! همین جا بفرمایید. رک و صریح!

رها در چشمهای نارام بنیامین خیره شد و گفت:

-اون .. اون خانواده ای که شما مشهد قراره ملاقات کنید ... خانوادتون نیستن!

بنیامین نگذاشت رها نفس بکشد تند پرسید:

-از کجا میدونید!؟

رها دستپاچه دستی به پیشانی اش کشید و گفت: میدونم که میگم!

بنیامین آرام تر شد و پرسید: خب از کجا ... چه مدرکی وجود داره؟! با استناد
به کدوم دلیل شما این حرفو میزنید!؟

رها سکوت کرد.

بنیامین منتظر نگاهش میکرد ... چیزی نگفت! هیچی ... حتی یک کلمه ی
بدرد بخور از دهانش بیرون نیامده بود!

بنیامین با خنده گفت: اصلا مطمئن هستید چیزی میدونید!؟

رها در چشمهای بنیامین خیره شد. قرمز تر بود... خونی تر بود!

-بهبتره شما رو برسونم!

-چیزی برای گفتن ندارید خانم رازی درسته!؟

رها بغضش را قورت داد.

بنیامین خسته گفت: هیچی درسته!؟

رها سرش را پایین انداخت.

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: شما به چه حقی از دونسته های ناقصتون راجع به من سو استفاده میکنید؟! به چه حقی به خودتون اجازه میدید با حرفهاتون تفکر منو بهم بریزید؟! شما اصلا کی هستید خانم؟! پیش خودتون چه فکری میکنید؟!

رها چشمهایش را بست.

میان بغضش گفت: فکری نمیکنم! معذرت میخوام.

بنیامین سکوت کرد!

تمام فکرهايش در یک ثانیه دچار رانش شدند ...

یک رانش سنگین و عمیق!

بار اولش نبود ...! بچه هم نبود که خام دو پشت پلک و چشم و اشاره ی ابرو شود!

اب دهانش را از گلوی خشکش پایین فرستاد ، خودنویسی از جیب پیراهنش بیرون کشید و پشت کارت کوچکی چند خط و کروکی کشید و روی کاپوت شورلت انداخت و گفت: این ادرس و کروکی از اینجا تا قلعهک! تهران شهر بیداریه ... هر جا به مشکل خوردید میتونید برسید! شب خوش.

و بدون اینکه منتظر یک جمله ی دیگر از رها باشد به سمت تاکسی ها گام برداشت.

توی قفل در حیاط کلید انداخت . در را پشت سرش بست .

سلانه سلانه طول حیاط را طی کرد ، کفشهایش را بالای پله ها درآورد ، در را که باز کرد ، صدای صحبت ها قطع شد .

بنیامین با تعجب از سکوت ناگهانی نگاهی به مبلهای جلوی تلویزیون انداخت و ماتش برد!

خاتون برایش ایستاده بود ...

بردیاهم برو بر نگاهش میکرد!

مصطفی خان نگاهش میکرد ... اما چشمهایش مستقیم روی صورت او قفل شده بود!

لیوان چای توی دستش بودو با یک پوزخند یک طرفه نگاهش میکرد.

خاتون جلو آمد و گفت: سلام مادر. خسته نباشی ... چه دیر کردی!

بنیامین جوابش را نداد.

زل زده بود در نگاه تیز و خشکش!

خاتون دستش را روی بازوی بنیامین گذاشت و گفت: مادر بیا تو. چرا جلوی در ایستادی ... بیا بشین برات یه چای بریزم!

بنیامین از جایش جم نخورد.

حتی هنوز سلام هم نداده بود!

خاتون نگاهی بین جفتشان رد و بدل کرد و با استرس گفت: مادر زشته بیا تو ...!

بنیامین پوفی کشید و زیر لب گفت: این اینجا چه کار میکنه؟!

خاتون لبش را گزید و گفت: با تو کار داره ...! از کی منتظرته ...

زیر گوش خاتون گفت: میفرستادیدش بره!

خاتون خاک برسر می گفت و غرزد: مهمونه ... مادر چرا اینطور اخم کردی
. بیا تو زشته!

و با فشاری به بازوی بنیامین به سالن هلش داد ...

بنیامین قدمی برداشت و مقابل مبلمان راحتی جلوی تلویزیون ایستاد.

مصطفی خان نیم خیزی شد و گفت: سلام بابا جون!

بنیامین جوابش را نداد.

هیچ کدام قصد نداشتند رابطه ی چشمی میانشان را قطع کنند!

مصطفی خان آرام گفت: شام خوردی بابا؟!

بنیامین ران پایش را به مبل تکیه داد و با اخم غلیظی گفت: فکر نمی‌کردم اینجا
 بینمتون مهندس البرز! اونم تو این روزهای اخر! مبادا براتون افت داشته باشه
 از این خونه بیرون برید و عکسی ازتون پخش بشه!

البرز پوزخندی زد و گفت: حواسم جمع بود روزنامه نگار فضول ممنوع
 القلمی این اطراف نباشه!

بنیامین خندید و گفت: به جا بود! اما انگار شما یادتون رفته این روزنامه نگار
 فضول ممنوع القلم دوستهای زیادی داره که هنوز تو راس هستن!

خاتون با سینی چای جلو آمد و با استرس گفت: آقای البرز براتون بازم چای
 بیارم!؟

البرز با حرص رو به بنیامین گفت: باید باهات حرف بزنم!

بنیامین صریح گفت: بایدی وجود نداره!

البرز از جایش بلند شد و آرام گفت: راجع به آناست ...

بنیامین نگاهش رام شد.

- چی شده ؟!

البرز نگاهی به مصطفی و خاتون انداخت و بنیامین پوفی کشید و با دست اشاره ی به اتاقش کرد وگفت: از این طرف ...

البرز با عذرخواهی کوتاهی پایین کتتش را صاف کرد و پشت سر بنیامین وارد اتاق شد.

بردیا با حرص گوشه‌ی را روی میز پرت کرد و گفت: اینا چرا انقدر مشکوکن!
یارو شق القمر نکرده که نامزد شده!

مصطفی خان آرام گفت: ساکت پسر...! مهمونه!

خاتون با ترس به در اتاق بنیامین نگاه میکرد که آرام با صدای قیژی بسته میشد
!

البرز نگاهی به اطراف انداخت و بنیامین کلافه از سکوت و صبر البرز غر زد:
چه بلایی سر آنا آوردی؟!!

البرز تیز به سمتش چرخید و گفت: من؟! من یا تو؟! معلوم نیست چی به خوردش دادی که مثل مجسمه خشک شده!

بنیامین گره ی ابروهایش باز شد و البرز با حرص گفت: بینتون چی گذشته که از وقتی برگشته خونه مثل یه مرده ی متحرک شده ... نه حرف میزنه ... نه واکنشی نشون میده! عین مجسمه ...! عین وقتی که پدرام ولش کرد و رفت! دقیقا همون حال و هوا، چه بلایی سر دختر من آوردی؟ چیکارش کردی؟!!

به سمتش هجوم برد و یقه اش را گرفت و با هول بنیامین را به دیوار پشت سرش کوبید و با صدای نیمه بلندی غرید: چه گندی زدی که باز رفته توفاز افسردگی سابقش ...! آنا حالش خوب بود! خوب خوبم نه ... حداقل حرف میزد ... چه غلطی کردی؟ چه گهی خوردی که به این روز انداختیش؟!!

بنیامین مبهوت لب زد: هیچی...

با زنی بودی؟

-نه!

-داری ازدواج میکنی؟

-نه!

-عاشق شدی؟

بنیامین داد زد:

-نه!

البرز بلند تر فریاد کشید:

-پس چه غلطی کردی؟ چه گندی بالا آوردی...؟ دختر من حالش خوب بود!
!صبح که از خونه بیرون رفت حالش خوب بود... تو محل کارش حالش
خوب بود...! چرا الان خوب نیست؟! توی بی شرف چه غلطی کردی که به
این روز انداختیش؟! چه بلایی سرش آوردی؟

بنیامین گیج گفت: هیچی...!

و ثانیه ای بعد لب زد: باید ببینمش...

خواست از زیر پنجه های البرز که به پیراهنش قفل شده بود فرار کند که البرز فشار دستهایش را بیشتر کرد و مانعش شد .

با غضب داد زد : دیگه نمیذارم آنا رو ببینی ! دیگه نمیذارم ... ! به اندازه ی کافی به زندگی من و دخترم گند زدی ! اعتبارمو خدشه دار کردی ... سلامتی دخترم و به خطر انداختی ! دیگه بسه ... دیگه بهت اجازه نمیدم !

بنیامین با عصبانیت گفت: من سلامتی آنا رو به خطر انداختم؟! من ...؟! آنا با من خوب بود ... تو وادارش کردی از من جدا بشه... تو زندگی آنا رو خراب کردی... زندگی منو نابود کردی ... تو از کدوم اعتبار حرف میزنی؟! از کدوم ابرو؟! ... مردی که به زندگی دخترش رحم نداره به زندگی مردم رحم میکنه؟!!

البرز غرید : تو در جایگاهی نیستی که راجع به این موضوع حرف بزنی؟! فقط بگو چه بلایی سرش آوردی!

-هیچی ... هیچی ... من کاری نداشتم باهش ! چه کار میتونم باهش داشته باشم؟!!

البرز داد زد : پس چرا به این روز افتاده؟!!

بنیامین به جای جواب لب زد :

-الان کجاست؟ تنهاش گذاشتی؟! اگر بلایی سر خودش بیاره...؟!

البرز دستهایش شل شد ...

شانه هایش افتاد ، خودش را عقب کشید و به زور لبه ی تخت نشست و گفت:
بستری شد!

بنیامین فریاد زد: چی؟!

-بستری شده! دکترش تشخیص داد بستری بشه!

بنیامین با صدای کلفتی عربده زد: تو غلط کردی آنا رو بستری کردی؟!

به سمتش حمله کرد از روی میز گوی شیشه ای را برداشت و بالای سرش برد
و مقابل البرز ایستاد.

با فریاد گفت: تو بیخود کردی آنا رو با یه بهانه ی واهی بستری کردی... تو به
چه حقی این بلا رو سر آنا میاری؟! تو کی هستی؟! چی هستی ... چه
جونوری هستی؟! با دختر خودتم...

در باز شد ...

خاتون هینی کشید ، مصطفی خان و بردیا وارد اتاق شدند !

البرز با دست جلوی صورتش را گرفته بود !

بردیا با داد گفت: چی کار میکنی بنیامین ...

دست بنیامین را که گوی را مشت کرده بود پایین کشید ؛ بنیامین بردیا را کنار زد و گفت: چرا آنا باید بستری بشه؟! انا امروز حالش خوب بود! مشکلی نداشت ... هیچیش نبود! عقلش درست کار میکرد! از کجا معلوم تو برایش پاپوش درست نکرده باشی! هان؟! جواب بده ... چرا ساکتی!؟

البرز از جایش بلند شد .

بنیامین با حرص گفت: کدوم بیمارستان بستریش کردی؟! تو کدوم بیمارستان از سر خودت بازش کردی!؟

البرز سخت جان کند و گفت: آسایشگاه "... " ...

بنیامین وا رفت! آسایشگاه!؟

البرز خداحافظ کوتاهی گفت و از اتاق خارج شد، مصطفی خان به دنبالش پا تند کرد!

بنیامین پشتش را به چهره ی بردیا و خاتون کرد!

البرز و مصطفی خان در حیاط حرف میزدند!

بنیامین نفس نفس میزد ...

گوی را توی مشتش فشار داد و با صدای فریادی آن را به سمت شیشه اتاقش پرت کرد ...

با صدای نا هنجاری شیشه فرو ریخت و بنیامین روی زمین نشست!

دستی به پیشانی اش گذاشت، بردیا با تعلل کوتاهی از اتاق بیرون رفت. مصطفی خان از حیاط نگاهی به خرده شیشه ها انداخت.

خاتون رو سری را از سرش پایین کشید و با توده ی ته گلویش که صدایش را سخت در چنگ گرفته بود نالید: اون ور نرو مادر ... شاید تو اتاقم خرده شیشه باشه ...

نگاهی به هیبت مجاله ی بنیامین انداخت ... نتوانست طاقت بیاورد و بلند بلند با صدای بغض داری گفت: بردیا مادر جارو برقی رو از بالا بیار!

ورفت.

مصطفی خان از در اتاق داخل شد .

بردیا با جارو جلو آمد ، مصطفی خان با دست مانعش شد و بردیا جارو را کناری گذاشت و از اتاق فاصله گرفت.

مصطفی خان در را پشت سرش بست . بنیامین سرش را بلند نکرد .

اهی کشید و کنار بنیامین ایستاد ، دستش را به زانویش گرفت و دست دیگرش را به لبه ی تخت تکیه داد و به سختی کنار بنیامین روی زمین نشست.

بنیامین به شیشه خرده ها نگاه میکرد .

مصطفی خان دستی روی زانوی بنیامین گذاشت و گفت: آخرین باری که شیشه شکستی ده یازده سالت بود! همچنینم تو روم و ایستادی گفتی...

مصطفی خان بادی به گلویش انداخت و با لحن قلدرانه ای گفت: اره من زدم شیشه ی خانم حجتی رو شکستم حالا که چی؟! از دستت خندم گرفت! گفتم برو خودت مشکلتو حل کن! یادته؟!

بنیامین دیگر به خرده شیشه ها نگاه نمیکرد. زل زده بود به پایه ی میز تحریر چوبی قدیمی اش!

مصطفی خان با آرامش گفت: دو هفته سه هفته میرفتی کل حیاطشو میشستی که خسارتشو بدی! ولی مشکلتو خودت حل کردی!

بنیامین پوفی کشید و مصطفی خان خط نگاه بنیامین را دنبال کرد و گفت: این میزم خوب یادمه چه بامبولی سرم درآوردی که پسر فرامرز خان میز تحریر داره! من رو میز باید درس بخونم! همچنین تهدید کردی علوم تجدید میشم اگر میز نداشته باشم!

بنیامین پوزخندی زد و مصطفی خان با خنده گفت: خودت پول جمع کردی
دولا پهنا از من و خاتون میگرفتی اینو خریدی! اخرم نفهمیدم علوم چند شدی
!

-تجدید نشدم!

مصطفی خان نگاهی به صورتش انداخت و گفت: من که کاری به درس
و مشقت نداشتم! خودت پاس میکردی... خودت هرچی میخواستی
میخریدی! خودت مشکلاتتو حل میکردی!

بنیامین نگاهی به صورت مصطفی خان که از درد زانوی خم شده اش اخم
کرده بود انداخت و چیزی نگفت.

-ببین پسرم....

و ساکت شد.

لبخند تلخی زد و گفت: حالا شاید پسرم نباشی خونی... ولی پسرم...

نگاهی به صورت بنیامین انداخت و گفت: چرا انقدر از ما دور شدی؟! این
دیگه شیشه نیست خودت بشکنی خودت خسارت بدی... این دیگه میز

تحریر همکلاسیت نیست که از سره* و*س هر جور تونستی به هر اب و اتیشی
 بزنی جورش کنی واسه خودت و بعدبندازیش یه گوشه ی اتاقت و حتی
 نگاهش هم نکنی!... این دله بابا جون! وقتی بشکنه همیشه خسارت داد!
 وقتی ازش چشم برداری دیگه از چشمت میفته!

بنیامین نگاهی به صورت مصطفی خان انداخت و گفت: آنا از چشمم نیفتاده
 !

-حرفم هنوز تموم نشده! قدیما رعایت میکردی... احترام بزرگتری کوچیکتری
 ... احترام کلمه ها رو داشتی بابا! از وقتی اخبار مملکت افتاد زیر خودنوئیست
 خودتو گم کردی؟! یا از وقتی که لحظه های مردم شد سوژه ی داغ هفته نامه
 ات؟! هان بابا!؟

بنیامین لبهایش را بهم فشرد و مصطفی خان آرام گفت: از اولم گفتم از
 بدبختی مردم عکس نگیر... هرچی بدبختی بینی به خوشبختی خودت شک
 میکنی!

بنیامین یک قطره اشک از چشمش پایین امد .

بنیامین یک قطره اشک از چشمش پایین امد .

مصطفی خان باخونسردی گفت: حالا هم که طوری نشده بابا... هر دردی یه
 علاجی داره... یه درمونی داره... هر راهی یه مسیری داره! تو که دوستش
 داری... مثل روز واسه هممون روشنه! درد دلت رو هم نمیخواد پیش من و
 خاتون که واست غریبه ایم بیاری...! ببر پیش یه ادم کاردون... یه مشاوره...
 یه مددکاری! من که درس خونده نیستم پسر... تو تحصیلات داری... تو تو
 جامعه ای... تو که بهتر از من میدونی! یه سری مشکلات و همیشه تنهایی
 حل کرد! همیشه ادم کل حواسش جمع یه چیز باشه...! تو نمیتونی همزمان
 هم پدر رهام باشی... هم پسر من باشی... هم برادر بردیا و بیتا باشی... هم
 رفیق امیرعلی باشی... هم داماد البرز خان باشی... هم شوهر آناهیتا باشی...
 هم مدیر هفته نامه ات باشی! هم دنبال یه خانواده ی قدیمی... میتونی بابا!؟

بنیامین فکش را روی هم میفشرد.

مصطفی خان دوباره پرسید: میتونی!؟

لب زد: نه...

-من از حق پدر و فرزندیم میگذرم سبک شی... اگر بردیا دانشگاه نمیره تو
 حق نداری غصه اشو بخوری، خودش میدونه و زندگیش!... اگر بیتا مستاجر
 تو وظیفه نداری نگرانش باشی!... خاتون هم همینطور! امیرعلی هم نباید

هرجا کم آورد تو جورشو بکشی! الانم که هفته نامه بسته شده بابا جون ...
 خرج زندگی داری میدونم ... وام و قسط و اینا همه رو میدونم! من هستم!
 کمکت میکنم ... حتی اگر نخواستی هم کمکت میکنم! ولی از این لحظه به
 بعد تو یه مسئولیت داری ... اونم رهام و آناهیتاست ... اونم دامادی برای
 البرزه!

بنیامین نگاهی به صورت مصطفی خان انداخت ... آرامش از چهره اش می
 بارید .

مصطفی خان سر زانوی بنیامین را مالش داد و گفت: خوب استخون ترکوندی
 ! بچه که بودی دور حوض میدویدی ... میخوردی زمین ... زانوت زخم میشد
 ! میومدم چسب بزخم روش ، قد یه سیب گلاب بود استخون پات!

بنیامین چانه اش لرزید ... دو قطره همزمان فرود آمدند.

مصطفی خان لبخندی زد و گفت: البرز با تو هم فکر نیست نباشه! مگه قراره
 همه ی دنیا با تو یه جور فکر کنن؟! مگه خدا پنج انگشت و مثل هم افریده؟!
 تو هم اینو میدونی ... فقط یکم سرت شلوغ بود ... یکم از حد گذروندی این
 شلوغی رو! ذهنتو خلوت کن بابا جون ...

دستش را دور گردن بنیامین انداخت و گفت: حالا خلوت شد! از حالا به بعد تو دو تا مسئولیت بیشتر نداری ... زنت ... پسرت!

بنیامین زیر لب گفت: اخه... شما که تا دیروز یه حرف دیگه ای میزدی! خاتون چی همیشه...! نگرانش... خود شما زانوت ورم کرده...

مصطفی خان خندید و گفت:

-تا دیروز آنا سر پا بود... الان نیست. بابا چون سواد ندارم اما میدونم اسایشگاه جای انا نیست!. من با درد زانوم مدارا میکنم، خاتون با سردرداش مدارا میکنه... انقدر مدارا میکنیم تا دوباره زندگیت سرهم بشه...

بنیامین خواست حرفی بزند که مصطفی خان اجازه نداد و آرامتر گفت: یه کم هم تو مدارا کن با البرز! همین...!

بنیامین نفس عمیقی کشید و کف دستش را به پیشانی اش فشار داد.

مصطفی خان دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت و خواست بلند شود که بنیامین به خودش امد و زیر ارنج مصطفی خان را گرفت و کمک کرد تا بایستد

قدش تا سینه ی بنیامین به زور میرسید.

پیراهن چروکش را برایش صاف کرد. درز سر شانه ی پیراهن بنیامین رامرتب کرد و گفت: از رهام نپرسیدی؟!

بنیامین تا چشمهایش گرد شد مصطفی خان با ارمش گفت: خونه ی بیتاست . سه تا وروجک بهم افتاده بودن اینجا غلغله شد. موقع رفتنش هم حسابی سفارش کرد حتما بهت بگیم که نگرانش نشی!

بنیامین نفس راحتی کشید و گفت: خوب شد نبود ...

مصطفی خان دست از پیراهن بنیامین کشید و گفت: امشب تو این اتاق نخواب. بیا بالا ...

بنیامین سری تکان داد و مصطفی خان لب زد: حالا گفتم مسئولیت پدر و فرزندی نداری فکر نکنی میتونی باز بری چند ماه پیدات نشه ها!

بنیامین لبخندی زد و گفت: نه ... خیالتون راحت .

-فردا خواستی بری پیش آنا . اگر خواستی تنها نری ... رو من حساب کن!

بنیامین سری تکان داد و مصطفی خان درب اتاق را باز کرد و با شوخی
گفت: این خرده ها رو هم خودت جارو کن! واسه ی من بشکن بشکن راه
میندازه!

و با خنده از اتاق فاصله گرفت.

فصل سیزدهم:

چای داغ دم صبح زبانش را سوزانده بود ... نان بیاتی را توی پنجه اش خرد
کرد.

تیمسار آرام گفت: نیومده!؟

جوابش را نداد.

کلافه به کاسه ی مربا خیره شده بود!

تیمسار باز گفت: قرار بود بیاد. دیر کرده!

رها نگاهش کرد و تیمسار تکه ای نان برداشت... خواست در کاسه ی مربا فرو کند که رها با جیغ گفت: چیکار میکنی؟ میخوای خودتو به کشتن بدی!
!؟

تیمسار آرام گفت: اون چیه!؟

دست لرزانش را جلو برد و به تلفن رها که می لرزید اشاره کرد.

رها گوشی را برداشت و با لمس صفحه جواب داد.

تیمسارخواست از جایش بلند شود که رها مانعش شد.

در گوشی با لحن خشونت باری گفت: بله!؟

-سلام...

لحنش باز شد و گفت: مامان ... سلام! خوبی؟!

- چیزی شده؟! خواب بودی؟!

- نه بیدارم... چقدر خوب شد زنگ زدی!

تیمسار به زور میچ دستش را از پنجه‌ی رها بیرون کشید و از پشت میز بلند شد

رها با چشم تعقیبش کرد و پرسید: چه خبر؟!

- خب را که پیش توئه!

رها پوفی کشید و گفت: خبری نیست مامان .

- نمیخواهی بررسی برای چی بهت زنگ زدم؟!

رها تکه‌ی برشته‌ای از نان در دهانش گذاشت و گفت: نه؟! چیزی شده؟!

- دعوت نامه رو حاضر کردم!

رها نیمه ی نان را توی سفره پرت کرد و گفت: جدی؟!

-اره... کی قراره بیاید؟!

رها مردد لب زد: نمیدونم... ولی بعید میدونم بیاد!

صدایی نیامد.

رها چشمهایش را بست و گفت: نمیدونم بیاد یا نه!

-مگه میشه نیاد؟! تو که مطمئن بودی...

-اشتباه کردم... فکر میکردم اینطوری حتما از اینجا کنده میشه...!

برای چند لحظه سکوت میانشان حاکم شد و رها با آرامش گفت: نگران نباش

مامان. یا شما میای... یا هم راضی میشه که بیاد...

-کی میخوای برای ازمایش اقدام کنی؟! خودش خیلی طول میکشه...

-خیلی زود!

بغض کرد وگفت: یعنی چقدر؟! یعنی چند وقت!؟

رها کلافه از جایش بلند شد و با حرص گفت: من این موضوعو اشتباه کردم
باهات درمیون گذاشتم نه؟! نباید میگفتم... تا آخرش نباید میگفتم...

هق میزد...

رها اشفته گفت: مامان تو رو خدا بس کن...!

-دلم طاقت نمیاره رها... میخوام برگردم!

-تو نمیتونی مامان... بخدا اصلا شرایط اینجا خوب نیست... دیالیزت...
فیزیوتراپیت... همش از کنترل خارج میشه!

-میخوام پسر مو ببینم!

-من میارمش مامان... بخدا میارمش...!

با گریه گفت: وقتی میگی نمیاد... وقتی میگی دل نمیکنه! وقتی میگه نمیتونه
! چطوری بیاد!؟

رها دستی به صورتش کشید... با صدای شکستن چیزی از اشپزخانه بیرون
پرید.

تیمسار مقابل قاب عکسی خرد شده ایستاده بود!

رها تند گفت: باید قطع کنم... نگران نباش. رهام و میارم ببینیش... به
هر قیمتی که هست! قول میدم...

و تماس را قطع کرد... جلورفت. تیمسار پنجه اش خونی بود!

رها با هول شانه ی تیمسار را عقب کشید و گفت: بابا چیکار کردی...

و با چند دستمال کاغذی روی زخم را فشار داد و چشمش به عکس زیر شیشه
خرده ها افتاد...

عکس مادرش بود که رهام را به صورتش چسبانده بود!

نگاهی به چشمهای بی تفاوت تیمسار انداخت و گفت: بابا میشناسیش؟!

تیمسار خشک پرسید: کیو؟!

نگاهی به چشمهای بی تفاوت تیمسار انداخت و گفت: بابا میشناسیش؟!

تیمسار خشک پرسید: کیو؟!

حرفی نزد، با پا کمی شیشه خرده ها را کنار کشید و دست تیمسار را گرفت و وادارش کرد روی مبلی بنشیند.

وارد اشپزخانه شد، تمام کابینت ها را باز کرد تا بالاخره جعبه ای فلزی پیدا کرد، درش را باز کرد... بانداژ و چسبی برداشت و به سالن برگشت.

تیمسار به عکس نگاه میکرد.

با دیدن رها خواست بلند شود که شانه هایش را گرفت وگفت: چیه بابا؟!

-اون ... اون...

رها مقابلش زانو زد و حینی که با دندان بسته ی باند را باز میکرد پرسید:
میشناسیش؟!

تیمسار حرفی نزد .

رها زخم را بست و با اخم گفت: با این دیابتت باید ببرمت دکتر! اخه چه کار
میکنی با خودت ...

با صدای تلفن همراهش ، با حرص چند تکه چسب نامنظم روی بانداژ
چسباند و به سمت اشپزخانه دوید .

چشمی به ساعت افتاب گردان روی دیوار اشپزخانه انداخت ... چقدر دیرش
شده بود!

نگاهش کشیده شد به صفحه ی تلفن همراهش ...

امیرعلی بود!

کلافه جواب داد.

-الو چی شده؟! من دیر میرسم....

امیرعلی با صدای گرفته ای گفت: کجایی؟!

رها لبه ی صندلی در اشپزخانه نشست و همانطور که از این تیمسار را می پایید سمت شیشه خرده ها نرود گفت: خونه! باید بابارو بر سونم بیمارستان! این فوزیه که نیست همه چیم گره خورده! ممکنه امروز نرسم شرکت. بنیامین اومده؟!

-نه!

رها دوباره به ساعت نگاه انداخت و با کف دست پیه شانی اش را فشار داد و پرسید: چرا؟

-تلفنش خاموشه!

رها خشکش زد... بنخاطر دیشب؟! بنخاطر اتفاقی که نیفتاده بود؟! نه امده بود نه جواب امیرعلی را داده بود؟! کل امیدش همین امیرعلی بود!

اگر میخواست جواب امیرعلی را هم ندهد و گوشی را خاموش کند دیگر چه فایده ای داشت!

-الورها ...

-بگو!

-میخوایم امروز و تعطیل کنیم. توکه نیستی بنیامین هم معلوم نیست کجاست
...! نظرت چیه؟!

رها دستی به گلویش کشید وگفت: میشه بری بینی کجاست؟!

امیرعلی با لحن تندی گفت: کجا برم؟!

-دنبالش ... ببین چی شده! چرا نیومده! چرا تلفنش خاموشه ...!

از سمت امیرعلی جوابی نیامد.

رها با غصه گفت: امیرتورو خدا ... دیشب نزدیک بود همه چیز و بهش بگم!

تند و پرخاش گر گفت: چرا پس نگفتی؟! چرا نمیگی رها ...

-تونستم ... نمیدونستم از کجا شروع کنم!

کم مانده بود به حق بیفتد ...!

به زور نالید: تورو خدا امیر... برو ببین چرا نیومده ... چی شده! خواهش میکنم ازت ... تو اندازه ی یه بیرون کردن از خونه ات بهش بدهکاری! نیستی؟!

امیرعلی آرام گفت: خیلی خب ... بهت خبر میدم!

-من باید پدرمو برسونم بیمارستان...

-میخواهی پیام؟!

رها لب زد: نه خیلی جدی نیست. تو برو سراغ بنیامین ...!

امیرعلی خداحافظی گفت و رها گوشی را به پیشانی اش چسباند! عرق سردی تیره ی کمرش را خیس کرده بود ... کل پی و جانس را انگار رشته رشته میکردند ...!

با سرو صدایی از سالن به خودش آمد، تیم سار عکس را از لای شیشه ها برداشته بود و بر و بر نگاهش میکرد.

سبک نگاهش دیوانه کننده بود. مثل یک مرده ی بیروح ... که فقط نفس میکشید!

همان اندازه بی رنگ و رو، همان اندازه سرد ...

اندازه ی یک ساعتی که آمده بود، اندازه ی همان شصت دقیقه زل زده بود به صورتش! اندازه ی همان شصت دقیقه هم نگاهش نمیکرد!

مقاومتش برای نادیده گرفتنش ستودنی بود!

استعداد داشت و مهارت خاصی در بطنش رخنه کرده بود تا محلش نگذارد، تا تمام له له زدن هایش را نبیند و با خاک یکسانش کند ... با همین ثابت نگه داشتن مردمکش به سقف، بدترین توهین و پرخاش ونا سزایی که میتواندست علیهش به کار برد همین بود!

دستی لای موهایش کشید و با خستگی لبه ی تخت نشست.

آنا هیچ تکانی نخورد!

مثل یک تکه گوشت ...!

تخت را برایش بالا می آوردند ... یک قرص توی دهانش می گذاشتند ، یک لیوان اب توی حلقش ...!

بعد تخت را پایین می برند ... ملحفه ی سفید را رویش صاف میکردند ... بعد هم به تماشای سقف می پرداخت!

کلافه گردنش را به عقب کشید و به مسیر نگاه آنا زل زد.

هیچ چیزی نبود!

هیچ چیزی نداشت که اندازه ی یک ساعت بتواند یک آدم سالم را درگیر تماشایش کند!

بنیامین برای بار چندم گفت: حداقل حال رهام و پیرس!؟

سکوت بود!

دستش را پشت گردنش فرستاد و درد سوزناکی که توی کتفش پیچ میخورد را سعی کرد مهار کند! مهار نمیشد... تا وقتی آنا میخواست هاج و واج سقف خالی اتاق اختصاصی این اسایشگاه بی در و پیکر را تماشا کند... این تیری که میان ماهیچه های پشتش بالا و پایین میشد مهار ناشدنی بود.... ادامه دار بود!

در به آرامی باز شد.

البرز نگاه خیسش را به آنا انداخت...

اهی کشید و با اشاره ی تلخی بنیامین را صدا زد.

بنیامین به آرامی از لبه ی تخت بلند شد دستهایش را توی جیبش فرستاد و از اتاق پشت سر البرز بیرون آمد.

درب اتاق را بست و همان جا به ان تکیه داد.

البرز مقابلش ایستاد و با حرص گفت: انگار تو هم نمیتونی کاری برایش بکنی!
!بهنتره بری...

بنیامین ماتش برد!

- برم؟! یعنی چی برم!؟

البرز با غیظ گفت: یعنی به سلامت ... یعنی هرّی!

بنیامین با لحن خونسردی گفت: من هیچ جا نمیرم!

البرز به سمتش هجوم آورد و گفت: چه کارشی؟ چه نسبتی باهاش داری؟! تو

کی هستی که جلوی من وایمیزی و مخالفت میکنی!؟

بنیامین با آرامش گفت: من همین جا میمونم!

البرز نای مخالفت با بنیامین را نداشت، زیر لب ناسزایی گفت و بلند تر ادامه

داد: چی ازجون زندگی من و دخترم میخوای!؟

بنیامین به آرامی روی صندلی های انتظار توی راهرو نشست و گفت: هیچی!

ولی از اینجا جم نمیخورم!

البرز زیر لب خدایایی کرد.

بنیامین نگاهی به دختری انداخت که ناخن هایش را می جوید و پیراهن گشاد صورتی تنش بود ... با ان دم پایی های پلاستیکی چند سایز بزرگتر از پایش!

فکر اینکه انا هم با این وضع بخواهد مقابلش بنشیند مغزش را درد می آورد!

د و دستی موهایش را کشید ...

با صدای سلام علیکی سرش را بلند کرد، فرح بخش بود. با یک روپوش سفید مقابل البرز ایستاده بود. کفری از جایش بلند شد و نزدیک آمد.

فرح بخش بی تفاوت به بنیامین رو به البرز گفت: وقت ECT برایش گرفتم!

بنیامین با دهان باز نگاهش کرد و با صدای بلندی داد زد: هنوز هیچی نشده میخوای بهش شوک بدید؟! حتی دو روزم نگذشته! شوک چه کمکی میتونه به انا بکنه؟!

البرز اخمی کرد و گفت: تو این چیزا دخالت نکن ...

فرح بخش دستهایش را توی جیب روپوشش فرستاد و گفت: وقتی سرخود دارو هاشو قطع میکنه! وقتی با یه اتفاق به این روز میفته! تو راه بهتری سراغ داری؟!

بنیامین به سمت فرح بخش حمله کرد و گفت: من ده سال پیش نذاشتم آنا الکتروتراپی بشه... الانم نمیذارم! حتی یک هفته هم نشده...! بهش زمان بدید!

البرز با غر گفت: تو خودت نیاز داری بستری بشی!

بنیامین با لحن مشابهی گفت: همچین!

البرز چپ چپ نگاهش کرد و فرح بخش با آرامش گفت: میتونم درک کنم چقدر برای آنا ناراحتی و دلسوزی میکنی! ولی الان سلامتی آنا و برگشتش از این فاز برای منی که پزشکشم از هر چیزی مهمتره!

بنیامین پوزخندی زد و گفت: برای شمایی که پزشکشی و برای ایشونی که پدرشه! البته... جفتون رو زودتر به هدفتون میرسونه!

البرز کلافه گفت: بس کن بنیامین. همین حرفهای احمقانه رو در گوش دختر من خوندی که به این روز انداختیش!

بنیامین به دیواری تکیه داد و فرح بخش با همان لحن خونسردش گفت: بهتره شما دو تا بحثتون رو بذارید خارج از اینجا!

-آنا به شوک احتیاج نداره!

البرز خواست دخالت کند که فرح بخش مانعش شد و گفت: میخوای به وقت هم برای خودت بگیرم!

بنیامین با حرص گفت: بهم مهلت بدید! اون الان احتمالا پیش خودش یه جور دیگه از یه چیزی برداشت کرده که ...

البرز تند پرسید: چی؟! از چی یه جور دیگه برداشت کرده ...؟! وقتی اومد خونه حالش بد بود مثل دیوونه ها دور خودش چرخید و اخرشم از زیر زمین و جهازش سردرآورد!

بنیامین نگاهی به صورت البرز انداخت و مستاصل نالید: خب؟! بعدش؟!؟

-هیچی ... داد و بیداد و هزار تاچرا پرسید و یهو ساکت شد!

بنیامین تکیه اش را از دیوار برداشت و رو به روی البرز ایستاد و گفت: توزیر
زمین چیکار می‌کرد!؟

البرز بی طاقت روی یکی از صندلی ها نشست و گفت: جلوی تلفن بود!

-خب!؟

البرز پیشانی اش را مالید و گفت: هیچی ... هیچ پیغامی نبود ... هیچ زنگی
نبود! هیچی!

وقتی پیداش کردم گوشیشو خرد کرده بود! کنار همون تلفن خونه زانورده بود!
نه گریه می‌کرد ... نه هیچ واکنشی نشون میداد! هیچی! این دختر من با مرده
چه فرقی می‌کنه!؟ هان!؟

از جایش پرید و یقه ی بنیامین را گرفت و گفت: چه بلایی سرش آوردی که به
این روز انداختیش!؟ حالش خوب بود ... حداقل دو کلمه حرف میزد!

فرح بخش بازوی البرز را گرفت و گفت: اروم باش ایرج ...

وزیر بغلش را گرفت و رو به بنیامین لب زد: تو هم بهتره بری. موندنت اینجا
کاری از پیش نمی‌بره!

نگاهش ازشانه های لرزان البرز چرخید سمت درب اتاقی که پشتش آنا به
سقف خالی زل زده بود!

نگاهش ازشانه های لرزان البرز چرخید سمت درب اتاقی که پشتش آنا به
سقف خالی زل زده بود!

با صدای جیغ زنی از اتاق کناری دو پرستار به سمت اتاق دویدند .

با حرص مشتی به دیوار کناردر کوبید به دنبال فرح بخش راه افتاد ، انگار نه
انگار که تا دقایقی پیش جلوی چشمش بودند و حالا البرز وفرح بخش اب
شده بودند توی زمین!

مقابل استیشن پرستاری ایستاد و گفت: ببخشید اتاق دکتر فرح بخش کجاست
!؟

دختر جوان مقنعه ی سفیدش را مرتب کرد و با لحن آرامش بخشی گفت:
طبقه ی پایین! انتهای راهرو!

تشکری کرد و کلافه از پله های کنار اسانسور پایین رفت!

انا به شوک نیاز نداشت!

انقدر این جمله را با خودش تکرار کرد که پله ها تمام شد و به محوطه رسید.

روی نیمکتی وارفت!

ارنج هایش را روی زانوهایش گذاشت. چند ثانیه ی کوتاه به حرکت مورچه

ها خیره شد!

کمرش را صاف کرد و گوشی موبایلش را درآورد.

بعد از چند ضربه و لمس، شماره تلفنی را گرفت.

چند بوق کوتاه...

صدایش هم از پشت تلفن گرم بود.

-به به بنیامین عزیز. چه مرغ سعادتت روی بام خونه ی من نشسته که هم

میتونم ببینمت هم صداتو بشنوم!

-خوب هستید دکتر حکمت. ببخشید مزاحم شدم!

-نه جانم ... طوری شده؟! صدات گرفته است ...

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: اون روز تو مطب یه چند تا جمله راجع به
دکتر فرح بخش حرف زدیم!

-خب.

-میخواستم یکم دقیق تر بدونم!

-اتفاقی افتاده؟!!

بنیامین با آرامش گفت: اگر بهم نگید ممکنه بیفته! چی از این ادم میشه
نوشت...

دکتر حکمت خنده ای کرد وگفت: چرا انقدر تند میری پسر...!

-خواهش میکنم ضروریه!

میان خنده هایش گفت: رم کردی تو امروز!!!

بنیامین جدی و مصمم گفت: لازم دارم. اگر چیزی میدونید بهم بگید!

حکمت دیگر صدای خنده اش نیامد بعد از تعلل کوتاهی گفت:

-گفتم چند تا پرونده داره که نشده علیهش استفاده بشه! یه اسایشگاه
خصوصی هم داره که مخصوص بیمارای خاص خود شه! اگر بگم اونجا ته
دنیاست دروغ نگفتم...!

-میدونم... یه چیزی که بشه بهش استناد کرد! بشه لهش کرد...

دکتر حکمت مکثی کرد و گفت: لابد بشه ترسوندش!

-دقیقا.

حکمت بالحن مضطربی گفت: طوری شده بنیامین؟!

بنیامین مکثی کرد و حکمت با ترس گفت: نکنه آنا...

بنیامین نگذاشت جمله اش را کامل کند، بی حاشیه سر اصل مطلب رفت و نالید: انا رو آورده همون ته دنیا بستری کرده ... میخوام یه بهانه ی قوی تو چنته داشته باشم که بتونم مرخصش کنم! اون بهانه رو میخوام! جای آنا اینجا نیست!

مقابل درب ایستاد! تابلوی طلایی رنگی کنار درب نصب شده بود.

"دکتر نصرت فرح بخش فوق تخصص..."

پوزخند احمقانه ای روی لبش نشست!

بدون اینکه رخصت بگیرد در را وحشیانه باز کرد، فرح بخش پشت میزی نشسته بود، دختری رو به رویش بود! چهره اش دست کمی از انا نداشت. همان شمایل مرده طور! همان پیراهن گشاد و بدقواره ...!

با ترس نگاهش می کرد!

رو سری سفیدش دور گردنش بود و تمام موهای سرش را تراشیده بودند!

فرح بخش با لحن آرامی گفت: معصومه جان شما برو توی اتاق بعدا باهات
حرف میزنم!

اطاعت کودکانه ای کرد!

مانند رهام سرش را تکان داد و چشمی که گفت صدای ریزی داشت! اما چین
و چروک روی صورتش ...

انگار سالهای زیادی را اینجا گذرانده بود! بنیامین داشت خفه میشد، از
جلوی درکنار رفت. معصومه از اتاق بیرون رفت و بنیامین در را خودش بست.

مقابل میز فرح بخش ایستاد، کف دستهایش را لبه ی میز گذاشت و با صدای
کنترل نشده ای گفت: قصد خودکشی داشته؟! همه ی داروها روش امتحان
شده؟! سابقه اسکیزوفرنی داشته؟! دگر ازار بوده؟! دو قطبیه؟! مشککش چیه
که در عرض بیست و چهار ساعت تشخیص دادی که الکتروتراپی تنها درمانه
!

فرح بخش با آرامش گفت: بشین!

بنیامین خودش را جلو تر کشید و گفت: در عرض بیست و چهار ساعت
 همیشه برای یه آدمی که از یه اتفاق ناهنجاری شوکه شده درمان شوک
 الکتریکی تجویز کرد!

فرح بخش باز گفت: بشین!

-نکنه تو پرونده اش نیازه؟ دستور قاضیه؟! عدم سلامت عقلش با همین
 بستری بودنش هم توش شک هست! شوک و گذاشتی تو پرونده اش که کار از
 محکم کاری عیب نکنه!

فرح بخش پوزخندی زد و بنیامین رک گفت: گفتن ارثیه رو تنها در این صورت
 ازش میگیریم دو دستی تقدیم پدرش میکنیم! آره؟!

فرح بخش حرفی نزد.

بنیامین کلافه داد زد:

تو پرونده اش چنین چیزی باشه چه بلایی سرش میاد؟! تا آخر عمرش باید یه
 همچین جایی بمونه! کارش.... اعتبارش... اسمش... پسرش!

فرح بخش اخم کرد!

-خیال کردی من احمقم؟! خیال کردید با یه نفهم رو به رو یید؟!!

-اروم باش!

-اروم نباشم به منم شوک میدی لابد!

فرح بخش لبخندی زد و بنیامین لب زد: نمیذارم این بلا رو سرش بیاری!

-در جایگاهی نیستی که برای من تعیین تکلیف کنی!

-هنوز شوهرشم!

-نه قانونی!

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و پرسید: از کجا میدونی؟!!

درنگی کرد و لب زد: شاید قانونیش کرده باشیم!

فرح بخش یکه خورد!

بنیامین پوزخندی زد و گفت: مجبورم نکن ..

فرح بخش میان کلامش توپید : چیکار میکنی؟! کاری از دستت برنمیاد!

بنیامین مشتش را روی میز کوبید و گفت: یه کاری نکن فردا اسم این اسایشگاه رو بکنم تو بوق و کرنا! تیتزش تو ذهنمه! بیماران غیر رسمی اسایشگاه ...

انگشت اشاره و سبابه اش را بالا آورد و به حالت ذره گرفت و گفت : ستاره ... ستاره ... ستاره! با سرپرستی دکتر ن.ف ، به ته خط رسیدند ...!

دستش را توی جیبش فرو کرد و لب زد : شوک درمانی غیر ضروری برای بیماران اسایشگاه ستاره ستاره ستاره ... با سرپرستی دکتر ن.ف!

شایدم باید یه تیتز عجیب تر بنویسم : دیپارتمان تخصصی اعصاب و روان با کادر غیر تخصصی در غرب تهران!

-میدونی تهش چیه؟! حداقل اگر کاری با پروانه ی پزشکی نداشته باشن ، در اینجا رو گل میگیرن تا وقتی معلوم بشه تو مدرکت به درد طبابت میخوره یا نه!

فرح بخش لبخندی زد و گفت: خیلی از تو گنده ترهاش خواستن و نشد! چه برسه به توی جوجه ...

بنیامین میان کلامش گفت: گنده تراز من کیه؟! افت داره واست کثافت کاریهات تو مجله و هفته نامه چاپ بشه؟! میخوای تیترو روزنامه باشی؟! باشه ... میگم تو روزنامه چاپش کن!

تلفن همراهش را درآورد و با انگشت شست چند شماره گرفت.

فرح بخش با نیشخند نگاهش میکرد.

بنیامین توی گوشی گفت: سلام. ممکنه با آقای امیر پا شا بختیاری صحبت کنم!.

فرح بخش اخم کرد ...!

بنیامین حین انتظار گفت: میدونی که مدیر مسئول کدوم دفتر هفته نامه است!

صدا را روی اسپیکر گذاشت و بلند گفت: سلام.

امیرپاشا: به به ... بین کی تماس گرفته! بنیامین حالت چگونه؟! چرا مستقیم
به گوشی خودم زنگ نزدی؟!

-مهم نیست. یه خبر برات دارم...!

امیرپاشا: جانم؟! تو دستوریده!

-برای بخش حوادث ... یه اسایشگاه!

امیرپاشا: سالمندانہ؟!!

- نه ... اعصاب و روان!

امیر پاشا خندید و گفت: خوراگمه ... چشم. خودت نوشتی یا بنویسم!

-من مینویسم با اسم تو!

امیرپاشا: چی بهتر از این!

فرح بخش مشت کرده بود.

-بعدا باهم مفصل حرف میزنیم.

امیرپاشا : باشه داداش .نوکر م .سر بزن .

تماس را قطع کرد .

شماره ی دیگری گرفت و روی اسپیکر گذاشت .

زنی گفت:

-دفتر روزنامه ی "... " بفرمایید!

فرح بخش با سر سبابه عرق پیشانی اش را پاک کرد.

-جناب آقای دکتر کامبیز رضاییان هستن!؟

-بله . شما!؟

-بدیع هستم .بنیامین!

زن با هول گفت:

-بله بله. حالتون چطوره آقای بدیع. ببخشید نشناختمتون. چرا زودتر معرفی نکردید؟! الان وصل میکنم.

بعد از چندثانیه بنیامین سلامی کرد.

کامبیز رضاییان: خیلی بی معرفتی بنیامین! چه سلامی پسر... چه علیکی! تو خجالت نمیکشی بعد این همه وقت یادی از ما کردی؟!!

-یه خیر دارم برات.

کامبیز: باشه بخشیدمت. جانم؟! باز چه سوژه ی ردیفی داری پسر؟!!

-یه پزشکه بزهکار!

کامبیز: هستم! ناجور هستم... از وقتی که اون مرتیکه زد خواهرزاده امو فلج کرد ناجور از این پزشکابیزار شدم! تو فکر انتقامم!

بنیامین با تاسف گفت: جدی. ناراحت شدم.

کامبیز: مفصله . این طرف کیه ؟!

-یه متخصص دوزاری اعصاب و روان!

کامبیز: همون تیپ دکتر "... که مستندشو ساختی ؟!

-تقریبا .

کامبیز: هستم ! مگه میشه تو موضوع و سوژه داشته باشی روش کار نکنیم ؟!
جان بگو ...

بنیامین لبخندی زد و گفت: میگم برات . فقط یکم کله گنده است !

کامبیز: تو بگی خوبه میشه کار کرد من هستم ! الانم وقت انتخاباته. تنور داغه
. هر خبری بذاری ربطش میدن به مجلس !

-خوبه پس بعدا باهم حرف میزنیم !

کامبیز: یادت نره !

و بدون انکه منتظر باشد تماس را قطع کرد .

شماره ی دیگری گرفت که فرح بخش با حرص گفت : بس کن !

بنیامین چشمکی زد وگفت: این یکی رو حتما باید گوش بدی !

-چطوری بی وفا ... از این ورا ... !

-دوربینت کجاست ؟!

-رو شونمه ... الان سر فیلم برداری ام اتفاقا ...

-میخوام یه مستند بسازم درمورد یه ا سایشگاه اعصاب و روان بدون مجوز !
البته مجوز داره اما تق و لق .

-جان بگو کی . کجا ؟! چه ساعتی ...

فرح بخش ملتمسانه نگاهش میکرد.

کل پیشانی اش پر بود از قطره های درشت عرق !

-بعدا باهات حرف میزنم. وقتو نمیگیرم!

-باشه داداش.

تماس قطع شد. گوشی را توی جیبش فرستاد. و با آرامش به صورت ملتهب فرح بخش زل زد!

فرح بخش بزور گفت: چی میخوای!؟

بنیامین به جای جواب گفت: چیزی که بین مردم بیپچه رو همیشه جمعش کرد!
! البرز و ببین! واقعا فکر میکنی با مقاله ای که من راجع بهش نوشتم رای بیاره
!؟ مجلس انقدر بی در و پیکر نیست!

فرح بخش سکوت کرد.

بنیامین مستقیم در چشمهایش خیره شد و گفت: مدرکت مال کدوم کشوره!؟
کویت!؟ فیلیپین!؟ اندونزی!؟

فرح بخش نگاهش رنگ باخت!

به زور گفت: نمیتونی منو تهدید کنی!

-میتونم! میکنم!

فرح بخش دستمالی از جعبه بیرون کشید و پیشانی اش را خشک کرد و به آرامی گفت: چرا نمیشینی؟!

-میتونم! میکنم!

فرح بخش دستمالی از جعبه بیرون کشید و پیشانی اش را خشک کرد و به آرامی گفت: چرا نمیشینی؟!

-که چی؟! هیپنوتیزم کنی؟! شایدم یه دارویی به خوردم بدی که مثل آنا منگ بشم...! عین همون قرصهایی که براش تجویز کرده بودی!

-اون قرص ها فقط ارامبخش بود که بتونه شبها بخوابه!

بنیامین با کف دست روی میز کوبید و گفت: اون قرص ها فیل و از پا درمیآورد چه برسه به انا!

دست توی جیبش کرد و یک قوطی سفید کوچک جلو آورد و گفت: حتی یه اتیکت درست و حسابی روشن نیست! از کجا معلوم دست ساز نباشن!

فرح بخش نفسش را حبس کرد و گفت: این قرص ها خطری ندارن!

-جدی ... باشه! به پلیس هم همینو بگو...

خواست از اتاق بیرون برود که فرح بخش با استیصال گفت: چقدر چموشی پسر!

بنیامین حرفی نزد.

لبخندی زد و قوطی را تکان داد و گفت: خوبه خودتم میدونی که با همین میتونم نابودت کنم! با همین!

فرح بخش نگاهش بین قوطی و چشمهای بنیامین چرخید.

بنیامین با آرامش گفت: فکر کنم زیادی نارفیق باشی! البرزم خبر نداره درسته؟! خبر نداره داری چه گندی میزنی به زندگی دخترش! اونو چطوری مسخ کردی؟! با چند دز از اینا؟!!

فرح بخش از جایش بلند شد ، میز را دور زد و مقابل بنیامین که قوطی را توی جیب شلوار کتان یشمی اش فرو میکرد ایستاد.

با آرامش گفت : من نمیخواستم اتفاق بدی برای آنا بیفته. هیچ وقت هم نمیخوام ... این مشکلتش هم ...

بنیامین میان کلامش گفت : ترسیدی بابت این باشه نه؟! برای همین میخوای با شوک درمانی درجا گندتو راست وریس کنی!

فرح بخش ساکت شد .

بنیامین پشت میزش رفت .

فرح بخش آرام گفت : بیا معامله کنیم!

روی صندلی چرخ دارش نشست و پاهایش را روی میز دراز کرد و گفت: خوبه!

پای راستش را روی چپ انداخت و با لحن خشکی گفت : آنا رو مرخص میکنی...!

فرح بخش کلافه گفت : همیشه ...

بنیامین تکرار کرد : انا رو مرخص میکنی ...

-اینجامراقبشن !

بنیامین باز گفت : انا رو مرخص میکنی ، قضیه ی شوک درمانی رو هم منحل میکنی ! به البرز هم خودت توضیح میدی !

فرح بخش دست توی روپوشش کرد و پرسید: چی گیر من میاد !؟

بنیامین همانطور که دست توی جیب پیراهشن کرد گفت : هیچی ! این ریکوردرو خاموش میکنم !

و با یک حرکت از جایش بلند شد.

خواست از اتاق خارج شود که فرح بخش با حرص نگاهش میکرد که بنیامین نیشخندی زدگفت : به البرز میگم چقدر رفاقت کردی در حقش ! حتما به جایی تو مجلس برای تو هم جور میکنه !

فرح بخش رویش را برگرداند و بنیامین مقابل در ایستاد و گفت: میدونی
 خالصیت شغل من چیه؟! اینکه ما اول ضربه میزنیم بعد چوب شو میخوریم!
 اول خبر چاپ میشه بعد صدش درمید ... اول ابروت میره بعد هفته نامه ی
 امثال من بسته میشه! همیشه پیشگیری کرد!

با تاکید انتهای جمله اش تلگرافی گفت: آنا امشب مرخص!

از اتاق خارج شد و با نهایت قدرت درب اتاق را با صدای بلندی بست.

رهام روی میلی غمبک زده بود ... خاتون کنارش نشست و گفت: قریون روی
 ماهت برم چیه مادر!؟

و رو به امیرعلی که چشم از رهام برنمیداشت با لحن سردی گفت: چرا چاییتو
 نمیخوری پسرم!؟

امیرعلی به خودش آمد و گفت: چشم.

نگاهی به صورت خاتون انداخت و زیر لب پرسید و گفت: هنوز از من
 دلخوری!؟

-نه مادر. چه دلخوری. دیر یا زود که بنیامینم میفهمید!

امیرعلی نفس عمیقی کشید .

خاتون اما مثل دو سه سال پیش نبود! از بعد از آن ماجرا سرد بود ، حالا سرد تر هم شده بود.

به آرامی خم شد و لیوان چایش را برداشت ، بردیا کنار رهام که ماتم زده بود نشست و پرسید : میخوای بریم پارک!؟

رهام نچی گفت و بردیا با کمی فکر زمزمه کرد : میخوای بریم تو اتاقم با کامپیوتر بازی کنی!؟

رهام سرش را توی کوسن مبل فرو کرد و با بغض گفت : میخوام برم پیش مامان بابام!

امیرعلی لیوان چایش را توی سینی برگرداند و گفت: داشتید میگفتید!

خاتون با اخم گفت : چی بگم مادر! من که همه رو گفتم ...!

بردیا موهای رهام را نوازش میکرد!

مچاله شده بود کنج مبل... با آن زانوی کبود و دست توی گچ و سری که بانداژی نداشت اما نیمه ی پانسمانش معلوم بود ، دلسوزی هر ادمی را برانگیخته میکرد.

امیرعلی خودش را جلو کشید و گفت: حداقل بگید بنیامین حالش خوبه!

-گفتم که مادر حالش خوبه ... یه کاری پیش اومده رفته! میخواست بگه به شما میگفت ... خودت که میشناسی بنیامینو مادر!

به جای امیرعلی رهام سرش را از روی کوسن بلند کرد و گفت: کجا رفته؟! برای چی به من نگفته پس؟!!

خاتون با غصه رویش را ب*و*سید و گفت: قربون چشمات برم ... کار داشت . شب میاد ...

رهام چهار زانو نشست و کلافه گفت: مامانم امروز بهم زنگ نزده!

کوسن را با حرص پرت کرد و گفت: من میخوام برم پیش مامانم!

امیرعلی از جایش بلند شد و گفت: بیشتر از این مزاحمتون نمیشم....

خاتون تا دم در خواست بدرقه اش کند که درب اتاق بنیامین باز شد و مرد میانسالی بیرون آمد و گفت: حاج خانم شیشه رو انداختم.

خاتون چادرش را جلو کشید .

امیرعلی رو به بردیا گفت: تو هم نمیدونی قضیه چیه؟!

خاتون از توی کیفش مزد مرد را میداد که بردیا بازوی امیرعلی را کشید و زیر گوشش گفت: نمیدونم کارم درسته یا نه ... !

امیرعلی در چشمهای بردیا خیره شد و گفت: خواهش میکنم اگر میدونی کجاست ... کجا میشه پیداش کرد؟!

-اسایشگاه "... تو خیابون پرتو!

امیرعلی نفسش حبس شد .

رهام با دو خودش را به امیرعلی رساند و گفت: عمو امیر داری میری پیش بابام؟!

امیرعلی زانو زد تا هم قد رهام شود .

رهام با بغض گفت: وایسا جورابمو بپوشم منم ببر!

امیرعلی گونه اش را ب* و* سید و گفت: بابات شب میادبا شه؟! رفتم پیشش
بهت میگم زنگ بزنه خب؟!

رهام با گریه گفت: نمیخوام زنگ بزنه ...

پایش را روی زمین کوبید و گفت: منم ببر دیگه عمو امیر ...

خاتون بدون آنکه اسکانس ها را بشمرد مبلغی را داد و مرد تشکری کرد و خارج
شد .

خاتون چادرش را زیر بغش زد و لنگان لنگان جلو آمد.

کنار رهام ایستاد و گفت : بریم خونه ی مستوره خانم با دنیا بازی کنی؟!

-نمیخوام...

امیر علی طاق‌ت این بی‌قراری را نداشت! خدا حافظی گفت... و کفش‌هایش را پا کرد.

رهام با گریه داد زد: منم ببر عمو امیر... تو رو خدا...

امیر علی حتی کفشش را هم کامل نپوشید با همان پاشنه‌های خوابیده فقط به سمت در دوید، صدای گریه‌ی رهام تا وقتی که سوار اتومبیلش شود به گوشش می‌رسید!

سرش روی فرمان بود.. با دوسه مشت محکم به فرمان کوبید!

به سمت خیابانی که بردیا ادرس داد بود، راه افتاد، تلفن همراهش را از جیبش دراورد، از رها چند پیام داشت و چند تماس بی‌پاسخ!

اهمیتی نداد.

پایش را روی پدال گاز فشار داد، صدای رهام که عمو امیر صدایش می‌زد هنوز توی سرش بود!

بنیامین مثل برادر بود...

همیشه مثل برادرش بود و حالا ... !

گند زده بود به زندگی برادرش بنیامین !

بعد از آن ترافیک کشنده ، گوشه ای پارک کرد .

رها برای بار بیستم تماس می‌گرفت.

با حرص جواب داد.

-الو...

رها با ناله گفت : چرا جواب نمیدی؟! سکتته کردم امیر...! طوری شده؟

بنیامین خوبه؟!!

-رها گند زدی... گند زدی! میفهمی؟!!

رها ساکت شد.

امیرعلی با حرص گفت: خراب کردی ... حسابی هم خراب کردی!

با تته پته گفت: چی شده؟ بنیامین ...

- بنیامین نه! آنا ...

- آنا؟

امیرعلی سکوت کرد و رها کلافه گفت: چی شده؟! داری سکت می‌دی امیر؟!

قضیه چیه؟!

- آنا بستری شده؟!

رها شوکه گفت: چرا؟! کدوم بیمارستان؟!

امیرعلی پوزخندی زد و گفت: بیمارستان نه! اسایشگاه ...! اسایشگاه اعصاب

و روان!

- چرا؟!

- مشکل عصبی! بنظرت چرا یه ادمو اینجا بستری میکنن؟!

-ناراحت شدم. میتونم پیام ملاقاتش؟!

امیرعلی صریح گفت:

-رها یا تمومش کن و برو... یا انقدر جنم داشته باش که وایسی جلوی بنیامین و همه چیز و بهش بگو...!

رها با ناله گفت:

-من که خواستم بگم... هزار بار خواستم بگم! تو نداشتی ...

امیرعلی سر چرخاند سمت اسپشگاه و گفت:

-حالا وضع فرق کرده! آنا حالش خوب نیست.

-اخه چی شده! من نمیفهمم... مشکل عصبی آنا به من چه مربوطه؟!

-هیچ حدسی نمیزنی؟! برات عجیب نیست که بعد از ملاقات و حرف زدن با تو یهو زیر و رو میشه؟

رها سکوت کرد.

بریده بریده در گوشی گفت: یعنی... یعنی... صدامو... یعنی صدامو
شناخته؟!

امیرعلی چیزی نگفت و رها با اضطراب گفت: بنیامین چی؟!

-نمیدونم...

رها نالید: وای... امیر!

امیرعلی خسته لب زد: باید قطع کنم. از اینجا به بعد خودت میدونی! دیگه
رو من حساب نکن.

و بدون اینکه رها حرفی بزند تماس را قطع کرد. گوشی را روی صندلی شاگرد
انداخت.

قفل فرمان را زد و درب اتومبیل را قفل کرد.

از همان شیشه دید که رها تماس میگیرد.

اهمیتی نداد از خیابان رد شد . بعد از صحبت کوتاهی با نگرهبانی ، وارد محوطه شد با چشم دنبال بنیامین میگشت .

اهمیتی نداد از خیابان رد شد . بعد از صحبت کوتاهی با نگرهبانی ، وارد محوطه شد با چشم دنبال بنیامین میگشت .

فضای کوچکی بود ، چند بار تا ساختمان جلورفت و برگشت ...

با دیدن کسی که پیراهن و شلوارش یشمی بود نفس عمیقی کشید . یقه ی پیراهن چهارخانه اش را صاف کرد و با قدم ها نامطمئنی جلورفت !

فقط یک نفر را میشناخت که رنگ چشمهایش را با پیراهن و شلوار کتان ست کند و از آن رنگ ده دست لباس داشته باشد !

بنیامین پشت میز بوفه ای نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد .

-باشه عزیزم . نه پسرم ... چشم شب برات پاستیل میخرم ! باشه چشم ... !
باشه عزیزم . خاتون جون و اذیت نکن . دیگه گریه نکنی ها ! کاپیتان او ضاع و کنترل کن . به خودت مسلط باش !

-نه عزیزم مسلسل چیه! مسلط... یعنی گریه نکن!

لبخندی زد وگفت: با شه، منم می ب*و* سمت. رهام شب زود بخواب! من میام پیشت میخوابم قول میدم.

برای بار هزارم گفت: پاستیل یادم میمونه. خداحافظ.

تماس را قطع کرد که امیرعلی جرات پیدا کرد و گفت: سلام.

بنیامین حتی به پشت سرش هم نچرخید.

امیرعلی جلوییش آمد، بنیامین خواست بلند شود که امیرعلی مانعش شد و گفت: خواهش میکنم.

به ناچار پشت همان میز، سر جایش نشست و امیرعلی روبه رویش قرار گرفت.

با شرمندگی گفت: بابت دیشب معذرت میخوام!

فقط دیشب نبود!

به اندازه ی هزار شب دیگری که در این یکسال گنده زده بود هم باید طلب
بخشش میکرد!

بنیامین چیزی نگفت.

امیرعلی به مردی که پیشخوان بوفه را تمیز میکرد اشاره زد دو چای بیاورد .

بنیامین با تلفن همراهش مشغول بود.

امیرعلی گفت:

-صبح زنگ زدم خاموش بود!

جوابی نداد.

-من از طرف خودم ، از طرف فرشته معذرت میخوام بنیامین . ما حق نداشتیم
تو رو از خونه ای که خودت کمکمون کردی صاحبش بشیم بیرون کنیم!

بنیامین پوزخندی زد و سکوتش را شکست و گفت: واقعا فکر میکنی من به این عذرخواهی نیاز دارم امیر؟!

امیرعلی متاسف سرش را پایین انداخت.

مردی دو لیوان کاغذی با چای کیسه ای مقابلشان گذاشت و درب قندانی که از قبل روی میز بود رابرایشان برداشت و رفت.

امیرعلی با آرامش گفت: باور کن نمیخواستم جلوی

-این دختره کیه امیر؟!

امیرعلی کلامش توی ذهن ماسید!

بنیامین با انگشت اشاره تهدید امیز گفت: کیه امیر علی! عین ادم راستشو بگو ... کیه که با من تیک میزنه ولی از اون طرف میگه خبر خانوادتو دارم! میگم چه خبری لال میشه! امیر این دختره کیه؟! اچی میخواد؟! هدفش چیه؟! یه شرکت فورمالیته ... چهار تا ادم ناخرد نا بلد که تو عمرشون جز اخبار نویسی و عکاسی کاری بلد نبودن ... تو شرکت ارایشی بهداشتی چیکار میکنی؟! تو چیکار میکنی؟! امیر یا همه رو موبه موبه من توضیح میدی! یا همین الان پاشو برو.

امیرعلی با آرامش گفت: همه رو بهت میگم، یکم فرصت بده ... یکم اروم باش! قلب و فشار خون شوخی بردار نیست!

بنیامین با کف دست روی میز کوبید، کمی چای از لیوان کاغذی ها سر ریز شدند و با صدای نیمه بلندی گفت: من خوبم امیر! عین ادم فقط میخوام بهم بگی چرا داری پشتم میزنی!

امیرعلی با هول گفت:

-نزدم بنیامین ... نزدم به خدا نزدم به جون دخترم نزدم! چرا این فکر میکنی!

-باشه! قبول... پس چی امیرعلی؟! قراره تهش چی بشه؟! وضع زندگی منو ببین ... زخم رویکی از این تخت های اسایشگاه مثل یه تیکه گوشت بی حرکت افتاده ... پسر من مثل دیوونه ها بهانه ی من و مادرشو میگیره... شغل و اعتبارم و از دست دادم! امیر فقط یک کلمه بگو چیه! بگو این بازی که با من راه انداختی تهش چیه ... تو و زنت و اون دختره ی ...!

سکوت کرد و چند ثانیه ی بعد لب زد: اصلا ته داره؟! اصلا نتیجه ای داره؟

ثمری داره؟!!

-بذار خودش بهت بگه بنیامین ... تو رو خدا از من نخواه! من نامرد نیستم
بنیامین ...!

-خود کی؟!

امیرعلی بحث را عوض کرد و پرسید: آنا چش شده؟!

-کی به تو گفت من اینجام؟!

-بردیا ...

بنیامین دستی به صورتش کشید و امیرعلی باز گفت: آنا چش شده؟!

بنیامین پوزخند تلخی زد و به صورت امیرعلی خیره شد!

شرمنده سرش را پایین انداخت و گفت: بنیامین چرا اینطوری میکنی؟! من
رفیقتم ...!

-بودی امیرعلی!

خواست بلند شود که امیرعلی تند گفت: من میتونم حال آنا رو خوب کنم!
 حتی میتونم زندگیتو دوباره برگردونم! فقط یکم فرصت بده...!

بنیامین ایستاد.

امیرعلی با التماس گفت: رها رازی خودش همه چیز وبهت میگه... به تو و
 انا...

-کی؟!

-هر وقت تو بگی!

-امشب....

-کجا؟

-خونه ی من.

-باشه!

بنیامین سری تکان داد و گفت: خوبه ...

-چایتو نمیخوری!؟

بنیامین جوابی نداد، دستهایش را توی جیبش فرستاد و به سمت ساختمان حرکت کرد.

بنیامین جوابی نداد، دستهایش را توی جیبش فرستاد و به سمت ساختمان حرکت کرد. به اسانسور نگاهی انداخت، زیادی شلوغ بود، راهش را به سمت راه پله کج کرد و سالانه سالانه از پله ها بالا رفت.

فرح بخش مقابل استیشن پرستاری بود، با دیدن بنیامین رویش را برگرداند و راهش را به سمت اتاقی کج کرد.

بنیامین پوزخندی زد، خواست رد شود که پرستاری صدا زد و گفت: خواهرتون دارن مرخص میشن.

بنیامین اخم کرد.

-همسرم هستن!

-ببخشید .

بنیامین سری تکان داد و پرستار زیر لب گفت : این نسخه ی دارو هاشونه.

برگه را برداشت و تشکر کرد.

به سمت اتاق آنا رفت ، در را باز کرد .

خواب بود.

به آرامی بالای سرش ایستاد موهایش روی پیشانی اش ریخته بود . لبه ی

تخت نشست، دستش از روی ملحفه بیرون بود .

پنجه اش را به آرامی گرفت ، مثل یک تکه یخ بود .

پلکهایش لرزید اما باز نشد .

با سر انگشت شست پشت دستش را نوازش میکرد .

بیدار شده بود. از جنبش مردمک هایش میتوانست حس کند که بیدار است ... اما مصر پلکهایش را بسته نگه داشته بود.

بنیامین چند رشته موی روی پیشانی اش را کنار زد و گفت: خیلی بی معرفتی
آنا!

-هم بی معرفتی ... هم نامردی!

-به فکر من که نیستی به فکر خودت هم نیستی ... رهام چه گ*ن*ا*هی
کرده!؟

-اصلا همه ی اینا به کنار ... کارت چی میشه؟! میخوای ول کنی؟! میخوای
زودتر از موعد بازنشسته بشی!؟

-مگه قرار نبود با هم بریم دنبال مدرسه ی رهام ... سی و یک شهریور جشن
کلاس اولی ها با هم کنارش باشیم!

-مگه قرار نبود بعد انتخابات عقد کنیم؟! برگردیم سر زندگیمون!؟

با خستگی نفسش را فوت کرد!

-یه وقتا با خودم فکر میکنم اینا همش یه خوابه آنا ... یه خواب جمعه صبح!
همش منتظرم بیای بیدارم کنی انا ...!

-چرا بیدارم نمیکنی؟! چرا صدام نمیزنی!؟

پوفی کشید و لب زد: خیلی خستم!

لبخندی به زور روی لبهایش چسباند و گفت: یکم قسط هام سبک بشه، میرم دنبال مجوز یه آتلیه ... یه آتلیه میزنم! اما فکر نکنی هنوز غیرتم اجازه میده تو بشی مدل! تو فقط میتونی مدل عکس های توی خونه باشی!

-اما رهام میتونه! مدل خوبی هم میشه ...!

خم شد، لبهایش را پشت دست انا چسباند ... دستهایش هنوز یخ بود!

ب*و* سه ی رویش گذاشت و پیداشانی اش را روی مچ دست انا گذاشت و گفت: نمیذارم اینجا بمونی ...!

و از جایش بلند شد و پا تند کرد و از اتاق بیرون رفت.

انا پلکهایش را به آرامی باز کرد ، دو قطره اشک از دو گوشه ی چشمش
سر خوردند !

پشت دستش نم داشت !

دستش را بالا آورد . جای ب*و*سه اش را انگشت کشید و جای ان قطره اشک
مردانه را هم... !

فصل چهاردهم :

دستی به مانتویش کشید ، سایه ی سبزی پشت پلکهای پف کرده اش کشید ،
فوزیه خانم تقی به در زد و گفت: خانم خوب شد !؟

رها به فوزیه خانم نگاه کرد .

-هزار ماشاالله ...

ضربه ای به در زد و گفت: چقدر خوشگل شدی دخترم ! مثل ماه شدی ... !

رها درب رژ گونه اش را بست و به آرامی از پشت کنسول بلند شد ، با احساس سرگیجه دستش را به لبه ی میز گرفت ، فوزیه خانم جلو آمد و گفت: خوبی مادر؟!

رها جان کند و گفت: نمیدونم از کجا شروع کنم! نمیدونم چی بگم...

با صدای تلفن همراه توی جیبش هینی کشید ، ضربان قلبش بالا رفته بود.

دست توی جیبش کرد و گوشی را بیرون کشید ، با دیدن اسم مسعود اهی کشید و تماس را قطع کرد.

فوزیه خانم شال اتو شده ی رها را روی موهایش انداخت و گفت: مادر بد به دلت راه نده. خیره انشالله!

رها سری تکان داد وگفت: اگر خیر نبود اینجا نبودم!

باز گوشی زنگ خورد!

الان وقتش نبود...

لب زد: خاله فوزیه میشه تنهام بذاری چند دقیقه!

-اره مادر. میرم برات گل گاو زبون دم کنم. یذره اروم بشی.

رها روی صندلی کنسول نشست و جواب داد.

-بله ...

-علیک سلام!

در این شرایط لحن طلبکار مسعود عین سوهان کشیدن روحش بود!

-بگو...

-چیزی شده؟!؟

با تعجب پرسید: چرا امشب؟

-نمیدونم...!

-چه بی برنامه...! میخواستم شام و باهم باشیم رها ...

-باشه یه وقت دیگه !

-میخوای باهات بیام !؟

خوشحال شد ...

-میای !؟

-اره ... چرا نیام... نیم ساعت دیگه اونجام.

-باشه . ماشین داری !؟

-اره عزیزم. الان راه میفتم.

نفسش را فوت کرد و گفت : منتظرتم بیا ...

-باشه . میبینمت.

تماس را قطع کرد .

شال روی سرش را مرتب کرد. کیفش را برداشت، عکس های کودکی رهام را برای بار هزارم چک کرد... آخرین عکسی که در مشهد بود هم جلوی چشمهایش گرفت!

هنوز صحنه ها جلوی چشمش زنده میشد...

عروسک بدون پایی را توی کیفش انداخت و از جا بلند شد، سرش گیج میرفت. نفسش را سنگین و سخت بیرون کشید...

فوزیه خانم با تقه ای در را باز کرد. حینی که لیوان را هم میزد گفت: خوبی مادر؟ اقا مسعود میاد دنبالت؟! اینطوری خیالم راحت تره...

رها نگاهش نکرد.

فوزیه خانم تند گفت: مادر خیال نکنی گوش وایستادم... داشتم از پله ها میومدم بالا...

رها کلافه از توجیه فوزیه گفت: اره مسعود میاد دنبالم!

-مادر اینو بخور یکم اروم بشی...

رها پیش دستی را گرفت و فوزیه خانم به آرامی کنارش روی تخت نشست و نگاهی به عکس های بیرون زده از کیف رها انداخت و با ناراحتی گفت: الهی بمیرم ... هر وقت این عکسا رو پاک کردم.. گرد گیری کردم ... غصه خوردم! مادرتون خبر داره!؟

حینی که با قاشق محتویات لیوان را هم میزد گفت:

-تازگی گفتم ... !

فوزیه خانم دستهایش را توی هم قلاب کرد و گفت: میان ایران!؟

رها پیش دستی را روی تخت گذاشت و گفت: کی!؟

-مادرتون.

رها خم شد و ارنجش را روی زانویش قائم کرد و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد .

پرسید: چطور!؟

-میگم اگر ایشون میان اینجا من برم خونه ی دخترم!

رها از همان زاویه گفت: متوجه نمیشم فوزیه؟! یعنی چی مادرم بیاد تو بری

...

و خودش جوابش را پیدا کرد و با حرص گفت: فوزیه الان وقت این حرفه‌است؟!

فوزیه خانم لبش را گاز گرفت و گفت: خواستم حال و هوایتون عوض بشه!

از جایش بلند شد و فوزیه خانم زیپ کیفش را بست و گفت: غصه نخورید ... انشالله همه چیز درست میشه . توکلتون به خدا.

چند بار سری تکان داد و با صدای زنگ نفسش رفت...

فوزیه خانم بند کیف را روی شانه ی رها انداخت و گفت: خدا به همراهتون.

رها بزور خداحافظی گفت و از پله ها سرازیر شد.

تیمسار روی مبلی نشسته بود و نگاهش میکرد ...

قدم هایش شل شد . مقابل پدرش ایستاد وگفت : دارم میرم پیش رهام..

تیمسار چانه اش را به عصایش تکیه داده بود.

رها خم شد وگفت: شنیدی بابا!؟

-سلام برسون!

رها لبخندی زد وگفت: چشم ...

رویش را ب*و*سید و با صدای دوباره ی ایفون به سمت در پا تند کرد.

کفش های سفیدش را پوشید و طول حیاط را دوید...

دوید ، خیلی تند ...

با گام های کودکانه...

دور حوضی که فواره هایش کوتاه بودند ...

می دوید ... کفش های سفیدش صدا می دادند ... لذت می برد ... چین های
دامنش را بالا زده بود و نگاهشان میکرد!

تق تق تق ...

صدای اذان هم می امد ...

کفش هایش تق تق صدا می کردند و تمام مدت نگاهشان میکرد!

با صدای چلیپی ایستاد ...

عروسکش توی اب پرت شد ... فواره ای ابی را توی چشم ابی عروسک سر
ریز میکرد!

دیگر ندوید! ایستاد ...! صدای اذان نمی امد ... کفش های سفیدش هم دیگر
صدای محبوبش را نمی داد!

دیگر بعد از ان وقت هیچ صدای کفشی برایش لذت بخش نبود!

کلمه به کلمه ی متن ادرس امیرعلی را برای مسعود خواند .

مسعود با آرامش گفت: حالا چرا امشب؟!

رها جوابی نداد، مسعود لبخندی زد و گفت: خوب نیست. سن و سالت احتمال سخته رو بالا می بره!

رها با حرص گفت: الان وقتش نیست مسعود!

و با دیدن نام کوچه ای داد زد: اینجاست ... دنده عقب بگیر....

مسعود کناری زد و به سمت رها چرخید که از شیشه کوچه را نگاه میکرد.

دستش را روی دست رها گذاشت و گفت: امشب بهش میگی ... آزمایش هم میدید ... بعدش برای زندگی خودت فکر میکنی؟!

رها نگاهی به صورت مسعود انداخت ...

-مسعود چی میگی؟! الان واقعا وقت این حرفهاست؟!

مسعود با لبخند گفت: فقط خواستم بکم مطمئن بشم ...

-میشه دنده عقب بگیری؟! -

مسعود اهی کشید و گفت: خیلی خب. رها اینطوری سخته میکنی!

دنده را جازد و با سرعت دنده عقب گرفت، خواست وارد کوچه شود که رها گفت: وایسا... نمیخواه بری. میخوام پیاده برم!

-نمونم تا بیای؟! -

-ممکنه طول بکشه... یعنی حتما طول میکشه! اندازه ی سی و سه سال حرف دارم بزnm!

-باشه... خواستی برگردی بهم زنگ میزنی؟! -

رها هول گفت: آره... آره...

از ماشین پیاده شدم، چند قدم فاصله گرفت، منصرف شد... دوباره به سمت ماشین امد وگفت: دعام کن مسعود! خیلی نیاز دارم....

-حتما...

خواست عقب بکشید که باز منصرف شد و گفت: اگر این بگذره ... یه فکر اساسی به حال زندگیمون میکنیم حتما!

مسعود لبخند پهنی زد و با امیدواری گفت: درست میشه رها ...!

رها کیفش را توی پنجه هایش محکم فشار داد و با قدم های تند زیر سایه ی دیوارهای خانه های قدیمی راه افتاد .

تصویر خانواده ی بنیامین را به یاد داشت ... در عروسی امیرعلی ، ان پیرزن مهربان را یاد داشت ... ان پیرمرد خوش مشرب را هم خوب خاطرش مانده!

چهره ی بیتا و بردیا را هم بلعیده بود ... از حفظ بود!

از بر بود ...

مقابل در ایستاد ...

نگاهی به سر کوچه انداخت . مسعود هنوز بود!

قوت قلب میداد.

دستش را جلو برد ، انگشت سیابه اش می لرزید ، مکث کرد ... نفسش را از حلقش بیرون داد ... نگاهش روی در بود ...

دستش را عقب کشید ...

کمی جا به جا شد ...

یک نفس دیگر !

ضربان قلبش را توی سرش می شنید ...

اشک کناره ی چشمش را پاک کرد ، برای آخرین بار یک نفس عمیق کشید و دست روی زنگ گذاشت ...

صدای توی سرش پیچید . صدای چیللیک در آمد و در باز شد ... بوی نم خاک می آمد . حیاط نم دار بود ، با دیدن امیرعلی ، لبخند کجی زد و گفت: فکر میکردم خونه ی خودش قراره حرف بزنیم !

امیرعلی اخمهایش را زوری باز کرد و با لبخند دلگرم کننده ای گفت: بیا تو ...

در را پشت رها بست .

حینی که کنارش قدم میزد گفت : خوبی ؟

رها به جای جواب نگاهی به سایه های پشت شیشه انداخت وگفت: چند نفرن؟!

-هستن! همه هستن!

رها ایستاد. کنار حوض ...

امیرعلی دستش را پشت کمر رها گذاشت و گفت: برو تو ... طوری نیست!

رها دستش را روی سینه اش فشار داد.

بالارفتن از پله ها مثل مرگ بود ... داشت جان می داد!

خواست با کفش وارد شود ، که امیرعلی مانع شد وزیر لب گفت: کفشات!

رها هانی گفت و کفش هایش را درآورد.

بیتا و بردیا جلوی در بودند .

بیتا چشمهایش سرخ بود و بردیا با اخم ورندازش میکرد .

لب زد : سلام ...

کسی جوابش را نداد .

امیرعلی باز هولش داد و وادارش کرد جلوتر برود .

خاتون روی مبلی نشسته بود ، لیوان اب قندی جلوییش بیشتر توی چشم بود.

مصطفی خان به احترامش ایستاد و گفت : سلام دخترم. خوش اومدی ... !

دخترم ...

چند سال بود مردی نگفته بود دخترم !؟

در لندن مد نبود ...

کسی اینطور پدرا نه نگفته بود دخترم!

ارام گرفت.

خاتون هق هق میکرد ... بی تا هم پشت سرش .

امیرعلی کنارش ایستاد و رها خشک با صدای از ته چاهی گفت: خودش
کجاست؟!

امیرعلی تعارف کرد : بشین یکم ...

دعوت به جایی بود . روی مبل نشست ، کمرش دولا بود... به آرامی به پشتی
مبل تکیه داد .

به در و دیوار خانه نگاه میکرد .

به عکس های روی دیوار خیره شد ... یک قاب عکس بزرگ بود ... یک عکس
با کیفیت ... عکس خانوادگی ! بنیامین میخندید !

اخم کرد ... ! خنده های توی عکس ازار دهنده بود ! هیچوقت یک عکس
چهار نفره نداشتند و در این خانه که کهنگی از سر و رویش می بارید باید
چنین عکسی باشد !

باید رهام باشد ... دلیل لبخند این خانواده باشد ... باید این قاب عکس باشد
... باید ...!

صدای سلام کودکانه ای امد !

چشم از قاب برداشت .

پسر بچه ای پاستیل به دست کناری ایستاده بود .

بردیا جلو امد و گفت: رهام ... چرا اومدی پایین ؟!

رهام این بود ؟!

این که کوچکی برادر خودش بود !

فقط نگاهش سبز نبود! دستش هم توی گچ بود ...

رهام نگاهی به بردیا انداخت و گفت: این تموم شد کارتونه!

وفلش را به سمتش گرفت و گفت: الان داره باب اسفنجی میده تو ماهواره!

مصطفی خان با خنده گفت: پدر صلواتی مگه ما ماهواره داریم!

رهام جلو آمد و گفت: ندارید؟!؟

مصطفی خان رهام را روی پایش نشانده و گفت: حالا یکم صبر کن ... الان

عمو بردیات برات یه کارتون دیگه میذاره!

با صدای زنی حواسش از رهام پرت شد.

بیبا لیوانی چای به سمتش گرفت.

با مرسی کوتاهی لیوان را برداشت و رو به امیرعلی که روی مبل کناری

مصطفی خان نشسته بود، پرسید: خودش نیست؟!؟

به جای امیرعلی مصطفی خان گفت: نه دخترم. بنیامین رفته بیرون!

رها فروکش کرد!

انگاریک پارچ اب یخ روی سرش ریخته باشند!

لیوان چای را روی میز جلوییش گذاشت و آرام رو به امیرعلی گفت: برای چی پس گفتمی بیام؟! وقتی خودش نیست که باهاش حرف بزنی و بهش توضیح بدم؟!

امیرعلی جدی گفت: یکی دیگه هم هست که باید بهش توضیح بدی!

- کی؟!

امیرعلی خشک گفت: آناهیتا!

امیرعلی خشک گفت: آناهیتا!

رها بی واکنش در چشمهای امیرعلی خیره شد.

- چیه؟! پشیمون شدی؟!

- نه ...

دست در کیفش کرد و یک قوطی کوچک بیرون کشید .

مصطفی خان اخم کرد.

امیرعلی لب زد.

-خوبه!

رها درب قوطی را باز کرد ، نگاهی به دور و اطراف انداخت ، لیوان چایش را به نزدیکتر کشید که بیتا با غیظ گفت :میخواید براتون لیوان بیارم؟!

رها سری تکان داد و زیر لب پرسید:

-اما این وقت شب بنیامین کجاست!؟

مصطفی خان با آرامش بدون اینکه به قوطی توی دست رها توجهی نشان دهد، گفت: یه کاری براش پیش اومد مجبور شد با پدر خانمش با هم برن دخترم . ولی تا اخر شب برمیگرده ...! عروسم بالا خوابیده .

رها نگاهی به اطرافش انداخت و امیرعلی با استفهام گفت: نمیخوای با آناهیتا صحبت کنی؟!

بیتا کنارش آمد و گفت: بفرمایید.

لیوان را برداشت و کمی از محتویات قوطی در آن ریخت. مصطفی خان لا اله الا اللهی گفت و رها لیوان را سر کشید! چهره اش در هم شد. نفس عمیقی کشید ...

قوطی را توی کیفش برگرداند و از جایش بلند شد. کف دستهایش خیس عرق بود.

-خیال میکردم قراره اول کار سختو انجام بدم! میخواستم مخاطبم رهام باشه نه آنا ...

رهام کودکانه پرسید: من و صدا کردی؟!

رها نگاهش کرد .

چشمهای درشتش برق میزد . نتوانست لبخند نزند ...

-نه عزیزم شما رو صدا نزدم!

-چرا خودم شنیدم گفתי رهام ... من اسمم رهامه! مگه نه اقا جون!؟

مصطفی خان رویش را ب*و*سید... خاتون دستپایش را باز کرد، رهام از اغوش مصطفی خان پایین آمد و کنار خاتون به او تکیه داد و گفت: روزانوت نمیشینم درد نگیره...

خاتون روی موهایش را چند بار ب*و*سید. دو قطره اشک خاتون که لای موهای رهام چکید از دید رها مخفی نماند.

رهام با بسته ی پاستیلش سرگرم بود.

یکی را دهان خاتون گذاشت... یکی را به سمت مصطفی خان گرفت.

رها لبخند زد، یک خنده ی دردناک! خنده ای که چشمهایش را می سوزاند... میخواست همان جا بمیرد! مادرش ارزوی نوه داشت.... حتی حال تیمسار هم با وجود یک بچه از این رو به ان رو میشد. طاقتش طاق شد، نمیخواست شاهد خوشبختی این خانواده باشد!

چشمهایش را در نگاه امیرعلی انداخت و گفت: میشه برگردم؟!؟

امیرعلی با تعجب پرسید: بری؟! کجا؟!؟

مصطفی خان با خونسردی از جایش بلند شد و مقابل رها ایستاد و گفت: چرا بری دخترم؟! تازه رسیدی ... حتی هنوز چایتم نخوردی!

خاتون را انگار داشتند شکنجه می دادند. از پشت چشمهای اشکی زل زده بود به دهان رها ...

- ببینید من یه جور دیگه ای امشب رو تو ذهنم چیده بودم! حالا اصلا شبیه اون چیزی که فکر میکردم نیست ...! رهام ... یعنی بنیامین نیست که براش بگم ...

رهام زیر گوش خاتون بلند گفت: چرا این خانم منو صدا میزنه خاتون جون؟!؟

رها پلکهایش را بست و آرام گفت: نمیدونم چی بگم حتی!

بیتا از پشت سرش آمد و گفت: همون چیزهایی که میخوانی به برادرم بگید اول به همسرش بگید!

برادر؟!؟

برادرم؟!؟

تعمدی این واژه را سنگین و غلیظ گفت.

از سر شانه به پشت سرش نگاه کرد. بیتا مغر صانه نگاهش نمی‌کرد، اما رها تیز و پراخم به صورتش خیره شد. لپ هایش اویزان بود. زیر چشمهایش گود بود و ریملش ریخته بود! حدقه ی سفید نگاهش هم به قرمزی میزد!

هیچ شباهتی به بنیامین نداشت!

هیچ شباهتی ...

دستی روی شانه اش آمد، از تماشای بیتا و پیدا نکردن شباهت با بنیامین دست برداشت.

امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: بهتره بری با اناهیتا صحبت کنی. حداقل یه ور زندگی بنیامین درست میشه! اینطوری بهتر بهت گوش میکنه!

رها اخمی کرد و امیرعلی همانطور که از جلوی پله ها کنار رفت زمزمه کرد :
اولین اتاق نشیمن بالا ! در سمت راست !

دستی به شالش کشید و جلورفت، دستش را به نرده گرفت ، اولین پله را بالا
رفت ...

از سرشانه به عقب چرخید ...

مثل ادم ندیده ها نگاهش میکردند ! امیرعلی با اخم ، مصطفی خان با آرامش
... خاتون با بغض ... بردیا با حرص ... بیتا نگران !

فقط یک نفر حینی که پاستیل مار سبزی میان دندان های شیری اش نگه داشته
بود لبخندی برایش زد که کنار چشمهای قهوه ای اش چین خورد !

لبخندش اندازه ی سی و خرده ای سال آشنا بود ! خیلی آشنا ...

پایش را از آخرین پله روی کف سالن نشیمن بالا گذاشت . موکت های کهنه
سبب خارش کف پایش می شدند .

قدمی به جلو برداشت و رو به روی اولین اتاقی که در مسیرش بود ایستاد .

دو تقه به در زد.

کسی جوابش را نداد ، نفسش را حبس کرد ، دستگیره را پایین داد و به صدای
غیژ در گوش داد ...

نفسش را فوت کرد .

آنا روی تخت مجاله بود ... زانوهایش را در اغوش گرفته بود و به پنجره نگاه
میکرد .

تنها نور اتاق را اباژور مهتابی کم رنگ کنار تخت خواب تامین میکرد . دستش
خیس عرق بود ، پنجه هایش را باز کرد و کیفش را دست به دست کرد.

آنا حتی سر نچرخاند تا نگاهش کند .

رها به زور گفت : فکر نمی‌کردم تو اولین ادمی باشی که بخوام براش همه چیز
و بگم !

آنا تکانی خورد و رها اصلاح کرد : البته بعد از امیرعلی و فرشته! بعد از مادرم
و پدرم و عموم و عموزاده هام !

پوزخندی زد و کیفش را روی تخت پرت کرد.

انا هنوز به پنجره نگاه میکرد!

رها مقابل پنجره ایستاد، دستهایش را پشت گوش هایش فرستاد و کمی شالش را بالا داد. گردنش خیس عرق بود! کمی شالش را تکان داد تا هوا بین گردن و موهای چسبیده به گردنش بچرخد...

همانطور که از پنجره به حیاط نگاه میکرد گفت: فکر نمیکردم یه روزی از دیدن هر حوضی... تو هر خونه ای ته دلم هزارتا حسرت زنده بشه!

به سمت آنا چرخید...

نگاهش مرده بود اما در قاب چشمهایش رها را داشت!

رها لبخندی زد و گفت: فکر نمیکردم اولین باری که بخوام زن برادرم رو ببینم تو این حال و روز باشه!

انا چانه اش را از روی کاسه ی زانویش برداشت.

رها پوزخندی زد و گفت: سخته! سی و سه سال دنبال به ادمی باشی که هزار نفر بیشتر شبیهش باشن سخته! از بازیگر گرفته تا به کارتون خواب! هرکی چشمش سبز بود به سمتش میرفتم... هرکی یکم شبیه پدرم بود جذبش میشدم! به بار عاشق به پسر ایتالیایی شدم که عجیب شبیه پدرم بود! با هم همخونه بودیم! همکلاس بود... اولین باری که درخواست کرد باهاش رابطه داشته باشم ترسیدم! با خودم گفتم نکنه برادرم رو به خانواده ی سوئدی بزرگ کرده باشن! بهش جواب رد دادم! صبح روز بعد تمام وسایلمو جمع کرد و رفت! من موندم و به مبلغ بزرگ اجاره خونه که از پشش برنمیومدم!

لبخندی زد و گفت: بده ادم هر مرد چشم سبزی رو ببینه فکر کنه باهاش نسبتی داره!

انا دقیق نگاهش میکرد.

دیگر مرده نبود!

دیگر بی روح نبود...

رها با خستگی لبه ی تخت نشست و شالش را درآورد. حین تا کردنش گفت:
چهارسال منتظر امشب بودم! شوهرت کجا رفت!؟

انا ساکت نگاهش میکرد.

رها کلیپس موهایش را باز کرد سرش را تکان داد تا موهایش پخش شوند!

پا روی پا انداخت و ارنجش را روی ران پایش گذاشت، کمی خم شد، چانه اش را تکیه داد به کف دستش ...

-چهار سال پیش تا الان مثل چهارصد سال بهم گذشت! اونم درست تو شرایطی که واقعا تصمیم داشتم یه سر و سامونی به زندگیم بدم ...! میخواستم ازدواج کنم... صاحب خانواده باشم.... بچه دار بشم! فراموش کنم! اصلا اومده بودم ایران و اسه همین که فراموش کنم! که باز مثل دیوونه ها سمت هر ادمی نرم! دلیلش هم داشتم! عروسی بهترین دوستم بود! یه دوست قدیمی که اتفاقی دیدمش و پیداش کردم! دختر بامعرفتی بود! عروسیش دعوتم کرد! با خودم گفتم چه خوب... اینطوری یه صفره ... یه عدده. یه شروع!

اهی کشید ...

آنا دقیق نگاهش میکرد.

حتی چشمهایش هم گوش بود.

رها لبخندی زد و گفت : تو عروسی یه گوشه ... روی یه صندلی ... پشت یه
میز گرد که از جایگاه عروس و داماد خیلی دور بود تنها نشسته بودم !

یه مرد جوون خوش قد و بالا ! که یه پسر بچه ی دو سه ساله بغلش بود روی
صندلی نشست ... ! با دستمال کاغذی دست و صورت بچه رو پاک میکرد !
ماتش بودم ! مات مات !

نگاهی به چشمهای درشت آنا انداخت ، کیفش را به سمت خودش کشید و با
حرص زپیش را باز کرد .

یک عکس سیاه و سفید بیرون کشید ، همانطور که به عکس نگاه میکرد گفت
: انگار پدرم سی سال جوون شده بود ... همون چشمها ! همون موها... همون
قد و بالا . به همون اندازه چهار شونه و کشیده ! رشید ... با ابهت ! چهره اش با
پدرم مونمیزد !

نگاهی به پنجه های آنا انداخت .

از زیر ملحفه ی نازک سفید هم میتوانست ناخن های زرشکی رنگش را ببیند !

عکس را روی پنجه های انا گذاشت .

بازدمش را فوت کرد وگفت:

-خواستم سر حرف و باز کنم ، خواستم صداشو بشنوم... خواستم وقتی حرف میزنه حالت صورتشو ببینم ... خواستم بهش همون لحظه بگم ... اما فقط گفتم : مبارک باشه ! تبریک میگم...

خشک و جدی با همون صلابتی که توقع داشتم تشکر کرد !

انا مستقیم به عکس سیاه و سفید زل زده بود... با یک لباس ارتشی دوران پهلوی ! کراوات سیاه ، چند ستاره و درجه و مدال روی سینه ی چپ ... و کلاه ارتشی !

بنیامین بود ... بنیامین با لباس ارتشی دیدنی بود !

رها لبخندی زد و همانطور که به پنجره خیره بود اما نگاهش جای دورتری را می کاوید گفت:

-چند دقیقه پیش من نشست و بعد همون قدر که ناگهانی اومده بود رفت! یه دختری دور و برش بود . با یه پیراهن بلند نارنجی !

نگاهی در نگاه آنا انداخت و گفت: زیبا بودی ... بهم میومدید! زوج خیره کننده جشن فرشته وامیرعلی بودید! تمام حواسم به شما دو تا بود ... بنیامین یه پسر بچه رو بغل کرده بود و توبه مهمونها میرسیدی ... تعارف میکردی با لبخند خودتو و نسبتو میگفتی! تبریک میگفتی ... تبریک میشنیدی! تا بهم میفتادید زیر گوش هم پیچ پیچ میکردید ... غش غش با هم میخندیدید! تو یه بشقاب شامتون رو خوردید ... تو یه کاهوی پر سس گذاشتی تو دهن بنیامین! دور دهنش سسی شد ... تو بهش خندیدی ... خودت با دستمال گوشه ی لبشو پاک کردی! به پسر ت شام دادی بعد از شام بنیامین یه نصف موز توی دهنش گذاشت ... آخر شب کتوشو داد تو روی پیراهنت پوشیدی . پسر ت تو بغلت خوابیده بود ... با فاصله ی چند میز از میز من نشسته بودی و لبخند میزدی! بنیامین مثل پروانه دورت میچرخید! برات اب میاورد ... شیرینی خواستی آورد ... چای خواستی آورد! هرچی خواستی ... حتی کیک عروسی فرشته و امیرعلی هم برات آورد! حتی صدات تو گوشه گفتم: خیلی خامه داره! خودش خامه ها رو کنار زد و یه تیکه گذاشت تو دهنش! گفتم: کیک عروسی خودمون خوشمزه تر بود!

صدایش رنگ بغض میگرفت.

لبخند یخی روی لبش نشست و گفت: همش یادمه ... همش تو ذهن لعنتی
من هر روز مررو میشه!

پوزخندی زد و گفت: انقدری که من یادمه تو یادته؟!

آنا خشک جواب داد: نه!

با حرص گفت:

-نبایدم یادت باشه! تو که گم شده نداشتی که بهو بیاد سر میزت بشینه! تو له
له بزنی واسه اینکه یه بهانه پیدا کنی از زیر زبونش بکشی فرزند خونده هست
یا نه! حتی نمیتونی درک کنی چه حالی داره! چه حسی داره...! چطوری میشه
سر بحث رو با یه همچین ادمی باز کرد... بهش گفت ممکنه یه تارموتونو بهم
بدید؟! یا اصلا تف کنید تو صورتم! بزاز شما میتونه زندگی و پرون شده ی یه
خانواده رو نجات بده! چطوری بهش میگفتم چقدر شبیه پدرم هستید شما!

مکشی کرد و ادامه داد: وای عجب شباهتی ... ببخشید شما تو دو سالگی تو
حرم گم نشدید؟!

آنا حرفی نزد ...

چیزی نداشت بگوید!

رها با صدای آرامی گفت:

- سخت بود! به این همه خوشبختی نمیومد؛ به خنده هاش نمیومد! به خنده های تو هم نمیومد! به پرستیژ و کلاس و فیگورش نمیومد گم شده تو حرم باشه! پاش به پرورشگاه رسیده باشه... فرزند خونده باشه! بهش میومد برادرم باشه... اما بهش نمیومد خبر داشته باشه!

اهی کشید و لب زد: خبر نداشت! از هیچی خبر نداشت... بی خبر بود! بی خبر از همه چی... از من... مادرش... پدرش! غریبه شده بود!

چند ثانیه مکث کرد... نفسش باید تازه میشد! ریتم تند قلبش هم باید آرام میگرفت.

دهانش طعم الکل را پس می زد!

نگاهش را از پنجره گرفت و به قاب عکس کوچک پنج نفره ی روی دیوار چرخاند. بنیامین چقدر کم سن و سال بود! لاغر و بلند...

شاید به زور بیست و دو سال داشت!

همانطور که به چهره‌ی بنیامین نگاه میکرد گفت: عروسی تموم شد... فرشته و امیرعلی با شما چهارتایی رفتید ماه عسل... منم سفر مو عقب انداختم. موندم ایران. جز روزهای به ندرتی بود که خوشحال بودم... تمام هفته و ماه و خوشحال بودم! با خودم میگفتم تموم شد! برگردن همه چی تمومه! وقتی برگشتید... رفتم خونه‌ی امیرعلی و فرشته!

پوزخندی زد و با حرص گفت: هیچوقت یادم نمیره اون شبو همه چیزو بهشون گفتم، به فرشته که نه... اون میدونست! به امیرعلی! همه رو گفتم!... جفتشون گفتن نه اشتباه میکنی! گفتن به شباهت ساده است! بین هر دو ادمی ممکنه باشه!... امیرعلی نظریه‌ی همزاد و دوساعت تمام برام توضیح داد! گفتم چطوری میشه یه ادمی انقدر شبیه پدر من باشه اما شبیه پدر خودش و مادر خودش نباشه! تو خانواده‌ی من همه چشماتون رنگیه! تو این خانواده فقط بنیامینه! امیرعلی توجیه کرد: به عمش رفته! هرچی گفتم منصرفم کرد... گفتم برو پرس! از خانوادش پرس... گفت: باشه... دو روز بعد زنگ زد! پر سیده بود... جوابش کرده بدن! گفتن نه! این حرف چیه میزنی! یعنی چی بنیامین بچه‌ی ما نیست! توهمه... دروغه... تهمته! امیرعلی مطمئنم کرد که اینطوری نیست. منم برگشتم!

در نگاه خیره ی آنا خیره شد و گفت: میرفتم یقه ی کی رو میگرفتم؟! به ادم بی خبر؟! یا به خانواده ای که معلوم نبود راست میگن یا دروغ؟! یا به دوستی که فقط منو به عروسیش دعوت کرده بود همین!!!

-برگشتم ... اما نتونستم فراموش کنم! نتونستم از صفر شروع کنم... نتونستم بیخیال بشم! پیگیر بودم... زنگ میزدم حال شو می پرسیدم... امیرعلی کلافه گفت: رها ما زندگیمون تحت فشاره... فرشته بچه دار نمیشه! قطع کردم... شش ماه صبر کردم... دوباره زنگ زد... فرشته گفت: دو قلو سقط کردم! قطع کردم... یک سال بعد زنگ زد... فرشته خوشحال گفت: حاملم رها...! امیرداره خونه میخره! دعا کن جور بشه... گفتم فرشته برید پیرسید! اون ادم برادر منه! فرشته گفت: بخدا هر بار که من و امیر از خاتون و حاجی میپرسیم به حرف میزنن بنیامین پسرماست! گفتم من دو تا البوم نشونی دارم! فرشته قطع کرد...!

اشک کنار چشمش را پاک کرد وگفت: به خودم که اوادم دو سال بود هیچ کاری نکرده بودم! هیچی... دست خالی... اما فکرم پر! مادرم مریض بود... پدرم مریض بود... خودم داشتم کم کم مریض میشدم! سرمو با کار گرم کردم... شبها بهش فکر کردم...! هیچی نشد! هیچی... هزار بار خودمو لعنت کردم چرا به اون عروسی رفتم! نه میتونستم از فکرش بیام بیرون... نه میتونستم فراموش کنم... با به حدس و گمان مسخره زندگی میکردم! با خودم میگفتم

خب حتما بچشونه! حتما شباهته ... حتما همینه! سال سوم بود برگشتم ایران
رفتم خونه اشون بهش گفتم: تبریک فرشته بیچه ات به دنیا اومد ... گفت نه
ولی خونه خریدیم!

آنا با دقت گوش میداد.

رها لبخند پر حرصی زد و گفت: بعد از چهار سال سرگردونی ... ترس و
اضطراب و انتظار معجزه ... برای آخرین بار به امیرعلی التماس کردم بره
و بپرسه! که اگر میپرسه به سندی نشون بدن که من مطمئن بشم بنیامین بیچه ی
خود شونه! که منصرف بشم و بنام خدای رو که دو تا ادمو انقدر شبیه
بهم خلق میکنه!

رها ساکت شد.

آنا آرام گفت: خب!؟

رها نگاهش کرد و جواب داد: همین حاج اقا بالاخره نم پس داد و قبول کرد و
گفت: اره ... حالا که چی!؟ جواب من بعد از چهار سال این بود! "حالا که
چی!؟" گله ای نیست ... میخواستن بیچه اشون مال خودشون باشه! میخواستن
بنیامین بی خبر بمونه ... میخواستن راز و تو دلشون نگه دارن! تا آخرین لحظه
ی زندگیشون! میترسیدن زندگیشون نابود بشه ... پایه هاش بریزه! خب حقم

داشتن ... من می پذیرم! ولی چهار سال وقتم گرفته شد! چهار سال سکوت ... چهار سال صبر ... دیگه به امیرعلی وفرشته کاری نداشتم! میخواستن ازم دلجویی کنن که اره حق با تو بود رها ... تو درست میگفتی رها ... ما اشتباه کردیم پشت گوش انداختیم رها! اما دیگه نمیخواستمشون! نه دوستیشون رو ... نه هیچی! چهار سال و یک ماه صبر کردم! چهار سال بخاطر نگفتن و رازداری یه پیرزن و پیرمرد! یک ماه بخاطر اینکه یه برادری لطف کنه و برادریشو به بنیامین ثابت کنه! کار من راحت شد! حداقل دیگه لازم نبود فرزند خونده بودنشو من به روش بیارم! خودش فهمیده بود!

از جایش بلند شد و کمی در طول اتاق راه رفت و آنا پرسید: چرا زنگ زدی!؟

-میخواستم با بنیامین حرف بزنم! میخواستم بهش بگم خانواده اش منم ...!
من باید از شما بپرسم چرا قطع کردید!؟ چرا جوابمو ندادید!؟

آنا سکوت کرد.

رها تند گفت: قبول ... چند بار در حالت نرمال نبودم! مست بودم یا هر چیز دیگه ...! اما بهانه ی تو برای طلاق فرزند خونده بودن بنیامین بود یا تماس های من!؟ انقدر وجدان نداشت که ببینه این ادمی که التماسش میکنه تا ببینتش تا باهاش حرف بزنه کیه ...!؟ چرا خودت نیومدی بامن حرف بزنی!؟

من فقط میخواستم حقیقت و بهش بگم! میخواستم قبل از اینکه انقدر عالم و ادم رو دور بزnm خودم برم بهش بگم! مثل بار اولی که دیدمش! همون اندازه رها و ازاد باهاش حرف بزnm ... از گم شدنش بگم ... از از دست دادنش ... از نفرتی که نسبت بهش دارم... از عشقی که نسبت بهش دارم! از زندگی و بیرون شده امون بگم... از پدرم... از مادرم! حتی یک بار جوابمو نداد! حتی یک کلمه نگفت: اصلا چرا زنگ میزنی! چی میخوای!

آنا با توجه گفت: حالش خوب نبود! حوصله ی هیچکسو نداشت!

-حالش اندازه ی من بد بود؟! سی و سه ساله دارم عذاب میکشم!

آنا لبهایش را تکان داد: چرا عذاب؟!!

رها سرش را عقب کشید تا اشکش نریزد.

با پوزخند گفت: نمیدونم گردن افتاب دم ظهر م شهد بندازم... یا زوار بی خبر! شایدم باید مادرم حساس نبود! دختری که از خاندان قجری بود زیادی زیر افتاب موندن و اشش خوب نیست! مادرم خون دماغ شد ... جوون بود... کم سن و سال! رفت صورتشو تو وضو خونه بشوره ... صدای اذان میومد ... من دور حوض می دویدم! پدرم برام یه پیراهن چین دار خریده بود! با کفش های پاشنه دار سفید!

به سمت کیفش آمد و عروسک بد ریختی را بیرون کشید و حینی که به آن زل زده بود خشک گفت: رهام عروسکمو توی اب حوض انداخت... منم هولش دادم توی حوض!

عروسک را روی تخت انداخت و به کف دستهایش نگاه کرد و گفت: با همین دستام! از شش سالگی تا الان تک تک ثانیه های اون روز و بادمه! دویدم پیش مادرم... مادرم که برگشت نبود! الان سی و سه ساله که نیست!

پوزخند حرص داری زد و لبه ی تخت کنار عروسک نشست .

زیر لب گفت: فکر نکنم به همین صراحت بتونم تو روی خودش از گمت شدنش حرف بزنم!

دستی به گلویش کشید وگفت: حتی برای تو گفتن هم سخته! چه برسه به اینکه ...

آنا میان کلامش گفت : میترسه!

-از چی!؟

-از آب ...

-اینم یه نشونه ی دیگه !

و به صورت انا نگاهی انداخت و گفت: میدونی بهترین نشونه ای که داره
چییه؟!

-چی؟

-اینکه دو سال رهام خطاب شده ... دو سال رهام تو ذهنش ثبت شده و ...
اسم بچه اش رو گذاشته رهام! اولین بارکه تو عروسی که ازش پرسیدم: اسم
پسرتون چییه ... مثل پدرم "رهام" و "رهام" گفت ...!

-اینکه دو سال رهام خطاب شده ... دو سال رهام تو ذهنش ثبت شده و ، اسم
بچه اش رو گذاشته رهام! اولین بار که تو عروسی که ازش پرسیدم: اسم
پسرتون چییه ... مثل پدرم "رهام" و "رهام" گفت ...!

د ست توی کیفش کرد و قوطی را بیرون کشید ، دربش را باز کرد و کمی مایع
در دهانش خالی کرد. چشمهایش را بست .

آنا چهار زانو نشسته بود!

دو کف دستش را به شقیقه هایش چسبانده بود و به عکس پدر بنیامین نگاه میکرد!

توی مغزش اخطار آمد: رهام...

ذهنش رفت سمت پسرش...

مغزش تصحیح کرد: شوهرش...!

تمام خاطراتش: بنیامین بود... نه رهام! رهام پسرش بود! اصلا رهام به بنیامین نمی آمد! نمیتوانست صدایش کند...!

چشم و ابروها...

فاصله ی ابروها تا چشم...

فاصله ی میان ابروها...

فرم استخوان بندی صورت ...! چانه و پیشانی ... تیغه ی بینی!

بنیامین هیچ وقت لباس ارتشی نپوشیده بود حالا می توانست با لباس ارتشی
راحت تجسمش کند!

رها بطری را توی کیفش انداخت...

نگاهی به آنا انداخت، از سنگینی نگاه رها سرش را از روی عکس بلند کرد

...

گیج بود ... گیج تر شده بود! مثل ادم های منگ ... خیال میکرد یک
خوابگردی بی موقع است که فقط همراه قصه گویی دارد که هدایتش میکند!

رها خندید!

خیال کرد از تاثیر نوشیدنی است ... پوفی کشید و رها میان خنده اش گفت:
فکر میکنی حالا چی میشه؟! هیچی ... این سوال رو هر روز هزار بار از خودم
می پرسم! اخرش چی میشه؟! هیچی ... بنیامین اینجا خوشبخته... تو هستی

...

دستی به گلو و سینه اش کشید. صدایش ناگهانی گرفته شد ...

صدایش را صاف کرد ، اما تارهای صوتی اش اغشته به بغض بودند...

ادامه ی جمله اش را گم نکرد وگفت: تو هستی ... مادرش هست ... پدرش هست هم خواهر داره هم برادر ! اون حالش خوبه ...

باز صدایش را صاف کرد و گفت: ماییم که دیگه چیزی نداریم ... هیچی ! نه تن سالم ... نه هوش و حواس ... نه خاطره ی درست و حسابی ! هیچی !

اشکهایش را پاک کرد و با خنده گفت: من که یه پیر دختر ترشیدم که زودتر از موعدم یائسه شدم ! داغ بچه دار شدن به دلم موند ! داغ یه زندگی خوب ... آروم ... یه برادری که حمایت کنه ... یه مادری که سر پا باشه ... پدری که حداقل بشناستم ! همش دود شد رفت هوا !

نفس عمیقی کشید و لب زد : میدونی آناهیتا ... یکی از دلایلی که دنبال برادرم بودم این بود که وارث میخواستم ! چون من وارثی نداشتم ... یعنی نتونستم انقدر خودخواه باشم که پدر و مادرم وول کنم و برم دنبال زندگی خودم ! اصلا چه زندگی ای ؟! ترس اینو داشتم که مبادا بچمو گم کنم !

یه فوبیا دارم نسبت بهش !

باز خندید و گفت: حتی با گم شدن یه خودکارم من ناراحتم چه برسه به اینکه یه بچه رو گم کنم دوباره! اون وقت چند سال دیگه باید دنبالش بگردم؟! پیداش کنم... بعدش چی؟! نهایت زندگی من همینه... برم پیش پدرم بگم این رهام! بعد دو دقیقه میگه: این اقا کیه؟! میگم رهام... میگه: اینجا چه کار میکنه... میگم پسرته... میگه این اقا کیه! نهایتش اینه که مادرم بعد از این همه درد و بیماری چند ساعت با ارامش میخوابه!

بغضش را قورت داد و گفت: میدونی اوایل از طلاقتون خیلی خوشحال بودم! چون خودم خوب زندگی نکردم... خوشحال بودم! با خودم میگفتم رهام ایران بمونه که پدرش نمیشناستش... میبرمش لندن... پیش خودم و مامان... باهم سه تایی زندگی میکنیم... بهترین موقعیت رو براش جور میکنم... بهترین زندگی! ولی پزشک مادرم مادرمو جواب کرده! نهایت یکی دو سال زنده است... خوشحالیم مرد!

انا دستش را جلو کشید و روی دست رها گذاشت.

رها نگاهی به انگشت های کشیده ی آنا انداخت و گفت: فکر کنم به اندازه ی کافی توجیه شده باشی!

آنا بی ربط گفت: خیلی بهم شباهت دارید!

رها مستقیم در چشمهای آنا خیره شد .

-واقعا خیلی شبیه هم هستید !

رها بی حرف دستش را از زیر دست آنا بیرون کشید و با صدای گرفته ای گفت
: دیگه باید برم ... !شب خوش ...

کیف و عروسک و عکس را برداشت و از اتاق بیرون زد!

از پله ها که پایین می آمد ، خبری از خاتون و بیبا نبود ؛ رهام روی کاناپه مقابل
تلویزیون که تیتراژ انتهایی انیمیشنی را پخش میکرد خوابش برده بود. بردیا هم
با تلفن همراهش مشغول بود.

مصطفی خان کنجی نشسته بود و با عینکی که روی بینی اش سوار بود دعا
میخواند.

امیرعلی اولین کسی بود که متوجه رها شد .

از جایش بلند شد و گفت: خوبی؟!

رها روی سومین پله از پایین نشست . نفس عمیقی کشید و گفت : خوبم !
چرا بد باشم ؟!

مصطفی خان سرش را از روی کتاب بلند کرد و با لحن آرامش بخشی گفت:
میخواهی امشب و اینجا بمونی دخترم ؟!

چه تعارف سخاوتمندانه ای ...

نتوانست مانع لبخندش شود .

محبت نگاه پیرمرد را دوست داشت .

از روی پله بلند شد . با قدم های آرامی کنار مصطفی خان ایستاد و گفت :
شما انسان بزرگواری هستید ! کسی که بتونه یه بچه رو با یه محبت خالصانه
بزرگ کنه ... تا این سن ساپورت کنه ... ادم بزرگیه !

درب اتاق باز شد خاتون با چادر نماز و چشمهای خیس بیرون آمد، پشت
سرش هم بیتا ...

درب اتاق را بست و هاج و واج ایستاد.

خاتون پر استفهام نگاهی به رها انداخت و گفت: تموم شد دخترم؟!!

رها سری به علامت مثبت تکان داد و خاتون روی مبل وا رفت و گفت:

مادرتون ایران نیستن نه؟!!

-نه...!

خاتون با اضطراب گفت: میخواین بنیامین و مجبور کنید از ایران بره نه؟!!

رها ماتش برد. "مجبور"!

مصطفی خان با اعتراض گفت: افاق خاتون ...

خاتون با گریه گفت: واسه چند روز؟!!

رها جوابی نداد.

بی‌پشت سر خاتون ایستاد و حین ماساژ شانه هایش لب زد: مامان تو رو خدا

...

خاتون با گریه گفت: قد سی و سه سال میخواین ببریدش پیش خانواده ی خودتون؟!

رها لبهایش را روی هم می فشرد!

مصطفی خان کلافه گفت: افاق بس کن!

-چی و بس کنم! دستی دستی دارن بچمو ازم میگیرن! ما سی و سه سال زحمت کشیدیم... خون و دل خوردیم... از بچه های خودم بی شتر دو ستنش داشتم! بعد این همه سال دو دستی تقدیمش کنم و بگم بسلامت؟! بگم خداحافظ پسرم؟!

رها ساکت بود. ته حلقش میسوخت... تک تک سلولهایش در حال مذااب شدن بودند!

مصطفی خان از روی صندلی بلند شد و کنار رها ایستاد وگفت: دخترم مبادا به دل بگیری!

رها اب دهانش را قورت داد و آرام گفت: امیرعلی ممکنه منو برسونی؟!

امیرعلی خواست جلو بیاید که با اشاره مصطفی خان سرجایش ماند.

خاتون آرام برای خودش هق میزد .

مصطفی خان مصر گفت: نمیخواهی بمونی برادرتو ببینی دخترم؟!

رها به صورت مصطفی خان خیره شد .

هق های خاتون تشدید دار شد !

رها به آرامی گفت: فکر کنم امشب دیگه از وقتش گذشته ... !

-اگر مایلی بمونی قدمت سر چشم!

خاتون نالید: حاجی ...

مصطفی خان بی توجه به خاتون گفت: دخترم بنیامین بچه نیست ... خودش

یه پدره ... حتما حال منو مادرشو ...

مکشی کرد و گفت: حال من پدرخونده و خاتون مادر خونده اشو میفهمه !

خاتون مات ناله کرد: من مادر خونده نبودم حاجی ...

مصطفی خان با صلابت گفت: برای سفرش ... بلیطش ... ویزاش ... هر قدمی لازم باشه برمی دارم.

خاتون م شتی به سینه اش کوبید و با صدای بلند گفت: نگو حاجی ... دارید اتیشم میزنید . بس کن تورو خدا ...

مصطفی خان آرام تر گفت: میدونم احوال پدرت ناخوشه ! امیرعلی برام گفته ... همون قدر که برای بنیامین پدری کردم ... میتونم برای خواهرش هم ...

خاتون زار میزد .

میان گریه هاش گفت: تورو جان برادر شهیدت قسم میدم بس کن !

مصطفی خان بی توجه به خاتون گفت: نگران نباش دخترم ... هرچی هست هرچی باشه ... رو منم حساب کن !

رها اشک کنار چشمش را گرفت و گفت: ممنون ! حرفاتون قوت قلب بود ! خیلی زیاد ...

مصطفی خان لبخندی زد و گفت: هر کمکی باشه دریغ نمیکنم!

رها سری تکان داد و به سمت خاتون که میچاله شده بود رفت.

کنارش نشست و با قاطعیت گفت: من چیزی برای از دست دادن ندارم!

خاتون نگاهش کرد. اشکش بند نیا مده بود اما حد اقل حق هم نمیکرد. میخواست گوش بدهد... میخواست از دهان این دختر بشنود که قصد ندارد زندگیشان را پاره کند و بردارد ببرد!

رها خشک لب زد: شما هم چیزی رو قرار نیست از دست بدید!

خاتون نگاهش قرار گرفت.

قلبش هم در سینه قرار گرفت...

رها مکثی کرد و ادامه داد:

- من نیومدم بنیامین رو پس بگیرم ... نیومدم ادمی رو بگیرم که سی و سه سال پیش از دستش دادم ... ! الان من براش یه غریبه ام ... مادرم .. پدرم ... همه ی خانواده ی من برای اون یه شوخی کثیفه ! اون تو قاب عکس شماسست ... با شما خاطره داره ... با شما زندگی کرده ... نفس کشیده!

قرارم نیست این نفس قطع بشه !

اشکی که روی گونه اش چکید را با پشت دست پاک کرد و گفت : نمیخوام چیزی که مال ما نیست رو ازتون بگیرم ! خیالتون را حت ... بنیامین پسر شماسست ... ! من برادرم و تو دوسالگی از دست دادم ! حتی واسه اروم کردن دل خودم و مادرم هزار تا قبر بچه رو دیدم که تو اون سال ... که تو دو تا چهار سالگی فوت شده بودند ... حتی درخواست نبش قبر بچه های بی نام و نشون مشهد و کردم اما نشد ... ! کسی جوابمو نداد ... ! حالا هم چیزی نمیشه ... ! هیچی ... فقط مادر من که حداقل پونزده سالی از شما کوچیکتره اما انگار بیست سال شکسته تره یکم اروم میشه ! حداقل همین که بینه پسرش سی سال خوب خورده ... خوب پوشیده ... درس خونده ! سالمه ... ! همین برای ما بسه ! همین که یه بار منورها صدا بزنه ! همون قدر مهربون که بیتا رو صدا میزنه ! برای ما بسه ... یه بار به مادرم با یه لحن مردونه بگه مامان ... کافیه ! پدرم اصلا متوجه اطرافش نیست ! این ارزوهای کوچیک ما فقط واسه اروم کردن دل خودمونه !

با پشت دست دوباره اشکهایش را پاک کرد و گفت: خانم بنیامین برای ما هم عزیزه! نمیگم بیشتر از شما... نه... ولی شما داشتینش و دوستش داشتید ما نداشتیم و عاشقش بودیم!

رویش را برگرداند و با صدای گرفته ای گفت: فقط بیاد مادرم بینتش... مادرم خوب نیست! اصلا خوب نیست... اندازه ی سی روز فقط! حتی شده سه روز! قول میدم... بیشتر از سی و سه روز نشه!

در چشمهای خاتون خیره شد و گفت: قول میدم اصلا بهش محبت نکنیم! اصلا بهش محبت نمیکنیم که محبت شما رو فراموش کنه یا دلشو بزنه! که نمیزنه...! اصلا شاید ما رو دوست نداشته باشه... ما به خانواده ساواکی پهلوی بودیم... گذشته ی خوشی نداشتیم! پدر من خون خیلی ها رو تو شیشه کرد...! بنیامین حداقل پنجاه تا مطلب نوشته... قیاس تاریخ... نگرش حکومت های سابق... ایران پهلوی! من همه اشو خوندم! قضاوتش... دیدگاهش... فکرش... با خانواده ی من هم سو نیست! هیچ شباهتی نداره... فقط ظاهرشه...

اب دهانش را قورت داد و گفت: ولی با همه ای اینا ما هم دوستش داریم! خیلی متأسفیم که قسمت ما نشد باهاش زندگی کنیم! خوش به حال شما...

من تو این مدت کم شیفته اش شدم... وای به حال شما که سی سال باهاش زندگی کردید...! بخدا قول میدم شما مادر اصلیش باشید...

و رو به بیتا که صورتش از گریه کبود بود گفت: شما خواهر اصلیش...

رو به بردیا که سرش پایین بود گفت: برادرم که نداره... شما تنها برادرشی!

بردیا اشکش را پاک کرد و رها لب زد: اصلا خوش به حال شما... من که اصلا بلد نیستم خواهر بزرگ یه برادر باشم! اصلا نمیدونم خواهر بودن چطوریه! برادر داشتن چطوریه...!

بیتا را از پشت پرده ی اشک نگاه کرد و لبخند تلخی زد و گفت: رقیب خیلی بده... خیلی بده... من یه رقیب سخت دارم! بنیامین طعم داشتن یه خواهر برادر خوب و چشیده...! من کارم سخته!

دستهایش را جلوی صورتش گرفت و به هق هق افتاد...

بیتا به سمتش آمد و بغلش کرد و سرش را توی سینه اش فشرد.

دستهایش را جلوی صورتش گرفت و به هق هق افتاد... بیتا به سمتش آمد و بغلش کرد و سرش را توی سینه اش فشرد.

دستش را پشت رها حلقه کرد و سرش را روی سرش گذاشت ...

اغوشش باز بود و رها ، انگار رها شده بود ...

از باری که روی شانهِ هایش لانه کرده بود و قصد رفتن نداشت ...

حالا از کولی دادن خلاص شده بود ...

رها شده بود!

بار خودش پایین آمده بود!

در همین خانه ی کهنه و قدیمی ...!

گریه کرد ...

بی اندازه ، اندازه ی همه ی روزهایی که بغض کرده بود و هیچکس نبود در
 بغلش گریه کند، گریه کرد! ... هیچ دو سستی محرم نبود ... انقدر محرم نبود که
 غرورش را کنار بگذارد و زار بزند!

انقدر غریبگی و انقدر نزدیکی را در اغوش چه کسی میخواست پیدا کند!؟

تمام سالهایی که جلوی مادرش خود دار بود و جلوی پدرش مسکوت ... همه را میخواست همین جا خالی کند ...! در اغوش همین دختر نیمه فربه که با اخم نگاهش میکرد و حالاسینه اش شده بود مامن آرامش ...!

در همین خانه که هر جایش بنیامین نفس کشیده بود و راه رفته بود و جنبیده بود ...

هق هق هایش خفه شد ... گلویش خالی ... تنش هم رخوت خاصی گرفت. خسته نبود ...

این خانه ی قدیمی دیگر دیوارهایش مثل خوره نبودند ... نمی خوردند ... موریانه وار بی صدا به جانش لطمه نمی زدند ... دیگر نگران نبود ...

خوب بود! خوب شد!

سیر شده بود از طعم شور اشکهایی که به دهانش راه یافته بودند ... سیر گریه کرده بود!

سیر سیر...

با صدای مردانه ای که بفرما زده بود سرش را بلند کرد .

بردیا یک لیوان اب برایش آورده بود ...

نگاهش امیخته به تشکر بود . بردیا لبخند زد و لیوان را روی میز گذاشت .

آنا ان سمت رها نشست . با همه ی گود رفتگی چشمها و حال زار و رنگ و رویش آمده بود کنار رها نشسته بود !

لبخند زد ...

جواب لبخندش را داد .

دستمال کاغذی را انا جلوییش گذاشت ...

خاتون لیوان را برداشت ... بی‌تاشانه هایش را می‌مالید.

هیچ وقت در خانه شان انقدر شلوغ نبود که هرکس به داد کسی برسد ... !

حتی اگر هم شلوغ بود کسی نبود دست کسی را بگیرد !

خاتون انگشترطالایش را از انگشستش بیرون کشید و دو حبه قند توی لیوان انداخت و همانطور که محتویات را هم میزد گفت: بخور یکم حالت جا بیاد مادر ...

مادر گفتن خاتون چسبید ...

اندازه ی گریه کردن هایش در اغوش بیتا ...

اندازه ی آمدن آنا ...

اندازه ی بخارهای سرد ابی که دور لیوان را گرفته بودند ...

لبخندی زد و گفت: ممنون .

کمی از اب شیرین خورد . نگاهش به ساعت میچی افتاد . از یازده گذشته بود
... اندازه ی سه ساعت در این خانه مانده بود...!

سه ساعت کش دار و طولانی ...

سه ساعتی که اصلا به نظرش نیامده بود!

خاتون دست رها را توی دستش گرفت و با نگرانی رو به بردیا گفت: مادر یه
زنگ بزن ببین بنیامین کجا مونده ...

-الان زنگ زدم ... گفت تو راهم .

خاتون خیالش راحت شد و یک مرتبه روی زانویش زد و گفت: ای داد بیداد .
مادر تو شام خورده بودی؟!!

رها خندید ...

بی تا هم ...

آنا هم ...

بعد بردیا ...

امیر علی ...

مصطفی خان ...

صدای خنده هایشان ترکیب شد ، دیگر " پدرخوانده و مادر خوانده و فرزند خوانده " معنی نداشت ...

وقتی صدایشان در هم مخلوط میشد ، وقتی خنده هایشان با هم تلفیق میشد ...

وقتی با تمام غریبگی میتوانستند کنار هم باشند ...

چه کسی میخواست بفهمد یک " خوانده " پشت همه ی نسبت ها می نشیند ! ...

" یک خوانده ی نا خوانده " ! ... !

فصل پانزدهم:

خاتون پیش دستی میوه ی رها را برداشت و گفت: هیچی هم که نخورد!

مصطفی خان لای صفحه ی مورد نظرش نشانه ای گذاشت و خاتون با خودش بلند گفت: باید نگاهش میداشتیم .

و پیش دستی امیرعلی را هم برداشت و باز گفت: هیچی نخورده رفتن!

مصطفی خان لبخندی زد و روی کاناپه لم داد و گفت: تو که به دلت نبود بیان. حالا ناراحتی که رفتن!؟

-من کجا به دلم نبود ... تازه دختری طفل معصوم بنیامینم ندید . این پسر اصلا تا این موقع کجا ست!؟ ساعت دوازده شد ... بردیا مادر یه زنگ دیگه بهش بزن...

بردیا خمیازه ای کشید و گفت: مامان پشت فرمونه . میخوای زنگ بزنم!؟

خاتون خاک برسر می گفت و جواب داد: نه مادر زنگ نزن خطرناکه .

با صدای بسته شدن درب حیاط گل از گلش شکفت و گفت: بالاخره او آمد.

مصطفی خان با تذکر گفت: هیچی بهش نگی ها ... هیچکس هیچی به روش نیاره! بذارید دختره هر جور که خودش صلاح میدونه بهش بگه!

بیتا سری تکان داد و مصطفی خان رو به بردیا گفت: شازده ...

-بله!؟

-شنیدی چی گفتم؟

-چشم...

-گوشی دستت باشه!

و رو به آنا مهربان گفت: تو آزادی!

انا لبخندی زد و مصطفی خان موزی را برداشت و برای آنا پوست گرفت و گفت: اینو بخور بابا جون یکم جون بگیری. زیر چشمات گود افتاده.

بی‌تا با حسودی گفت: واه پس من چی؟!

آنا موزش را نصف کرد و به بی‌تا تعارف زد.

خاتون با اخم همانطور که جلوی در منتظر بنیامین بود گفت: نصف شبی موز نخورید سر دلتون سنگین میشه!

بنیامین داخل که شد خاتون جلورفت و دست دور گردنش انداخت. وادارش کرد تا خم شود و بالاخره گونه هایش را ب*و*سید و گفت: خوش اومدی مادر... چقدر دیر کردی؟ دلم هزارراه رفت... از ساعت هفت شب بیرونی...!

بنیامین شوکه ماند.

خاتون از قیافه ی بنیامین لبخندی زد درب را بست و گفت: بیاتو مادر... بیا تو ببینم کجا بودی... تعریف کن...

کیفش را از دستش گرفت و گفت: این چیه مادر؟!

بنیامین دسته گل را جلو گرفت و گفت: گله دیگه خاتون!

خاتون نگاهی به آنا انداخت و گفت: مبارکه صاحبش... چه گل قشنگی هم هست. پرو زود بده دست صاحبش بذارم تو گلدون.

بنیامین نگاهی به سر و صورت رنگ پریده ی خاتون انداخت. چشمهایش ورم کرده بود...

چشمهای بیتا هم ...

چشمهای آنا همانطور گود بود همانطور بی رنگ ...

به آرامی جلو رفت و به مصطفی خان سلام داد.

بردیا هم سلام کرد.

رو به آنا گل را گرفت و آرام پرسید: خوبی؟

انا لبخند محوی زد و گفت: مرسی...

-خوبی؟!

انا باز گفت: چه گل های قشنگی .

بنیامین مصر گفت: خوبی؟!؟

انا پرسید: برای منه؟!؟

بنیامین حینی که سرش را تکان داد گفت: خوبی؟!؟

انا نگاهی به چشمهای بنیامین که هم‌رنگ چشمهای رها بود انداخت و گفت:
خوبم!

بنیامین سری تکان داد و روی مبلی نشست . رهام خوابیده بود...

دستش را روی ساق پای رهام گذاشت ، خم شد و روی لپش را ب*و* سید .
اب دهانش راه افتاده بود ، دستمالی از جیبش برداشت و لب و لوجه اش را آرام
پاک کرد که رهام تکانی خورد .

بنیامین لبش را گزید.

رهام هنوز خواب بود ، نفس راحتی کشید و روبه بیتا که چشمش به گل های
آنا بود گفت: تو که باز اینجا ای؟!!

بیتا لبخندی زد وگفت: واه داداش . کجا از اینجا بهتر؟!!

خاتون جلو آمد و گفت: مادر شام خوردی؟!!

-نه خاتون . هیچی!

خاتون خم شد از بسته ی پاستیل رهام یکی برداشت و گفت: الهی بمیرم . این
بچم انقدر اینو خورد شام نخورد . مادر این چیه براش خریدی! لاستیکه ...

بنیامین نگاهی به خاتون انداخت و گفت: میبینم چقدر دوست نداری خاتون!

-این بچه به زور گذاشت دهنم ...

آنا خندید .

بنیامین حواسش به آنا رفت.

بیتا با کل کل گفت : ماما بچه که خوابیده . تو خودت الان برداشتی!

خاتون با غرغر گفت: کی برداشتم؟!

بردیا با خنده گفت: مزه اش رفته زیر زبونش هی میره برمیداره . پاستیل ضرر داره !

بنیامین به انا نگاه میکرد. انای همیشگی نبود اما خوب بود . حداقل دیگر مثل مرده ها رفتار نمیکرد .

انا در چشمهای خیره ی بنیامین چشم دوخت و گفت: کجا بودی؟!

لبخند زد ... اینکه هنوز برای آنا مهم بود تا این موقع کجاست نشانه ی خوبی بود!

-بعدا برات میگویم.

انا آرام پرسید: پدرم؟!

-رسوندمش خونه .

-تا این موقع با هم بودید؟!

بنیامین سری تکان داد و گفت: جریانش مفصله. بعدا برات میگم.

انا اخم کرد.

بنیامین آرام گفت: اتفاق مهمی نیفتاده. با پدرت رفتیم مطب دکتر فرح بخش.

آنا اخمش باز شد.

بنیامین لبخندی زد و گفت: بعدش هم با هم یه سری به خونه من زدیم. یکم بهم ریخته بود... احتمال دادیم شاید دزد زده باشه! پدرت لطف کرد تا کلانتری همراهیم کرد... شکایت و شکایت نویسی! یکم طول کشید. بعدم پدرتو رسوندم!

آنا آرام شد.

بنیامین میتوانست حس کند...

-خونه رو دزد زده؟! چیزی هم بردن؟!

-نه ... فقط بهم ریخته بود . دوربین سرایداری هم چیزی نشون نداده بود ...
تصمیم گرفتیم بریم کلانتری!

آنا سری تکان داد و با لبخند کجی گفت: انگار رابطه ات با پدرم خوب شده!

بنیامین هومی کشید و گفت: چرا که نه! اختلاف نظر داشتیم ... اما امروز در
مورد یه موضوع اتفاق نظر داشتیم!

آنا همانطور که دسته گل رزهای زرد و صورتی و قرمز ش را بو میکشید لب زد:
چی؟!

-اینکه پزشکتو عوض کنیم. دکتر فرح بخش کیس مناسبی برای درمان تو
نیست.

آنا لبخندی زد و گفت: چه خوب.

بنیامین به آرامی از جایش بلند شد ، خاتون بلند گفت: مادر بیا غذا تو داغ
کردم.

بنیامین از جایش بلند شد ، پشت میز قرار گرفت . بوی فسنبجون خاتون ستودنی بود ، قاشقی به دهانش گذاشت .

خاتون پارچ دوغ را روی میز گذاشت و گفت: مادر کم بخور دیر وقته !

بنیامین روی میز لیوان میگشت ، خاتون فراموش کرده بود ، از جایش بلند شد ... از توی سینک لیوانی را برداشت که خاتون جیغ زد : نه مادر اونو برندار .

با صدای جیغ خاتون بیتا و آنا و بردیا و مصطفی خان وارد اشپزخانه شدند .

بنیامین شوکه گفت: چرا اخه !؟

خاتون جلورفت و گفت: اون لیوان کثیفه ...

بنیامین لبخندی زد و گفت: میخورمش خب...

مصطفی خان از واکنش خاتون اخمی کرد و گفت: حالا گفتم چی شده !

خاتون آرام گفت: مادر اون به درد شستن نمیخوره ! باید بندازمش دور... !

بنیامین خنده اش جمع شد ...

با تردید نگاهی به صورت انا و بیتا که ماتشان برده بود انداخت .

بردیا لبش را میگزید و مصطفی خان نگران نگاه میکرد!

خاتون باز گفت : مادر اون لیوان دیگه به درد نمیخوره!

بنیامین لیوان را با احتیاط جلوی بینی اش گرفت . بوی تند می داد! بوی الکل!

یک تای ابرویش بالا رفت!

چه کسی جرات کرده بود در خانه ی حاج مصطفی بدیع و حاجیه افاق خاتون سلیمانی دست به چنین عملی بزند؟! قبحش را بشکند! چه کسی آمده بود و نوشیده بود و رفته بود و مصطفی خان دم نزده بود و خاتون بی سر و صدا لیوان را توی سینک ظرفشویی اش گذاشته بود!

انا طبیعی تر شده بود و...

واکنشش روبه نرمالی میرفت! کسی توجهیش کرده بود؟! کسی زنده اش کرده بود!؟

کسی که مست لایعقل است!؟

دوباره نگاهی به لیوان انداخت. دهانه اش رنگی بود!

رنگ لبهای زن روی لیوان مانده بود!

رنگ لبه ی لیوان نه رنگ لبهای بی رنگ آنا بود.... نه رنگ لبهای پوسته زده ی بیتا که پماد آ. د از دستش جدا نمیشد!

این لیوان را یک زن لب زده بود!

یک زن نوشیده بود!

یک زن اینجا بود...

آنا خوب بود!

این لیوان نجس بود و افاق خاتون را خوب میشناخت! سرش میرفت
نمیگذاشت این لیوان در این خانه بماند و حالا...

توی سینک ظرفشویی بود!

نیشخندی به آن زد و گفت: پس امیرعلی به قولش وفا کرد!...

لیوان را توی سینک انداخت، با آرامش روی صندلی نشست.

سکوتش را کش نداد و پر صلابت بی حاشیه گفت: میشنوم!

سکوتش را کش نداد و پر صلابت بی حاشیه گفت: میشنوم!

کسی چیزی نگفت.

بنیامین تلخ گفت: میدونستم میاد! میدونستم بالاخره سرو کله اش پیدا میشه

! انتظار نداشتم به حرفم گوش بده و همین امشب بیاد! انگار به نفعش هم شد

که من نباشم! خب... کسی قرار نیست حرف بزنه؟

از سکوت جمع کلافه شد و دست توی جیبش کرد و با حرص زیر لب گفت:
امیرعلی رفیق شماست یا من؟!

حینی که شماره میگرفت ، خاتون با هول گفت: مادر ساعت دوازده و نیمه!

-تازه سر شب امثال منه مادر!

انا به خودش جرات داد و جلورفت ، گوشی را از دست بنیامین گرفت و تماس
را قطع کرد .

مصطفی خان با اشاره ای بیتا و بردیا را فرستاد .

خاتون نگران نگاه میکرد ؛ مصطفی خان ارنج خاتون را گرفت و وادارش کرد
از اشپزخانه بیرون برود .

اناکنار بنیامین نشست و کمی از ظرف خورشت فسنجان روی برنجش ریخت
و گفت: شامت یخ کرد .

بنیامین کفری لب زد : حالا دیگه پشت دیگران درمیای نه؟!

آنا با ارامش گفت: امشب نه . بخاطر من ...

بنیامین رگش متورم شده بود ، مثل همیشه که حرص میخورد . حرص میخورد
و چیزی نمیگفت ... دیگر حتی لب به غذایش هم نمیزد.

انا بشقاب را جلوتر کشید وگفت : دو قاشق بخور...

بنیامین جوابش را نداد.

انا قاشق را پر کرد و جلوی دهان بنیامین نگه داشت و گفت: بخاطر من .

بنیامین در صورت انا خیره شد و گفت: بخاطر تو خودمو بزخم به نفهمی؟!
بخاطر تو چشممور و همه چی بیندم؟!

-مگه من کم کردم بخاطر تو؟!

بنیامین پوفی کشید و آنا آرام گفت: مگه تو کم گفته هاتو تودلت ریختی و
نگفتی ! هان بنیامین؟! اندازه ی یه روز دیگه بی خبر باش !

اهی کشید و گفت: فقط تا صبح... تا وقتی هوا روشن بشه ... تو این همه
نگفتی ... این شبم ما نگیم ! چی میشه؟!

- حالا میخوای تلافی کنی؟! اینو میخوای!

- نه ... نمیخوام.

- پس چی میخوای آنا؟!

صدایش لرزید.

- فقط میخوام شام تو بخوری...

چشمهایش هم می لرزید...

با صدای از ته چاهی گفت: فقط میخوام برگردم سرزندگیم ...

بغض کرد و لب زد: فقط میخوام تو خونه ی خودم باشم... سرزندگی
خودم... مثل قدیم... تو رو داشته باشم... خیالم راحت باشه... استرس هام
مثل باقی زنا باشه... خسته شدم انقدر فکر کردم ندارمت... نیستی... خستم

...

دستهای لرزانش را روی صورتش گذاشت و گفت: خستم فقط.... میخوام برگردم! میخوام دوباره دوستم داشته باشی... میخوام همه چی درست بشه!

بنیامین دست انا را گرفت و آنا خفه هق زد: میخوام دوستم داشته باشی... میخوام بگی دوست دارم... چرا نمیگی!؟

بنیامین اشکهای انا را با دست خودش پاک کرد و انا باز گفت: چرا نمیگی!؟ چرا گل میخری؟ چرا از صبح بالای سرمی... چرا منو میاری اینجا... اگر دوستم داری چرا نمیگی... باید همش از اینکه اینکار و برام کردی بفهمم دوستم داری یا نه!؟

-دوست دارم!

انا نشنید... با خودش زمزمه کرد: خستم...

-دوست دارم!

سرش را سخت بالا آورد... فلج شده بود. حتی مردمک چشمهایش از صورت بنیامین تکان نمیخورد!

چیزی نگفت. باز خوابگردی بود؟!

بنیامین باز گفت: دوست دارم آنا! خیلی دوست دارم.

آنا ماند ... به گوشه‌هایش اعتماد نداشت!

بنیامین کلافه گفت: من نمیخوام دوباره با حال صبح بینمت! چی فکر میکنی
راجع به من؟!

آنا لال شده بود.

بنیامین از پشت میز بلند شد و دستهایش را توی جیبش فرو کرد و گفت: منم
دوست دارم تو خونه ی خودمون باشیم...

جلو آمد بشقاب را حرکت داد و گفت: میخوام شاممونو تو خونه ی خودمون
بخوریم! میخوام برگردم سرکارم... پسر من تو امنیت باشه ... تو خوب باشی!

متحکم و قلدرانه گفت:

-آنا من دوست دارم ...

آنا قدرت تکلم نداشت.

بنیامین دست توی موهایش فرو کرد و گفت: منم خسته شدم...! از این همه اتفاق پشت سر هم خسته شدم!

-انا من دوست دارم...

انا اشکش را پاک نکرد... اجازه داد تا هرجایی که می تواند برود... تا هر جا که دلش میخواهد.

بنیامین اشفته گفت: آنا من دوست دارم. اگر همه ی دنیا شدن غریبه با یه مشت راز و نگفته... تو لااقل با من رو باش آنا! حداقل اگر همه شدن ناخونده تو خونده باش!

کف دستهایش را روی میز گذاشت و مستقیم در چشمهای آنا خیره شد و گفت: دوست دارم... خیلی دوست دارم! از وقتی نیستی بیشتر دوست دارم! از وقتی درخواس ت طلاق تو دیدم بیشتر دوست دارم... الان از همیشه بیشتر دوست دارم...

انا از جایش پرید و دستهایش را دور گردن بنیامین حلقه کرد...

دسته‌های بنیامین دور کمرش حلقه شد، گردنش را کمی خم کرد و از لای موهایی که روی گوش آنا بود زیر گوشش باز لب زد: آنا دوست دارم...!

دایناسور زرد از روی بالش آنا حرکت می کرد، وارد سرزمین ممنوعه میشد، قورباغه‌ی سبز خودنویس به دست مراقب سرزمین بود...

دایناسور زرد مسیرش را عوض کرد... قورباغه‌ی سبز روی بالش بود و نمیشد از انجا رد شود!

از زیر بالش حرکت کرد و به بالش بنیامین رسید...

چهار زانو میان رخت خواب آنا و بنیامین نشسته بود و با حیوانات رنگارنگش از قلعه‌ی آنا به قلعه‌ی بنیامین میرفت و برمینگشت!

دایناسور زرد را کنار ببر سیاه گذاشت و کسل روی صورت بنیامین خم شد و صدا زد: بنیامین....!

بنیامین تکانی نخورد. چشمهایش هنوز بسته بود.

مکشی کرد و آرام زیر گوش بنیامین گفت: بابا... بابا...

بنیامین غرق خواب بود .

رهام کلافه قورباغه ی سبز را از محدوده ی قلمروی تعیین کرده اش کناری انداخت و شانه ی بنیامین را تکان داد و صدا کرد: بابا...

بنیامین چشمهایش را باز کرد و هوشیار شد .

خیز برداشت و فوراً گفت: چی شده رهام؟!

رهام بدون سلام و صبح بخیر گفت: من گشمنه ...

بنیامین نفس راحتی کشید، کش و قوسی امد و حینی که خمیازه ای وادارش کرد دهانش را باز کند نگاهی به آنا انداخت که هنوز خواب بود .

رهام خودش را توی بغل بنیامین انداخت وگفت: برام شکلات صبحانه میخوری؟!

بنیامین اخمی کرد و با صدای آرام و خواب الودی گفت: سلام کردی رهام؟!

-سلام برام شکلات صبحانه میخری؟!

بنیامین نوک بینی رهام را ب* و*سید و گفت: اره . بیا بریم دست و روتو بشور.

و به ارامی از جایش بلند شد . تی شرتش را از روی تخت برداشت و تن زد .

آنا خواب خواب بود .

رهام دستش را کشید و از اتاق بیرون رفتند ، بنیامین روی مسواک رهام

خمیرندان ژله ای مالید و مقابلس زانو زد و گفت: چیه چرا اینطوری نگاه

میکنی؟!

-دیشب من و تو مامان سه تایی یه جا خوابیدیم!

بنیامین مسواک را توی دهان رهام فرو کرد و رهام با دهان پر گفت: همیشه

بیایم خونه ی خاتون جون بمونیم!

بنیامین حینی که دندان های خودش را مسواک میکرد پرسید: چرا؟!

-اچه اینطوری سه تایی یه جا میخوابیم!

بنیامین نیشخندی زد و گفت: باشه! از خاتون جون و مامانت اجازه بگیر. من مشکلی ندارم.

دهانش را شست و صورت رهام را خشک کرد.

رهام روی مبل نشست و بنیامین گفت: شکلات صبحانه میخوای یا خامه ی شکلاتی؟!؟

رهام کمی فکر کرد و گفت: شکلات صبحانه ...

بنیامین از چوب لباسی شلوارش را برداشت و رهام روی مبل زانو زد و چانه اش را به پشتی مبل تکیه داد و گفت: برای مامانم از اون مربا نارنجی ها بخر!

-هویج!

-همونا ...

بنیامین لبخندی زد و گفت: برای خودم چی بخرم؟!؟

رهام فکری کرد و گفت: پنیرلیوانی!

بنیامین سرش را عقب فرستاد و با خنده گفت: لیقوان توله سگ خوشمزه!

رهام خندید و از مبل پایین آمد. مقابل بنیامین ایستاد و گفت: برا عمو بردیا و عمه بیتا حلیم بخر ...

بنیامین هومی کشید و گفت: خاتون چی؟!؟

رهام ابروهایش گره خورد و گفت: پاستیل! اما یه بسته فقط برای خودش. تمام پاستیل منو خورد.

بنیامین باز خندید و پرسید: بابا مصطفی چی؟!؟

-اها بابا مصطفی ... کره غسل.

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: توله سگ تو یه هفته اینجایی امار خورد و خوراک همه رو درآوردی؟!؟

رهام بق کرد و گفت: اخه هیشکی شکلات صبحانه دو ست نداره که بخوره!
فقط من دوست دارم ...

بنیامین لپش را کشید و گفت: الان میرم برات میخرم. سر وصدا نکنی کاپیتان.

رهام کلافه چسب پانسمان سرش را کند و گفت: اینو وردارم؟

بنیامین نگاهی به پانسمان انداخت و گفت: حالا هست. به تو کاری نداره که

رهام خبی گفت و بنیامین از خانه بیرون رفت.

دو سه قدم که از در فاصله گرفت سر و کله ی بردیا پیدا شد. با تعجب به نان های توی دستش نگاه کرد و جلو رفت.

-چه سحر خیز شدی!

بردیا لبخندی زد و گفت: سلام.

-علیک سلام.

بردیا نان تعارف کرد و بنیامین مشکوک نگاهش میکرد!

بردیا نیشخندی زد و گفت: ساعت نه و نیم انتخاب واحدم شروع میشه . زود بیدار شدم . نون نمیخوری؟

-نه ...

-تو کجا میری!؟

-زود برمیگردم ...

بردیا کلیدش را درآورد و خواست برود که بنیامین ارنجش را گرفت و به آرامی گفت: دیشب ...

بردیا ترس برش داشت .

بنیامین در چشمهای بردیا که دو دو میزد خیره شد و گفت: دیشب کیا اینجا بودن؟! چند نفر...

-جون داداش ول کن . از خود خاتون و اقا جون بپرس ! منو سر صبحی خفت کردی... بخدا هنوز شهریه رو نریختم !

بنیامین پوفی کشید و گفت: فقط بگو چند نفر !

بردیا ارام گفت: اقا جون گفته نگم. حالا تو چی میگی !؟

بنیامین کلافه غر زد : چه حرف گوش کن شدی ! همینطوری با حرف نزدنت قضیه ی عمل خاتون هم ازم مخفی کردی!

بردیا اخمی کرد و گفت: میگفتم که میومدی خودشیرینی میکردی باز !

بنیامین با تا سف نگاهش کرد و بردیا با هول به ساعتش نگاه کرد و گفت : دیرم میشه ها ...

بنیامین مصر گفت: بگو دیشب امیرعلی هم بوده یانه!؟

-اره بود ...! میداری برم؟

بنیامین کنجکاو پرسید: با هم رفتن!؟

-نه ... امیرعلی یکم زودتر رفت. زنش زنگ زد... پنج شیش دقیقه زودتر رفت

بنیامین سری تکان داد وگفت: پول شهریه رو داری؟

بردیا اوهمی کرد و بنیامین کمی دور شد، اما ایستاد و رو به بردیا که در را با کلید باز میکرد بلند گفت: صبحانه نخورید تا برگردم!

بردیا مثل بچه ها ذوق کرد و گفت: حلیم میگیری؟!

بنیامین نیشخندی زد و بدون اینکه جواب بدهد وارد خیابان اصلی شد.

در صف حلیم محتویات کیسه ها را چک میکرد. مربای هویج برای آنها، شکلات صبحانه برای رهام، کره و عسل و دو بسته پاستیل ... همه چیز درست بود.

نگاهی به آن سمت خیابان انداخت. اژانس حبیبیان از وقتی که یادش بود همین سردر کهنه و زرد نمادش بود.

با فکری نوبتش را به مردی سپرد و با خرید های توی دستش از خیابان رد شد

حبیبان پشت میز نشسته بود . شاید هم سن و سال مصطفی خان بود .
لبخندی زد و سلام کرد .

با خنده از جایش به احترام بنیامین بلند شد و گفت: به به ببین کی اینجاست .
چطوری پسرم ؟ خوبی بنیامین جان . از این ورا . دیگه ما شین خریدی کم به
ما سر میزنی !

بنیامین لبخندی زد وگفت: ممنون جناب حبیبان . شما خوبید ؟!

-الحمدالله . شکر . زنده ایم .

بنیامین مکثی کرد و حبیبان پرسید: جانم امری داشتی؟! برای کجا ماشین
میخواستی؟

-راستش ماشین نمیخواستم یه سوالی داشتم .

-در خدمتم پسرم .

-میخواستم پرسم دیشب برای خونه ماشین فرستادید؟!

حیییان دفتر بزرگی را باز کرد و گفت: اره ... دیشب ساعت یازده اینطورا بود که مصطفی زنگ زد . یه ماشین میخواست !

-برای کجا؟!

حیییان نگاهی به صورت بنیامین انداخت و بلند صدا زد : محمود ... اقا محمود...

درب اتاقک انتهای اژانس باز شد و پسر جوانی بیرون آمد و گفت: جانم . سرویس دارم؟! نوبت من نیستا ...

حیییان لبخندی زد و گفت: نه پرسم . دیشب اون خانمی که از خونه ی حاج مصطفی رسوندی مسیرش کجا بود؟!

محمود نگاهی به بنیامین انداخت و سلام کرد و با کمی فکر گفت: سمت قلهدک .

میدانست ...

به آرامی لب زد: کدوم خیابون!؟

-والله اسمش یادم نیست. اما خود قلهک نبود. سمت یخچال... اون ورا! یه محله ی قدیمی بود. اسم کوچه رو یادمه. بن بست شهید واحدی!

حیییان نگاهی به بنیامین انداخت و با تردید گفت: طوری شده پسرم!؟

بنیامین مکثی کرد و گفت: راستش از اقوام خانم هستن. قراره امروز بریم دیدنش و با خانم سورپرایزش کنیم. خواستم از ادرس مطمئن بشم!

حیییان خندید و گفت: امان از شما جوون ها.

محمود هم لبخندی زد و گفت: پلاکش هم یادم نیست ولی یادمه خونه ته ته کوچه بود. یه خونه باغ خیلی قدیمی... آخرین در توی کوچه... منتهی الیه سمت چپ!

بنیامین کمی فکر کرد و گفت: اصلا اسم خیابون یادت نیست؟ از کجا پیچیدی...

-نرسیده به میدون بود! من خیلی به اون منطقه وارد نیستم. ولی یه بلوار
مانندی بود که درخت هاش چراغونی و ریشه داشتند .

بنیامین حدس میزد کجاست ...

محمود با کمی فکر گفت: یه بستنی فروشی هم اون ورا بود که اون وقت شب
جلوش صف بود! حتی به خانمم گفتم که عجب صفیه ... که گفتن بییچم تو
کوچه!

بنیامین لبخندی زد وگفت: مرسی پسر!

حبیبان با خنده گفت: انشالله پیدا میکنی! ولی سر زده خوب نیست جایی
بری ها!

بنیامین خندید و تشکری کرد و کیسه های خریدش را بالا گرفت و گفت:
بفرمایید صبحانه ...

حبیبان و محمود تشکر کردند و بنیامین باز اصرار کرد و یک بسته کره و شیشه
ی عسل را روی میز حبیبان گذاشت و با خداحافظ کوتاهی از اژانس خارج
شد.

حبیبیان و محمود تشکر کردند و بنیامین باز اصرار کرد و یک بسته کره و شیشه
ی عسل را روی میز حبیبیان گذاشت و با خداحافظ کوتاهی از اژانس خارج
شد.

ظرف حلیم کف دستش را می سوزاند، اهمیتی نداد، با قدم های آرامی وارد
سوپر شد و یک شیشه عسل و دو بسته کره خرید.

نگاهی به قامت مردی که پشت سرش می آمد انداخت.

پوفی کشید و پا تند کرد سمت خانه... قبل از اینکه کلید را در قفل بیندازد،
برای آخرین بار کوچه را وارسی کرد، خبری نبود. نفسش را راحت از سینه
بیرون فرستاد و واردخانه شد.

در را که باز کرد گوش هایش سوت کشید!

تلویزیون و رادیو همزمان روشن بودند. از اتاق بردیا صدای موزیک می آمد و
رهام با صدای بلند کارتون نگاه میکرد.

خاتون و بیتا و آنا هم بلند بلند حرف میزدند!

قبل از هرچیز صدای تلویزیون را کم کرد و گفت: چه خبره!

خاتون با لبخند کیسه ها را از دستش گرفت و گفت: این عوض صبح بخیرته
مادر؟!

و با دیدن بسته ی پاستیل ذوق کرد و گفت: باز این لاستیک ها خریدی که ...

رهام با دو خودش را رساند و گفت: شکلات صبحانه ی من کو؟!

بنیامین به انا نگاه کرد. موهایش را بالای سرش ساده با کش بسته بود و خیار
وگوجه خرد میکرد.

بردیا از پله ها پایین آمد و رو به بنیامین گفت: بالاخره تموم شد. از هفته ی
دیگه کلاسام شروع میشن!

پرینت انتخاب واحد بردیا را گرفت و گفت: دو روز در هفته برای ده واحد
عالیه!

بردیا روی کاناپه ولو شد و گفت: کی حال داره تو این گرما بره دانشگاه.

بنیامین کنارش نشست و گفت: حالا خیلی سخت نمیگذره دو روز!

بردیا موبایلش را از جیبش بیرون کشید .

بنیامین نگاهی به تصویر پس زمینه ی گوشی انداخت . یک دختر با چشمهای
میشی میخندید ! کم سن و سال بنظر می امد !

بردیا سرش را بلند کرد و رو به بنیامین گفت: چیه باز؟! نکنه اینم مورد تاییدت
نیست ؟!

بنیامین پس گردنی اهسته ای به بردیا زد وگفت: این چیزا واست زوده !

-تو مگه چند سال از من بزرگتر بودی که زن گرفتی!

بنیامین پوفی کشید و بردیا باز گفت: تو هم بیست و پنج شیش سالگی ازدواج
کردی!

بنیامین با حرص گفت: من وقتی ازدواج کردم که درسم تموم شده بود.
سربازیم و رفته بودم ! تو هم انقدر عشق زن گرفتی مدرک معادلتو بگیر ...
فوق دیپلمتو بگیر برو سربازی ! بعدشم به خاتون بگو برات استین بالا بزنه!

مصطفی خان با خنده گفت: حرف ازدواج می‌شنوم؟!

بردیا زود از جایش بلند شد و به اشپزخانه رفت.

مصطفی خان صبح بخیر بلند بالایی تحویل بنیامین داد.

بنیامین لبخندی زد و گفت: سلام از منه.

رو به رویش نشست و گفت: خوبی بابا؟!

صدای غش غش خنده‌ی زن‌ها که آمد بنیامین لبخندش جمع شد، خودش را جلو کشید و رو به مصطفی خان گفت: من یه کاری دارم باید برم انجام بدم.

مصطفی خان خبی گفت و بنیامین ادامه داد: همیشه خواهش کنم مراقب رهام و
آنا باشید؟!

لبخندی زد و جواب داد: اره. تا جایی که بتونم...

بنیامین آرام گفت: نه ... منظورم اینه که اجازه ندید برن بیرون! حداقل تا وقتی
که برگردم!

مصطفی خان تازه دوزاری اش افتاد . نگران به چشمهای بنیامین خیره شد و پرسید: طوری شده بابا!؟

-نه چیز مهمی نیست. فقط میخوام خیالم از بابت جفتشون راحت باشه . مهندس البرز هم در جریانیه که آنا اینجاست . اگر قرار شد برن پارک ، خرید ... یا هر جای دیگه ممکنه شما یا بردیا ... البته بیشتر شما! همراهیشون کنید؟!!

مصطفی خان مضطرب شده بود . اما به روی خودش نیاورد و با لحن اطمینان دهنده ای گفت: اره پسرم. امروز هم قصد نداشتم برم مغازه.

بنیامین تشکری کرد که خاتون صدا زد: صبحانه آماده است . بالاخره این چای دم کشید.

مصطفی خان فکری بود ، رهام وسط بنیامین و آنا نشست بود .

بنیامین با صدای اهسته ای گفت: ما بهم سلام کردیم؟!!

انا لبخندی زد و با همان صدا گفت: نه ...!

بنیامین هومی کشید و گفت: پس سلام! صبح بخیر. خوب خوابیدی؟!!

اناریز خندید .

بیتا سقلمه ای به پهلوی خاتون زد.

خاتون هانی کرد و بیتا با اشاره وادارش کرد تا حواسش را جمع بنیامین و انا کند ، لبخند پت و پهنی روی لبهای خاتون نشست .

مصطفی خان فکری چایش را هم میزد .بیتا کلافه از هم زدن پی در پی لیوان چای غرزد: بابا سنگ که توش نریختی! بعدم چای شیرین برای شما ضرر داره ...

لیوان را از جلوی مصطفی خان برداشت و کمی مزه اش کرد وگفت: واه اقا جون این که اصلا تلخه .دوساعته چیوهم میزنید؟!

انا پیش دستی خیار وگوجه و سبد سبزی خوردن را مقابل بنیامین گذاشت ، نان سنگک برشته و کنجد داری را برایش جدا کرد .

با چشم دنبال پیش دستی پنیر لیقوان بود که مصطفی خان خودش به دست آنا داد.

انا لبخندی زد و پنیر را هم جلوی بنیامین گذاشت .

بیتا با طعنه ی دوستانه ای گفت: چه پذیرایی شاهانه ای!

انا لبخندی زد و پنیر را هم جلوی بنیامین گذاشت .

بیتا با طعنه گفت: چه پذیرایی شاهانه ای!

بنیامین سرش را بلند کرد و گفت: چیه باز غر میزنی؟

بیتا چپشی کرد و گفت: دو ساعته میگم اون دارچین و بدید ... اون شکر و

بدید ... این مرتضی کجاست ، من همه چی رو بچینم جلو دستش!

-میگفتی بیاد!

-ک شیک بود بیچاره! بچه ها هم خونه ی مادر شوهرم موندن . فکر کنم اونجا

شده و بیرونه!

بنیامین جدی گفت: صبحانه ی بعدی انقدر همه چیز بچین جلوش از اینی که

هست چاق تر بشه!

بی‌تا با اخم گفت: واه داداش مرتضی کجاش چاقه بیچاره ...

بردیا با لذت گفت: خیلی وقت بود حلیم نخورده بودم!

بنیامین نوش جانی گفت . هنوز یک لقمه هم نخورده بود .

آنا کمی از مربای هویج روی نان مالید و پرسید: چرا نمیخوری؟!

-مشغولم ...

و با تذکره به رهام گفت : نریز رو لباست رهام!

رهام با غرغر گفت: من یه دستی نمیتونم که!

بنیامین آرام گفت : خب بگو به من!

آنا چای رهام را توی نعلبکی ریخت و گفت: من برات لقمه میگیرم بنیامین تو

صبحانه اتو بخور. دیشبم شام درست و حسابی نخوردی!

خاتون قربان صدقه ای زیر لب گفت.

صدای سوت پیام بردیا قطع نمیشد. یک دستی حلیم میخورد و تایپ میکرد.

خاتون ظرف خامه را به سمت انا هل داد و گفت: مادر خامه نمیخوری؟!
حلیم نکشیدی چرا؟

بنیامین عوضش گفت: تا وقتی مر برای هویج داره به هیچی لب نمیزنه!

خاتون با عشق نگاهش کرد وگفت: نوش جونش . ولی بخاطر من این حلیم
هم بخور . هیچی گوشت به تنت نمونده!

آنا خندید و گفت: نه خاتون جون . کجا لاغر شدم!

بنیامین خشک گفت: چرا لاغر شدی!

آنا با ذوق گفت: واقعا؟! پس اون مانتو نارنجیه که پارسال برام خریدی الان
اندازم میشه!

بیبا جدی و رک گفت: شما دوتا که انقدر حواستون بهم هست قرار نیست
انشالله دوباره عقدکنید؟!!

بنیامین و آنا شوکه شدند . بنیامین انتظار این حرف را از بیتا نداشت.

بیتا با ملایمت گفت: والله ادم میمونه از کار شما دوتا! خب انقدر خوبید
یدفعه عقد کنید برگردید سر زندگیتون دیگه!

مصطفی خان با آرامش گفت: بیتا بابا تو چه کار به این کارا داری . خودشون
میدونن!

بیتا با لبخند گفت: اخه وقتی انقدر با هم خوبین ، هوای هم و دارن ... چرا
نباید دوباره با هم باشن! هان بنیامین!؟

بنیامین با آرامش گفت: آنا یکم چاق بشه بعد عقد میکنیم!

جمع خندید ...

انا ظرف خامه را به سمت خودش کشید و بنیامین با تذکر گفت: حالا نه انقدر
چاق که از در خونه تو نیای!

انا اخمی کرد و بنیامین لبهایش زاویه دار شد و نگاهی به بردیا انداخت که سرگرم گوشی اش بود و با خونسردی و جدیت گفت: اولاً که من کارم مشخص نیست . تا وقتی کارم ثابت نشه نمیتونم آنا رو برگردونم !

بردیا دست از گوشی برداشت.

بنیامین ادامه داد : خونمم با اون همه قسط هیچ فرقی با یه خونه ی مستاجری نداره !

بردیا قاشق را توی ظرف انداخت .

بنیامین با آرامش گفت: وقتی قرار باشه دوباره دست انا رو بگیرم و برش گردونم به خونم باید بتونم از پس همه ی مسئولیت ها بر بیام . الان واقعا شرایطشو ندارم . انا ظرفیت اینکه تو سختی زندگی کنه رو داره اما خودم نمیتونم با این موضوع کنار بیام ! وقتی با یکم صبوری میتونم یه زندگی بهتر براش فراهم کنم ... چرا عجله ! الان هیچ فرقی با یه جوون بیست و دوسه ساله ندارم ! فقط یه کارت پایان خدمت تو کیف پولمه که شاید یکم بدرد بخور باشه ! حداقل انا غصه ی سربازی منو نمیخوره . کار و درآمد کم مسئله ای نیست ! بهر حال مسئولیته !

مکشی کرد و تکه انداخت: نون تازه ی دم صبح شامل مسئولیت های سخت
زندگی نمیشه!

بردیا همچنان سرش پایین بود.

خاتون خواست چیزی بگوید که مصطفی خان دستش را روی دست خاتون
گذاشت و مانع شد.

بنیامین لقمه ای برای خودش گرفت و گفت: از طرفی هم انا خودش زن عاقلیه
. شرایط منو درک میکنه. ا صیله. نجیبه ... خانواده داره. من الان بخوام به انا
برگردم و دوباره باهاش ازدواج کنم پدرش به من نمیگه تاوقتی کار داشتی وضع
مالیت اون بود وای به حال الان!

انا ساکت بود.

مصطفی خان با رضایت نگاهش میکرد ... فهمید تمام حرفهای بنیامین اشاره
به تصمیمات عجیب و غریب بردیاست.

بنیامین نگاهی به انا که چهره اش مچاله بود انداخت و گفت: نمیخوام انا
جلوی پدرش از بابت اینکه منو برای بار دوم انتخاب میکنه سر افکنده باشه!

با همه ی اینا حتی اگر نخواد دوباره با من زندگی کنه من دوستش دارم و به جز
 آنا با هیچ احدی قرار نیست دوباره ازدواج کنم بیتا خانم!

آنا صورتش گر گرفت .

تمام لذت های دنیا انگار زیر پوستش دوید و داغ کرد.

بیتا لبخند گشاد و دندان نمایی زد .

بنیامین از جا بلند شد و رو به خاتون گفت: مرسی بابت صبحانه . من برم .
 روز خوبی داشته باشید همگی !

فصل شانزدهم:

نشانه ها کافی بود ...

از درخت های ریسه زده ای که در روز خاموش بودند ... تا بستنی فروشی
 خلوت ان سمت خیابان !

همه درست بودند!

با چشم دنبال کوچه ی شهید واحدی میگشت ...

"شهید ابرهیم واحدی" منطقه ...

نفسش بیرون نمی امد ، ضربان قلبش ریتم نامنظمی داشتند ، صدای نبضش
را توی سرش میشنید ... توی شقیقه هایش می شنید .

همان سر کوچه پارک کرد ؛ چند ثانیه به درخت های سر از دیوار بیرون کشیده
ی ته کوچه نگاه کرد!

پنجه هایش فرمان را سفت گرفته بود ... انقدر سفت که استخوان پشت دستش
به سفیدی میزد ، در یک لحظه ماشین را خاموش کرد و پیاده شد.

درب صندوق را باز کرد ، مکث کرد ...

دلش میخواست یقه ی خودش را بگیرد و بگوید : این مسخره است ! امید
واهی است ! اما ضمیر ناخوداگاهش وادارش کرد چیزی که میخواست را بردارد
و توی جیب پیراهنش بگذارد .

درب را محکم بست و دستهایش را توی جیب شلوارش فرستاد .

سلانه سلانه منتهی الیه سمت چپ راه می رفت . دیوارهای اجری قدیمی حال
وهوای عجیب غریبی داشتند !

مقابل در کهنه و زنگ زده ایستاد و دستش را روی تنها کلید زنگ موجود فشار
داد.

بعد از چند ثانیه زنی پرسید: کیه؟!

-منزل خانم رازی؟!

-بله بفرمایید؟

-تشریف دارن؟

-نه نیستن.

بنیامین زبانش را روی لب های خشکش کشید و گفت: ممکنه چند لحظه
تشریف بیارید دم در!

-باشه چشم.

بنیامین پشت به در ایستاد و به دور و اطرافش را نگاه کرد.

در با تقی باز شد و زن فربه ای که چادر گل دارش را زیر گلویش نگه داشته
بود پرسید: بفرمایید؟

بنیامین به سمتش چرخید .

فوزیه خانم ماتش برد .

بنیامین لبخندی زورکی زد و با من گفت: ببخشید ... شم... شما مادر ...
خانم رازی هستید!؟

فوزیه خانم حرف نمیزد ... فقط نگاهش میکرد! همینطور چشمش ثابت
مانده بود روی زوایای صورت بنیامین ...!

بنیامین کمی سر جایش جا به جا شد و آرام گفت: خانم ...

-نه اقا من مادرش نیستم. مادرشون ایران نیست .

یک نفس راحت کشید!

فوزیه بدون اینکه چشم از صورت بنیامین بردارد گفت: خودشون طرفای
غروب میان!

پیرمردی جلو آمد و تند تند لب میزد: کیه ... کیه ...

فوزیه خانم دست تیمسار را گرفت و گفت: شما چرا اومدید بیرون اقا .

بنیامین سلام کرد .

پیرمرد در را کامل باز کرد ... صورتش زیر ته ریش سفید و موهای نامرتب و
بلند گم بود! اما با این همه سن و سال قد و قواره ی بدی نداشت!

بنیامین دستش را جلو آورد و گفت: سلام آقای رازی!

فوزیه خانم بازوی تیمسار را سفت چسبید و گفت: هوش و حواس ندارن اقا .

بنیامین اهانی گفت و دستش را عقب کشید.

فوزیه خانم تیمسار را داخل خانه فرستاد و گفت: شما از اقوام هستید؟!

بنیامین حواسش به پیرمرد بود حتی نشنید فوزیه خانم چه گفت! تیمسار پشت به در کرد و راه افتاد سمت ساختمان...

فوزیه آرام گفت: پسر... شما...

و با صدای ناله ی پیرمرد؛ بنیامین لب زد: افتاد...

و بی اجازه در را هل داد و پا تند کرد و وارد باغ شد.

تیمسار روی زمین افتاده بود... فوزیه جیغی کشید و گفت: خاک بر سرم. اقا چی شدید؟!

در با صدای بدی بسته شد.

بنیامین بالای سر پیرمرد ایستاد و گفت: پدرجان حالتون خوبه؟! طوریتون شد؟!

تیمسار دستش به زانویش بود .

بنیامین مقابلش زانو زد و گفت: حالتون خوبه؟

فوزیه خانم با نگرانی پرسید: طوریت شد اقا؟! چه کار میکنی با خودت؟!؟

-من وسیله دارم ، برسونمشون درمانگاه؟!؟

فوزیه خانم نگاهی به چشمهای بنیامین انداخت و گفت: پسرم زحمت بکشی کمک کنی بیرمش داخل ، زنگ میزنم دکترش بیاد بالاسرش!

بنیامین سری تکان داد و دست انداخت زیر بغل تیمسار و با یک حرکت بلندش کرد ، دستش را دور کمر لاغر و نحیف پیرمرد حلقه کرد تمام وزنش را روی خودش انداخته بود و تاتی وار به سمت ساختمان هدایتش میکرد.

فوزیه خانم جلو جلو آمد و با بفرما گفت: ببخشید پسرم به زحمت افتادی ...

بنیامین به نمای ساختمان نگاه میکرد . کفش هایش را درآورد که فوزیه خانم گفت: نمیخواه مادر...

اهمیتی نداد، تیمسار را روی یک مبل نشانده. پیرمرد دست از روی زانویش بلند نمیکرد، چشم هم از روی صورت بنیامین برنمی داشت. لبهایش می لرزید... صورتش هم می لرزید... نگاه سبز چروک خورده اش هم!

بنیامین نفس عمیقی کشید. نمیتوانست زیر نگاه سنگین پیرمرد در این سکوت تاب بیاورد.

ارام فاصله گرفت... چند نفس عمیق کشید... کمی که حالش جا آمد، زل زد به وسایل خانه...! چشم چرخاند بین مبلمان و بوفه و کریستال ها و تزئینات و مجسمه ها!

بیشتر شبیه یک موزه بود...! عتیقه ها... میز شطرنج... مبلهای سلطنتی طلا کوب! فرش های ابریشم دست بافت قدیمی...

مردمکش روی دیوار بالای شومینه ثابت ماند!

قاب عکس بزرگ سیاه و سفید خودش روی دیوار به او دهن کجی میکرد!

به ضربان بالا رفته ی قلبش دهن کجی میکرد...

به فکرش پوزخند میزد!

به عکس البوم چهارم امانتی که توی جیبش جا خوش کرده بود دهن کجی
میکرد!

عکس بزرگ سیاه و سفید خودش روی دیوار این خانه مثل چنگ انداختن به
گوشت تنش بود!

با لباس ارتشی ...!

با چند مدال و ستاره و درجه و کراوات سیاه!

با آن کلاه و بدون لبخند! جدی ... پر صلابت ... خشک!

خودش بود! اما میدانست خودش نیست!

خودش بود! اما میدانست خودش نیست! پاهایش به آنجا رفت...

مثل ربات از پیش برنامه ریزی شده قدم برداشت ... اگر هر وقت دیگری بود
مراقب گلدان روی میز عسلی میان مبل ها بود ...

اما الان هر وقت ديگري نبود!

رو به روی شومینه ی خاموش ایستاد.

زل زد ... چشمهایش را وادار کرد فقط مقابلش را ببیند ...

عکس های روی شومینه را ببیند ...

شومینه ی کنج خانه ی قدیمی بود ، پر از حرف بود ... روی طاقچه اش هزار حرف بود!

هزار عکس های خانوادگی ... هزار تصویر از یک خانواده ی چهار نفره ...!

چشمش روی عکس های عروسی که لباس داماد ، لباس ارتش سابق بود ... و لباس عروس ساده و بلند!

با ان گل های سفیدی که روی موهای مشکی اش عجیب زیبا به نظر می رسید ، یک زن جوان کم سن و سال شاید حتی نوجوان بود!

عکس یک مشت غریبه!

عکس یک دختر بچه با پیراهن سفید ... شاید هم صورتی کمرنگ!

یک دختر بچه با موهای بافته شده که پیراهن چین دار سفیدی یا صورتی
کمرنگی تن داشت روی تاب بود!...

زن جوان با شکم بزرگی که روی صندلی لهستانی دست به سینه نشسته بود و
با لبخندِ خوشبختی به لنز نگاه میکرد!

یک جوان که با خودش مونمیزد و با ابهت با ان پیپ کنار لبش میخندید... با
ژست غرور امیزی به لنز نگاه می کرد!

یک دختر بچه دستش زیر چانه بود و فارغ از هر مشکل و دردی به لنز نگاه
میکرد!

یک نوزاد که همان دختر بچه بغلش کرده بود!

عکس داد میزد! چشمهای نگران دختر بچه را داد میزد ... دلهره ی اغوش
گرفتن نوزاد را داد میزد!

مرد با غرور می خندید و نوزاد را بغل کرده بود و با لبخند نگاهش میکرد!

یک زن جوان ظریف و ریز نقش پسر کوچکی روی پایش نشسته بود و دختر
بچه اخمو به لنز نگاه میکرد!

عکس بعدی دختر بچه روی پای مادرش بود و دیگر اخم نداشت! میخندید

...

عکسهای چهار نفره تمامی نداشتند!

عکس های ارتشی تمامی نداشتند...! عکس های هم نشینی با رؤسای
پهلوی تمامی نداشتند!

پیک های بالا آمده ...

صدای سلامتی گفتن جمع مردانه را هم میتوانست از عکس بشنود!

دستی به صورتش کشید!

خیس عرق بود!

پشتش تیر میکشید!

گردنش ذوق ذوق میکرد...!

با دست لرزانی عکسی را که از البوم چهارم امانتی لادن فیض درآورده بود ،
بیرون کشید ... در مغزش غوغا بود! با پتک و گرز به سرش می زدند...

ضربانش ، تپشش ... نفس های منقطعش ؛ عرق خیس پشت کمرش ... هیچ
کدام مانع نشد تا عکس را نبیند ...

با دست لرزان عکس پشت نویسی شده را کنار قاب عکس چهار نفره گذاشت
!

در لنز دوربین ... زن جوان میخندید!

یک مرد با ابهت یک دختر کوچک را بغل کرده بود ... یک پسر بچه ی دو ساله
که مادرش شانه هایش را گرفته بود تا حرکت نکند!

مبادا خوشبختی چهارنفرشان با رفتنش از قاب دوربین بهم بریزد!

مبادا عکس خراب شود و مرد جوان تا آخر عمر اخمش کمرنگ نشود ...

مبادا زن دیگر انقدر عمیق نخندد!

مبادا کسی دیگر موهای دختر بچه ای را نبافد!

عکس دست خودش سمت راست قاب بود. همان سمتی که زنی شانه های پسر بچه ای دو ساله را سفت گرفته بود تا از لنز دوربین بیرون نرود ...! مردمکش چرخید روی عکس امانتی با پشت نویسی " پرورشگاه ... مشهد ... "

مردمکش ثابت ماند روی عکس بالای شومینه ...

عکس امانتی پشت نویسی شده ، فقط لباس تنش فرق داشت! ...

اما چشمهای پسر بچه که زنی شانه هایش را سفت گرفته بود با چشمهای پسر بچه که تنها کنار پنجره ی پرورشگاه ایستاده بود یکی بود!

همان چشمها بود . همانقدر سبز ...

خنده همان بود ... چهار دندان جلو ...

قد و قواره!

چشمش رفت روی عکس دیگر ...

این بار پسر بچه بغل مرد بود ... زن جوان هم سرش روی شانه ی چهار شانه
ی مرد بود و موهای سیاهش توی صورتش امده بود.

دختر کوچک عروسکش را بغل کرده بود . فواره ی حوضی هم در گوشه ی
قاب عکس بود ...

به پسر بچه ی دوساله خیره شد ...

پیراهن چهارخانه ی سفید با شلواک سفید! خواهر و برادر سفید تن کرده بودند
... شاید هم صورتی کم رنگ!

عرقی از شقیقه اش سر خورد ... روی گونه اش ... روی فکش ... روی گردنش
... تا پیراهنش رفت.

سینه اش به خس خس افتاده بود ... نفسش به زور از دهانش بیرون آمد ...
گوشهایش سوت ممتدی میکشید ...

چشمش تمام عکسها را بلعید ... تمام صورت ها را بلعید ... ! تمام ادم ها را
بلعید ... اندازه ی سی و سه سال دوری بلعید ... ! اندازه ی سی و سه سال
جدایی بلعید ... حتی حرم طلایی که پس زمینه عکس را کامل میکرد را هم
بلعید !!!

رها خودکار را توی پرونده پرت کرد!

از جایش بلند شد چند قدم در اتاق راه رفت .

رها رو به امیرعلی که روی مبل نشسته بود پرسید: نمیخوای بری خونه؟!

-نه.

-اخه فرشته...

امیرعلی نگاهی به صورت رها انداخت و گفت: مادرش پیشش! دیشب یکم
حالش بد بود . صبح بهتر بود .

رها دست به سینه از پنجره بیرون را تماشا کرد و امیرعلی گفت: میخوای بهش
زنگ بزنی؟!

-زنگ بزنی بگی چرا نیومده!؟

-نمیدونم. اگر فکر میکنی لازمه بهش زنگ بزنی ...

ساعت از ده صبح گذشته بود ...

رها دستش را توی جیب مانتویش کرد و گفت: میخواست بیاد تا الان اومده
بود! وقتی نخواسته بیاد یعنی نمیخواه با من حرف بزنی! یعنی نمیخواه بشنوه
...

امیرعلی پایش را روی پا انداخت و گفت: بعید میدونم حتما درگیر کار دیشبشه
!

-چه کاری؟! چی مهمتر از اینکه هویتش رو بشناسه! مگه نمیخواست بدون
؟! حالا که میخوام بگم نیست. نمیدانم.. قهر کرده ... تازه باید نازشم بکشم!

و کلافه پشت میزش نشست و گفت: خسته شدم. به معنای واقعی! دیشب انتظار داشتم همه چیز تموم بشه... باز یه روز دیگه. باز یه صبح دیگه... حالا تاشب باید حرص بخورم چی میشه...! دارم مرگ خودمو به چشم می بینم!

امیرعلی از جایش بلند شد و گفت: اصلا فرض میگیریم بنیامین میومد اینجا. واقعا اینجا میخواستی باهاش حرف بزنی؟! اصلا چی بگی؟! اگر همه به قولشون وفادار باشن و از تو چیزی بهش نگفته باشن... اولین چیزی که بنیامین از تو میپرسه تلفن هاته!

رها پوفی کشید و گفت: میگم مست بودم... میخواستم صدای برادرمو بشنوم... میخواستم باهاش حرف بزدم... میخواستم ببینمش...!

-به همین راحتی!

رها با حرص گفت: اگر تو اون پیام ها رو پاک میکردی... دیشب به جایی که برای انا حرف بزدم همه چیز و به بنیامین گفته بودم و تموم شده بود!

امیرعلی شرمنده گفت: نمیدونم چرا پاک نشده...! من سعیمو کرده بودم رها

!

-مهم نیست امیر... ولی این استرس ... این بی خبری... این نبودن داره منو میکشه! دارم سخته میکنم... من تمام دیشب بیدار بودم امیرعلی!

و اهی کشید و گفت: نمیدونم چرا اینطوری میشه!

امیرعلی با آرامش گفت: بهتره بری خونه.

با صدای تلفن همراهش دست توی جیبش فرو کرد و جواب داد.

امیرعلی تند پرسید: بنیامینه؟!

رها سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: جانم دکتر بهرامی!

مکثی کرد و همانطور که اخم هایش در هم میشد گفت: ممنون. من خونه نیستم دکتر. طوری شده؟!

امیرعلی با نگرانی نگاهش میکرد.

رها با آرامش گفت: اها فوزیه خانم تماس گرفتند. اگر صلاح می دونید برید!

امیرعلی آرام پرسید: پدرت طوری شده؟!؟

-بله تازه چکاپ شده ... حالا اگر شما فکر میکنید نیازه ...

با تعلل کوتاهی گفت: باشه ... متوجهم! با خونه تماس میگیرم . چون در جریان نیستم که پدر براش اتفاقی افتاده یا همون ترس های همیشگی فوزیه است . باشه ... اگر ضروری بود بهتون اطلاع میدم .

-ممنون. روز خوش!

گوشی را روی میز پرت کرد و دستش را به صورتش کشید ، امیرعلی نفس عمیقی کشید و گفت: چی شده؟!؟

-هیچی . فکر کنم حق با توئه .بهره برم خونه ... پدرم انگار یه اتفاقی براش افتاده ... فوزیه هم زنگ زده به دکترش!

-میخوای برسونمت؟!؟

قبل از اینکه جواب امیرعلی را بدهد باز تلفنش زنگ خورد .

فوزیه بود ، کلافه نالید : بله فوزیه؟!؟

دستپاچه بی سلام و علیک بریده بریده گفت:

-خانم... رها خانم ... یه اقایی اینجاست ...

رها مستقیم در چشمهای امیرعلی خیره شد و گفت: چی؟!؟

فوزیه با صدای اهسته ای گفت: فکر کنم... یعنی ... نمیدونم... ولی فکر کنم برادرتونه! بخدا با پدرتون مو نمیزنه خانم! تو رو خدا رها خانم زودتر بیاید ... خودتونو برسونید! از اون ور پدرتونم خورد زمین نمیدونم چش شده!

و با صدای بغض داری گفت: الورها خانم، تو رو خدا زود خودتونو برسونید
! ...

گوشی از دستش افتاد .

امیرعلی مات گفت: چی شد ... رها ...

خم شد گوشی را برداشت ، صفحه اش خاموش بود.

رها با بغض گفت: رفته خونه ...

امیرعلی همان پایین میز خم ماند...

-کی؟! بنیامین!؟

رها کیفش را چنگ زد و از اتاق بیرون دوید، بی توجه به مینا مشفق و عرشیا ... از شرکت بیرون زد. حتی منتظر اسانسور هم نماند. پله ها را دو تا یکی پایین رفت ...

خودش را به طبقه ی پارکینگ رساند، مثل دیوانه ها میان ماشین ها می دوید... شانه اش به ستونی خورد ... درد کشنده ای کتفش را گرفت ... اهمیت نداد، با دست لرنانی سوئیچ را از کیفش بیرون کشید و سوار شورلت شد ... نفس نفس میزد ...

سوئیچ را چرخاند ... استارت زد... دنده را جا زد ... ماشین حرکت نمیکرد...
ترمز دستی را پایین کشید ...

ماشین جهشی کرد و خاموش شد!

دو باره استارت زد ... دو باره دنده را جا زد ... گاز میداد و ماشین تکان نمیخورد... دنده جا نیفتاده بود ... کلافه تر از هر وقت دیگر ، مشتی روی فرمان کوبید ...

نفس عمیقی کشید ، از دنده مطمئن شد ، پایش را روی گاز فشار داد ... ماشین سرعت گرفت ، اینه ی سمت شاگرد به ستون گرفت و با صدای بدی خرد شد!

جیغی کشید و چند بار پیاپی به بار مشت به فرمان کوبید ... خسته پیشانی اش را روی فرمان گذاشت ، با صدای تقه ای به شیشه هق هقش ثانیه ای قطع شد ، امیرعلی در را باز کرد و غرزد : برو اون ور بشین.

از پشت رل خودش را روی صندلی شاگرد کشاند . سرش را روی زانوهایش گذاشت و زار زد .

امیرعلی از پارکینگ خارج شد ... به سمت خیابان اصلی راه افتاد ، میدان را دور زد .

دستمالی از جیبش بیرون کشید و به رها گفت: یکم خودتو کنترل کن!

-برادرم تو خونه است! برادرم برگشته امیر! بعد سی و سه سال!

با دستمال صورتش را پاک کرد و میان هقش گفت: خوبم امیر!؟

امیرنگاهش نکرد.

رها صورتش را پاک کرد و باز گفت: خوبم!؟ فکر نکنه من دیوونم!؟ فکر نکنه پدرش دیوونه است... بابام از نبودنش دق کرد به این روز افتاد امیر! چرا انقدر یواش میری... تند برو...

امیرعلی واکنشی نشان نداد.

رها شیشه را پایین کشید. چشمهایش را بست... چندبار نفس کشید... چند بار نفسش را فوت کرد...

دلش آرام نمی شد... قرار نمیگرفت. دلش آمده بود توی گلویش می تپید... شهر کش آمده بود! خیابان های تهران اندازه ی سی و سه سال کش آمده بودند... قد سالها دوری دراز شده بودند...

چراغ قرمز های این شهر تمام نمی شدند!

امیرعلی از فرعی رفت... از هزار جا پیچید تا مقابل خانه باغ پارک کرد ، چند دقیقه اندازه ی چند سال کش آمد . اندازه ی یک عمر پیر شد ...

حالا که مقابل در بودند ... حالا که شاید بیست قدم فاصله داشتند رها پیاده نمیشد . مثل مجسمه به در خانه زل زده بود !

امیرعلی دستش را گرفت و گفت: رها اروم باش . بالاخره به چیزی که میخواستی رسیدی ... !

رها بدون اینکه چشم از درب خانه بردارد گفت: این همه سال ویلون بودم ... سرگردون بودم... گشتم... چرخیدم ... حالا !

و ساکت شد.

امیرعلی با قوت قلب گفت: برو رها ...

دستش را به دستگیره گرفت و گفت: امیر من خوابم ؟ میترسم بیدار بشم... تو اتاقم تو لندن ... امیر من خوابم !؟؟؟!

امیرعلی دوستانه گفت: رها بیداری... پیاده شو... چرا وقت تلف میکنی؟!

-اگر رفته باشه چی؟! اگر نمونده باشه تا برسم چی!؟

امیرعلی از پشت فرمان پیاده شد و درب سمت رها را باز کرد و گفت: بیا پایین

...

انگار فلج شده بود. پاهایش تکان نمیخورد.

امیرعلی دستش را گرفت و رها با کمک امیرعلی پیاده شد. میلرزید...

نمیدانست خودش می لرزد یا زمین زیر پایش!

رها زیپ کیفش را کشید و کلیدهای خانه را بیرون کشید.

پنجه هایش یخ زده بود، کلید افتاد... امیرعلی خم شد و کلید را دستش داد.

مقابل در ایستاد، کلید را مقابل قفل نگه داشته بود... تیرش به خطا میرفت...

دستش می لرزید و کلید توی قفل نمیرفت...

امیرعلی گوشی موبایل رها را توی کیف انداخت. رها به زور کلید را توی قفل

چرخاند...

-من همین جا میمونم!

رها رویش را به سمت ساختمان چرخاند. حتی نشنید امیرعلی چیزی گفته باشد!

می ترسید...

قلبش میخواست نزند!

چشمهایش هم میخواستند نبینند... پاهایش به فلج بودن تمارض میکردند و ایستاده بود... به خانه نگاه میکرد!

اگر رفته باشد...

اگر نباشد...

اگر دیر رسیده باشد...

اگر نمانده باشد...

جلورفت ، انقدر جلورفت تا به در خانه رسید.

قلبش تند میزد ...

درب خانه نیمه باز بود ... یک جفت کفش مردانه را لگد کرد ...

هیچ مهمانی را سراغ نداشت که به این خانه بیاید و کفشهایش را درآورد!

کفش های اسپورت مشکی!

مردانه ...

اصلا شبیه کفش های دوسالگی اش نبود که یواشکی آنها را بر میداشت و پای

عروسک هایش میکرد!

با همه ی اینها مثل عادت او کفشهایش را درآورد

بوی عطرش می امد ...

بوی حضورش می امد! نرفته بود... مانده بود ... دهانش خشک و خالی

بود... به زور دستش را به درچسباند و با تمام قدرتش در را هل داد .

نفسش را حبس کرد و وارد خانه شد ...

سرش را سمت نشیمن چرخاند!

نشسته بود ... مچاله طور نشسته بود لبه ی مبلی رو به روی تیمسار ...! پس
 نرفته بود ... مانده بود... دیر نرسیده بود! فقط خدا خدا میکرد مبادا خواب
 باشد!

کیفش از دستش سر خورد و افتاد ...

صدای دسته کلید ها و بیرون پرت شدن لوازم آرایش بیخود و بی جهتش و
 پخش شدنشان روی زمین ... باعث شد تکانی بخورد و سرش را بلند کند و
 مستقیم به نگاهش زل بزند ...

دور چشمهای سبزش سرخ بود!

دور چشمهای سبز خودش هم سرخ بود!

شانه اش را به دیوار کنار در تکیه داد تا از سقوطش جلوگیری کند ... چانه اش لرزید ... اشکهایش پایین ریختند ...

به احترامش از جا بلند شد و ایستاد!

اگر مادرشان اینجا بود اوضاع ساده تر پیش میرفت... اگر هوش و حواس پدرش سرچایش بود حال بهتری داشت! الان خودش بود و او!

دستش را جلوی صورتش گرفت...

صدای زارش از زیر انگشتهایش که سفت جلوی دهانش را گرفته بود بیرون رفت... گردنش را خم کرد و زانوهایش خم شد... همان جلوی در روی زمین پهن شد. پیشانی اش را روی سنگ خالی گذاشت و هق زد...

از جایش نمیتوانست تکان بخورد. ایستاده بود... تیمسار به پشت سرش چرخید و پرسید: کی اومده؟!

با دلسوزی به چهره ی پیرمرد خیره شد...

پیرمرد نگاهش کرد و پرسید: این کیه اومده؟!

جلو رفت ... دستش را روی شانه ی پیرمرد گذاشت . لبخند چروکی تحویلش داد ... به زور آرام کنده شد و جلو رفت ...

انقدر جلو رفت تا مقابلش روی زمین زانو بزند ... دستش را جلو برد ... منصرف شد ... مشت کرد... دستش را عقب کشید ...

لبهایش را باز وبسته کرد ...

رها ضجه میزد ...

جسارتش را گم کرده بود ... دستش را جلو برد ، انقدر جلو که سر انگشتهایش پارچه ی سرشانه ی مانتوی رها را لمس کند ...

انقدر زور زد تا پنجه هایش کامل روی شانه ی رها قرار بگیرد و محکم واقعی بودن خودش را ثابت کند ...

رها سرش را از روی زمین بلند کرد و با صورت خیس و سرخ نگاهش کرد.

به زور پیکره ی بی جان و ماتم زده اش را به جلو خزانده و خودش را توی بغلش انداخت ... دستهایش را دور شانه های پهن بنیامین حلقه کرد ...

توی شانہ های بنیامین گریه میکرد... چه عالم خوبی داشت! چه تجربه ی
متفاوتی بود ...

دستهای بنیامین دور کمرش حلقه شد ...

باورش نمیشد ... بیدار بود...

باورش نمیشد ... خواب نبود!

سرش را عقب کشید و در چشمهای قرمز بنیامین نگاه کرد ... مهربان شده بود
! دوستانه شده بود ... دیگر مثل روزهای اول غریبه نگاهش نمیکرد.

کف دست هایش را دو طرف صورت بنیامین گذاشت و مستقیم در چشمهای
بنیامین خیره شد ...

لبخند زد ...

میان اشکهایش خندید . پنجه هایش را روی صورت بنیامین کشید... واقعی
بود ...

حالا می توانست همه جا جار بزند : برادر دارد ... خواب نیست ... بیدار است... رهام برگشته است !

نفس عمیقی کشید و گفت : خوش اومدی !

بنیامین حرفی نزد.

رها صورتش را پاک کرد و گفت : خیلی وقته منتظری؟!

سکوت کوتاهی بینشان شد و بنیامین لب زد : نه اندازه ای که بشه سی و سه سال رو توش گنجوند !

رها لبخندی زد و بنیامین هم ...

-زیارت قبول !

رها هاج و واج گفت : چی؟!

بنیامین چهار زانو نشست و دستش را ستون چانه اش کرد و گفت : از آخرین باری که با شما بودم فکر کنم اینو بهتون بدهکارم !

رها خندید ... با صدای بلند!

بنیامین نگاهش میکرد.

رها اشکهایش را باز پاک کرد وگفت: چی باید بگم؟! الان بگم!؟

-چیو!؟

رها لبخند زد وگفت: خب ... خب ... همه چیو ...

-مگه فرقی میکنه!؟

رها خندید وگفت: نه ... هیچی!

و نگاهی به پوزیشن بنیامین انداخت و با خجالت گفت: بیا بریم اونجانبشین ... اینجارو زمین سخته!

اول خودش بلند شد، کمرش صاف نمیشد، بنیامین دستش را گرفت. رها دو دستی دستش را چسبید وگفت: خیلی خوشحالم... اصالانمیدونم چطوری بگم چقدر خوشحالم... فکر میکردم رفته باشی.. مرسی موندی!

بنیامین حرفی نزد.

رها روی مبل نشست و بنیامین مقابلش قرار گرفت ؛ دستهایش را توی هم
قلاب کرد .

رها اب دهانش را قورت داد ، دو دستمال از جعبه ی روی میز برداشت و روبه
تیمسار که در احوال خودش سیر میکرد گفت:بابا شناختیش؟!

تیمسار جوابش را نداد.

رها صدایش را صاف کرد و گفت: پذیرایی شدی؟!

بنیامین جوابش را نداد.

رها صدا زد : فوزیه ... خاله فوزیه؟!

فوزیه خانم حینی که با گریه از اشپزخانه بیرون آمد گفت: جانم خانم؟!

رها بی توجه به اشکهایش گفت: چرا پذیرایی نکردی؟! چای بیار... میوه ...

و روبه بنیامین پرسید: قهوه میخوری؟!

بنیامین باز هم جوابش را نداد.

رها دستش را تکان داد و گفت: برویه چیزی بیار. نوشیدنی ...

فوزیه خانم دولا دولا به اشپزخانه برگشت.

رها دوباره به صورت بنیامین که چشم از رویش برنمیداشت خیره شد و گفت:

نمیخوای چیزی بگی؟!

-چی؟! چیزی باید بگم؟!

رها وارفت ...

بنیامین دستی به پیشانی اش کشید و گفت: فکر کنم بهتره یه وقت دیگه ای

باهم صحبت کنیم!

خواست بلند شود که رها با هول گفت: نه ...

بنیامین سر جایش ماند و رها گفت: نمیخواهی چیزی بپرسی؟! نمیخواهی بدونی
 ؟! نمیخواهی بشنوی?!

بنیامین سر جایش ماند و رها گفت: نمیخواهی چیزی بپرسی؟! نمیخواهی بدونی
 ؟! نمیخواهی بشنوی?!

سکوت کرد.

رها کلافه گفت: مامان خیلی خوشحال میشه! خیلی زیاد... یه ترتیبی میدم
 که حتما ببینیش!

بنیامین باز هم چیزی نگفت.

رها از جایش بلند شد و کنار بنیامین قرار گرفت و گفت: خوبی؟! خیلی حرفها
 داشتم بزnm... نمیدونم از کجا بگم! چی بگم...

بنیامین باز هم چیزی نگفت.

رها خسته از سکوت بنیامین لب زد: فکر نمی‌کردم سخت باشه! ولی سخته!
 نه؟!!

سری تکان داد و رها با بغض گفت: نمیخواهی تو چیزی بگی؟!

-بهبتره برم... بعدا حرف میزنیم!

خوابت بلند شود که رها دستش را گرفت و خفه نالید: بری؟! کجا؟! یعنی چی بری؟!

بنیامین شانه ای بالا انداخت و گفت: بهتره یه فرصت بهتر صحبت کنیم. الان نه شما مساعد هستی نه ...

-شما؟؟؟ به بینا هم میگی شما؟!

بنیامین خفه شد!

-خوشحال نیستی؟!

-چرا خیلی!

-پس چرا هیچی تو صورتت نیست؟!

بنیامین باز سکوت کرد!

-چرا خوشحال نیستی؟! -

بنیامین نگاهی به صورت بی تاب رها انداخت و گفت: خوشحالم!

-نه ...

صدایش لرزید و باز گفت: نه نیستی ...! خیلی درب و داغونیم؟! -

-نه اصلاً!

-پس چی؟! -

-هیچی ... بهتره من برم!

رها خفه گفت: خواهش میکنم حرف رفتن و نزن!

-ببینید الان...

-اه چرا رسمی حرف میزنی؟! چرا اینطوری حرف میزنی ... با این لحن!
خشک و جدی ... ما که تو جلسه ی کاری نیستیم... معارفه و مصاحبه هم
نیست!

بنیامین رویش را برگرداند ورها ازته چاه گفت: نمیخواهی بمونی نه؟!؟

بنیامین از جایش بلند شد ...

رها مقابلش ایستاد و گفت: کجا داری میری؟!؟

بنیامین دستش را پشت گردنش فرستاد وگفت: یه وقت دیگه ...

-الان مگه وقتش بده؟!؟

بنیامین نفس سنگینش را به زور بیرون فرستاد و رها مصر گفت: چرا میخوای
بری؟!؟

-من خوشحالم که فهمیدم خانواده ام... خانواده اصلیم چه ادم هایی بودن ...
خوشحالم که از سرفقر و درموندگی سر راهی نبودم... بیشتر به نظر میاد یه
اتفاق بوده! درسته؟!؟

رها ماتش برد!

خشک گفت:

-یعنی فقط اومدی ببینی از سر فقر نبوده گم شدنت... اتفاق بوده ... یعنی همین؟! الان اروم شدی؟! خیالت راحت شد؟! فقط اومدی اینجا همینو بفهمی؟! نمیخواهی منو بشناسی؟ پدرتو ... مادرتو... عموهاتو...

بنیامین ساکت بود .

رها خفه گفت: یعنی دیگه هیچی؟! همین؟! تموم شد؟!!

بنیامین جوابی نداد .

رها کلافه گفت: تو رو خدا یه چیزی بگو... چرا ساکتی؟! یعنی نمیخواهی خواهرتو بشناسی؟! نمیخواهی اصل وجودتو ...؟! نمیخواهی نه؟!!

-باشه سر یه فرصت بهتر . الان اصلا شرایط مساعد نیست .

رها گیج گفت: نمیفهمم. خورد تو ذوقت نه؟! از اینکه پدر مریضه ... مادر نیست ... خورد تو ذوقت!

بنیامین تند گفت: نه ... نه ابداء ... اصلا اینطوری نیست.

- پس چرا داری انقدر زود میری.

بنیامین نگاهی به ساعت انداخت و گفت: برای نهار باید خونه باشم. منتظرم هستن!

- خانواده ات؟!!

بنیامین ناچار سر تکان داد و رها بی کنترل داد زد: خانواده ات منم! من ...

بنیامین چشمهایش را بست ...

رها داد زد: کجا میخوای بری؟! یعنی فقط خواستی ببینی چی بوده و کی بوده و بری؟! مایی که این همه سال ارزوی داشتتو داشتیم هیچی؟! اصلا برات مهم نیست؟!!

رها داد زد : کجا میخوای بری؟! یعنی فقط خواستی ببینی چی بوده و کی بوده و بری؟! مایی که این همه سال ارزوی داشتتو داشتیم هیچی؟! اصلا برات مهم نیست؟!

-معلومه که مهمه... فقط...

رها تند گفت: فقط چی؟!

بنیامین دستهایش را جلو آورد و بازوهای رها را گرفت و با اطمینان گفت: یکم زمان میخوام . یکم میخوام با خودم خلوت کنم! بعد میام رفع دلتنگی!

رها دو قطره اشک از چشمهایش چکید و گفت: حتی سی دقیقه هم نشده که دیدمت! به عنوان یه برادر دیدمت! ازت خوب استقبال نشد نه؟!

بنیامین کلافه گفت: نه اینطوری نیست...

نفسش را بیرون داد و گفت: باشه برای بعد حرف بزنیم!

داشت خفه میشد...

رها مصر گفت: بعد یعنی کی!؟

بنیامین هویی کشید و گفت: شاید فردا ... یا پس فردا ... یا هفته آینده!

رها ماتش برد ... بعدی که گفت از سی و سه سال طولانی تر به نظر می امد!

بنیامین دستهایش از بازوهای رها جدا شد و قدمی به عقب برداشت و گفت:
خیلی زود صحبت میکنیم . خداحافظ...

و پا تند کرد سمت در ...

هوا میخواست ...

با خس خس کفشهایش را پا کرد و از خانه خارج شد ... حتی متوجه امیرعلی
هم نشد ... خودش را به زور به سر کوچه رساند و سوار شد ...

حتی کمر بند را هم نبست ، گاز داد و سرعت گرفت.

امیرعلی از شورلت پیاده شد و وارد خانه شد .

رها گنگ روی مبلی نشسته بود و فوزیه خانم اب قند هم میزد .

امیرعلی با بهت پرسید : چی شد ؟!

رها گرفته گفت : رفت !

امیرعلی ابروهایش را بالا داد و گفت : رفت ؟ کجا ؟!

-رفت ... پیش خانواده اش ! ما رو که دید خوردتو ذوقش ! خوشحالم نشد...

رفت... حتی نخواست بشنوه ! بفهمه ...

اشکهایش روی صورتش غلغلیتیدند و لب زد : حتی نخواست بدونه ! رفت ...

گفت بعدا !

هیستیریک خندید وگفت : بعدا یعنی کی امیر ؟!

امیر روی مبلی نشست و گفت : هیچی نگفت ؟!

رها به امیر خیره شد و گفت : نه... حتی اسمشو نپرسید... چراى گم شدنشو

نپرسید ... فقط میخواست بره ! نباشه ! حالا هم نیست ... مثل همه این سالها

... اصلا به جهنم ! نباشه ...

و لیوان فوزیه را پس زد و حینی که با خودش زمزمه میکرد: تو ذوقش خورد! انتظار نداشت بدبخت باشیم... یه خانواده ی خوشبخت میخواست عین خانواده ی خودش... من دست تنها چه کار میتونستم بکنم؟! بغلش کردم... گریه کردم... مثل همه ی خواهرای دیگه! حتی نگفت رها... به من گفت شما امیرعلی...

با سبابه چند بار به سینه اش اشاره کرد وگفت: به من گفت شما... انگار من مدیرشم! انگار مصاحبش بود... من خواهرشم امیرعلی! بعد رفت...

پوزخندی روی لبش نشست و بی توجه به امیرعلی سلانه سلانه از پله ها بالا رفت!

فوزیه خانم آرام خم شد لیوان را بردارد...

امیرعلی گیج پرسید: شما نمیدونید چی شده؟

-نمیدونم مادر... این پسر طفلک اومد اینجا... یهو چشمش افتاد به این قاب عکس ها...

عکسی را جلوی امیرعلی گرفت وگفت: حتی اینم جا گذاشت مادر!

امیرعلی عکس را گرفت و گفت: خب؟

-هیچی مادر... حالش دگرگون شد.. رنگ و رخس عوض شد. رفتم برایش
اب اوردم... گفتم پسر خوب نیستی بیرمت دکتری جایی... جوابمو نداد. بعد
رها خانم اومد... دیگه جلو نرفتم... یهو دیدم رها خانم صدا میزنه میگه
پذیرایی کن... تا میوه و شربت اوردم پسره انگار پرشو اتیش زده باشن از این
خونه رفت!

-هیچی مادر... برایش اب اوردم... گفتم پسر خوب نیستی بیرمت دکتری
جایی... جوابمو نداد. بعد رها خانم اومد... دیگه جلو نرفتم... یهو دیدم رها
خانم صدا میزنه میگه پذیرایی کن... تا میوه و شربت اوردم پسره انگار پرشو
اتیش زده باشن از این خونه رفت!

امیر علی دستش را لای موهایش فرو کرد و گفت: بهتره من برم. شما هم
مراقب رها باشید.

فوزیه خانم با هول پرسید: پسر این اقا که اینجا بود، برادر رها خانم بود نه؟!!

امیرعلی اهی کشید و سرش را به علامت مثبت تکان داد.

فوزیه خانم دستش را روی دستش کوبید و گفت: الهی بمیرم . با چه حالی هم رفت.

- با اجازتون....

به سمت در میرفت که تیمسار دنبالش راه افتاد و گفت: بریم.

فوزیه خانم دست تیمسار را گرفت و گفت: کجا اقا!؟

- برم ...

امیرعلی خداحافظی زیر لب گفت و از خانه خارج شد .

دستش را توی جیبش کرد و شماره ی بنیامین را گرفت ، خاموش بود ... حدس میزد! از خانه باغ خارج شد ، وارد خیابان اصلی شد ، انقدر معطل ایستاد تا تاکسی سبزی جلوش ننگه داشت .

مسیر را گفت و جلو نشست .

هنوز تاکسی چند متر از کوچه فاصله نگرفته بود که با دیدن ماشین بنیامین که نا متوازن کناره ی خیابان پارک شده بود داد زد : اقا نگه دار ...

-مگه مسیرتون ...

-بیخشید باید پیاده بشم!

راننده جلوی ماشین بنیامین نگه داشت ، امیرعلی فوراً پیاده شد و با دو خودش را به اتومبیل سفید بنیامین رساند که چراغ های راهنمای جلو و عقبش چشمک میزدند .

درب سمت بنیامین را باز کرد و با هول گفت: بنیامین!؟

سرش را از روی فرمان بلند کرد .

چشمهایش دو کاسه خون بود ، امیرعلی با ترس گفت: چته چی شده!؟

بنیامین حرفی نزد .

امیرعلی با آرامش گفت: برو اون ور بشین برسونمت بیمارستان . چه به روز خودت اوردی !

بنیامین سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و گفت: بیا سوار شو! خوبم!

امیرعلی چشم‌هایش را گرد کرد و با حرص گفت: تو به این قیافه میگی خوب؟!

بنیامین دستش را به دستگیره ی در گرفت و گفت : بیا سوار شو امیر! حوصله ندارم باهات بحث کنم. گفتم که خوبم!

امیرعلی ناچار پذیرفت و بنیامین درب را بست ، استارت زد و به آرامی حرکت کرد .

ارنجش را لبه ی پنجره گذاشت و پیشانی اش را به پنجه هایش تکیه داد.

امیرعلی به آرامی گفت: خوبی؟! نمیخواهی بریم پیش همون دایی آنآ .

بنیامین به جای جواب پرسید : چند وقته میدونی؟!

امیرعلی جواب نداد ، با صدای بلندی داد زد : پرسیدم چند وقته میدونی؟!

امیرعلی بی فکر جواب داد :

-چهارسال!

بنیامین بدون اینکه چشم از خیابان بردارد گفت: چهار ساله میدونی و صدات درنیومده؟!

-اون موقع تو نمیدونستی! چطوری میتونستم به حرف یه دختر اعتماد کنم و تمام فکر و زندگیتو بهم بریزم!

-حالا مگه بهم نریخته؟!

در چشمهای شرمنده ی امیرعلی نگاه کرد و با اخم گفت: حالا مگه همه چی سرجاشه؟!

-باور کن اگر سکوت کردیم و سه همین چیزا بود! میخواسیم روحیه ات... زندگیت خراب نشه! تو که شرایط منو بهتر میدونی ... من خودم معلق بودم! چطوری با تو حرف میزدم...

بنیامین زیر لب گفت: واسه ی همین وقتی بهت گفتم فرزند خونده ام شوکه نشدی! هیچ ری اکشنی نشون ندادی! واسه همین بود! میدونستی! زندگی منو بهتر از من میدونستی!

امیرعلی حرفی نزد.

بنیامین پوفی کشید و پشت چراغ ایستاد. چشمهایش به ثانیه شمار بود.

امیرعلی نگران گفت: میدونم وقتش نیست ولی...

بنیامین تمایلی به شنیدن نداشت، امیرعلی سکوت کرد تا ترغیب شود و پرسد... بعد ولی را پرسد... اما نمیخواست!

امیرعلی آرام ادامه داد: نمیخوای با رها بیشتر آشنا بشی!؟

بنیامین رک گفت: به تو ربطی نداره!

-بهرحال اونا خانواده ی حقیقی تو...

بنیامین مستقیم به صورت امیرعلی خیره شد!

با دیدن چشمهایش امیرعلی خفه شد .

لبهایش را روی هم فشار داد و دیگر چیزی نگفت ، تا رسیدن به خانه ی امیرعلی حرفی رد و بدل نشد .

مقابل خانه پارک کرد و گفت : اصرارت برای اومدنم به اون شرکت... نحوه ی آشنایی من باهاش ... بهم خوردن زندگیم ... همه اش زیر سر تو بود امیرعلی!

امیرعلی مات گفت: نه نه... بنیامین اصلا من هیچ نقشی نداشتم! من فقط میخوام به رها کمک کنم... میخوام به تو کمک کنم! رها خواهرت بود ... از روز اول گفت من میخوام به برادرم برسم... میخوام کارخیرکنم بنیامین!

-اینطوری؟!!

پوزخندی زد و گفت: یک کلمه از روز اول میگفتی! تو یا خودش ...!

-خواست بگه ... اصلا برای همین زنگ میزد به خونه!

بنیامین گیج گفت: زنگ میزد؟!!

مکشی کرد و پرسید: همونیه که زنگ میزد؟!

امیرعلی لبش را گزید و ناچاراً توضیح داد: تو حتی یک بارم جواب تلفن هاشو ندادی! انا جوابشو نداد... دیگه چطوری میخواست باهات ارتباط برقرار کنه و خودشو معرفی کنه؟!

بنیامین پنجه هایش را دور فرمان قفل کرد و گفت: اون یه ادم مست لایعقل بود که شب و نصفه شب زنگ میزد! بدون اینکه خود شو معرفی کنه! بدون اینکه بگه چه کاری داره... حتی اشاره هم نکرد... میخواست با من قرار بذاره؟! مگه این اولین زنی بود که به خونه ی من زنگ میزد؟! من باید از کجا میدونستم که این ادم ربطی به گذشته ی من داره؟! من خیال میکردم یه مزاحم احمقه! خیال میکردم یه پاپوش از طرف البرزه! خیال میکردم آنا میخواد به واسطه ی این مزاحم طلاق و تا تهش بره که رفت! چون فهمیده شوهرش یه سر راهیه! با خودم فکر کردم من چه آفت وحشتناکی ام واسه آنا...! تمام این مدت خیال کردم آنا چرا باید هویت من براش مسئله ی بغرنج باشه... چرا باید با چهار تا تلفن عجیب و غریب که یا زیر سر خودشه یا پدرش از من جدا بشه... چرا باید زندگیم با یه دلیل از این رو به اون رو بشه و حالا میفهمم زن من بی تقصیر بود! شماها مقصرد... شماها، که همتون باعث شدید آنا پشت کنه به نه سال زندگی و بره!

با سکوتتون! همتون. پسر منو اواره کردید... زنم بیماریش برگشته! امیر میفهمی چیکار کردی با زندگی من؟! همتون ساکت نشستید اجازه دادید من زندگیم بهم بریزه! تو... خاتون... حاجی... بی تا... اون دختر که منو نمیشناخت! به اندازه ی خودش سعی کرد! تویی که رفیقم بودی چرا نگفتی؟! اینو تویی که میدونستی باید میگفتی... که نگفتی امیر! خفه خون گرفتی از دور نشستی بهم ریختن زندگی منو تماشا کردی! جفتتون! همتون...! اگر بر دیا شیطنتش گل نمیکرد و شنیده هاشو کف دستم نمیداشت حتی الانم نمیفهمیدم!

اهی کشید و گفت: هویت من... زندگی من شد بازیچه ی شماها... سبب هیجان روزمره اتون! نه؟! چهار سال درگیرش بودید...! اخبارو بهم میگفتید و من بی خبر از همه جا خیال میکردم چقدر خوشبختم!

-بنیامین من هیچوقت از خراب شدن زندگی تو خوشحال نشدم و نبودم! رها گ*ن*ا*هی نداشت... میخواست روز اول بگه موقعیتش جور نشد... امکانش مهیا نشد... من نذاشتم چون خیال میکردم بهتره یکم بگذره... تو تازه فهمیده بودی... خوب نبود... انا درخواست طلاق داده بود... درگیر حضانت رهام بودی... من چطوری میومدم همه چیز و بهت میگفتم! بنیامین باور کن من نمیخواستم اینطوری بشه... واقعا نمیخواستم... فکر نکردم موضوع طلاق انا ممکنه جدی بشه! باور کن نمیخواستم بنیامین... هیچکس

اینو نمیخواه است. حالا هم که دیر نشده! دوباره با آنا ازدواج میکنی... دوباره برمیگردید سر زندگیتون! بنیامین تو خانواده ی خوبی داری! کافیه فقط ببینیشون! باهاشون آشنا بشی...

و با توجیه اضافه کرد: تو یک ساله اصل قضیه رو فهمیدی؛ تو همین یک سال هم با نهایت خوش شانسی خانواده اتو پیدا کردی بنیامین! کمتر ادمی میتونه خانواده اشو پیدا کنه... ادم هایی با شرایط تو تا آخرین روز زندگیشون این حسرتو دارن! حسرت اینکه برای یه بارم که شده واقعیتشونو حقیقتشونو پیدا کنن! بنیامین تو خیلی خوش شانسی که رها خواهرته! که دنبالت بوده... پیدات کرده!

بنیامین قفل مرکزی را زد و گفت: سلامت!

امیرعلی با ناراحتی گفت: رفیق من در حقت بد نکردم!

بنیامین باز گفت: سلامت!

امیرعلی پوفی کشید و گفت: بنیامین تو مثل برادر منی...!

چیزی نگفت. به رو به رو نگاه میکرد! رگ گردنش متورم بود... نفسهایش بلند و کش دار بود... هنوز چشمهایش سرخ بود!

امیرعلی کلافه از سکوت بنیامین به آرامی در را باز کرد و گفت: امروز خوب نیستی بنیامین . برو خونه باشه؟

بنیامین ساکت بود.

امیرعلی با اصرار گفت: میری خونه؟!؟

بنیامین جوابش را نداد.

امیرعلی دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت و گفت: حتما برو خونه . یکم ریلکس کن . با این حال و روزت تو خیابون ویلون و سیلون باشی هیچ کمکی بهت نمیکنه! هیچی ...

خداحافظ آرامی گفت و پیاده شد .

بنیامین دنده عقب گرفت و با صدای جیغ لاستیک ها از کوچه دور شد!

امیرعلی وسط کوچه ایستاده بود و به مسیری که بنیامین رفته بود نگاه میکرد ، دستهایش را بالای سرش قلاب کرد ... بنیامین رفت! به همین سادگی!

فصل هفدهم:

پلکهایش به آرامی باز شد ، دستش خواب رفته بود ، سخت غلت زد به سمت
درب اتاق چرخید .

با دیدن مسعود که روی صندلی کنسول نشسته بود و نگاهش میکرد ، به آرامی
نیم خیز شد و با صدای گرفته ای گفت: تو اینجا چه کار میکنی !؟

مسعود اخمی کرد و گفت: فکر میکردم قرار بود بهم زنگ بزنی بیام دنبالت!
رهاپاهایش را از تخت اویزان کرد .

با همان صدای گرفته گفت: طول کشید دیر وقت شد دیگه زنگ نزدم ! با اژانس
اومدم .

به پاهایش نگاه کرد.

حتی جوراب هایش را هم درنیاورده بود. با همان مانتو و شلووار خوابیده بود ، دستی به صورت ورم کرده اش کشید ... مانتویش کامل چروک شده بود.

به آرامی یقه اش را صاف کرد و سعی کرد تا وقتی مسعود سرگرم تماشای عطرهايش هست به سر و وضعش برسد ...

یقه اش را مرتب کرد . بوی تلخ مردانه ای شامه اش را نوازش کرد.

چشمهایش را بست و یقه و سردوش سمت راست مانتو را بالا کشید و به بینی اش چسباند!

عطر کمرنگ مردانه ای با اصرار میان تار و پودش نفوذ کرده بود .

مسعود دست از تماشای قدو قواره ی کریستالهای پرفیوم روی کنسول برداشت و رو به رها ارام لب زد : فوزیه بهم گفت اومده اینجا!

رها نفسش را نمیخواست بیرون دهد.

میخواست تا آخرین لحظه ... تا جایی که میتواند عطری که در نخ ورشته های
ماتویش نفوذ کرده بود را توی حلقش نگه دارد . حیف حیاتش به همین چهار
نفس بود ...

گلایش را خالی کرد ... عطر اما توی بینی اش جا خوش کرده بود.

لبخند زد و بالاخره یقه و سرشانه ی ماتو را رها کرد . مسعود عجیب نگاهش
میکرد!

خوب بود اهل توضیح خواستن نبود!

خوب بود نسبتی نداشتند که بخواهد بگوید عطر یک ادم گم شده روی
سرشانه و یقه ی ماتوی اداری طوسی رنگش نفوذ کرده!

مسعود از جایش بلند شد و کنار رها نشست .

به صورت خسته و خواب الودش که خطوط بالش روی پوستش نقش بسته بود
خیره شد و گفت: پاشو بیا پایین یه چیزی بخور!

گرسنه نبود ...

به م سعود نگاه کرد و م سعود آرام گفت: نمیخوام الان بگی چی شده ... ولی میتونم حدس بزنم!

-بگو حدستو!

مسعود مستقیم به چشمهایش خیره شد و گفت: چیزی که پیش او آمده با چیزی که انتظار داشتی فرق داشته! درسته؟!

پوزخند سردی زد و به زور گفت: زمین تا اسمون فرق داشت .

مسعود حرفی نزد.

رها خیال کرد همین جمله است اما دهانش باز شد و گفت: حتی نخواست بشنوه! گفت مگه چه فرقی برام میکنه؟! راست میگفت. فرقی براش نمیکرد ... چه توفیری به حالش داشت چطوری و چه جوری شو بشنوه! مگه میشه زمان و به عقب برگردوند!

مسعود گوش میداد.

رها لب زد: وقتی بغلم کرد فکر کردم همه چی تموم شد! درست شد...
زندگیمون گلستون میشه! وقتی گفت بعدا... دوباره همه چی اوار شد و سرم
مسعود! نمیدونم چی کار کنم!

نگاهش را از چشمهای مسعود برداشت و گفت: برم التماسش کنم بیا برادرم
باش؟! وقتی برادرمه ولی خودش نمیخواد... تا دیروز میگفتم نمیدونه و نمياد
... حالا که میدونه چرا رفت!؟

-چرا پیش داوری میکنی رها! اون بیچاره تازه فهمیده... همه چی براش تازگی
داره! باید بهش زمان بدی...!

رها کلافه از جایش بلند شد. سرش گیج رفت. برای چند ثانیه ی کوتاه
چشمهایش سیاهی رفت، دستش را به دیوار گرفت تا از زمین خوردنش
جلوگیری کند.

مسعود کنارش ایستاد و گفت: داری خودتو از بین می بری رها!

حالش که جا آمد به مسعود نگاه کرد و گفت: من وقت ندارم... من زمان
ندارم! حال پدرمو ببین... مادرم وضعش بدتره! من باید بدونم با من میاد که
بریم یا باید مادرمو بیارم ایران! میفهمی مسعود!؟ این همه زندگیمو خرج
نکردم که مثل یه نسیم خنک و زودگذر بیاد و بره!

مسعود با خونسردی گفت: رها داری عجله میکنی ... شما هنوز آزمایش
ندادید!

-ازمایش چرا ... عکسا کافیه ... صورتش چهره اش... درست شبیه باباست!
ازمایش چی...

- شاید اون نیاز داره به جواب اون ازمایش! رها نباید خودت برای اون تصمیم
بگیری!

رها فکری شد.

مسعود ملایم تر گفت: درسته تو خواهر بزرگشی ... ولی اون شاید به تطابق
ازمایش ژنتیک هم نیاز داشته باشه! شاید همین باعث شده که زود بره ...

-تو این طوری فکر میکنی!؟

-اره. وگرنه با تعریف های تو اون ادم بی فکر و بی منطقی نیست!

-۱ صلا ... نه بی فکړه نه بی منطق! حتی احساساتی هم نیست! مثل جوونی های باباست! با همون منش ارتشی خشک و مقرراتی!

مسعود لبخندی زد و گفت: مثل اینکه امروز خیلی حرف داری ازش بزنی؟! دوست داری باهم شام بریم بیرون؟! آماده هم هستی!

و اشاره ای به مانتو و شلوارش کرد و رها لبخند سردی زد و مسعود بل گرفت و گفت: بالاخره خندیدی! برو دست و روتو بشور تو ماشین منتظرتم. نظرت چیه یکم امشب بریم تهران گردی؟!!

رها سری تکان داد و ناگهان گفت: اگر دوباره برگرده؟!!

-فوزیه بهمون خبر میده زود میرسونمت!

رها دو دل بود ... شاید اگر برمینگشت دیگر به اندازه ی دم ظهر منتظرش نمی ماند!

مسعود شانه اش را هل داد و گفت: زود باش برو به ابی به صورتت بزن!

دیگر توان مخالفت نداشت.

دیگر توان مخالفت نداشت. وارد روشویی شد و چند مشت اب به صورتش پاشید! حالا چه کار میکرد؟! دغدغه اش گفتن بود! حتی نخواست گفته هایش را که هزار بار جلوی هزار اینه تمرین کرده بود بشنود!

دوباره به صورتش اب پاشید!

چه زن خسته ای از اینه نگاهش میکرد! بایک پوزخند و صورت متورم و چشمهای سبز و قرمز!

مشتی اب به اینه پاشید!

کلافه دو دستش را دو لبه ی سنگ روشویی گذاشت. حالا باید چه کار میکرد؟! از حالا به بعد باید چه کار میکرد؟! مثل سببی بود که چرخ هایش را زده بود و دنیایش را دیده بود...

نزدیک زمین رسیده بود... ترس متلاشی شدن تمام تنش را گرفته بود! تمام جسم و روحش شده بود ترس!

ترس پس زدن!

رهام اگر پس میزد ... اگر نمیخواست ... ان وقت به خودش چه جوابی میداد
 ؟! به چهل سال زندگی که تباه شده بود و به روزها و ارزوهای از دست رفته
 اش چه جوابی میداد!؟

دستش را به صورتش کشید . جواب این چروک ها را چه کسی میداد!؟

با تقه ای که به روشویی خورد در را باز کرد . تیمسار بود.

بیرون آمد و تیمسار آرام گفت : یکی اومده دنبالم باید برم . خداحافظ.

وارد روشویی شد و در را بست.

رها پوفی کشید و از پله ها پایین آمد . روسری اش را مرتب کرد و گفت: من
 آماده ام.

فوزیه خانم با لبخند نگاهش میکرد.

رها باهشدار گفت: بابا رفته روشویی در هم بسته . حواست بهش باشه!

فوزیه خانم چشمی گفت و رها حینی که محتویات کیفش را چک می کرد
گفت: راستی اگر اقا رهام برگشت اول بهم زود خبر بده بعد هم حتماً یه جوری
نگهش دار تا خودمو برسونم!

فوزیه خانم چشمهایش را گرد کرد و با استفهام پرسید: اقا رهام؟!

رها اخم کرد و گفت: برادرم! همون اقای که امروز اینجا بود!

فوزیه خانم هانی گفت و رها با استرس نمایشگر تلفن همراهش را روشن کرد
. هیچ زنگ و پیامی نبود!

پوفی کشید و با خداحافظ کوتاهی از خانه خارج شد. مسعود به در اتومبیلش
تکیه داده بود.

با دیدن رها لبخندی زد و درب را برایش باز کرد، رها جلو نشست و مسعود
پشت فرمان قرار گرفت. تا رسیدن به میدان اصلی حرفی میانشان رد و بدل
نشد.

صدای رادیو سکوت بینشان را می شکست.

مسعود نفس عمیقی کشید و گفت: دیروز با بابا حرف زدم!

رها بی مکث پرسید: راجع به چی؟!

-راجع به یه سری مسائل مردونه!

رها لبخندی زد و گفت: مثلاً؟!

-مثلاً اینکه من میتونم یکی از واحد هاشو در اختیار خودم داشته باشم یا نه!

رها هومی کشید و مسعود گفت: نظرت چیه رهام رو با یه جشن به خودمون نزدیک تر کنیم؟!

رها با تعجب گفت: جشن؟! جشن چی؟!

مسعود با نیشخند کجی گفت: مثلاً جشن نامزدی... عقد! عروسی حتی!

رها نگاهش را از روی صورت مسعود برداشت.

-چیه از فکرم خورشت نیومد رها؟!

رها چیزی نگفت.

- میتونیم دعوتش کنیم . حتما هم میاد ! با همه هم آشنا میشه !

رها ساکت بود.

مسعود کلافه از سکوت رها گفت: نمیخوای چیزی بگی ؟!

-راجع به رهام ؟!

-نه راجع به خودمون.

-چیزی ندارم بگم مسعود !

مسعود هومی کشید و گفت: پس بیا امشب یه قولی بهم بدیم!

-چی ؟!

-فقط راجع به آینده ی خودمون حرف بزنیم !

رها خواست حرفی بزند که مسعود تند گفت: دیگه بهانه نداری رها! بهانه ات پیدا کردن رهام بود! حالا هم پیداش کردی!

-مادرم چی مسعود!؟

-خب زن عمو هم برمیگرده ایران! دلیل نداره تنها تو یه کشور غریب بمونه!

رها پوفی کشید و گفت: بیست سال اونجا زندگی کرده! عادت کرده. نمیتونم ازش چنین چیزی بخوام.

مسعود همانطور که می پیچید گفت: منظورت اینه که من پیام!؟

رها رک گفت: نه!

مسعود سرعشش کم شد.

پر تردید به رها نگاه کرد.

رها به رو به رو خیره بود. سنگینی نگاه مسعود را حس میکرد! اما ترجیح میداد نادیده بگیرد.

مسعود جدی پرسید : رها با من ازدواج میکنی؟!

رها حرفی نزد.

خواست باز پرسد که رها گفت: بهتره نگه داری. خیلی از خونه دور نشدیم

میتونم پیاده برگردم!

مسعود دوباره سرعت گرفت.

رها کلافه گفت: مسعود چرا مثل بچه ها رفتار میکنی . من و تو نمیتونیم با هم

زندگی مشترک داشته باشیم!

مسعود جوابش را نداد.

رها ادامه داد : تو چرا فکر میکنی همه چیز مثل قدیمه ... من همون دختر نوزده

سالم ... تو همون جوونک سرزنده ی بیست و خرده ای ساله ! مسعود همه

چیز عوض شده . ما حرفهامونو زدیم ! من و تو راهمون جداست اصلا چطوری

میتونیم یه زندگی رو باهم ادامه بدیم ! نهایت بیست سال کنار هم باشیم و

بعدش تمومه ! این بیست سال هم من ترجیح میدم تنها زندگی کنم ! مثل همه

ی بیست سال گذشته !

مسعود پوزخندی زد و گفت: اگر رهام غریبه باهات رفتار نمیکرد همین حرفها رو میزدی؟! همین قدر نا امید به آینده نگاه میکردی؟! همین قدر خسته و پوچ؟! رها اگر یک روز هم با شه برای من کافیه! یک روز تجربه ی زندگی مشترک با تو برای من بسه!

رها کلافه از اصرار مسعود گفت: تو خیال کردی من تو لندن با هیچ ادمی رابطه نداشتم؟! هیچ کس تو زندگی من نبوده؟! هیچ مردی نبوده؟!!

مسعود چشم از خیابان برداشت و به نیمرخ متزلزل رها خیره شد.

رها با حرص گفت: من همخونه داشتم مسعود! از گفتنش هیچ ابایی ندارم!

مسعود دندانهایش را روی هم میساید.

سرعتشان زیاد شده بود.

رها تیر خلاص را زد و گفت: تو میتونی با یه ادم جدید یه رابطه ی تازه رو شروع کنی مسعود!

با درنگی اضافه کرد: تو رو خدا انقدر به زندگی من ناخنک نزن! اینطوری هوا برم میداره که بیست سالمه! نه چهل سال.

مسعود مقابل رستورانی نگه داشت .

رها بدون اینکه منتظر باشد مسعود در را برایش باز کند پیاده شد ، کناری منتظر ماند تا ماشین را با راهنمایی های دربان رستوران پارک کند.

جلو جلو رفت ، مسعود خودش را رساند و دستش را گرفت.

حوصله ی کلنچار رفتن را نداشت . حوصله ی اینکه پنجه هایش را از دستهای گرم مسعود هم بیرون بکشد نداشت !

پشت میزی کنار پنجره ی طبقه ی دوم رستوران نشستند .

رها دستهایش را روی رو میزی مخملی فرمز توی هم قلاب کرد . پسر جوانی دو منو مقابلشان گذاشت و رفت.

رها به چراغانی های شهر نگاه میکرد .

مسعود آرام گفت: برام مهم نیست!

رها بدون اینکه چشم از منظره ی خیابان های تاریک بردارد پرسید: چی؟!؟

-که تو لندن با کسی رابطه داشتی یا نه!

رها پوزخندی زد و مسعود دستش را روی پنجه های رها گذاشت و گفت: من واقعا دلم میخواد با تو زندگیمو شروع کنم رها! هنوزم دیر نیست. میتونیم یه زندگی بیست ساله داشته باشیم. با یه بچه!

رها دستهایش را از زیر دست مسعود آرام آرام کنار کشید و مسعود گفت: واقعا دلم میخواد تو مادر بچه ی من باشی رها! دیگه واسم شده حسرت!

رها لب زد: واسه ی خودمم حسرته!

مسعود نشنید و گفت: چی؟!؟

رها مستقیم در چشمهای مسعود خیره شد وگفت: خیلی سعی کردم جسمم رو جوون نگه دارم! نشد مسعود. من نه میتونم بچه دار بشم نه میتونم اجازه بدم تو به ارزوت نرسی! به اندازه ی بچگی هام خودخواه نیستم مسعود! محض رضای خدا دیگه تمومش کن! دیگه کشش نده... دیگه اصرار نکن!

مسعود نفهمید ...

گنگ پرسید: من نمیفهمم چی میگی رها!

از پشت هاله ی اشکی که چشمهایش را پر کرده بود در صورت مسعود خیره شد و گفت: من توانایی بارور شدن ندارم مسعود! از حالا به بعد هم نمیخوام در مورد اینکه چقدر رویاهات شیرینه چیزی بشنوم!

اجازه داد یک قطره اشک از چشمهایش پایین بیچکد .

مسعود ماتش برده بود.

رها منورا باز کرد و با صدای خش داری گفت: چی باید بخوریم؟! سوپ ...
!؟

نگاهی به صورت مسعود انداخت که هنوز نگاهش میکرد .

منورا بست و گفت: این شام اخر و تو سفارش بده! همه چی با سلیقه ی تو
! ...

و دوباره چشمهایش رفت به شلوغی و سیاهی ها و روشنایی های شهر ...!

از توی شیشه برق اشک چشمهای مسعود را دید ... تارهای سفید سمت شقیقه هاش را هم دید . خط اخم میان ابروهایش عمیق شده بود ! درست مثل خودش ...

خط لبخند دو طرف صورتش هم عمیق شده بود !

اب دهانش را قورت داد و مسعود گفت: اگر لغتش نمی دادی ... اگر ایران می موندی ... اگر انقدر نمیرفتی سراغ هیچ و پوچ ... اگر فقط یکم به زندگی من یا خودت فکر میکردی ...

-تونخواستی با من بیای مسعود!

-تو هم نخواستی بمونی رها!

رها اهی کشید و با لحن آرام تری گفت: داریم چونه ی چی رو میزنیم بعد بیست سال مسعود؟! ولش کن . بیا سعی کنیم از امشب لذت ببریم! خوشحال باشیم... خیال کنیم هیچی نشده!

مسعود بی هوا گفت: باهات پیام چی رها؟!؟

-کجا بیای؟! مسعود غربته ... غریبه ... نمیتونی!

-امتحانش که ضرر نداره!

رها خودش را جلو کشید و گفت: چهار سال پیش سعی میکردی امتحانش
کنی دلم نمیسوخت!

مسعود اهی کشید و گفت: یه بچه قبول میکنیم! به فرزند خوندگی ...!

-که خواهرش مثل من بیست سال دنبالش بگرده و اخرش وقتی پیداش کنه
مثل غریبه ها توروش بگه: شما!!! نه مسعود . نمیشه . نشدنیه! ماقرار بود شام
بخوریم این حرفها ...

مسعود میان حرفش گفت: بدون بچه . باهات میام . بازم قراره چونه بزنی؟!؟

رها مستقیم نگاهش کرد و مسعود گفت: چیه . تهش یک سال تحملت میکنم
پشیمون شدم طلاق و برمیگردم ایران! واسه من که دیر نیست . اول چلهچلیمه

!

رها ماتش برده بود .

مسعود کلافه دست توی جیب کتش کرد و گفت: اینود ستت کن . بعدم بگو
چی میخوری !

رها نگاهی به جعبه ی کوچک مخمل سورمه ای انداخت و لب زد: اصلا
شنیدی من چی گفتم !؟

-تو چی ؟! شنیدی !؟

رها جعبه را بدون اینکه باز کند به سمت مسعود هل داد و گفت: نه ... !

-چی نه !؟

-نه مسعود. جواب من منفیه !

مسعود ساکت نگاهش میکرد.

-دیگه نمیخوام هیچی بشنوم مسعود. هیچوقت. جوابتو گرفتی. اصرار و پرسش بیش از حد بیجاست! بذار برای یه شبم که شده بی دغدغه شام بخورم ... بدون عذاب وجدان!

و شالش را روی سرش مرتب کرد و گفت: برای من سوپ و سالاد سفارش بده با هر نوشیدنی که باب میل خودته! میرم دستهامو بشورم!

و مسعود را گیج و مات تنها گذاشت.

با دستمال صورتش را خشک کرد و از سرویس بیرون آمد. مسعود با تلفن همراهش صحبت میکرد. جلوتر که رفت با دیدن اویز تاسی که از گوشی اش اویخته شده بود ابروهایش را بالا داد.

روی میز را نگاه کرد خبری از جعبه نبود، نفس راحتی کشید، مسعود با چند باشه و بله تماس را قطع کرد و گوشی را به سمت رها گرفت.

رها نگاهی به صورت مسعود انداخت و پرسید: کی بود؟!

-سفارش دادم غذا رو الان میارن. برات میگویم سفارش دادم!

رها اما مصر پرسید: نگفتی کی بود.

مسعود نفس عمیقی کشید و جواب نداد.

رها خودش وارد لیست مخاطبین شد . با دیدن شماره ی امیرعلی لبش را گزید و گفت: امیرعلی زنگ زده بود. از رهام چیزی گفت؟!

مسعود اهسته گفت: رها میذارى شاممونو بخوریم یا نه ! مگه قرار نبود فقط از خودمون حرف بزنیم!

-به اندازه ی کافی حرف زدیم مسعود! جواب منو بده ...امیرعلی چی میگفت !

-سراغ رهام رو میگرفت ! میخواست بدونه که پیش تو نیومده باشه !

رها نگاهی به ساعت مچی اش انداخت . از نه و نیم شب گذشته بود ...

نفسش را حبس کرد و با واهمه پرسید: یعنی از ظهر تا به حال هیچکس هیچ خبری ازش نداره ؟!

مسعود سکوت کرد ، رها کیفش را برداشت و گفت: پاشو بریم....

مسعود چشمهایش را گرد کرد و گفت: کجا؟!

-خونه اش... نمیدونم پاشو بریم... من نمیتونم اینجا اروم بشینم و میگو
بخورم! اگر رهام اتفاقی براش افتاده باشه چی؟! اصلا تو بشین... من با اژانس
میرم...

و از پشت میز بلند شد و به سمت پله ها پا تند کرد، مسعود ناچاراً دنبالش
دوید...

کنسلی سرویس کمتر از پنج دقیقه زمان برد.

مسعود پشت فرمان نشست و رها با هول خودش را روی صندلی شاگرد پرت
کرد و گفت: برو سمت همون خونه ای که منو دیشب رسوندی!

با اخم استارت زد و راه افتاد.

در تمام مسیر جفتشان ساکت بودند.

رها مثل اسپند روی آتش جلز و ولز میکرد، در تماسش به خانه، فوزیه را توجیه کرد که مبادا خوابش ببرد... مبادا رهام پشت در بماند... مبادا رهام تنهایی اش را به خانه ی پدریش بیاورد و کسی در را به رویش باز نکند!

نفسش را فوت کرد و گفت: مسعود یکم تند تر برو!

مسعود اخم تلخی داشت با این حال پایش را روی پدال فشار داد و رها گفت:
تو جشن عروسیت جبران میکنم!

پوزخندی تحویل گرفت و رها لب زد: عجولانه تصمیم نگیر... مثل چند سال پیش که خواهش کردم ازت باهام بیای و نیومدی! حالا هم تو عجولانه تصمیم نگیر...!

-من دارم عجولانه تصمیم میگیرم رها!؟

رها جوابش را نداد.

مسعود سرعتش را بیشتر کرد و گفت: رها نمیخوام باز از دستت بدم باز نداشته باشمت... باز همون تنهای همیشگی!

حرفی نزد...

مسعود پوفی کشید و گفت: رها داری بد تا میکنی با من! حتی فکر هم نمیکنی! فقط جواب میدی "نه"!

رها اهی کشید و مسعود سر کوچه پارک کرد و گفت: برای بار اخر ازت میپرسم رها رازی... با من ازدواج میکنی!؟

رها نگاهی به چشمهای ملتهب مسعود انداخت... چشمهای قهوه ای و آرامش بخش!

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت: دیگه هرچقدر که لازم بود دیر شده! اب از سر من گذشته مسعود... اما تو نه! تو میتونی با یه ادم دیگه شروع کنی! این شروع و از خودت و زندگیت نگیر مسعود!

مسعود کلافه گفت: رها از جانب من تصمیم نگیر... حرف نزن! فقط جواب خودت!

مکثی کرد و گفت: مسعود من نمیخوام بازندگی تو بازی کنم! خودتم میدونی که چقدر دلم میخواد خوشحال باشی... خوشبخت باشی! آرامش داشته باشی...

مسعود اشفته میان کلامش گفت: رها جواب منو بده!

رها چشمهایش را بست و باز کرد.

با لحن آرامی گفت: یک سال به خودت ... به من فرصت بده! اگر هنوز سر حرفت بودی ... شرایط من نازا رو پذیرفتی! باشه ... اما یک سال دیگه! نه الان! مسعود تویی که باید تصمیم سخت بگیری، باید با خودت سنگاتو واکتی... تویی که باید قید یه چیز با ارزش و بزنی نه من! من قید خودمو زدم! تو میتونی قید خودتو بزنی؟!!

مسعود آرام لب زد: شاید راهی باشه رها!

-اگر بود الان اون انگشتر توی دستم بود مسعود!

لبخندی زد و گفت: من حرفهایی که نیاز داشتی بشنوی رو زدم مسعود. دیگه خودت باید فکر کنی ... تصمیم بگیری!

اب دهانش را فرود داد و گفت: خدا حافظ... اما منصرف شد و به سمتش چرخید و گفت: راجع به رابطه ام ... واقعی نبود حرفم! باور نکن!

مسعود لبخند زد و رها باز گفت: خداحافظ.

درب ماشین را بست و به سمت خانه ی مصطفی خان راه میرفت که مسعود صدایش کرد، ناگزیر ایستاد، مسعود خودش را رساند و گفت: تو این یک سال قراره بازم بدون ارتباط باشیم یا ...

رها با آرامش گفت: همون ارتباطی که همیشه داشتیم! مثل همیشه ...!

مسعود دستش را گرفت و گفت: میخوای باهات پیام؟!

-نه ... فکر کنم خودمم اضافه ام! ولی نگرانم ...

-پس باهام در تماس باش. هر ساعت از شب که بود. خب؟!

رها سری تکان داد و مسعود جعبه را توی کیفش انداخت و گفت: سال بعد دستت کن!

حرفی نزد و مسعود به سمت اتومبیلش برگشت و سوار شد.

رها جلوی در ایستاد . این بار نمی ترسید که دستش را روی زنگ فشار بدهد !
نه می ترسید نه نگران بود !

چشمش رفت روی عقربه های ساعت !

از یک صبح گذشته بود ...

یک صبح بود و تلفن بنیامین خاموش بود ... یک صبح بود و خاتون تسبیح
هزار مهره گلی کربلایش برای بار دوم تمام میشد !

یک صبح بود و مصطفی خان در حیاط آرام و قرار نداشت ...

یک صبح بود و بردیا چند ساعتی گوشه همراهش را توی کوسن های مبل
پرت کرده بود و بی توجه به سوت سوتکهایش به پایه های میز نگاه میکرد !

یک صبح بود و رهام اواره تر از هر وقت دیگر روی زمین بدون بالش و رو انداز
و کوشی خوابش برده بود !

یک صبح بود و با هر بار صدای زنگ می پرید و پشت خط بیتا بود ... !

یک صبح بود و امیرعلی قصد نداشت به خانه برگردد... زن آبستش را تنها گذاشته بود و با صورت نیمه خیس آمده بود تا به قول خودش گندکاری هایش را درست کند!

یک صبح بود و رها قوطی نوشیدنی اش را از کیفش بیرون می آورد و یک قلپ یک قلپ مزه مزه اش میکرد و دوباره به کیفش می انداخت!

یک صبح بود و خانه ساکت و روشن بود!

یک صبح بود و سین سین کردنهای خاتون را که میشنید دلش قرص میشد... این همه صلوات حتما از بنیامین مراقبت می کردند! حداقل یکی از این صلوات ها به کار می آمد!

بنیامین عادت نداشت تا یک صبح نیاید!

عادت نداشت شام بی وقت بخورد و صبح تا لنگ ظهر بخوابد!

بنیامین یازده شب خواب بود... هشت شب شام میخورد... دو بعد از ظهر نهار... پنج صبح بیدار میشد... تا شش صبح در پارک نزدیک خانه می دوید... نان تازه میگرفت و جای دم میکرد!

بنیامین تا سال گذشته مقرراتی بود ... به خودش می رسید... به سلامتی اش
اهمیت می داد!

تا سال گذشته همه چیز خوب بود!

به چهره ی رها خیره شد! میخواست از او متنفر باشد ... میخواست از
چشمهای سبز رنگش منزجر باشد ... میخواست از فرم لب و چانه اش بیزار
باشد ... اما نبود!

تلفن همراهش را برداشت و شماره ی بنیامین را گرفت!

خاموش بود...

اوای اینکه مشترک مورد نظرش نمیخواهد با کسی حرف بزند ... نمیخواهد
صدای کسی را بشنود درد اور بود!

اگر مشترک مورد نظرش جایی از این شهر درند شت سقوط کرده باشد، فرو
ریخته باشد ... مثل ان شب که جلوی تمام خانواده ریزش کرد!

گلویش پر بغض بود.

چرا هیچکس هیچ کاری نمیکرد!

بردیا تکانی خورد، از جایش بلند شد. با نگاهی تعقیبش کرد، رهام را به آرامی از روی زمین بلند کرد و از پله ها بالا رفت. نفسش را فوت کرد!

رها لب زد: هیچ دوستی نداره که رفته باشه اونجا؟!

آنا جوابش را نداد. هرچه بود زیر سر او بود!

خاتون گفت: نه مادر.

امیرعلی پرسید: خونه ی خودش چی؟!

خاتون اشک کناره ی چشمش را پاک کرد و گفت: اونجا هم نرفته! آنا زنگ زد به سراپدار!

با صدای زنگ تلفن آنا، بردیا بدو پله ها را پایین آمد، رها نیم خیز شد و خاتون صلواتش را از میانه نفرستاد!

رها با هول گوشی را برداشت ؛ البرز بود.

پوفی کشید و با حرص گفت: الو بابا ... نه خبری نشده ! شما کاری نکردید؟!!

کفری از جایش بلند شد و با سرزنش گفت: این همه دوست و آشنا پس به چه دردی میخوردن بابا؟!!

مصطفی خان وارد خانه شد .

آنا با بغض گفت: من تمام امیدم به شما بود ... گفتم پیداش میکنم نگران نباش ! الان ساعت یک صبحه !

دستش را به صورتش کشید و گفت: باشه ... بهم خبر بیدید ! شب بخیر.

گوشی را روی کانترا پرت کرد .

مصطفی خان با آرامش پرسید: چی شد بابا؟!!

-هیچی . پدرم هم نتونسته پیداش کنه !

امیرعلی دستش را لای موهایش فرستاد ، بردیا لبه ی پله ها نشست .

رها کلافه یک قلب دیگر از بطری اش نوشید!

خاتون شماره اش را گم کرده بود ، امد اول تسبیح ...

مصطفی خان با ندیدن رهام پرسید : بچه خواهید؟!!

بردیا ارام گفت: بردم تو اتاق خودم خوابوندمش!

-خوب کردی بابا جون .

به سمت سینک ظرفشویی رفت ، انا پشت سرش وارد اشپزخانه شد و اهسته

پرسید: نریم بیمارستان ها رو بگردیم اقا جون؟!!

مصطفی خان طاقت ایستادن نداشت .

از نوشیدن یک لیوان اب منصرف شد و روی صندلی نشست و گفت: نمیدونم

!

امیرعلی و بردیا وارد اشپزخانه شدند .

پیرمرد دستی به پیشانی اش کشید و گفت: نمیدونم کجا رو دنبالش باشم!

رها از توی سالن گفت: این حال و خوب میشناسم!

خاتون سرش را بلند کرد و نگاهش کرد.

-شما چند ساعته ازش بی خبرید!

پوزخندی زد و گفت: من این همه سال!

مصطفی خان از اشپزخانه بیرون آمد و گفت: پیدا میشه دخترم...! نگران نباش.

-عادت دارم به این نگرانی حاج اقا! دیگه باهام عجین شده!

خاتون بغضش را خورد و صلواتش را فرستاد.

مصطفی خان دستهایش را توی جیبش فرو کرد و کلافه وارد حیاط شد.

امیرعلی پشت سر مصطفی خان رفت و روی ایوان ایستاد و گفت: میخواین به

کلاتتری خبر بدیم؟! بریم چند تا بیمارستان یا ...

با صدای چرخش کلید توی قفل در ، امیرعلی پله های ایوان را تند پایین رفت ، در با تیکی باز شد .

خاتون تسبیحش را دور مچ دستش پیچید و لک لک کنان وارد حیاط شد .

بنیامین در را ارام با پا بست . دستهایش پر بود از وسایل رنگی ! کیسه ها همان جلوی در گذاشت و گفت: چه خبره؟! جمعتون جمعه!

انا جلو دوید و گفت: هیچ معلومه تا الان کجایی!؟

بنیامین به جای جواب به خاتون که نگران نگاهش میکرد لبخندی زد و گفت: دخترم شما از وقت خوابت گذشته ها!

خاتون خندید و گفت: مادر کجا بودی دلم هزار راه رفت.

بنیامین کیسه های بزرگ وسایل را بلند کردو با لحن مهربانی گفت : جای دوری نبودم!

امیرعلی سلامش داد .

نگاهی به صورتش انداخت و با یک حرکت کیسه ها را لبه ی ایوان گذاشت و
با طعنه گفت: علیک سلام! از این ورا ...!

امیرعلی شرمنده سرش را پایین انداخت.

مصطفی خان با ملایمت پرسید: نباید یه زنگ میزدی؟ نه باید یه خبر میدادی
؟

بنیامین خونسرد گفت: شرمنده که نگران شدید ...

بردیا با غرغر گفت: حالا کجا بودی این همه وقت؟ چرا گوشیتو جواب
نمیدادی؟

بنیامین به صورت نگران تک تکشان نگاه کرد و گفت: یعنی یه روز نمیتونم
مال خودم باشم؟!

خاتون صلوات میفرستاد.

انا لبهایش را برچید و گفت: هزار جور فکر و خیال کردیم بنیامین . تو اهل این
کارا نبودی ادمو این همه وقت بی خبر بذاری!

بنیامین لبخندی زد و گفت: ببخشید! تکرار همیشه.

مصطفی خان سری تکان داد و گفت: حالا شد...!

نگاهی به کیسه ها انداخت و با مهربانی پرسید: اینا چین بابا جون!؟

انا کنجکاو یکی از کیسه ها را باز کرد و گفت: وسایل تولده!؟

اخمی کرد و گفت: بنیامین ما نگران بودیم و تو رفتی تم تولد خریدی!؟

بنیامین جوابی نداد.

آنا اخم هایش باز شد .

نوار ها و کاغذ های رنگی و کلاه ها را با لذت زیر و رو کرد و گفت: ولی چقدر

قشنگن!

با دیدن بادکنک ها و فشفشه و شمع شش گفت: بنیامین... اینا برای تولد

رهامه!؟

بنیامین یکی از کلاه های بوقی اکلیل دار را روی سر آنا گذاشت و گفت: چه بهت میاد!

آنا با ذوق گفت: وای ... خیلی خوبن اینا! هم شون طرح باب اسفنجی دارن بنیامین! وای رهام عاشق اینا میشه! حتی شمع ها هم باب اسفنجین! وای بنیامین عجب فکری کردی!

و عینک سیاه دور گردی با سیبیل و دماغ را برداشت و گفت: این چیه دیگه!؟

روی صورتش امتحان کرد و گفت: چطور شدم!؟

بنیامین خندید و گفت: اینو واسه تو نخردم!

با سوت سوتکش دو تا سوت زد و گفت: وای بچم الان بیدار میشه!

بردیا خندید و گفت: خوبه خوابه! وگرنه دخل همشون رو میاورد.

بنیامین از توی کیسه ای یک عرو سگ کوچک درآورد و مقابل امیرعلی گرفت و گفت: بیا اینم واسه دختر تو!

امیرعلی عروسک دخترانه را گرفت و بنیامین با تاکید رو به خاتون گفت: این یکی بسته رویه جا قایمش میکنی خاتون! رهام نینه! برای جایی میخوام.

مصطفی خان خم شد و گفت: اسباب بازیه؟! برای کنجا بابا جون؟! مگه برای رهام نخردی؟!!

- نه . میخوام ببرم پرورشگاه!

صدای غریبه ای گفت: چه خیر خواهانه!

سرش را از کیسه ها بلند کرد و به چشمهای هم رنگ خودش که کنار درب شیشه ای ایستاده بود دوخت!

سرش را از کیسه ها بلند کرد و به چشمهای هم رنگ خودش که کنار درب شیشه ای ایستاده بود دوخت!

جلو آمد و گفت: پس بلدی بخندی! بلدی شوخی کنی!

آنا کلاه و عینک را توی کیسه پرت کرد.

با حرص به رها خیره شده بود .

رها دست به سینه جلوی بنیامین روی ایوان ایستاد و گفت: خوشی هات واسه ی دیگرا نه ؟!

از پله ها پایین آمد و گفت : خوبه. خیلی خوبه که خلوت کردن و با خودت کنار اومدنت میشه خرید تم باب اسفنجی برای تولد پسترت !

چیزی نگفت.

رها با نیشخند گفت: پس نباید مزاحم خوشی و خوشبختیتون باشم . درسته ؟!

بنیامین رویش را برگرداند و به دیوارهای ساختمان خیره شد .

رها پوزخندی زد و گفت: ندیده گرفتن تو خونه رُهام رازی !

به سمتش چرخید ... با حرص و اخم تماشایش میکرد.

-این اخلاقت به پدر رفته ... قدیما که حالش خوب بود . هوش و حواسش سر جا بود . منو ندیده میگرفت ! میدونی چرا ؟! چون خیال میکرد اگر منو ندیده بگیره وجدانش سبک میشه ! اما نشد ... بدتر شد ! انقدر چشم انتظار تو

موندتا به این روز افتاد! تو هم که خوب بلدی با ادم مثل یه غریبه رفتار کنی!
تو خورته! بوشو میتونم حس کنم! بوی خونتو...

جمع ساکت بود.

بنیامین آرام گفت: بهتره انقدر مطمئن از این نسبت حرف نزنیم!

-چرا؟! دوست نداری رازی باشی؟! زُهام رازی باشی؟! راضیت نمیکنه نه؟!!

بنیامین سکوت کرد و رها رک گفت: میپذیری که پرور شگاهی هستی... حتی
برای راحتی وجدانت میری پنجاه تا اسباب بازی و عروسک میخری! اما
نمیخوای قبول کنی رازی هستی! چرا؟!!

-گفتم ما بعدا با هم صحبت میکنیم!

رها پوزخندی زد و گفت: بعدا چرا؟! همین حالا... جلوی این همه شاهد...
میخوای بهت ثابت کنم رازی هستی؟! میدونی چرا اسم بچه ات زُهامه! چون
اسم خودت زُهامه... پدرمون ادم وحشی و بی اصل و نسبی نبود، کارش فقط
وحشیانه بود. که کارش بود شغش بود. اون موقع ساواکی بودن عرضه
میخواست! یعنی الان اینجا هیچ کس هیچ کس و شکنجه نمیکنه؟! پدر من

شاهنامه میخواند ... کتاب میخواند! زمان پهلوی دکترا داشت! تو دوره ای که هیچ کس هیچ عکسی توخونه اش نداشت ... تو از تک تک لحظه های زندگی عکس داری! از ثانیه های تولدت ... ایستادنت ... راه رفتنت ...

خاتون وارد خانه شد . تابش را نداشت بشنود!

بنیامین دست برد پشت کتف چپش ...

رها جلوی ایستاد و گفت: به مزاق خوش نمیدارم رازی با شی نه؟! ولی هستی ... چاره ای نداری . مجبوری قبول کنی! میدونی چطوری گم شدی؟! من پرت کردم تو اب تو یه حوض! بعدم پیدات نکردیم! اگر پدرم سه روز بعد از گم شدن تو زندانی نمیشد ... اگر اون پرورشگاه تو مشهد نمیسوخت و نمیگفتن ده ها بچه توی آتیش سوزی کشته شدن! حتما پیدات میکردیم! ولی نشد ... تو منتقل شده بودی تهران! یه خانواده هم زود شیفته ی چشمای سبزت شدن و دیگه نشد! دیگه تموم شد! دیگه بابا از من عکس نگرفت ... دیگه مادرم نخندید! دیگه مردیم!

نفس تند و تلخش را از دهانش بیرون کرد و گفت: اون وقت تو... تو عین غریبگی میگی مطمئن حرف زن! وقتی زنت میگه از اب میترسی چرا مطمئن نباشم! ریشه روانشناسی داره ... من هولت دادم تو اب... اگر امروز اولش یکم

مهربون تر باهام برخورد میکردی حتما عذاب وجدان داشتم! اما الان ندارم...
خوب کردم!

بغضش شکست و گفتم: خوب کردم... حقت بود! پای عروسکمو شکستی
انداختیش توب! هنوزم...

میان نفسهای گریه دارش گفتم: هنوزم برگردم عقب پرتت میکنم تو حوض!

با صدای هفی گفتم: اصلا خفت میکنم!

میان بغض ترکیده اش نالید: تا خیالم راحت بشه مُردی! که مثل امروز... بعد
این همه سال اوارگی بهم نگگی " شما " ... نگگی بعدا حرف میزنیم! اصلا چه
حرفی؟!

دماغش را بالا کشید و با مکث کوتاهی گفتم: دلم میخواست مثل همه یه
زندگی عادی داشتم... مثل همه ی دختر بیچه ها شیفته ی عروسک باشم... از
دیدن یه حوض پر از ماهی لذت ببرم! اما نمیشه...! نمیتونم! حقشو از خودم
گرفتم...! چون تو رو من گم کردم! البته به نظر نمیاد زندگیت نابود شده
باشه... برعکس... یه خانواده ی خوب داری! من زندگیم خراب شد... من

دروم یه بچه ی شیش ساله است ... اما بیرون ... ظاهر م... چروک های
صورت م همه داد میزنن من چهل سالمه !

اشکش را پاک کرد و در چشمهای بنیامین خیره شد و گفت: میدونی چرا
چشمات سبزه ؟! شبیه پسرای ایرانی نیستی... چهره ات شرقی نیست ؟! جد
ما از مهاجرین روسیه بود ! شوروی سابق... پدر و مادرمون پسرعمو دختر
عمو بودن ! چشم هر چهار نفر خانواده ی ما سبزه ... من ... تو... مادرمون...
و پدرمون ! منتها چشمهای تو به قول بابا مثل یه یوزپلنگ وحشیه ! حتما تو
دانشگاه خیلی خاطر خواه داشتی نه ؟!

بنیامین دستش را به سینه اش کشید .

بنیامین دستش را به سینه اش کشید .

رها کلافه گفت : سکوت هم شبیه باباست نمیخواست حرف بز نه حرف
نمیزد ...

انا ارام گفت : بنیامین خوبی ؟!

رها صدایش را بلند کرد و گفت: اسمش رهامه ! نه بنیامین ...

با نگرانی به سمت بنیامین چرخید.

دستش را روی سینه اش چنگ زده بود و به رها نگاه میکرد.

رها اشفته گفت: اصلا بنیامین بهت نمیاد! اصلا بنیامین وجود نداره... متولد نشده! تو بنیامین بدیع نیستی...! تو رازی هستی.. رهام رازی!

آنا دخالت کرد و گفت: رهام اسم پسر ماست. بنیامین سی و سه سال با این اسم خطاب شده...

-بنیامین بدیع وجود نداره! بهتره اینو همتون بفهمید! این ادم اسمش رهامه!

آنا با حرص گفت: بس کن. نمیبینی حالش خوب نیست!؟

بنیامین با آهی دولا شد...

آنا هینی کشید و رها خفه شد.

مصطفی خان سعی کرد با آرامش بپرسد: چی شدی بابا!؟

بنیامین به زور گفت : خوبم چیزیم نیست ...

انگار نفسش گیر کرده بود.

انا با بغض گفت : بنیامین ...

بنیامین دست انا را گرفت و بریده بریده گفت: خوبم... نترس!

امیرعلی ارنجش را گرفت و نالید : خوب نیستی ... بیا اینجا بشین ... بردیا برو
یه لیوان آب بیار!

مصطفی خان عصبی گفت: باید بریم بیمارستان .

بنیامین همانطور که لبه ی پله مجاله شده بود گفت: نمیخواد

نفس میکشید اما خالی... بادی میرفت توی دهانش و دهانش را خشک میکرد
ولی دمش بازدم نمیشد ... هوا میرفت توی سینه اش ... اما دم نمی شد!

مصطفی خان حرصی از لجبازی اش گفت: با کی لج میکنی پسر؟! امیرعلی
پسرم برو ماشینتو روشن کن ببریمش بیمارستان!

بردیا لیوان ابی را به سمت انا گرفت .

بنیامین باز گفت : خوبم !

انا لیوان را جلوی لبهای بنیامین نگه داشت و با گریه گفت : خوب نیستی ...
اصلا خوب نیستی !

یک نفسش قسر در رفت ... از خفگی نجات پیدا کرد ... درد ماهیچه ی قلبش
چند ثانیه آرام گرفت .

اما نمیتوانست کمرش را صاف کند با همان شانه های رو به زمین متمایل شده
گفت : بخدا خوبم . نگران نباشید ... !

خاتون با هول درب خانه را باز کرد و با چادر نماز بیرون آمد .

-طوری شده ؟!

بنیامین لیوان اب را کناری گذاشت ، دست چپش انگار فلج شده بود.

به آرامی گفت : نه خاتون . خوبیم داریم حرف میزنیم !

بردیا زیر لب گفت: اره جون خودت .

بنیامین نگاهی به چادر خاتون انداخت. لبه ی چادرش را گرفت و به آرامی
ب*و*سید و گفت : نماز شب میخونی؟! التماس دعا!

خاتون لبخندی زد وگفت: محتاجیم.

بنیامین دستی به چشمش کشید و گفت: نگران نباش. هوا سرده . برو تو .

خاتون توی دلش قند اب شد ، حواسش به خنکی هوا بود ... با همین تذکر
دلش خوش شد! پر از ذوق شد .

وارد خانه شد .

رها مثل مجسمه ایستاده بود .

بنیامین یک نفس عمیق دیگر کشید و گفت: خب...!

رها بطری توی دستش را توی کیفش انداخت و گفت: شب خوش...!

رها بطری توی دستش را توی کیفش انداخت و گفت: شب خوش...!

به سمت در میرفت که بنیامین خودش را جمع و جور کرد و از جایش بلند شد و بی توجه به دردی که کم کم داشت محو میشد با قدم های بلندی مانعش شد و گفت: همین؟!!

رها اشکش را پاک کرد و گفت: باید برم. از اولم نباید میومدم!

بنیامین خسته به در تکیه زد و گفت: همه ی حرفها همین بود؟! یا بازم هست
!؟

رها با تته پته گفت: نباید میومدم... نباید حرف میزد... نباید میخواستم یه شبه همه چیز و به نفع خودم برگردونم! فقط میخواستم امشب راحت باشم... همین! نمیخوام زندگی تو خراب کنم! هیچوقت نخوایم!

و با هول زیپ کیفش را باز کرد و قوطی اش را بیرون کشید.

دربش را باز کرد و بنیامین گفت: این چیه دیگه!؟

رها قوطی را نگاه کرد و با چشم‌های خیس گفت: هیچی! با یدبرم... نمیخواستم خراب کنم! میخوام خانواده‌دا شتم با شتم همین! اصلا شاید همش توهم با شه! یه شباهت بین دو تا ادم... تو دوزمان مختلف...! شاید واقعا رهام من نیستی که انقدر غریبه نگام میکنی! باید از مایش بدیم... اینطوری راحت میشم! توهم یا بهم حق میدی یا حق و ازم میگیری!

بنیامین سری تکان داد و قاطع گفت: حتما. این یکی رو به بعد موکول نمیکنم . همین فردا!

رها زمزمه کرد: خوبه... خیلی خوبه...

و در چشم‌های بنیامین خیره شد و عاجزانه گفت: میشه برم!؟

بنیامین جلوی در بود. جوابش را نداد. مستقیم نگاهش میکرد.

چشم‌هایش دو دو میزد. انقدر گریه کرده بود که تمام رگ‌های حلقه‌ی چشمش را میتوانست در نور کم‌رنگ حیاط ببیند.

رها باز ملتمسانه گفت: برم دیگه برنمیگردم! دیگه زندگیتو خراب نمیکنم...
صبر میکنم تا جواب ازمایش!

با توجه به حال و روزش بنیامین یک قدم جلو آمد و گفت: این وقت شب؟!
ساعت از دو گذشته! وسیله داری?!

رها خندید ...

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و رها میان گریه اش خندید چون دوم
شخص خطابش کرده بود!

بنیامین پوفی کشید و گفت: حرف خنده داری زدم?!

-با اژانس میرم!

بنیامین اخم کرد.

رها نگاهش کرد و اخمش هم شبیه پدرش بود!

بنیامین کف دستش را جلو آورد و گفت: فعلا این قوطی رو بده من!

مات و مبهوت نگاهش میکرد.

بنیامین انگشتهایش را به حالت "بیا" تکان داد و گفت: زود باش. رد کن بیاد!

مطیع قوطی را کف دست بنیامین گذاشت و بنیامین خم شد و جلوی در
قرارش داد و گفت: خوبه .

نگاهی به چهره ی مصطفی خان انداخت و گفت: میشه که و اشاره ای به
رها کرد.

مصطفی خان لبخندی زد و تایید کرد.

بنیامین سرفه ای کرد و گفت: بهتره امشب بمونی! اینجا نوشیدن جرم
محسوب میشه!

کمی مکث کرد و گفت: ممکنه به جای خونه ی پدری سر از یه جای دیگه در
بیاری که ... نمیدونم مجازاتش شکنجه محسوب میشه یانه!

رها به اشاره اش لبخند زد و گفت: هیچکس رفت و امد من براش مهم نبود!
حتی اینکه چی میخورم یا ...

بنیامین نفس عمقی کشید . قدمی از در دور شد و گفت: از حالا به بعد مهمه !

و از سرشانه نگاهی به صورت رها انداخت و گفت: اما...

رها تند گفت: اما چی؟!

-زندگی سخت میشه!

-چرا؟!

بنیامین با لحن قلدرانه ای گفت: من حساسیت هام یکم زیاده!

رها باز خندید و گفت: هیچکس روم حساسیت نداشته . باید تجربه ی خوبی

باشه!

-دیگه خود دانی ...

به سمت آن رفت که پوست کناره ی انگشتش را می جوید ، دستش را گرفت و با اخم نگاهی به دندان زده های روی شستش انداخت و گفت: تو که باز نگرانی؟!

انا لب زد: خوب نیستی بنیامین. من میفهمم . تو چشمت درده ... داری سعی میکنی زورکی صاف راه بری !

ورو به مصطفی خان گفت: تو رو خدا اقا جون. حرف منو گوش نمیده. شما راضیش کنید بره بیمارستان؟!

بنیامین لبه ی پله نشست و لیوان ابش را تا ته سر کشید و گفت: باور کنید خوبم !

مصطفی خان کنارش نشست و گفت: با کی لج میکنی؟!

ورو به آن گفت: دخترم رها خانم و ببر استراحت کنن امشب . منو امیرعلی هم این پسره رو میبریم بیمارستان !

بنیامین رو به امیرعلی گفت: تو سر و همسر نداری؟! تا این موقع شب فرشته نمی پرسه کجایی؟!

امیرعلی به جای جواب گفت: بنیامین قلب با ادم شوخی نداره!

-باشه صبح میریم! من الان خوبم!

بردیا با نگرانی گفت: اگر تا صبح نکشی چی؟!؟

بنیامین خندید.

مصطفی خان چپ چپ نگاهش کرد و گفت: نمردیم و حرف زدن تو هم

دیدیم! پسر جون یه دور از جون تودهنت نمیچرخه؟!؟

بردیا با حرص جلو امدو گفت: این همه جوون تو خواب سکتته میکنن!

بنیامین با خنده نگاهش کرد و گفت: الان نگران منی تو یا از خداته؟!؟

بردیا با بغض گفت: مثل اون شب میشی یهو...

بنیامین موهای بردیا را بهم ریخت و گفت: خوبم نگران نباشید. پاشید بریم

بخوابیم. نصف شبی جلسه گرفتید!

و خودش لیوان را برداشت و از جایش بلند شد . کفش هایش را درآورد .

نگاهی به رها انداخت که جلوی در ایستاده بود .

لبخندی به زور به لبهایش چسباند و با کلی کلنجار با خودش گفت : رها ...

حواسش جمع شد ...

انگار دنیا را هدیه کردند ... که اگر دنیا را هم هدیه می دادند انقدر ذوق نمیکرد

که حالا ساعت دو نیمه شب ذوق کرده بود !

نگاهش را توی نگاه بنیامین انداخت .

جانم پشت لبهایش جا خوش کرده بود ...

بنیامین اب دهانش را قورت داد و گفت: نمیای تو؟!

انا زودتر پشت سر بنیامین وارد خانه شد و گفت: معلومه داری چی کار میکنی

!؟

بنیامین وارد اشپزخانه شد و لیوان را توی سینک گذاشت .

- برای چی ازش خواستی اینجا بمونه؟!

بنیامین با آرامش روی اسکاچ مایع ظرفشویی ریخت و گفت: حال و روز شو
که دیدی!

- خب به ما چه!

بنیامین با آرامش لیوان را میشت.

انا با عصبانیت گفت: این همون دختریه که زنگ میزد ... همون ادمه بنیامین!
اون تلفن ها همش کار خودش بود!

- میدونم!

- میدونی و باز تعارفش کردی بمونه؟!

- انا هوشیار نبود! مسسته... من چطوری میتونم اجازه بدم تک و تنها تا اون سر
شهر بره! اگر واقعا خواهرم باشه!

-اگر نباشه چی؟! هان بنیامین؟! اگر ادعاش... حرفه‌اش... همه اش دروغ باشه چی?!

بنیامین شیراب را باز کرد و گفت: انا اینو بعدا ازم بی‌پرس! خب؟! الان نمیدونم... جوابی براش ندارم.

با صدای مصطفی خان که آنا را صدا می‌زد، با پوفی از آشپزخانه بیرون رفت.

بنیامین کف دستهایش را لبه‌ی سینک گذاشت و سرش را خم کرد...

دستی روی شانه اش قرار گرفت با دیدن امیرعلی اخمی کرد و گفت: چیه؟! تو که هوشیاری!

امیرعلی خندید و گفت: نه او مدم خدا حافظی کنم. دارم می‌رم.

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: خوبه. شب خوش!

-بیخشم بنیامین.

-بخاطر دختری می‌بخشم! فرشته رو تنها نذار... معلوم نیست چقدر کند زدی که دختره از من متنفره!

امیرعلی سرشانه ی بنیامین را ب* و* سید و گفت: شب بخیر رفیق!

بنیامین لیوان را توی اب چکان گذاشت و دستهایش را با دستمال خشک کرد.
پشت میز توی اشپزخانه نشست و سرش را روی ساعدش گذاشت.

با حرکت صندلی، گردنش را بلند کرد.

مصطفی خان لبخند آرامش بخشی زد و گفت: خوبی بابا جون؟!

-خوبم.

مصطفی خان دستش را روی دست بنیامین گذاشت و گفت: خوب کردی
نگهش داشتی! بنده ی خدا تو حال خودش نبود! بعدا یکم باهاش صحبت
کن. سختی کشیده است... تنهاست... حامی نداشته!

-چشم. دیگه؟!

مصطفی خان اخمی کرد و گفت: دو تا خانواده داری... با انا و پسرت میشیم
سه تا... قرار نیست از الان بابت قلبت غصه بخوریم!

بنیامین لبخندی زد و گفت: چشم . دیگه؟!!

-فردا با هم میریم دکتر. پیش دایی آنا . میگفت تو رو فرستاده پیش داییش .

-طوریم نیست اقا جون!

-من تا به این سن رسیدم یک بارم ناراحتی قلبی نداشتم! تو مگه چند سالته
پسرم؟!!

-یکم وضع زندگیم رو به راه بشه چشم! دیگه؟!!

-قضیه ی مراقبت آنا و رهام چی بود؟!!

بنیامین دستی به صورتش کشید و گفت: مفصله . باشه بعدا. دیگه ؟

-دیگه برو بخواب . شب بخیر...

با لحن شوخی گفت: رهام جان!

بنیامین حرصی گفت: اقا جون اصلا عادت ندارم خواهش میکنم من با همون بنیامین راحت ترم!

مصطفی خان با خنده از اشپزخانه خارج شد و بنیامین کلافه دستهایش را توی موهایش فرو برد و پیشانی اش را روی میز گذاشت.

سفره بوی نان میداد.

نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد.

چراغ اشپزخانه و سالن را خاموش کرد. درب اتاقش را باز کرد. رها خوابیده بود. در اتاق را بست و از پله ها بالا رفت.

مکث کوتاهی کرد و باز گفت:

-کسی که انقدر ساده و تمیز بدون اینکه کسی متوجه بشه و بفهمه تمام اسباب بازی های رهام و خرد میکنه ... دستش بازه که بتونه استخون های اون طفل معصوم رو هم خرد کنه! اون وقت چی آنا... بازم میخوای با بنیامین ادامه بدی

؟! این پسره خطرناکه! معلوم نیست این بار پته ی کیوریخته رو اب که باهاش سرنا سازگاری برداشتن! بعیدم نیست به واسطه ی پیدا شدن این خانواده ی جدید علیفر باهاش چپ افتاده باشه!

دستی به پیشانی اش کشید و گفت: بهشم گفتم ... گفتم این کارا اخر و عاقبت نداره! وقتی کاسه کوزه اش با یه خانواده ی پهلوی یکی میشه و میره برای اونا و تو شرکت اونا کار میکنه ... بعد برای یکی مثل علیفر که هشت سال فرماندهی خط مقدم دفاع بوده، پوستر طراحی میکنه؛ صداش می پیچه ... صداش بین مردم می پیچه آنا ... اون وقت برای خودش گرون تموم میشه! برای علیفر زورداره اینطوری رودست بخوره! انقدر ساده ... معلومه برای ادم سنگین در میاد!

آنا لبهایش سفید شده بود. حتی نمیتوانست حرف بزند.

البرز روی مبل نشست و ارنجش را لبه ی دسته ی مبل گذاشت و گفت: برای من بد نشد. علیفر گردن کلفت بود. با این سر و صداها این منم که ازش پیشی میگیرم، به هر حال بنیامین سابق براین داماد من بوده! برای من میشه یه برگ برنده و برای علیفر یه تف سر بالاست. من بنیامین و از زندگیم خط کشیدم و علیفر تازه تازه قراره بفهمه پدر جدید بنیامین کیه و چه کاره است! اگر واقعا علیفر بخواد بنیامین رو نابود کنه میتونه آنا. منم انقدر قدرت دستم نیست که بتونم مانعش بشم!

آنا وارفته بود ... شانہ هایش قوز کرده بود و به پایه ی مبل نگاه می‌کرد.

البرز نفس عمیقی کشید و گفت: حالا تو این شرایط تو می‌خوای با این همه خطری که بنیامین و زندگیش رو تهدید میکنه برگردی؟! رجوع کنی؟! نگران خودت نیستی نگران بچه ات باش! نوه ی من چه گ*ن*ا*هی کرده که تو این بلوا فقط اونه که قربانی میشه آنا ...! می‌فهمی؟!!

آنا گلویش خشک بود ... لبهایش خشک بود... صدایش خشک بود...

به زور نالید: یعنی چی بابا؟! چی فراره بشه؟! هیچکس بنیامین رو تهدید نمیکنه بابا ... هیچ وقت!

-فعلا که شده آنا. نه میدونیم کار کیه ... نه دلیلش مشخصه. تو هم بهتره سفر جمعه رو از دست ندی! جون خودتو پسترتو بردار برو...

-بنیامین؟! ولش کنم بابا؟! تو این شرایط؟ تو این او ضاع؟! من ورهام بریم .. اون میمیره! دق میکنه ... سکنه میکنه ... قلبش طاقت نیاره!

با گریه گفت: بابا... بنیامین قلبش خوب نیست... اگر برم میمیره! دیگه از پس این یکی برنمیاد! بخدا برنمیاد...!

البرز محکم گفت: آنا... تو ورهام برید.

-نمیشه بابا... بنیامین گ*ن*ه*داره! نمیتونه تنها بمونه! نمیتونه میمیره! میخوای من بکشمش؟! خودم؟! با دستهای خودم بکشمش؟! چرا زندگی بنیامین برات مهم نیست بابا؟! اون که با شما دشمنی نداشته... نداره... چرا انقدر ازش کینه داری?!

البرز لب زد: آنا... بنیامین هم برای من مهمه! دیگه این روزا باهاش خرده برده ای ندارم! چشمم باز کرده. ادم باهوشیه... روشنم کرده! حداقل هرچی درمورد فرح بخش بهم گفته درست بوده! منم دلم نمیخواد بنیامین بلایی سرش بیاد یا اسیبی ببینه. اما برای من تو مهمی آنا... تویی که برای من با ارزشی. تنها یادگار مادرتی! من تو رو با چنگ و دندون نگه داشتم! تو ورهام باید از ایران برید. اینجا واسه ی هیچ کدومتون امن نیست. من بعد از یه مدت بنیامین رو میفرستم بیاد پشتون!

-راضی نمیشه بابا... نمیاد. اون خاتون و حاجی و بردیا و بیتا رو ول نمیکنه!

البرز با صلابت گفت: پس انتخاب کن ... یا جون پسرت ... یا بنیامین ... !
 ولی انا... بلایی سر رهام بیاد ... تو از بنیامین متنفر میشی ! تو بنیامین و مقصر
 میدونی ... ! تو اونو هیچ وقت نمی بخششی ! یه مواز سر رهام کم بشه ...
 بنیامین برات میمیره !

و از جایش بلند شد و آنا را با همان حال نزار تنها گذاشت و از پله ها بالا
 رفت.

آنا هق میزد ...

یکی آمده بود... یک شعله را روشن کرده بود ... یکی هیزم میگذاشت... و
 یکی دیگر بادش میزد تا شراره هایش جوری گر بگیرد که خاموشی در کارش
 نباشد !

آخرین شیشه ی چراغ ماشین رهام را توی کیسه ی زباله انداخت .

رهام این وضع را می دید سکتته میکرد ! ماشین قرمزش را سیر سوار نشده بود
 که حالا با پتک لهش کرده بودند . لگوهای سالم را توی جعبه شان ریخت و
 لباسهای سالم را که روی کاناپه تلنبار کرده بود ، بغل زد و وارد اتاق رهام شد .

همین که به تخت و کمندش حمله نکرده بودند باز جای شکرش باقی بود!

کشوی لباس هایش را باز کرد و مقابلش چهار زانو زد بلوز و شلوارهایش را تا میکرد و توی کشو میگذاشت!

کشوی بعدی را که باز کرد با دیدن چند کاغذ، باکنجکاوی آنها را برداشت. نقاشی های رهام بود ...

تک تک نگاهشان کرد... در یکی یک زن و مرد دهانشان باز بود و خطوطی که شامل چشم و ابروها بود توی هم فرو رفته بود ... برگه ی بعدی را را جلوی چشمش گرفت، سعی کرده بود یک تلفن بکشد ... از شماره های نا همانگی که روی مربع های کوچک آنها را نوشته بود، حدس زد که این مربع کج و کوله تلفن است. پوفی کشید ...

روی تلفن یک خط بزرگ کشیده بود ...

برگه ی بعدی را برداشت ... خودش را کشیده بود ... کنار یک ماشین قرمز ... یک زن یک گوشه ی برگه بود و یک مرد یک گوشه ی دیگر... توی همین صفحه هم کلی فاصله بود از این سمت کاغذ تا ان سمت ...!

از داشتن ماشین لبخندی توی تصویری که از خودش کشیده بود وجود
نداشت!

ان موقع که این را کشیده بود احتمالاً خبری از ماشین قرمز نبود! حالا ماشین
قرمز بدون هیچ دلیلی خردشده بود!

آخرین نقاشی را که نگاه کرد چشمهایش پر شد.

توی دست مرد یک گل کشیده بود... یک گل پنج پر با گلبرگ های ابی و زرد
!

توی صورت زن با مداد قرمز یک منحنی رو به بالا به معنی لبخند گذاشته بود
...

خودش را هم کنار ماشین قرمز کشیده بود و با همان مداد قرمز یک منحنی رو
به بالا روی صورتش خودش بزرگتر کشیده بود... از آن خنده های ته دل!

به عقب دراز کشید و کاغذ را روی صورتش کشید.

بوی خوبی میداد . بوی دست های رهام را می داد... بوی فکر رهام را میداد!
 بوی یک شاخه گل پنج پر با گلبرگ های زرد و ابی میداد!

زانوهایش را جمع کرد ، صدای ویره ی تلفنش آمد. دستش را توی جیبش کرد
 وگوشی را درآورد. از زیر کاغذ نقاشی که روی صورتش بود بدون دیدن
 مخاطب جواب داد :

-بله؟!

-سلام .

-تویی؟!

-اسم منو حذف کردی؟!

-نه.

انا دلخور گفتم: پس چرا نشناختی منو!

-چیزی شده؟!

حرفی نزد.

آنا ارام گفت: رفتید برای آزمایش؟

-اره.

-جوابش کی میاد؟!

-سه هفته ی دیگه حدودا!

آنا مکشی کرد و پرسید: برای رهام قراره چی بخری؟!

-نمیدونم. توچی؟!

-نمیشه که همش اسباب بازی بخریم! یه کیف مدرسه! لوازم تحریر... من
میخوام اینو براش بخرم.

-خوب شد گفتی. برای مدرسه اش نرفتیم! دیر نشه...

آنا سکوت کرد.

بنیامین کاغذ را از روی صورتش برداشت و به لوستر توپ فوتبال که به سقف
آنا او یخته بود نگاه کرد و گفت: الو آنا.

صدایش گرفته تر شد و گفت: هستم.

-کی بریم برای مدرسه ی رهام. شنبه خوبه؟!

-نمیدونم.

به آرامی نشست و گفت: دیر میشه!

آنا جوابی نداد.

بنیامین چند تکه لباس را توی کشو گذاشت و آنا بی ربط پرسید: چیزی هست
که بخوای بهم بگی؟!

بنیامین اخمی کرد و پرسید: چی؟!

-نمیدونم.

بنیامین بی مکث گفت: نه!

-مطمئنی؟!

-آره.

انا نفس عمیقی کشید و پرسید: کجایی؟

-خونه.

-کدوم خونه؟!

-خونه!

-خونه ی خودت؟!

خودت را با غیظ گفت. بنیامین تعجب کرد.

-اره.

-میخوای برای تزئین پیام؟!

بنیامین آخرین بلوز رهام را توی کشو گذاشت و گفت: بیا...

-نهار خوردی؟

-نه هنوز.

-نهار بیارم؟!

بنیامین از جایش بلند شد و گفت: نمیخواد. مهمون من!

-یعنی میخوای برام یه چیزی بپزی؟

-حالا بیا یه کاریش میکنم!

انا خندید و گفت: الان میام...!

بی خدا حافظی تماس را قطع کرد.

با قدم های ارامی وارد نشیمن شد، کوسن های کاناپه را مرتب کرد . کیسه های زباله را بیرون از در گذاشت و ایستاد. تلویزیونش را روشن کرد .

به سمت اشپزخانه رفت . مقابل یخچال ایستاد .

عکس های سه تایی شان با اهن رباهای کفش دوزکی به یخچال چسبیده بودند . دستی روی عکس ها کشید .

با تکان خوردن اهن ربا یکی از عکس ها افتاد ... قبل از اینکه خم شود ، یک یادداشت باعث شد چشمهایش را باریک کند .

یک برگه ی یادداشت زرد رنگ که دستخط صورتی آنارویش به چشم میخورد.

زیر عکس هامانده بود .

یک یادداشت نخوانده ...

"دوست دارم . مهم نیست تو از کدوم دیار با شی ... هر جوری که هستی من دوست دارم !

مراقب رهام باش . بیدار شدی برو خرید کن . سیب زمینی . سینه ی مرغ پاک شده ... توی پرانتز تاکید کرده بود : حتما پاک شده .

لفل دلمه ای ... یک بسته اویشن . نیم کیلو جعفری . کنسرو ذرت .

آخر برگه نوشته بود : میخوام پاستا درست کنم .

زود برمیدرم !"

تاریخ نداشت .

اما حدس اینکه برای چند ماه قبل از طلاق است مشکل نبود . برای آن روزهای اول که فهمیده بود بدیع نیست ... هفته نامه اش تعطیل شده بود و مثل ادم های بی عرضه در خانه می ماند و زنش سرکار میرفت!

پاستا!

پوزخندی روی لبهایش نشست ، عکس روی زمین افتاده را زیر آهن ربا گذاشت و درب یخچال را باز کرد . بوی بدی توی شامه اش پیچید .

یک کیسه زباله برداشت و میوه های پلاسیده ی یخچال را دور ریخت .

حتی تاریخ انقضای تخم مرغ ها هم گذشته بود!

باید خرید میکرد.... آنا الان می امد .

درب یخچال را بست و اشغال هارا برداشت ، سوئیچ را از روی کانتر فاپید و از خانه بیرون زد .

همه ی زباله ها را توی سطل انداخت. با دیدن بانک سرکوچه یک تای ابرویش را بالا برد ... کمی از اتومبیل فاصله گرفت ... وسط کوچه ایستاد.

بانک سر نیش کوچه بود.

به دوربین مدار بسته ی خارجی بانک زل زده بود ...

از هر مسیری می رفت حتما این دوربین رفت و امدش را ثبت میکرد .

دستش را لای موهایش فرستاد... اگر از این سمت کوچه امده باشد حتما فیلم دوربین های مدار بسته ی بانک تصویرش را گرفته بودند .

پوفی کشید ...

آنا الان میرسید...

سوار اتومبیل شد ، حینی که فرمان را می چرخاند ... دوباره به دوربین خارجی بانک نگاه کرد!

حواسش... فکرش ... خیالش حول محور یک چیز می چرخید! یک فکر ساده ... به روبه رو نگاه میکرد ... ابروهایش بهم گره خورده بود!

ارنجش را لبه ی پنجره گذاشت و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد .

مقابل سوپر نگه داشت.

لیست خریدش را به شاگرد سوپر داد و سرش را روی فرمان گذاشت . چشمهایش را بست . فقط یک چرای بزرگ توی سرش مثل پیچک رشده میکرد و تمام سلول های مغزی اش را در بر میگرفت.

یک چرا به اندازه ی ده سال شناخت!

با تقه ای سرش را از روی فرمان بلند کرد . درب صندوق را باز کرد ، پسرک جوانی تمام خرید هایش را توی صندوق گذاشت و فاکتور را به دست بنیامین داد .

بدون اینکه اسکانس ها را بشمارد ، مبلغ را به سمتش گرفت .

پسرک لبخندی زد وگفت: اقا برای پسر تون پاستیل نگرفتید!

پوزخندی زد وگفت: نیست.

و با تشکر کوتاهی دنده عقب گرفت ... درب را با ریموت باز کرد ، پسر سرایدار با یک دویست و شش صفر میخواست از پارکینگ خارج شود .

ابرو هایش را بالا داد .

بنیامین را ندید و دور گرفت و با سرعت از سربالایی پارکینگ بیرون رفت.

بنیامین با کنترل از سرایشی پارکینگ پایین رفت.

توی پارکینگ چهار تخم مرغ شکسته شده بود ... بوی اسپند می امد!

پیاده شد ، با دیدن عزیز اقا سرایدار ساختمان و هم سرش سلامی کرد و به آرامی گفت: مبارکه !

عزیز اقا جلو آمد و گفت: سلامت باشید اقا . زنده باشید.

بنیامین درب صندوق را باز کرد ؛ عزیز اقا جلو آمد و گفت: کمک کنم اقا ؟

بنیامین نیشخندی زد و گفت: دیگه پسرت دو یست و شش خریده چه کمکی عزیز اقا !

طعنه میزد.

پیرمرد خندید و گفت: نه اقا . اون واسه خودشه ... ما هنوز محتاج نون شبنونیم!

و چند کیسه برداشت و گفت: خیلی وقت بود نبودید اقا . با عهد و عیال برگشتید؟

بنیامین چیزی نگفت.

وارد اتاقک اسانسور شد و عزیز اقا کیسه ها را داخل گذاشت و گفت: منزل و بفرستم بیاد بالا رو تمیز کنه اقا؟

-نه نیازی نیست.

عزیز اقا سری تکان داد . جلوی درب اسانسور ایستاده بود. منتظر شیتیلش بود! از صندوق ماشین تا اسانسور مگر چقدر راه بود.

بنیامین اخمی کرد و گفت: جلوی در اسانسوری عزیز اقا!

عزیز اقا با تعجب و عذرخواهی یک قدم به عقب رفت.

بنیامین کمرش را به اینه تکیه داد و همانطور که به صورت عزیز اقا نگاه میکرد ، درب اسانسور بسته شد.

با حوله صورت اصلاح شده را خشک کرد ، موهایش کمی تر بود با این حال همه را با دست به بالا شانه کرد . دگمه ی تی شرت سورمه ای اش را بست و درز تی شرتش را روی سرشانه هایش تنظیم کرد. پرفیوم تلخ خنکش را برداشت .

پوست صورتش کمی سوخت اما اهمیتی نداد.

با صدای زنگ ایفون ، از اتاق بیرون آمد.

بدون اینکه پرسد دگمه ی باز شو را زد ، درب واحد را نیمه باز گذاشت و وارد آشپزخانه شد .

سلفون پاستا را کنار زد و ظرف را داخل مایکروویو گذاشت .

آنا کفش هایش را درآورد.

از آشپزخانه بیرون آمد . آنا لبخندی زد و گفت: سلام. چه بوهای خوبی میاد!

همان ابتدا شال و مانتویش را روی چوب لباسی کنار در اویزان کرد و کیف به دست یک قدم جلو آمد و گفت: بذار حدس بزنم چی درست کردی!

نگاهی توی چشمهای بنیامین انداخت و گفت: این بوی اویشن ... میتونه لازانیا باشه!

کمی فکر کرد و گفت: اممم... میتونه ... پیتزا باشه!

یک قدم دیگر جلو آمد و گفت: پاستاست؟!؟

بنیامین جوابش را نداد. با آن تونیک بلند قرمز و جین مشکی مثل یک دختر بچه شده بود! لاک ناخن های دست و پا و رژ لبش با هم ست بود.

توی چشمهایش خیره شد و انا یک قدم دیگر جلو آمد و خواست چیزی بگوید که صورتش توی هم رفت و خم شد!

آهی کشید و گفت: وای ...

بنیامین جلو رفت و پرسید: چی شده؟!؟

انا روی زمین نشست و کف پایش را بالا آورد و گفت: این شیشه خرده چیه! آخ پام...

بنیامین مقابلش زانوزد و گفت: چیکار کردی؟

آنا با اخم گفت: من یا تو ...

و با احتیاط خرده شیشه را از پاشنه ی پایش بیرون کشید و گفت: چند وقته اینجارو جارو نزدی؟!

بنیامین فورا از جایش بلند شد ، از کابینت یک قوطی مربعی فلزی بیرون کشید و دوباره پایش انا که چهارزانو وسط سالن نشسته بود ، برگشت.

انا زیپ کیفش را باز کرد و چند دستمال کاغذی بیرون کشید و روی زخم گذاشت.

بنیامین کلافه گفت:

-پاشو بریم درمانگاه شاید بخیه بخواد!

انا همانطور که پایش را روی زانو و رانش گذاشته بود گفت: نمیخواد. اون باند و بده بهم.

بنیامین قوطی را به دستش داد و گفت: پاشو لج بازی نکن . تو مگه میتونی اینو بخیه کنی!

انا دستمال ها را کنار زد . بنیامین پوفی کشید و گفت: نیومده خودتو ناکارا کردی!

انا خندید و پنبه ای روی زخمش گذاشت و بسته ی بانداژی را باز کرد ،
بنیامین دستش را جلو آورد و گفت: این بخیه میخواست انا. خیلی کله شقی.

-دیگ به دیگ میگه !

بنیامین در چشمهای انا خیره شد.

-چیه ؟!

-تو اگر لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره ... چند وقته میگم برو پیگیر قلبت
باش... گوش نمیدی ! حالا به من میگی ؟!

دست از پانسمان کشید و با التماس گفت: تو رو خدا امروز بریم پیش دایی.
بنیامین خواهش میکنم ! تو واقعا نیاز به چکاپ داری ! تو حالت خوب
نیست. یهو لاغر شدی... یهو زیر چشمات گود رفته. چند وقته به فکر خودت
نیستی...

بنیامین با آرامش باندرادر دور پای انا میپیچید.

انا باز گفت: حالا که همه چیز داره خوب پیش میره... حالا که تو خانوادتو پیدا کردی... حالا که ...

بنیامین بی پرده میان کلامش پرسید: میخوای برگردی؟!

آنا ساکت شد.

چهره اش تو هم رفت. بنیامین گیره را به بانداژ زد و گفت: سوالم بد بود!

آنا خواست حرفی بزند و بنیامین اصلاح کرد: برمیگردی؟!

نگاه بنیامین شفاف بود... از همان سبزه‌های بهاری، پر طراوت و شاداب...
گرم...

آنا حرفی نزد.

بنیامین هم نپرسید.

دومین گیره را به بانداژ زد و با آرامش دستمال‌های خونی را از مشت انا بیرون کشید.

انا هول گفت: دستت کثیف میشه ...

بنیامین درب قوطی را با دست دیگرش گذاشت و پلاستیک بانداژ را برداشت و به آرامی از جا بلند شد .

انا دستش را به دیوار گرفت. انقدر بنیامین لایه لایه باند را دور پایش پیچیده بود درد و سوزشی حس نمیکرد. دنبالش وارد اشپزخانه شد .

بنیامین مشتش را در کیسه ی زباله باز کرد و انا گفت: باید یه چیزی بهت بگم.

بنیامین حرفی نزد.

انا به کانتر تیکه داد و گفت: بنیامین میشه نگام کنی !؟

با صدای بوق مایکروویو ، دربش را باز کرد و ظرف را بیرون کشید.

عطرش در فضا پیچید . انا ظرف را گرفت وگفت: من سسشو میزنم.

بنیامین ظرف را روی کانتر گذاشت و گفت : تا سسشو بزنی من جاروبرقی رو

بیارم ...

خواست به اتاق برود که انا ناراحت لب زد: بردمش!

بنیامین وسط سالن ایستاد.

بلا تکلیف به زمین نگاه میکرد.

انا وارد حال شد وگفت: حالا بیا نهارمون رو بخوریم. حرف میزنیم!

بنیامین خشک گفت: راجع به چی؟!

-خودمون.

بنیامین نگاهی به دیوار انداخت وگفت: اینجا رو بادکنک بچسبونیم ... با اون کاغذ رنگی های باب اسفنجی! ریشه هم گرفتم ... البته ...

آنا میان کلامش گفت: بنیامین من میخوام راجع به یه چیز دیگه باهات حرف بزنم...

بنیامین دستهایش را توی جیب کتان سورمه ای اش فرو کرد وگفت: راجع به اینکه برنمیگردی؟!

آنا سکوت کرد.

بنیامین شانه هایش را بالا انداخت و گفت: مهم نیست!

خواست برود که آنا دستش را گرفت و گفت: واقعا برات مهم نیست؟

مستقیم در چشمهایش خیره شد ...

-نه!

آنا نگاهش را برنداشت. زل زده بود ... اگر میرفت ... با چشمهای چه کسی میخواست گرم شود ... با چشمهای چه کسی میخواست زنده شود ... با چشمهای کدام مردی میخواست اندازه ی ده سال خاطره ی مشترک داشته باشد ...!

اصلا ته نگاه کدام آدمی جنگلی بود! ان هم این همه سبز ... این همه شفاف و شیشه ای!

دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت.

حرفی نزد...

بنیامین هم ساکت بود!

فقط نگاه میکرد.

آنا خودش را جلو کشید و سرش را روی قلب بنیامین گذاشت و گفت: میشه یه چیزی ازت بخوام!؟

بنیامین نفس عمیقی کشید.

آنا گوشش روی سینه ی بنیامین بود ، آرام می تپید ... آرامش تزریق میکرد .
مثل همیشه !

آنا چشمهایش را بست و باز گفت: میتونم ازت یه چیزی بخوام!؟

-چی!؟

آنا لبخندی زد و گفت: امروز باهم بریم برای چکاپ .خیالم راحت بشه ...

-بعدش برمیگردی!؟

آنا جوابی نداد.

بنیامین لب زد: نکنه اگر سالم نباشم قراره برنگردی؟!

آنا سرش را از روی سینه ی بنیامین جدا کرد و با اخم گفت: من انقدر دیوونه نیستم بنیامین!

دستش را به یقه ی بنیامین گرفت وگفت: من از تو ناقص تر بودم وقتی منو خواستی یادته؟!

لبهای قرمزش و سوسه کننده بود. با این حال با پوزخندی گفت:

-مجبور نیستی تلافی کنی! متنی نیست خودم خواستم!

آنا با بغض گفت: هنوزم میخوای؟

توی چشمهای قهوه ای اش خیره شد و بی تفاوت گفت:

-فعلا که تو نمیخوای!

انا خودش را توی بغلش انداخت. میخواست بگوید: من غلط بکنم...! اما نگفت. لال شد... حرفش را ته ته حلقش نگه داشت.

بنیامین واکنشی نشان نداد. حتی هنوز دستهایش را هم از جیبش بیرون نکشیده بود.

آنا موی مزاحم توی صورتش را کنار زد و همانطور که سرش روی سینه ی بنیامین بود، گفت: من فقط میخوام تو حالت خوب باشه بنیامین.

-میدونی چطوری حالم خوب میشه!؟

آنا سرش را برداشت و مستقیم توی صورت بنیامین خیره شد و بدون اینکه پلک بزند گفت: چطوری!؟

بنیامین کمی گردنش را جلو آورد و مستقیم توی صورت انا زل زدو گفت: بهم بگی توی سرت چی میگذره!

تا وقتی جمله اش را کامل کند هرم نفسهای مردانه اش را بلعید... تمام عطر خنک و تلخش را بلعید... حتی ضربان قلبش را هم با تک تک سلولهایش بلعید.

دستهایش را به آرامی پشت گردن بنیامین فرستاد و پنجه هایش را در هم قلاب کرد.

داغی پوست بنیامین کل تنش را گرم میکرد.

بی هوا روی نوک پنجه رفت و لبهایش را آرام ب* و*سید ... خواست عقب برود که دستهای مردانه ای برای کمرش تکیه گاه شد! قفل شد ... دیگر نگذاشت برود ... همان جا ماند! لای همان دستهای مردانه ... رو به روی همان جنگل شفاف و شیشه ای!

پودر اویشنش کم بود.

با این حال میلی نداشت تا دست به شاهکار بنیامین بزند و چیزی را کم و زیاد کند. با اشتها کمی پاستای ماسیده و نیمه گرم را توی دهانش گذاشت و گفت: واقعا خوب درست کردی! دیگه داری حرفه ای میشی!

بنیامین بدون اینکه نگاهش کند گفت: داری وسوسه ام میکنی یه کافه بزنم!

آنا با ذوق خودش را جلو کشید و گفت: فکر شو بکن ... یه کافه با منوی چیپس و پنیر و پاستا و اون شربت ابلیمو سکنجینی که تو درست میکنی!

-اون وقت هر روز عصر میخوای بیای سه تاشو باهم سفارش بدی لابد؟! -

آنا چنگال را توی ظرف رها کرد.

بنیامین حرکاتش را دنبال میکرد.

نوشیدنی توی لیوانش را لب نزنده بود، با اهرم مخصوص یخ، دو تکه را توی لیوان آنا انداخت و صدای گاز دلستر درآمد.

آنا حواسش به لیوان جمع شد و گفت: همون طعم انگوره؟! -

بنیامین پوزخندی زد و با لحن مشابهی گفت: همون طعم انگوره!

آنا دیگرمیلی نداشت.

بنیامین هم بازی بازی میکرد.

سکوت آنا کلافه کننده بود ... ذهن درگیرش ، حواس پرتی اش ... نگاه های
خیره به کنج و کناره اش ... همه و همه کلافه کننده بود !

اما حرف نزد.

سوال هم نکرد .

فقط با سر چنگال پاستاها و قارچ ها و فلفل دلمه ای ها را زیر و رو میکرد و
سینه ی مرغ تکه شده را به سس اغشته میکرد و همین !

حتی نمیدانست به اندازه ی کافی ادویه دارد یا نه ! طعمش برای آنا لذت بخش
هست یا نه !

آنا دوستش دارد یا نه... !

با همین دستور بار دیگر درست کند یا نه!

با انا یک بار دیگر سر یک میز مینشیند یا نه ...

انا میخواهد برگردد یا نه !

با حرص چنگال را توی پاستا فرو کرد و از جا بلند شد ، انا حواسش را جمع کرد و پرسید: چی شد!؟

-هیچی .

خواست بشقابش را بردارد که آنا مچ دستش را گرفت و گفت: تو که چیزی نخوردی!

-به اندازه ی خودم خوردم.

آنا دستش را کشید و گفت: بشین بنیامین . تو لب نزدی!

و مسخره لب زد: نکنه توش چیزی ریختی که من بخورم و بیهوش بشم!

بنیامین روی صندلی کناری انا نشست و گفت: که باهات چیکار کنم!؟

آنا مچ دست بنیامین را ول کرد و گفت: بخور مطمئن بشم چیز خورم نکردی!

بنیامین با نیشخند نگاهش میکرد.

انا چنگال خودش را توی بشقاب فرو کرد و گفت: هوم... یه کشتی بزرگ داره
میاد تو دهن کاپیتان بزرگ!!!

با لحنی که به رهام غذا میداد حرف میزد. با همان لحن کودکانه و گول زننده!
چنگال را مقابل دهان بنیامین نگه داشت. چشمهای سبزش سرد نبود...
هرچقدر سعی میکرد سرد رفتار کند و سرد نگاهش کند... اما ان ته هنوز گرم
بود. هنوز یک شعله ی کوچک روشن شد.

انا چنگال رابه لبهای بنیامین چسباند و گفت: نمیخوری؟! میخوای دست منو
کوتاه کنی!؟

به زور لبهایش را باز کرد و انا لبخندی زدو چشمهایش پر از اشک شد.

-خوبه هنوز نسبت به من و وسایلم وسواس و حساسیت نداری!

بنیامین دست روی دست انا گذاشت و چنگال را پایین آورد. انا رویش را
برگرداند. یک نفس عمیق کشید تا روی بغضش سرپوش شود. دست مردانه
ای زیر چانه ی لرزانش آمد.

با حرکت ملایمی وادارش کرد تا صورتش را بچرخاند. نگاه جنگلی مهربان و آرامش باعث شد قطره ی مزاحم توی چشمش روی گونه بچکد.

بنیامین پوفی کشید وگفت: یک کلمه بگو و تمومش کن!

انا اهی کشید وگفت: نمیخوام تمومش کنم بنیامین ... نمیتونم تمومش کنم! میخوام برگردم ... میخوام دوباره شروع کنیم...

بنیامین بی طاقت گفت: پس برگرد. معطل چی هستی؟! خواستگاری من؟!!

بی درنگ از روی صندلی پایین رفت و جلوی زانو زد ، پنجه ی نازک و ظریفش را گرفت و رک گفت: انا هیتا البرز ...

انا با حرص گفت: بنیامین خواهش میکنم بلند شو!

بنیامین محلش نداد و گفت: بعد از ده سال شناخت و نه سال زندگی مشترک با تو ...

انا کلافه گفت: بنیامین ...

-برای بار دوم ...

انا دستش را جلوی دهانش گذاشت ... صدای ترکیدن توده ی توی گلویش را
 نمیتوانست حس کند ... بشنود! نمیتوانست جلویش را بگیرد ...

-با من ...

مکث کرد .

یک لحظه سینه اش سوخت ... حتی چشمهایش ...

اما از ته حلقش لب زد: بنیامین بدیع یا رهام رازی ...

دردش آمد .

حرفش را کامل کرد : نمیدونم!

آنا اشکهایش سرازیر شد .

-با من ... در واقع به من ... دوباره برمیگردی؟!

میان حق هایش گفت : نه !

-با من ... در واقع به من ... دوباره برمیگردی؟!!

میان حق هایش گفت : نه !

دستش شل شد.. خواست پنجه های انا را رها کند که آنا دو دستی دستش را گرفت و گفت: نه ، نه اینکه نخوام برگردم ... یا نخوام با تو باشم ! یا نخوام با تو زندگی کنم ...

صدای تلفن همراه بنیامین آمد .

انا تند گفت: نه اینکه دوست نداشته باشم.... اصلا اینا نیست.

پشت خطی م.مصر بود همین الان بنیامین جوابش را بدهد ... خیال قطع کردن نداشت.

بنیامین خشک به صورت خیس انا نگاه میکرد.

انا سریع تر گفتم: میخوام بنیامین. دوست دارم. بدون تو نمیتونم ...

صدای تلفن قطع شد .

انا اهی کشید و گفت: من میخوام باهات زندگی کنم. اما نه اینجا! بیا از ایران بریم... یه کشور دیگه. یه شهر دیگه ...

بنیامین دستش را از دست انا کشید . انا با هول از روی صندلی بلند شد و گفت: باشه اگر قبول نمیکنی ... همین جا ادامه میدیم!

-چیو؟!

-معلومه . زندگیمونو!

-متوجه نمیشم!

آنا ماتش برد.

بنیامین بشقاب پاستای دست نخورده اش را توی کیسه ی زباله ریخت و آنا با هول گفت: توفقط بگو کی و کجا!

بنیامین باز پرسید: چی کی و کجا؟!

-معلومه ... عقدمون ... دوباره امون... شروعمون؟!

بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: چه شروعی؟! چه دوباره ای؟! چه عقدی ...

آنا با ناله صدایش زد: بنیامین ...

بنیامین پشتش را به آنا کرد و کل ظرف پاستا را توی کیسه خالی کرد.

آنا باز نالید: بنیامین ...

-بیات شد آنا. یادت نیست؟ گفتی نه!

آنا متحیر مانده بود.

بنیامین دستش را به ظرف سالاد برد، آنا مانعش شد ...

بنیامین با قدرت ارنجش را از دست انا کشید و سالاد را هم توی زباله خالی کرد و آنا با گریه گفت: یهو چی شد بنیامین؟! چرا خرابش میکنی؟!؟

محلسش نگذاشت .

شیشه ی دلستر نیمه پر را هم توی کیسه انداخت ، انا توان ایستادن نداشت ، روی صندلی وا رفت وگفت: غلط کردم.

-صدا نشنوم!

آنا با هق گفت: ببخشید

-انا ساکت ...

آنا با گریه گفت: بنیامین ببخشید ... من تو حال خودم نبودم! یه فرصت دیگه بده ...!

اشکهایش را پاک کرد و با خنده میان گریه گفت: اصلا نپرس ... زانو هم نمیخواد بزنی ... فقط تاریخ بگو ... ساعت بگو ... مثل اون شب! فقط خودت دیگه خواب نمون! یه فرصت دیگه ...

-فرصت سوخت آنا ...

سس چیلی باز نشده را با حرص توی کیسه انداخت و انا با بغض گفت: مگه بازیه؟!

-برای تو ...

کیسه را با یک حرکت گره زد و گوشه ای پرت کرد. صدای برخورد شکستن شیشه ی دلستر و سس چیلی امد ...

آنا به زور گفت: بنیامین عصبانی نباش. ببخشید ... !

-هیس آنا . بس کن.

صدای موبایل بنیامین بلند شد.

لیوان نوشیدنی آنا را برداشت و توی سینک خالی کرد.

صدای نفس های گریه دار انا می امد. صدای زنگ تلفن همراهش هم بی وقفه با لرزش گوشی توی جیبش همراه بود ...

خواست بشقاب پا ستارا از زیر دستش بردارد که آنا مانع شد و گفت: تورو خدا ...

بنیامین دستش را عقب کشید و مقابل سینک ایستاد .

آنا از جایش بلند شد و گفت: عصبی نشو... معذرت میخوام . تو حال خودم نبودم!

- تو حال خودت نیستی طلاق میگیری... تو حال خودت نیستی میخوای برگردی ... تو حال خودت نیستی میگم برگرد میگی نه! کی تو حال خودتی آنا؟! کی همیشه روت حساب کرد؟! کی؟!!

صدایش رفته رفته بالا میرفت.

- تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟ تهش چیه؟!!

صدای گوشی قطع شد.

- معذرت میخوام بنیامین ... میخوام برگردم . حاضرم هزار بار بهت بگم بله ...

بنیامین کلافه گفت: هیس آنا. واسه چیزی که خودت از دست میدی التماس نکن...! هیچوقت.

کفری از جایش پرید و جیغ زد: چرا التماس نکنم... بشم یکی مثل تو؟! یه آدم خود رای و خودخواه!

-من خودخواهم؟

-اره...

-من خود خواهم یا تو که معلوم نیست چی میخوای؟ چی راضیت میکنه آنا؟! بگم باشه قبول... هر جا تو بگی میام! به چه پشتوانه ای؟! به چه امیدیه... اصلا کجا؟! مهاجرت مگه به همین راحتی؟! توقع داری به خاطر تو تمام خانواده امو ول کنم! نه آنا... نمیتونم! نمیتونم اون پیرزن پیرمرد و که سی سال حمایتم کردن رو ول کنم به امون خدا! چون فقط تو میخوای! نمیتونم رضایت اونارو نادیده بگیرم تا تو راضی باشی... که بازم معلوم نیست راضی میشی یا نه!

انا با لحن آرامی گفت:

-فقط یه مدت کوتاه بنیامین! برای چند ماه ... اصلا بریم همون کشوری که مادر واقعیت اونجا زندگی میکنه ... نمیخواهی بینیش؟!

بنیامین مکثی کرد وگفت: قبول بریم. پس فردا بریم و تو بگی بنیامین تو حال خودم نبودم این حرفو زدم ... بیا برگردیم ایران، نمیتونم! ... اون وقت چی؟!

آنا ساکت بود. جوابی نداشت!

بنیامین انگشت اشاره اش را بالا برد و با لحن متحکمی گفت: هر وقت تونستی برای یک بارم که شده خودت واسه ی زندگی تصمیم بگیری... ثابت کردی که به تصمیمت وفاداری... همیشه روت حساب کرد. همیشه بهت اعتماد کرد...! قبوله! هرچی تو بگی قبوله...

قدمی جلو آمد و کف دستش را روی میز کوبید و گفت: هر چی تو بخوای قبوله آنا... هرچی تو بگی قبوله! هر جا بخوای باهات میام... ولی نشونم بده که تو هم میتونی تکیه گاه باشی! تو هم میتونی عاقلانه فکر کنی... برای زندگی خودت! برای آینده ی خودت و بچه ات ... یه قدم درست میتونی برداری!

نفسش را بزور از حلقومش بیرون فرستاد و رویش را به سمت پنجره چرخاند. چند دقیقه به سکوت گذشت که صدای تلفن آنا از سالن آمد ...

نفسش را بزور از حلقومش بیرون فرستاد و رویش را به سمت پنجره چرخاند .
چند دقیقه به سکوت گذشت که صدای تلفن آنا از سالن آمد ...

وارد سالن شد و از زیر شالش بند کیفش را بیرون کشید ، با دیدن چند خرده
ی قرمز رنگ کنج خانه نفسش حبس شد.

تکه های ریز شده ی ماشین رهام بود !

اخمهایش توی هم رفت.

لبش را گزید ... قبل از اینکه قطع شود ، از کیف بیرونش آورد . فرشته بود.
پوفی کشید و تماس را جواب داد !

-الوفری...

-سلام !

امیرعلی بود . صدایش می خندید .

آنا صدایش را صاف کرد و گفت: امیر تویی؟!

-اره. به گوشه فرشته صبح زنگ زده بودی؟!!

انا خرده ی ماشین قرمز رهام را برداشت و از روی زانو بلند شد .

-کاری نداشتم . میخواستم حالشو بپرسم !

امیرعلی با خنده گفت: عالیہ ...

انا دستش را مشت کرد و گفت: طوری شده صدات زیادی خوشحاله؟!!

-بله . آیدا اومده !

انا با تعجب پرسید: آیدا کیه؟!!

امیرعلی با ذوق گفت: دخترمون !

انا جیغی کشید و بنیامین با هول از اشپزخانه بیرون آمد . چشمهایش را گرد

کرده بود . پاتند کرد و روبه روی آنا ایستاد .

آنا مات گفٲ: به دنيا اومه ؟!

بنيامين گيچ گفٲ: كي ؟!

و انگار تازه دوزاري اش افتاده باش آهاني گفٲ و پرسيد: اميرعليه ؟!

انا سري تكان داد و بنيامين لبخندي زد و گفٲ: تبريك بگو.

انا پشت گوشي لب زد : اميرعلي چه خبر خوبي دادی ! تبريك ميگم بهتون.

فرشته چطوره ؟! كي زايمان كرد ؟! چه يهو ...

-ساعت هشت و نيم صبح . خدا رو شكر خوبه . الان خوابيدن جفتشون !

آنا لبخندي زد و با آرامش گفٲ: اسمش جدي شد ايدا ؟!

بنيامين اخمي كرد و گفٲ: ايدا چيه ؟! قحطي اسمه مگه ... بگو يه اسمي

بذارن به رهام بياد !

آنا ريز خنديد .

اميرعلي با شنيدن صدای بنيامين پرسيد : صدای بنيامينه ؟!

-اره .

با شیطنت گفت: پس با همید! بگو خیلی کلک شدی داداش دو بار زنگ زدم
چرا جواب نداد؟!

انا توجیه کرد: دستش بند بود .

امیرعلی اهان معنی داری گفت و انا گوش را کمی از گوشش فاصله داد و به
ارامی پرسید: عصر بریم ملاقاتشون؟!

بنیامین سری تکان داد و آنا با هیجان گفت: امیرملاقات کی شروع میشه؟

-دوساعت دیگه .

-باشه پس عصری با هم میایم کوچولوتون و ببینیم!

امیرعلی با خنده گفت: باشه با هم بیاید ... خیلی هم عالی.

انا لبخند محوی زد و با خداحافظ کوتاهی تماس را قطع کرد .

نگاهی به چشمهای بنیامین انداخت و گفت: عروست دو روز از پسرت زودتر
دنيا او مد!

بنیامین خم شد و از کیسه ی کنار در وسایل تزئینی را بیرون کشید ، انا گوشی
را توی جیب شلوارش فرو کرد . مچش را جلوی بنیامین باز کرد و پرسید : این
چیه؟!

بنیامین نگاهی به کف دست آنا انداخت ... یک تکه از ماشین رهام بود!

نگاهی به چشمهای آنا که دو دو میزد انداخت و لب زد: هیچی ...

انا خواست چیزی بگوید که بنیامین کیسه را نشان داد و گفت: بیا زودتر
تمومش کنیم بریم برای بچه ی امیر و فرشته یه چیزی بخریم!

انا کاغذهای کشی و بادکنک ها را بیرون کشید و پرسید: میخوای با سلیقه ی
من باشه؟!

-نه خودمم دخالت میکنم نمیدارم هرچیزی بخری!

آنا خندید بادکنکی توی دهانش گذاشت ، بنیامین تماشایش میکرد ... لپ
های گر گرفته اش را پر کرده بود و توی بادکنک فوت میکرد ...

اما چشمهایش اندازه ی گونه هایش ... اندازه ی بادکنک قرمز بود!

اماده ی باریدن ...!

نگاهش را سخت برداشت ، چشمش به کاغذ کشی بود و نوار چسب ...
نگاهش کشیده شد به زیر رادیاتور چسبیده به دیوار ...

درست زیر شفاژ سر سوار موتور پلیس رهام افتاده بود!

فصل نوزدهم:

مقابل ساختمان بیمارستان پارک کرد.

آنا نگاهی به صورت بی رنگ و رویش انداخت و با غصه گفت: بنیامین یه
چیزی بهت بگم میشه نه نگه؟!!

بنیامین دستی را بالا کشید و آنا بدون اینکه منتظر جوابش باشد ملتمسانه گفت: تو رو خدا بیا بریم خودتو به یه دکتری نشون بده!

به سمتش چرخید و کمرش را به در تکیه داد و با خونسردی گفت: من جواب اکو و نوار قلب ها الان همراهم نیست!

-خب دوباره اکو میکنی... دوباره نوار میگیرن. فشار خونتو میگیرن!

-آنا من خوبم . نمیخواد بیخودی نگران من باشی!

-نگران تو نباشم... نگران بچم نباشم...!

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و آنا بی طاقت گفت: چرا نمیگی چه بلایی سر وسیله های رهام آوردن؟

پوفی کشید و لب زد:

تو که میدونی چرا میپرسی آنا!

آنا با اضطراب گفت: اگر میدونستم نمیپرسیدم بنیامین!

-میدونی آنا! هم میدونی چی شده ... هم اینکه خاصیت شغلم نیست یه خبر
تکراری رو دوباره بگم!

-خاصیت شغلت اینه که بیان بریزن تو خونه ات وسایل بچه اتو با خاک
یکسان کنن؟!!

بنیامین مکشی کرد و جوابش را نداد و انا با حرص گفت: موظفی توضیح بدی
بنیامین! مو به مو! بگو چی شده؟!!

به رو به رویش خیره شد .

- توضیح راجع به؟!!

-هیچوقت کسی تهدیدت نکرده بود! هیچوقت انقدر جدی کسی بهت نزدیک
نشده بود ... هیچ وقت پا شو تو خونه ی تو نداشته بود! موضوع جدیه! تو هم
عین خیالت نیست!

-نه تو عین خیالت!

-بنیامین من نگرانتم! نگران زندگیتم... نگران قلبتم... نگران بچمم!

صدایش لرزید و گفت: نگران خودمم... بنیامین نمیخوام از دستت بدم! سر هیچ و پوچ!

بنیامین با پوزخند گفت: ته این نگرانیتم مهاجرته نه؟! فرار کنی...!

آنا یکه خورد.

انتظار این جمله ی بنیامین را نداشت!

اهی کشید و گفت: پس چیکار کنم؟! بمونم اینجا تو و بچم جلو چشمم از بین برید!

-گفتم که . برای یه بارم شده خودت تصمیم بگیر! خودت فکر کن. خودت عاقل باش. خودت ببین درست چیه غلط کدومه!

آنا دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت و گفت: برای یه مدت کوتاه! تا وقتی ابا از آسیاب بیفته... من و تو ورهام! سه تایی. هم فاله هم تماشا!

دستش را توی کیفش فرو کرد و گفت: ببین من و تو میتونیم...

بنیامین کلافه از اصرار انا میان کلامش پرید و گفت: بس نمیکنی؟!

دست جستجوگرش بی کار توی کیف ماند.

-تو تضمین میکنی؟! تو قول میدی هیچ اتفاقی نیفته؟!

محکم جواب داد: آره. آنا. من تضمین میکنم. تضمین من دردی از تو دوا
میکنه؟! این فکر خام و از سرت بیرون میندازه؟!

جوابی نداد! دستش مشت شد!

فکر خام؟!

بلیط های خودش و رهام چهار انگشت با پنجه هایش فاصله داشت. توی
کیفش بود! فردا شب پرواز داشت...!

پنجه اش را بیرون کشید و روی کیفش فشار داد و گفت: تضمین تو اگر قاطع
باشه برام کافیه!

بنیامین لبخندی زد و گفت: من قاطع بهت میگم که هیچ خطری نه رهام و نه تو رو نه موقعیت پدرتو تهدید نکرده و نخواهد کرد! حداقل از جانب خودم میتونم مطمئنم کنم!

آنا به زور گفت: حتی با وجود یه خانواده ی ساواکی؟!؟

بنیامین پوزخندی زد و پرسید: این فکر البرزه؟! خیال میکنه هنوزم زمان پهلویه!

سری با تاسف تکان داد و رو به انا لب زد: چرا انقد تحت تاثیر پدرتی! دوزار تحت تاثیر من بودی دلم نمیسوخت آنا!

و سوئیچ را برداشت حینی که با پنجه اش دستگیره را میگرفت گفت: ده سال پیش وقتی فهمید پدر من هشت سال جبهه جنگیده رضایت داد باهات ازدواج کنم که خیال میکرد یه روزی یه پدر جانباز و یه عموی شهید به دردش میخوره! حالا ورق برگشته نه؟! مجلس و پدر زن داماد یه خانواده ی ساواکی بودن با اهدافش منافات داره لابد! با این پرت و پلاهایی که تو سر تو فرو کرده، کل راه حلت اینه که من و تو و رهام از ایران بریم!

پوزخندی زد و گفت: شیفته ی تصمیمات پدر و دختری شمام!

و با حرص از ماشین پیاده شد .

-میدونی چیه آنا ... چیزی که داره منو از بین میبره ... نه قضیه ی خانوادمه ...
 نه بیکاری! تو بعد از نه سال زندگی دوزار برای حرف من ارزش قائل نیستی...
 اما هرچی پدرت بگه ... هر حرفی بزنه تو قبول میکنی! چشم و گوش بسته!
 بدون فکر...! کاش یکم فکر کنی آنا ...

مکشی کرد .

با همان کمر خم ، دستش را بالای درب اتومبیل گذاشت . چشم در چشم آنا
 خیره شد و به آرامی گفت: خستم آنا . خیلی خستم !

پوفی کشید و در را کوبید . بدون اینکه منتظر آنا باشد از خیابان رد شد .

پوفی کشید و در را کوبید . بدون اینکه منتظر آنا باشد از خیابان رد شد .

با دو خودش را به بنیامین رساند و بنیامین از همان سمت خیابان دزدگیر را زد
 و با هم وارد ساختمان بیمارستان شدند .

آنا می لنگید ، بنیامین مقابل اسانسور سبد گل را از دستش گرفت و نگاهی به کالج های منگوله دارش انداخت .

اخمی کرد وگفت: باز اینو بدون جوراب پوشیدی!؟

با هین خفیفی پایش را از توی کفش درآورد و گفت: دیدم به شالم میاد!

درب اسانسور باز شد ، همانطور که میلنگید بازوی بنیامین را گرفت و با هم وارد اتاق فلزی شدند ، کسی داخل نبود ، خم شد و پشت پایش را نگاه کرد .

بنیامین با اخم گفت: پانسمانت خونریزی داره آنا! گفتم بخیه میخواد.

آنا نیشخندی زد و گفت : هر وقت تورفتی خودتو به دکتر نشون دادی . منم میرم این و بخیه میکنم!

درب اسانسور باز شد ، اولین چیزی که توجهش را جلب کرد ، پچ پچ بردیا با یک دختر ریزه میزه بود!

آنا لبخند گشادی زد و صدا زد : بردیا!؟

بردیا با هول سرش را به سمت آنا چرخاند ، بنیامین با اخم تندی نگاهش میکرد .

دختر فوراً وارد اتاق شد .

بردیا با من و من سلام کرد.

بنیامین حس کرد چهره ی دختر آشناست .

انا جوابش را داد و گفت: سلام خوبی؟ تو اینجا چی کار میکنی؟!

بردیا بدون اینکه چشم از روی صورت بنیامین بردارد گفت: هیچی خاتون و مستوره خانمو رسوندم اینجا!

و به آرامی زیر لب رو به بنیامین سلام کرد .

بنیامین به جای جواب پرسید: رهام کجاست؟!

-خونه بیتا!

بنیامین حرفی نزد و انا با تقه ای در راباز کرد .

سلام بلند بالایی داد و جلو رفت .

خاتون و مستوره خانم روی مبلی نشسته بودند ، امیرعلی لبه ی تخت بود و فرشته به آرامی نیم خیز شد .

آنا تند جلو آمد و گفت: چه مادر خوشگلی ...

رویش را ب* و*سید وگفت: خانم تبریک میگم ! مبارک باشه .

فرشته چشمش به لبخند بنیامین بود که با امیرعلی خوش و بش میکرد .

با احساس نگاه سنگین فرشته ، جلو آمد و سبد گل را روی میز گذاشت و تبریک گفت .

فرشته تشکری کرد و گفت: مرسی که اومدی ! انتظار نداشتم .

آنا با تعجب گفت: چرا نیایم !؟

فرشته بی توجه به حرف آنا گفت: بنیامین من بهت ... یه معذرت...

بنیامین دستش را بالا آورد ، میان کلام فرشته رو به مستوره خانم گفت: خانم
تبریک میگم!

مستوره خانم خندید وگفت: الهی قربونت برم مادر. انشالله دوباره قسمت
خودتون!

خاتون فوراً پشت بندش گفت: انشالله... خدا منو دوست نداره یه نوه ی دختر
بهم بده!

بنیامین چشمش به دختری افتاد که کناری ایستاده بود .

امیرعلی با اشاره ی دست معرفی کرد : دنیا.دختر خالم .

وزیر گوش بنیامین با خنده گفت : مامانم خوب حرفی زد بنیامین! قشنگ
خودتو ضایع کردی!

-از چه نظر؟!

-با انا اومدی کار دست خودت دادی! داری سطح توقعات رو بالا می بری!

بنیامین چپ چپ نگاهش کرد؛ همانطور که به دنیا که سرش را پایین انداخته بود نگاه میکرد پرسید: شما همون دخترخانمی هستید که زحمت نگه داشتن رهام رو میکشید؟!

آنا توجهش جلب شد.

دنیا سرش را بالا آورد، مقنعه اش را با خجالت جلو کشید.

لبخندی زد و چال گونه اش اشکار شد. حداقل سرش به تنش می ارزید!

مستوره خانم تند گفت: مادر چه زحمتی! رهام عزیز دلمه! دنیا هم عاشق بچه هاست. داره درسشو میخونه! میخواد مربی مهد بشه!

بنیامین با شوخی گفت: پس پسر من موش ازمایشگاهیه!

دنیا فوراً گفت: نه بخدا. خودم دوستش دارم باهاش بازی میکنم!

بنیامین سری تکان داد وگفت: ممنون. لطف دارید.

با قدم های آرامی به سمت تخت کوچک کنار پنجره رفت . همانطور که از بالای تخت لای پتو ها را جستجو میکرد با خنده گفت :

-امیر دخترت نیومده داره افتاب میگیره!؟

خاتون و مستوره خانم بلند خندیدند !

انا با ذوق گفت: وای عزیزم . چقدر نازه!

-از رهام کوچیکتره !

خاتون و مستوره خانم بلند خندیدند !

انا با ذوق گفت: وای عزیزم . چقدر نازه!

-از رهام کوچیکتره !

انا با طعنه زیر گوشش گفت: اخه نکه از روز اول بالای سر رهام بودی یادته
چقدری بود !

بنیامین جوابش را نداد و بلند گفت: حالا چی صداس کنیم؟!

فرشته آرام گفت: عروس دیگه!

بنیامین خندید و گفت: اون که عروسمه! ندیده عروسم بود وای به الان که دیدمش! شک نکن توش. اسم عروسم چیه!

امیرعلی با عشق گفت: من که میگم بذاریم کیمیا!

بنیامین با سر انگشت سبابه پیشانی پر مویش را نوازشش میکرد نچی کرد وگفت: نه خوب نیست!

انا با خنده گفت: کل کله ی بچه تو دستت جا میشه بنیامین! برو اون ور بذار بغلش کنم!

به آرامی دستش را جلو برد و نگران هشدار داد: نندازیش؟!

انا اخم کرد و پتورا توی بغلش گرفت.

بنیامین هوایش را داشت.

نوزاد خواب الود و صورتی رنگی بود . توی بغل انا که جاگیر شد ، یک قدم عقب رفت . به آنا می امد ...

به لبخند و چشمهای پر اشتیاق و دست نوازشگرش می امد!

امیرعلی دستش را روی شانهِ ی بنیامین گذاشت و زیر لب گفت: یکم دیگه ضایع بازی دربیاری میتونیم بریم محضر شرش کنده بشه!

و خودش از خنده ریسه رفت!

انا جلو امد و رو به بنیامین گفت: میخوای بغلش کنی؟! حس خوبی میده ها!

بنیامین ضربان قلبش بالا رفت و آنا با آرامش جلوتر امد ، بنیامین دستهایش را جلو کشید و امیرعلی با غر گفت: من خودم بغلش نکردم هنوز!

-بذار الان یادت میدم!

آنا تذکر داد: مراقب گردنش باش!

به نرمی بغلش کرد. سر نوزاد روی بازوی چپش بود. گردنش را خم کرد و صورتش را با نگاهش بلعید.

ارامش میداد اما تپشش به قوت خودش باقی بود...

امیرعلی باز گفت: این دختر به چه درد من میخوره این همه دارید دست مالیش میکنید!

بنیامین همانطور که با لبخند به صورت مثل لبویش خیره شده بود گفت: مثل مروارید میمونه!

امیرعلی جلو آمد و غرزد: مروارید چیه!

فرشته دخالت کرد و گفت: هیچ اسمی به ذهنمون نمیرسه!

انا بی توجه به حرف آنها پرسید: دختر تو بود اسمشو چی میداشتی؟!

بنیامین عطرش را بوید و با لذت گفت: یه اسمی که به رهام بیاد!

خاتون دست از پچ پچ کردن با مستوره خانم برداشت و گفت: چی مادر؟!!

-رویا.. رعنا... رزا ... رها!

انا از شنیدن اسم اخر اخمی کرد و بنیامین توجیه کرد: البته اسم رهام و من انتخاب کردم. بعدی رو انا خودش باید انتخاب کنه! ولی باید یه اسمی باشه به رهام بیاد!

امیرعلی بالای سر دخترش ایستاد و گفت: حالا فعلا یه پیشنهاد واسه ی دختر من بدید! تا بعد ...

و با حرص گفت: اینو چطوری بغل کردی؟! یاد بده!

بنیامین نوزاد را به سمتش گرفت و امیرعلی با هول گفت: وایسا بشینم لبه ی تخت!

مستوره خانم غش غش خندید.

امیرعلی با استرس گفت: نخند مادر حواسم پرت میشه!

خاتون چشمش روی خنده ی دنیا ثابت مانده بود.

بنیامین نوزاد را توی بغل امیرعلی گذاشت و آنا گفت: رکسانا! اگر دختر من بود این اسمو میداشتم!

بنیامین با قلدری گفت: حالا که نیست. اسم بچه ی خودمون رو خرج دیگران نکن!

انا لبخندش جمع شد.

نمیدانست حرف بنیامین را جدی بگیرد یا ... فقط ابروداری بود جلوی مادر امیرعلی و فرشته!

فرشته هومی کشید و گفت: رکسانا هم قشنگه. ولی تو فامیل هست! من دلم یه اسم تک و خاص میخواد!

امیرعلی با خنده گفت: اسم خودت فرشته نبود اسمشو میداشتم فرشته!

فرشته خندید.

بنیامین همانطور که گونه ی نرم و پر کرکش را نوازش میکرد گفت: مثل دُر می مونه!

امیرعلی با تایید گفت: واقعا...

-حس خوبیه!

امیرعلی نگاهش کرد و با طعنه گفت: تو با دو روز تاخیر تجربه اش کردی!

بنیامین کفری لب زد: خفه میشی یا نه!

امیرعلی اهسته گفت: میترسی داغ دل آنا تازه بشه!

نگاهی زیر زیرکی به آنا انداخت. توی فکر بود! اخم هایش را گره زده بود و توی فکر بود! احتمالا برایش دنبال اسم می گشت.

امیرعلی پی حرفش گفت: ترس. قدیه رکسانا بهت پا میده!

و باز با صدای بلند خندید!

بنیامین اخمی کرد و گفت: چی زدی تو؟!!

-من یا تو؟!!

بنیامین جوابش را نداد.

امیرعلی باز خندید و فرشته گفت: کاش یه اسمی بود که معنی در و جواهر و میداد! به جز مروارید!!!

بنیامین و آنا با هم گفتند: دُرین!

فرشته هومی کشید و نگاهی به امیرعلی انداخت و گفت: بد نیست!

امیرعلی همانطور که نگاهش میکرد گفت: به نظر من که عالیه! دُرین امجدی! بهشم میاد!

آنا از توی کیفش، جعبه ی مخملی را بیرون کشید و به ارامی درش را باز کرد، وان یکاد زرد را به پتوی درین سنجاق کرد و گفت: اینم از طرف من و بنیامین. یکم که بزرگتر شد. بندازید گردنش!

بنیامین تمام حواسش به زیپ باز کیف آنا بود. یک ورقه ی آبی... با آرم هواپیمایی! نبض ناهماهنگی در کل بدنش می کوبید!

آنا دستش را روی کیفش گذاشت و خم شد تا فرشته را بب*و*سد.

صدای تشکرها توی سرش می پیچید .

نفسش را فوت کرد ... دنیا جلو آمد . بردیا هم وارد اتاق شد ... تلاقی نگاهشان از دیدش پنهان نماند .

لابه لای دعاهاى خاتون و مستوره خانم و آمین گفتن امیرعلی و فرشته و آنا ...
حواسش بی کیف آنا بود .

خاتون لب زد : فرشته جان خدا مادر و پدرتو رحمت کنه !

خدا بیامرز اتاق را پرکرد ... اما حواسش جای دیگری بود . گوش هایش تعارف و کلمه ها را میشنید ... اما چشمهایش تصویری که ضبط کرده بود را مدام مرور میکرد !

میخواست به چشمهایش بی اعتماد باشد ، میخواست انقدر خودش در خودش نکوبد ! میخواست این سرو صدای بی توازن قلبش را خفه کند ...

به سمت چپ تخت رفت .

از لیوان های سوار هم یکی را برداشت و از بطری کنار تخت فرشته ، کمی اب توی لیوان یک بار مصرف ریخت ... انا دقیق نگاهش میکرد.

کمی گلو و حلقش را تر کرد.

ریتم ضربان قلبش چرا پایین نمی امد!

آنا کنارش ایستاد و کلافه پرسید : خوبی؟!

بنیامین سری تکان داد و با عذرخواهی کوتاهی از اتاق خارج شد!

بنیامین سری تکان داد و با عذرخواهی کوتاهی از اتاق خارج شد!

درب اتاق را بست .

چند ثانیه کمرش را به در تکیه داد و هوای پر از کلر و دارو را به خورد ریه هایش فرستاد . دستی به پیشانی اش کشید ، با دیدن بردیا که سرش را توی گوشی فرو کرده بود ، به سمتش رفت .

کنارش روی صندلی نشست ، بردیا کمی جا به جا شد و بنیامین پرسید: این همون دختره نیست که عکسش رو بکراند گوشیت بود؟!

بردیا حرفی نزد.

بنیامینی نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت: واقعا میتونی از پس مسئولیت
یه زندگی بریای؟!

-این یکی مثل اون نیست . جدیه واسم!

بنیامین پوزخندی زد و گفت: جدی؟! آرزو جدی نبود؟! امیرعلی حداقل از
نصف شاهکارای تو باخبره! یک کلمه بذاره کف دست خاله اش ...

بردیا لب زد: مادرش فوت شده . با پدرش شهرستان زندگی میکنن . دانشگاه
تهران انتقالیشو قبول کردن . از مهر ماه میاد تهران . پیش مستوره خانم!

بنیامین دستش را به سینه اش کشید و بردیا گفت: خاتون خیلی ازش خوشش
اومده! کارمم که جوهره . تو مغازه کار میکنم . ماشینم دارم!

-به همین راحتیه مگه؟!!

بردیا اخمی کرد و گفت: دو دنگ از همه چیزهایی که به نامته به نام من بزنی راحت ترم میشه!

بنیامین کف دستش را به جناغش فشار داد و گفت: بردیا من هیچ چشم داشتی به چیزهایی که به ناممه ندارم! خودتم میدونی...

بردیا با ناراحتی گفت: من میدونم...! ولی بیتا مستاجرِه . من میخوام ازدواج کنم... تویی که سرزندگیتی . ماشینتو داری . خونتو داری! دیگه چه احتیاجیه که هم مغازه... هم خونه... هم وانت اقا چون به نام تو باشه! تو که الان اساسی پولداری! وارث خانواده ی رازی فقط تویی!

-بس کن بردیا.

بردیا هول شد و گفت: بخدا منظوری نداشتم از حرف اخرم. دارم چون میکنم باهات منطقی حرف بزنم! بدون دعوا و ناراحتی و بحث...

بنیامین سری تکان داد و گفت:

-خودم قراره با اقا چون راجع به این موضوع حرف بزنم! نگران این چیزا نباش!

-از دستم دلخور نشی!

- نه .

بردیا با لبخند گفت: نمیخوام فکر کنی چون قبلا پشت هم گند زدم یعنی تا آخر عمرم دست و پا چلفتی و بی عرضه ام! آرزو دیگه واسه من مرده ... پرویز زندانیه... اونم گم و گور شده! الان میخوام ازدواج کنم. زندگیمو جمع کنم! مثل خودت .

بنیامین خم شد و ارنج هایش را روی زانوهایش قائم کرد و گفت: باشه! کمکت میکنم!

بردیا هم دولا شد و زیر گوش بنیامین گفت: ازش خوشت اومد؟!!

به زور لبهایش را زاویه داد و گفت: مگه من باید خوشم بیاد بردیا؟!!

-اخه دیگه مثل قبل داد و قال نکردی!

بنیامین نیشخندی زد و گفت: نا ندارم! وگرنه حالتو جا میاوردم. حداقل یه جوری حالت میکردم الان وقتش نیست!

بردیا نگران دستش را پشت بنیامین گذاشت و گفت: یعنی چی نا نداری؟!

مکشی کرد و پرسید: طوری شده؟! خوبی؟!

بنیامین پوفی کشید و گفت: فعلا خودم تو دودوتای زندگیم موندم بردیا . حال نصیحت تو رو ندارم. تو میتونی نصیحتم کنی؟!

بردیا ماتش برد .

بنیامین نفسش را فوت کرد و کمرش را به پشتی صندلی تکیه داد.

درب اتاق باز شد و انا لنگان جلو آمد.

با لبخند کنج لبش با شیطنت گفت: دوتا برادر خوب خلوت کردید!

بردیا خندید و در جواب نگاه خیره ی بنیامین کیفش را روی شانۀ انداخت و گفت: تو خوبی بنیامین؟!

جوابش را نداد.

انا مقابلش ایستاد و گفت: طوری شد یهو از اتاق بیرون رفتی؟!

بنیامین باز هم سکوت کرد. فقط نگاهش میکرد.

انا کلافه از سکوت بنیامین پرسید: طوری شده نگام میکنی؟!

بنیامین ساکت بود.

بردیا با اجازه ای گفت بنیامین دست در جیبش کرد و چند کارت پستال درآورد
و گفت: اینا رو بده به فرشته و امیرعلی!

ابروهایش را بالا داد و گفت: کارت دعوت برای تولد رهامه؟!

بنیامین سری تکان داد و بردیا با خنده وارد اتاق شد.

انا جای بردیا نشست و گفت: طوری شده؟!

لحنی کودکانه گرفت به صدایش و لب زد: نیگا نیگا میکنی؟!

- بده نگاهت کنم؟!

- نه بد نیست نگام کنی. ولی اخه یهو حس کردم رفتارت عوض شد! انگار از این رو به اون رو شدی! طوری شده؟!

بنیامین همانطور به رو به رو خیره بود جواب داد: یه بار میبخشمت ... دوبار چشمو میبندم ... بار سوم به روت نمیارم! ولی آنا ... یه کاری نکن تا اخر عمرم نبخشمت! زورم به هرکس نرسه ... زورم به پدرت میرسه آنا ... به تو هم ...

مکث کرد وگفت: یه کاری نکن نتونیم تا اخر عمرمون تو چشم همدیگه نگاه کنیم!

آنا مبهوت گفت: نمی فهمم بنیامین!

-میفهمی . حداقل سعی تو بکن که بفهمی!

و بدون اینکه تاثیر حرفهایش را در صورت آنا ببیند سخت از جا بلند شد و سلانه سلانه به سمت اسانسور راه افتاد .

انا به سمتش دوید و گفت: وایسا بینم... یعنی چی سعی کنم بفهمم! چیه
 بفهمم بنیامین!؟

نگاهش نمی‌کرد. دگمه‌ی اسانسور را فشار داد و دستهایش را توی جیبش فرو
 کرد.

آنا کلافه لب زد: چت شد یهو. تو که خوب بودی!؟

بنیامین جوابش را نداد.

آنا بی حوصله گفت: محض رضای خدا الان روزه‌ی سکوت بگیر! به کلمه
 بگو چی شده!

و نگران دستش را به بازوی بنیامین چسباند و گفت: نکنه حالت بد
 شد!؟ می‌خواهی بریم اورژانس معاینه بشی!؟

بنیامین بازویش را به آرامی از چنگ آنا بیرون کشید و گفت: با خاتون و
 بردیابگرد!

درب اسانسور به رویش باز شد و آنا خسته نالید: نمی‌گی یهو چت شد!؟

بنیامین قدمی به جلو برداشت و انا هم دنبالش وارد اسانسور شد. تا رسیدن به طبقه ی همکف حرفی میانشان رد و بدل نشد.

با قدم های تندی از ساختمان خارج شد.

انا به دنبالش می دوید.

مقابل نگهبانی جلویش را گرفت و کفری داد زد: وایسا!

بنیامین ایستاد.

مرد نگهبان سرش را از شیشه بیرون آورد.

بنیامین اخم کرده بود.

انا غر زد: چته؟! یهو چت میشه بنیامین؟! جنی شدی؟! یه مشت قصه درگوش من میگی؟! حرف از بچه و آینده رو با من میزنی ... بعد نظرت عوض میشه ... به ثانیه نکشیده حرفت میچرخه!

با ترس گفت: کسی بهت زنگ زد؟! پیامی برات اومد؟! نکنه اونى که به زندگیمون حمله کرده رو پیدا کردن؟!

از کل حرفهایش واژه ی "زندگیمون" باعث پوزخندش شد!

چه چیزی را جمع می بست؟!

از سکوت و اخم بنیامین پوفی کشید وگفت: علیفر زنگ زده تهدیدت کرده؟!

با تعجب چشمهایش را گرد کرد و به حرف امد: علیفر؟!

پوزخندش به خنده ای عصبی تبدیل شد و گفت: این از کجا اومد؟! افکار پوشالی پدرت هان؟! همه رو ریخته تو مغز تو! علیفر برای چی باید تهدیدم کنه؟! اصلا کی منو تهدید کرده آنا؟! بابت چی؟ مگه من هنوز تو هفته نامه کار میکنم؟! مگه مقاله ای نوشتم؟! مگه عکسی گرفتم؟ مگه کاریکاتوری تازگی نشر دادم؟! مگه مستندی ساختم؟! من ده ماهه بیکارم آنا! ده ماهه دارم با سود پس انداز و فروش زمین شمال سر میکنم! تو چی میگی؟! از چی حرف میزنی؟! چه تهدیدی؟! چرا یذره فکر نمیکنی! علیفر چرا باید تهدیدم کنه آنا؟! سر چی؟! که بهترین شعار انتخاباتی رو داره؟! بهترین عکس و پوستر بین نامزدا مال او نه؟! کار براش انجام دادم پولشو گرفتم... حالا

مشکلش با من چیه که باید نگران علیفر باشم؟! چه خصومتی با من داره مگه
!؟

انا جوابی نداد و بنیامین با تمسخر گفت: اها. چون تازگی خیرش دراومده پدر
واقعی من ...

خنده نگذاشت جمله اش را کامل کند.

- انا مگه من کی ام؟! تا وقتی دفتر هفته نامه باز بود از نظر پدرت من یه
روزنامه نگار پیزوری بودم که هشتم گروهی نهم بود! حالا بعد از ده ماه بسته
شدن دفتر هفته نامه و ممنوع القلم بودن ادم مهمی شدم که تهدید بشم!؟

انافکری بود و بنیامین با حرص گفت: توهم تو خانواده ی شما ارثیه آنا!

- حق نداری به خانواده ی من توهین کنی بنیامین!

بنیامین با صدای کنترل شده ای گفت: توچطور به شعور من توهین میکنی آنا
؟ چطور میتونید ... تو و پدرت منو احمق فرض کنید؟! بسه دیگه ... شور شو
دراوردید!

انا با دلهره گفت: بگو چی شده ... بگو یهو چت شده برات توضیح بدم.

-هرچی لازم بود گفتم انا. خودت میدونی!

دستش را روی رگ دردناک پشت گردنش فرستاد و گفت: اگر دوست داری حرفهای پدرتو قبول کنی... باور کنی... اصلاً برام مهم نیست! من مجبورت نمیکنم بین من و پدرت یکی رو انتخاب کنی! این...

پوفی کشید و گفت: این انتخاب کثیفیه! من ادم کثیفی نیستم!

آنا با بغض صدا زد: بنیامین.

بنیامین دستش را از پشت گردنش پایین آورد و روی صورت آنا گذاشت و گفت: تو هم انتخاب نکن آنا! حیفی... حیفی خودتو قاطی این کثافت کاری ها کنی!

آنا دستش را روی دست بنیامین گذاشت و چیزی نگفت. فقط نگاهش میکرد.

تلاطم قلبش آرام گرفت و نفس عمیقی کشید.

نگاهی در چشمهای بی قرار آنا انداخت و گفت: از بردیا بخواه برسونتت!

دست توی جیبش کرد و یک کارت قرمز بیرون کشید و مقابل آنا گرفت و گفت: برای تولد رهام منتظرتم!

بازهرخندی گفت: واسه تولد پسرت تو هم دعوتی!

خداحافظی زیر لب راند و با قدم های تندى از انا فاصله گرفت .

دستش را به سمت تنها دگمه ی موجود روی دیوار بالا برد و با مکث کوتاهی انگشت سبابه اش را روی زنگ فشار داد.

در با کلیدی باز شد . بدون اینکه کسی پرسد کیست و چه کاری دارد ، در برایش باز شد.

سبد گل را توی دستش جا به جا کرد و با قدم های آرامی وارد خانه باغ شد . روی سنگ فرشها که خزه ها از لا به لایش سرک کشیده بودند اهسته گام برمیداشت . جواد با دیدنش از اتاقک سرایداری بیرون آمد .

به سمتش پا تند کرد و گفت: سلام اقا . خیلی خوش اومدید !

بنیامین تشکری کرد .

فوزیه خانم روی ایوان ایستاده بود .

لبخندی زد و سلام داد.

فوزیه خانم با ذوق گفت: سلام پسرم. خوش اومدی. بفرما تو ...

بنیامین کفشهایش را درآورد . فوزیه خانم خواست بگوید نیازی نیست اما
زبانش را به دندان گرفت.

وارد سالن شد. تیمسار روی مبلی نشسته بود با روزنامه و خودکاری سرگرم بود

.

سبد گل را روی میز گذاشت . با تعارف فوزیه خانم ، کنار دست تیمسار
نشست .

با هول گفت: پسرم چی برات بیارم؟! چای میخوری یا شربت؟!؟

بنیامین به جای جواب پرسید: نیستن؟!؟

فوزیه خانم لبخندی زد و گفت: رها خانم؟!!

-بله!

-چرا پسرم . یه توک پا رفت بیرون . الان برمیگرده .

کمی این پا و آن پا کرد و گفت: برات شربت بیارم؟!!

-ممنون .

فوزیه خانم وارد آشپزخانه شد .

بنیامین نگاهی به تیمسار انداخت که با یک خودکار بی جوهر روی صفحات روزنامه خط میکشید .

سرش را جلو برد و گفت : جدول حل میکنید؟!!

تیمسار سرش را بالا آورد و با صدای آرامی گفت: مینخوام ادرس بنویسم!

-برای کی؟!!

-پسرم! ادرس اینجا رو نمیدونه!

نگاهی در چشمهای بنیامین انداخت. مستقیم و خیره زل زده بود به چشمهای بنیامین. در سکوت. بی حرف!

بنیامین لبخندی زد و گفت: اگر بخواین من براتون ادرس و مینویسم! این خودکار جوهر نداره!

فوزیه خانم پیش دستی شربت را مقابل بنیامین گذاشت.

تیمسار دست دراز کرد تا لیوان شربت را بردارد، فوزیه خانم با هول گفت: نکن اقا... مال ایشونه! من الان برات یکی درست میکنم...

اما پیرمرد با دست لرزان لیوان را بلند کرد...

بنیامین دخالت کرد وگفت: اشکالی نداره. با هم میخوریم.

فوزیه خانم نگران گفت: هوشمند خان میریزی ها!

هوشمند دو دستی لیوان را از جلوی بنیامین برداشت ، دستش میلرزید و شربت کمی روی شلوار بنیامین ریخت.

فوزیه خانم دستش را روی دست دیگرش کوبید و گفت: خدا مرگم بده . اقا شلوارتون ...

بنیامین لبخند آرامش بخشی زد وگفت: مشکلی نیست !

و خودش زیر لیوان را گرفت و کمک کرد تا هوشمند ان را جلوی لبهایش بگیرد.

دو دستی لیوان را گرفته بود اما با این حال میلرزید و شربت روی پیراهن و چانه اش ریخت. بنیامین هوایش را داشت تا لیوان یک دفعه از دستش لیز نخورد.

کمی نوشیدنی روی ریش ها و صورتش ریخت ... از چانه و گردنش رد شد و زیر پیراهن سفیدش را لکه کرد .

هوشمند لیوان را پایین آورد.

بنیامین دستمالی برداشت و سر و صورت و ریشهایش را پاک کرد .

هوشمند اخم کرد وگفت: تلخه!

بنیامین هومی کشید وگفت: جدی؟! خوب شد من نخوردم پس .

لیوان را از دست هوشمند گرفت و توی پیش دستی گذاشت .

پیرمرد خم شد ودوباره خودکار بدون جوهر را برداشت و خطی روی روزنامه کشید ، بنیامین خودنویس مشکی رنگی را از جیب پیراهنش درآورد و گفت :
اون خودکار نمینویسه!

خودنویس را لای انگشت های هوشمند گذاشت و گفت: با خودکار بی جوهر که ادرس نمی نویسن پدرجان. پسرت نمیتونه بفهمه اینجا کجا ست! باز گم میشه!

تیمسار ساکت تماشایش میکرد .

فوزیه خانم یک پیش دستی با شربت تازه ای مقابل بنیامین گذاشت و نگاهی به تیمسار انداخت وگفت: اقا ببین لباس تو کثیف کردی!

تیمسار با خودنویس توی دستش خطی روی روزنامه کشید .

انگار تازه دوزاری اش افتاده بود تا به حال با یک خودکار بی جوهر مینوشت و حالا با یک خودنویس روان روی روزنامه خط میکشید. خود نویس را بالا آورد و نگاهش کرد.

فوزیه خانم کنارش ایستاد وگفت: بیا بریم لباستو عوض کنم.

بنیامین دخالت کرد وگفت: اذیتشون نکنید بذارید راحت باشن!

فوزیه خانم لبخندی زد وگفت: اخه بعد از شام عموتون میاد. پسرعموهاتون. درست نیست!

عمو!؟

عمویش شهید شده بود! دستی به صورتش کشید.

فوزیه خانم دست تیمسار را گرفت و سعی کرد بلندش کند که پیرمرد با غر داد زد: ولم کن ...

فوزیه خانم با مهربانی گفت: اخه اقا درست نیست با این لباس بشینی. ببین پسرت اوامده! شب برادرت میاد ...

تیمسار نگاهی به صورت فوزیه انداخت وگفت: پسرم کیه؟!

فوزیه خانم با لحن گول زننده ای گفت: اقا رهام او مده . همونی که منتظرش بودی؟!

تیمسار سفت و سخت سرجایش نشسته بود.

فوزیه خانم کلافه گفت: اقا الان غذام میسوزه . بیا دیگه لجبازی نکن!

بنیامین چشمش به روزنامه افتاد.

لای نوشته ها با خطی کج و معوج به زور رهام نوشته بود ، صدای غرو نقهای پیرمرد را که مصر بود سرجایش بنشیند را میشنید.

پوفی کشید و دخالت کرد: اجازه میدید من کمک کنم؟!

فوزیه خانم با خجالت گفت: نه پسرم . زحمتت میشه .

بنیامین از جایش بلند شد و گفت: نه خوشحال میشم . بهم بگید کجا میتونم لباسشونو عوض کنم .

فوزیه خانم آرام گفت: الان رها خانم میرسه بفهمه از دست من دلخور میشه!

-با من تعارف میکنید؟! مگه من پسرش نیستم!

فوزیه خانم ماتش برد .

بنیامین با لحن آرامش بخشی گفت: رها هم احتمالاً خوشحال میشه. اجازه بدید من انجام بدم. کجا میتونم لباسشونو عوض کنم؟!

فوزیه خانم با من و من ادرس اتاق بالا را داد .

بنیامین از پشت میز بیرون آمد ، تیمسار فوراً از جایش بلند شد و دستش را گرفت .

با ترس گفت: کجا میری؟

بنیامین لبخندی زد و گفت: هیچ جا. با هم قراره بریم طبقه ی بالا.

و همانطور که پنجه هایش را لای انگشت های لاغر پیرمرد فرو میکرد، با هم به سمت پله ها قدم برداشتند.

و همانطور که پنجه هایش را لای انگشت های لاغر پیرمرد فرو میکرد، با هم به سمت پله ها قدم برداشتند.

درب اتاق را باز کرد، تیمسار مثل رهام سرش را میچرخاند و سرکشی میکرد.

بنیامین دستش را پشت کمر پیرمرد گذاشت و با هم وارد اتاق شدند، کمکش کرد تا لبه ی تخت بنشیند. درب کمد را باز کرد و یکی پیراهن سفید اتوزده را بیرون کشید.

مقابل تیمسار که بر و بر نگاهش میکرد ایستاد، خم شد و زیر پیراهن لکه را از تنش درآورد.

پیرمرد خجالت کشید . سعی کرد با دستهایش برهنگی اش را بپوشاند.

بنیامین نگاهش میکرد.

چشمش روی دنده های بیرون زده اش چرخید ...

مردمکش دور زد و روی پوست چروک و موهای سفید سینه اش ثابت ماند .

نفسش را فوت کرد . چشمهایش پر شده بود .

کنارش لبه ی تخت نشست . با دیدن جای گلوله ی پهلویش لبش را گزید.

زخم های قدیمی و کهنه ی پشت کمرش نفسش را توی سینه حبس کرد .

بنیامین دستش را گرفت ، تقلا کرد . نمیخواست دستش را توی استین پیراهن

فروکند . بغض ته حلقش راه نفسش را بسته بود.

با آرامش سعی کرد دست گره خورده ی تیمسار را از جلوی سینه اش بردارد ،

اما ممانعت میکرد . اجازه نمیداد. مخالف بود ! شاید دلش نمیخواست

بنیامین لباسش را عوض کند !

بنیامین باز خواست سعی کند ... با ملایمت دستش را گرفت ... اما اجازه
نمیداد .

دست اخر با صدای ناله ی هوشمند ، بنیامین منصرف شد .

فکر اینکه همیشه مخالفت میکند و همیشه به زور چیزی را تنش میکنند باعث
شد رگ پشت گردنش بسوزد !

دو قطره اشک از چشمهایش پایین چکید . کمرش دولا شد ارنجش را روی
زانویش گذاشت و پیشانی اش را به کف دستش تکیه داد .

صدای نفس های بغض دارش کل اتاق را گرفته بود .

پیرمرد دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت .

طاقتش طاق شد ، دستش را گرفت و روی لک های قهوه ای پشت دستش را
چند بار ب*و*سید .

اشکهایش پوست چروک خورده اش را تر کرد .

از لبه ی تخت پایین آمد و سرش را روی زانوی بیرون زده ی تیمسار گذاشت.
شانه هایش میلرزید .

هوشمند دستش را روی موهای بنیامین فرو برد. چند لحظه ی کوتاه به همان
حال ماند.

نفس عمیقی کشید و سرش را بلند کرد .

هوشمند دستش را روی صورت بنیامین کشید. اشکهایش را پاک میکرد .
چشمهای سبزینه اش بدجوری سرخ و پر آب بود .

لبخندی زد و گفت : پسرم داره میاد !

بنیامین هقش را خفه کرد و از ته چاه گفت: بله میاد ...

به خودش مسلط شد و با کف دست چشمهایش را پاک کرد . زانوهایش را
بغل کرد . از همان پایین تخت زل زده بود به صورت چروک و خسته ی
تیمسار... از میان ریش های سفیدش نمیتوانست فرم صورتش را تشخیص
بدهد . اما چشمهایش زاغ بود . مثل چشمهای خودش !

شاید نه همان رنگ ... نه همان قدر سبز ...

اما روشن بود!

روشن و خسته ... بی تفاوت! مرده ... سرد!

مثل یک جنگل سوخته و خاکستر شده!

از جایش بلند شد و به سمت کمد رفت، بنیامین به سمتش چرخید.

تیمسار یک پیراهن سبز تیره ی چروک بیرون کشید. یک پیراهن درست
همرنگ تی شرت بنیامین!

از جا بلند شد، آخرین نم اشک صورتش را پاک کرد و گفت: این اتو میخواد.

میخواست همانطور چروک ان را تن کند. بنیامین اجازه نداد.

دور تادور اتاق را با چشم نگاه کرد. با دیدن میز اتو زیر پنجره، پیراهن را
برداشت و گفت: الان اتو میکنمش!

دوشاخه ی اتورا به برق زد و مقابل میز ایستاد . پیراهن را صاف کرد و روی میز پهنش کرد.

تیمسار لبه ی تخت نشست و تماشایش میکرد .

با صدای تقه ای ، در باز شد . فوزیه خانم به آرامی پرسید: چیزی لازم ندارید؟

با صدای تقه ای ، در باز شد . فوزیه خانم به آرامی پرسید: چیزی لازم ندارید؟

با دیدن بنیامین پشت میز اتو "خاک برسر می" گفت و جلورفت.

تند تند حرف میزد : تو رو خدا اقا دارید چیکار میکنید؟! رها خانم بفهمه منو میکشه... پسرم بده من چرا تو زحمت میکشی!

بنیامین با آرامش گفت: دو ست دارن این پیراهن رو بپوشن! چروک بود . الان تموم میشه!

فوزیه خانم دستهایش را توی هم پیچ میداد.

بنیامین لبخندی زد و گفت: طوری نشده که؟! شما بفرمایید پایین . من حاضرشون میکنم میایم باهم!

فوزیه خانم نفس عمیقی کشید و نگاهی به تیمسار که لبه ی تخت نشسته بود انداخت و گفت: خیر ببینی از جوونیت! هیچوقت اینطور اروم یه جا نمی نشست! همش یا داشت دور میزد این ساعت... یا میخواست بره بیرون!

بنیامین پیراهن را پشت و رو کرد و حینی که بقیه اش را زیر اتو میفرستاد پرسید:
چند ساله که بیمار هستن!؟

-چی بگم مادر. منو که به عقدش دراوردن مریضیش تازه شروع شده بود...
دو سال نگذشته بود که بدتر شد. دیگه هیچ حواس نداشت! شاید ده دوازده
سال بیشتر!

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و فوزیه خانم گفت: منم بیوه بودم. اول
مریضیش گفتن هم ثوابه. هم رتق وفتق خونه با من باشه! دیگه رضایت دادم.
پیرمرد بی ازاریه. ساکته. کاری به کارم نداره! از اولم همینطور سرش به کار
خودش بود!

حرفی نزد.

فوزیه خانم با هول دوباره گفت: پسرم بده من اتو کنم! الان رها خانم سر میرسه .

-نگران نباشید. طوری همیشه!

فوزیه خانم کمی این پا و آن پا کرد و دست اخر که دید کاری از دستش برنمی آمد پرسید: چیزی لازم نداری پسرم؟! شربتتم که نخوردی. بیارم بالا؟

-نه ممنون .

فوزیه خانم سری تکان داد و به سمت درب اتاق میرفت که بنیامین صدا زد:
ببخشید!

فوزیه خانم تند به سمتش چرخید و گفت: جانم پسرم!؟

بنیامین صدایش را صاف کرد و پرسید: ژیلت و قیچی رو از کجا میتونم بردارم
!؟

فوزیه خانم گیج تکرار کرد: ژیلت!؟

-تیغ!

-اهان. تو همین کشوی پاتختی فکر کنم باشه . هر وقت جواد بره سلمونی اقا
رو هم میفرستم خداشاهده!

بنیامین خندید و گفت: از نظر شما که مشکلی نیست!؟

-نه پسر. جای پدر خودته!

بنیامین خواست بگوید جایش نیست! پدرش است ... اما نگفت .

فوزیه خانم کشورا برایش باز کرد ، درب حمام اتاق خواب را باز کرد.

دو تا حوله به رخت اویز پشت در حمام اویخت و از اتاق بیرون رفت.

اتوی پیراهن که تمام شد ، چوب لبا سی را برداشت ، پیراهن را رویش اویزان
کرد و روی تخت پهنش کرد.

تیمسار از جایش بلند شد ، جلوی در حمام منتظر ایستاده بود . بنیامین از
روی کنسول کنار تخت برس و قیچی را برداشت ، خیره نگاهش میکرد.

تمام حرکاتش را با همان نگاه مرده دنبال میکرد.

نفس عمیقی کشید و لبخند زد.

هوشمند هم مثل بچه ها جوابش را داد. با لبخند محوی که لای محاسن
جوگندمی اش گم بود!

فوزیه خانم غر زد: چه خبره خانم این همه میوه؟!

رها نمیدونمی تحویلش داد و گفت: خیلی وقته اومده؟!

-نیم ساعت سه ربهه!

رها دستی به صورتش کشید وگفت: خیلی اشفته ام؟! فکر نمیکردم انقدر زود
بیاد ... دلم میخواست دوش بگیرم! یکم به سر و وضعم برسم!

فوزیه خانم با حرص گفت: اخه دخترم این همه میوه خریدی؟! اناناس کی
میخوره؟!

رها خندید و گفت: شاید دوست داشته باشه خب!

-به جوادم میگفتی میخریدی!

رها اخم شیرینی کرد و گفت: مثل اون دفعه سر بنده ی خدا داد و قال کنی که شلیل و هلو چرا شل و کاله؟!

فوزیه خانم خسته ازوار سی کیسه های میوه نق زد: اخه مادر من نارگیل و انبه رو چطور بذارم جلو این پسره؟! دیگه ادم هرچیزی که میبینه نباید بخره که!

رها خندید و گیره ی سرش را باز کرد و گفت: موهام باز باشه بهتره یا ببندم؟!

فوزیه خانم با لذت دستش را لای موهای بلوطی رها فرو کرد و گفت: چه رنگش بهت میاد! مبارکت باشه . باز بذار. اینطوری قشنگ تری!

رها با خنده گفت: تو ارایشگاه برام سشوار کشید... ولی رفتم میوه فروشی همش چسبید! کاش میتونستم دوش بگیرم...

نگاهش را به پله ها دوخت و گفت: مطمئنی نرفته؟! مطمئنی بالاست؟!

-اره به قران مجید. دروغم چیه دختر! داشت لباس تن آقا میکرد. خیلی با محبته! اصلا انگار نه انگار غریبه است!

رها اخمی کرد و گفت: غریبه چیه؟! پسر این خونه است! دیگه نشنوم بگی
غریبه ها!

فوزیه خانم لبش را گزید و گفت: ببخشید. بخدا منظوری نداشتم.

رها دگمه ی مرواریدی شومیز لیمویی اش را بست و گفت: دیگه طاقت ندارم
دلَم میخواد برم بینمش!

و از اشپزخانه بیرون رفت.

با صدای درب اتاق میان سالن ایستاد.

کمر شلوار مَشکی رنگش را بالا کشید. به عقب رفت و صندل های طلایی
رنگش را به پا کرد، یقه ی شومیزش را جلوی بینی اش گرفت بوی بدی نمیداد.

صدای بنیامین را میشنید! ضربان قلبش بالا رفته بود.

از روی کانتر کیفش را به سمت خودش کشید و شیشه ی پرفیوم کوچکی را از
زیپ جلویی دراورد.

موهای مزاحم که جلوی دیدش را گرفته بودند را پشت گوشش فرستاد . با اینکه بویش را دوست نداشت اما کمی خودش را معطر کرد. از هیچی که بهتر بود.

دوباره دستی به شلوارش کشید و موهایش را با انگشت مرتب کرد .

نفس عمیقی کشید . با دیدن قامت بنیامین روی پله ها لبخندی زد و جلو رفت. کمرش را به نرده های پله ها تکیه داد و سلام بلند بالایی گفت.

بنیامین لبخندی زد و جوابش را داد .

رها نگاهی به تیمسار که پشت سر بنیامین ایستاده بود انداخت . سلامش توی دهانش ماسیده بود !

مات و مبهوت نگاه صورت پدرش میکرد !

دهانش باز مانده بود !

تمام صدای موجود ... فندک زدن اجاق گاز اشپزخانه بود !

بنیامین با آرامش از پله ها پایین آمد.

رها حتی نگاهش هم نکرد. میخ صورت تیمسار شده بود! موهای جوگندمی اش خوش حالت مانده بود! ریش هایش را تراشیده بود و سیبیل های تاب دار پشت لبش باعث میشد جوان تر و شاداب تر به نظر برسد.

پیراهن سبز تیره و شلوار مشکی ...

دستش را جلوی دهانش گذاشت و گفت: بابا! چقدر خوشتیپ شدی!

تیمسار دست بنیامین را سفت گرفته بود. همانطور که پشت سرش از پله ها پایین می آمد لبهایش لرزید و گفت: میریم دنبال پسر!

رها لبخندش جمع شد و رو به بنیامین گفت: خیلی خوش اومدی!

با استرس لب زد: مرسی که دعوتمو قبول کردی! اصلا انتظار نداشتم شام و باهم باشیم!

بنیامین کمک هوشمند کرد تا روی مبل بنشیند.

لبخندی زد و رو به روی رها ایستاد وگفت: چرا انتظار نداشتی!

رها من و منی کرد وگفت: نمیدونم ... فکر میکردم قبول نکنی که بیای!

و سریع دست بنیامین را گرفت وگفت: ولی حالا که اینجایی خیلی خوشحالم
! واقعا از ته دلم ازت ممنونم که اومدی

و سریع دست بنیامین را گرفت وگفت: ولی حالا که اینجایی خیلی خوشحالم
! واقعا از ته دلم ازت ممنونم که اومدی!

بدون اینکه اجازه بدهد بنیامین حرفی بزند ... تند تند گفت: خدا کنه امشب
بهت خوش بگذره!

مردمکش چرخید وروی تیمسار ماند وگفت: ولی هنوز نیومده قرار نیست
حواست به همه چی باشه!

بدون اینکه چشم از چهره ی تازه ی پدرش بردارد گفت: چقدر خوب شده! کم کم ده سال جوون تر شده! البته به یمن حضور توئه! خیلی بی قرار بود... اما حالا انگار حس کرده توی اینجایی!

هول شد و چشمهایش را روی صورت بنیامین نگه داشت و گفت: مبادا از حرفهایی که بزنه ناراحت بشی یا به دل بگیری! اگر بابا تورو نمیشناسه یا تو خاطرش نمیمونه... من و مامان تلافیشو درمیاریم. بهت قول میدم.

بنیامین ساکت نگاهش میکرد.

رها لبخند پر خجالتی زد و گفت: باز ممنون. هم بابت اینکه اینجایی. هم بابا سر و شکلش خیلی خوب و ابرومند شده! تازه میفهمم وقتی قدیما میگفت پسرم عصای دسته یعنی چی! مرسی واقعا مرسی... انتظارشو نداشتم!

بالاخره دست از پرچانگی برداشت و با نفس عمیقی ساکت شد.

بعد از تعلل کوتاهی خندید و گفت: اصلا انگار بابا رو نمیشناسم. چه فکر خوبی کردی! مرسی به سر و وضعش رسیدی!

بنیامین اهی کشید و گفت:

-بیشتر خودم کنجکاو بودم!

رها مات صورتش شد و پرسید: کنجکاو؟! از چه بابت!؟

بنیامین همانطور که به صورت پر چین و چروک هوشمند نگاه میکرد گفت:
میخواستم سالهای دور خودمو ببینم!

رها لبخندش جمع شد.

بنیامین با صدای گرفته ای گفت: بیشتر خودخواهی بود!

رها زیر لب زمزمه کرد: خودخواهی!؟

بنیامین صریح گفت: میخواستم ببینم خودم چه شکلی میشم!

رها نمیدانست چه بگوید.

بنیامین آرام گفت: خواستم ببینم نبودنم چه بلایی سرش آورده! خواستم...

رها میان کلامش گفت: خواهش میکنم...

دست هایش را دو طرف صورت بنیامین گذاشت و گفت: بیا امشب از این حرفها نزنیم! اصلا راجع بهش فکر نکنیم هان؟! نظرت چیه؟! میخوایم خانوادگی شام بخوریم... از دور هم بودن کیف کنیم. هوم؟! این حرفهای غصه دار و بذار کنار! باشه برای بعد!

گونه اش را نرم ب*و*سید و درحالی که دستش را بغل کرده بود گفت: منم امروز ارایشگاه بودم! پدر و دختر امروز خوب به خودمون رسیدیم!

خنده اش بغض شد و با نفسی سعی کرد رفع و رجوعش کند.

بنیامین کنار تیمسار نشست.

رها برایش پیش دستی گذاشت.. با دیدن سبد گل دستهایش را روی صورتش گذاشت و گفت: وای چه گلهای قشنگی!

-نمیدونستم چه گلی دوست داری! از هرکدوم یکی دو شاخه گرفتم!

رها نگاهی به صورتش کرد و گفت:

-سبد قشنگیه! میذارمش خشک بشه!

با ذوق سبد را از روی میز برداشت و به سمت کانتر رفت.

به سمت بنیامین چرخید و صدا زد: رهام...

سرش پایین بود.

جلوتر آمد و گفت: رهام...

به خودش آمد و نگاهش کرد.

-با من بودی؟!!

رها لبخندی زد و گفت: جاش اونجا چطوره؟!!

بدون اینکه به جای سبد نگاه کند لب زد: خوبه! خیلی خوبه.

رها با ذوق به سمت اشپزخانه رفت. فوزیه خانم چشمهایش پر از اشک بود.

مقابل سینک ایستاد، چند مشت اب به صورتش پاشید و رو به فوزیه خانم که

برایش حوله آماده کرده بود گفت: شامت آماده نیست؟!!

فوزیه خانم اشکهایش را پاک کرد و گفت: چرا .

رها حوله را گرفت و روی صورتش چند ثانیه نگه داشت و پرسید: تو چرا دیگه
گریه میکنی؟!

فوزیه خانم به زور گفت: حرفاشو شنیدم اتیش گرفتم! پسر به این خوبی ...
مثل شاخ شمشاد میمونه! اقا . مهربون . محترم!

نچ نچ متاسفی کرد و درب خورشش را برای سرکشی برداشت .

رها حوله را مشت کرد .

صدای حرف زدن ارام بنیامین و هوشماند می آمد. حوصله داشت ... صبور بود
... حرف میزد ... حرفهای پرت و پلایش را گوش میداد! همان حرفهایی که به
در و دیوار هم میگفت . حتی اگر بنیامینی نبود تا اگر گوش بدهد!

باز هم همان ها را میگفت!

اما بنیامین جواب میداد .

به هر حرف نا مفهومی واکنشی نشان میداد .

فوزیه خانم با گریه گفت: بنده ی خدا هوشمند خان اگر حالش سر جا بود
چقدر ذوق میکرد! الهی بمیرم... نبودی خانم. یجوری هوای اقا رو داشت .
یجوری بهش شربت داد. از پله ها بالا بردش... حتی واسه اقا پیراهنشو اتو
کرد! سوختم ها رها جان! سوختم دیدمشون! ولی چه فایده... وقتی اقا
نمیفهمه! چه فایده ای داره!

اه سوزناکی از سینه اش بیرون امد و لب زد: ولی پسره اصلا غریبی نمیکنه!
انگار از بچگی همین جا بزرگ شده! انگار اندازه ی تو من این پسر و میشناسم!

رها همانطور که از کانتر نگاهشان میکرد زیر لب زمزمه کرد: فوزیه؛ شنیدی
میگن خون خونو میکشه! من الان دارم به چشم می بینم!!!

رها همانطور که از کانتر نگاهشان میکرد زیر لب زمزمه کرد: فوزیه؛ شنیدی
میگن خون خونو میکشه! من الان دارم به چشم می بینم!!!

فوزیه خانم اه پر حسرتی کشید و گفت: ادم چی بگه خانم!

رها بشقابی برداشت و گفت: بهتره غذای بابا رو بدم. داره از وقت شامش میگذره!

بشقاب را مقابل فوزه گرفت و گفت: یکم براش برنج بکش...

با صدای تقه ای به در آشپزخانه، رها به سمتش چرخید و پرسید: جانم؟ چیزی میخواستی؟!

بنیامین دستهایش را توی جیبش کرد و گفت: کمکی لازم نداری؟!

رها لبخند با محبتی نثارش کرد و گفت: نه عزیزم. دارم برای بابا شام میکشم.

بنیامین چشمهایش را گرد کرد و گفت: این ساعت؟! زود نیست؟!

رها لبخندی زد و گفت: همیشه این ساعت غذا میخوره!

بنیامین اخمی کرد و گفت: خب همه با هم میخوریم.

رها تند توجیه کرد: جدی؟! گفتم شاید برای تو زود باشه... اخه مطمئنی؟!

یعنی گرسنه هستی؟! تعارف نکنی ها اگر گرسنه نیستی باشه برای شب.

نمیدونم چه ساعتی شام میخوری... یعنی میگم الان زود نباشه برات...

بنیامین سرش را به علامت منفی تکان داد و رها گفت: پس خاله فوزیه باهم
شام میخوریم. زحمت میکشی میز و بچینی؟!

فوزیه خانم با تعجب گفت: میز اینجا رو؟

-نه بیرون...

بنیامین آرام گفت: چه فرقی میکنه!

به میز وسط اشپزخانه اشاره کرد و گفت: تعدادمون به اندازه ی صندلی هاست
!

رها با خجالت گفت: یعنی تو اشپزخونه میخوای شام بخوری؟!

-اره! چرا که نه.

فوزیه خانم تند گفت: نه مادر اینجا کلی ظرف و ظروف هست. بوی غذا
پیچیده!

بنیامین وارد اشپزخانه شد و کمرش را به کاتر تکیه زد و گفت: من مهمونم؟!؟

رها حرصی گفت: معلومه که نه! این چه حرفیه؟!؟

- پس چرا باهام مثل یه مهمون رفتار میکنی؟!؟

رها از حرفش ذوق کرد و گفت: اره اشتباه خودمه! الکی میدارم هرچور دلت

خواست جولون بدی. باید کار خودمو بکنم!

خودش خندید.

رو به فوزیه خانم تشر زد: همین جا شام ومیخوریم. همه با هم.

نگاهش را توی چشمهای بنیامین انداخت. بنظر راضی می امد.

لبخند پهنی زد وگفت: خاله فوزیه امشب شب رهامه! هرچی رهام بگه و

بخواد باید همون باشه!

بنیامین به سالن رفت و تیمسار را با خودش آورد.

برایش صندلی را عقب کشید . تیمسار پشت میز نشست و نگاهی به رو میزی انداخت .

رها لبخندی زد و گفت: خوب با بابا ایاق شدی رهام .

جوابش را نداد.

فوزیه خانم تر و فرزندش را میز شام را چید و لیوان پر از یخ را کنار بشقاب بنیامین گذاشت .

بلافاصله گفت: چرا انقدر زحمت؟! مگه من چند نفرم؟!

رها لبخندی زد و گفت: نمیدونستیم چی دوست داری!

بنیامین نگاهی به میز انداخت .

از فسنجان و قورمه سبزی بود تا میگو و سالاد الویه و دسرهای رنگارنگ!

رها نگاهی به صورتش انداخت و پرسید: بد غذا که نیستی؟!

-نه.

رها با خنده گفت: بچه بودی به زور مامان باید بهت غذا میداد!

خنده اش جمع شد و گفت: البته خودمم خیلی یادم نیست! ولی انقدر مامان در گوشم از تو گفته که همشو حفظم! همه ی اون دوسالو! زیاد ازت خاطره نداریم که با هم مرور کنیم!

چشمهایش پر از اشک شد و رویش را به سمت سینک ظرفشویی چرخاند.

بنیامین با اخم رو به فوزیه پرسید: پرهیز غذایی ندارن؟!؟

رها اشکش را پاک کرد و گفت: نه بابا خدا رو شکر جز حواس پرتی مشکلی نداره! میتونه همه چیز بخوره! به جز فست فود. معده اش به سوسیس کالباس نمیسازه!

و انگار با خودش حرف بزند گفت: برعکس مامان که کلا رژیمه!

بنیامین هومی کشید و برایش برنج کشید.

پیرمرد دلش قرمه سبزی میخواست . بی قرار هی دستش را سمت ظرف می برد .

بنیامین دست دراز کرد و روی برنجش قرمه ریخت . تیمسار آرام شد و زودتر از همه شروع کرد.

نگاهی به فوزیه خانم انداخت و گفت: شما خودتون هم بفرمایید!

رها لبخندی زد و گفت: اره خاله فوزیه بمون با ما شام بخور.

فوزیه خانم لبخند با محبتی به روی بنیامین زد و گفت: حالا دفعه ی بعد. امشب و سه تایی با هم باشید . کم و کسری ها شو ببخش پسرم . هرچی ازم برمیومد انجام دادم خدا شاهده .

بنیامین با آرامش گفت: واقعا ممنون . لطف کردید. خیلی زحمت کشیدید!

فوزیه خانم دستش را روی شانهِ ی بنیامین گذاشت و گفت: الهی همیشه تنت سلامت باشه پسرم. خوش اومدی!

به احترامش ایستاد. فوزیه خانم با خجالت دو قابلمه را بغل زد و از همان درب اشپزخانه بیرون رفت.

رها دستش را ستون چانه کرده بود و تماشایش میکرد.

بنیامین نگاهی به لبخند آرام رها انداخت و گفت: کجا رفتن؟!

-اتاق سرایداری.

بنیامین اهانی گفت و رها لب زد: شروع کن. چی دوست داری برات بکشم!

-فرقی نمیکنه. هیچ کدومشو خودت درست نکردی؟!

رها بلند خندید و گفت: چرا! این میگو و این سالاد الویه و این دسر من درست کردم!

بنیامین سری تکان داد و گفت: پس از همین!

-دوست داری اول دستپخت منو بخوری؟!

-اره چرا که نه!

-فکر نکن به همین جا ختم میشه ها! باید از همه چیز بخوری! امیرعلی
میگفت عاشق قرمه سبزی و فسنجون هستی!

بنیامین حرفی نزد.

رها صدایش لرزید: خیلی بده که باید از دو ستت بپرسم چی دو ست داری!
دوست تو باید بهم بگه برای شام چی باب میل برادرمه!

بنیامین با آرامش گفت: به قول خودت بهتره راجع به چیزهای دیگه حرف
بزنیم! که ناراحت کننده نباشه!

رها نگاهش کرد و گفت: چی؟! سر و ته من همش ناراحتیه! تو بگو... از
ازدواجت... از بیچه ات. خانوادت.

-تو که همشو میدونی!

رها خندید و گفت: اره.

-پس خودت بگو.

رها سکوت کرد با سرچنگال تکه ای میگورا به سس اغشته کرد و گفت: تو
بپرس برات بگم!

-از ... از...

و چیزی نگفت.

رها کنجکاو گفت: از کی برات بگم!؟

بنیامین نگاهش کرد.

رها توی چشمهایش خیره شد و گفت: کی!؟

-مادر!

رها نفس عمیقی کشید و گفت: مریضه ...

-بیمارش چیه!؟

رها کمی اب خورد و گفت: قند . قلب . کلیه ! یه ادم از کار افتاده ... ! ولی
حواسش سرجاشه !

خندید و گفت : به قول عمو شهریار ... تن سالم بابا رو با مغز سالم مامان
بریزیم رو هم یه ادم سالم ازشون درمیاد !

بنیامین پوفی کشید و گفت: خودت ؟!

-خودم ؟!

-ازخودت بگو .

-چی بگم ؟!

بنیامین دستش را زیر چانه اش فرستاد و گفت: چند سال لندن بودی ؟!

-بیست سال . البته میرفتم و برمیگشتم ! بخاطر شرایط بابا .

-ازدواج ؟!

سرش را خم کرد و گفت: نه!

-چرا؟!

رها مکث کوتاهی کرد و گفت: عاشق پسرعموم بودم. مسعود!

-خب؟!

رها شانه ای بالا انداخت و گفت: اون اوایل که بابا هوش و حواس داشت مخالف بود. بیشترم از بابت زن عموم! بحث خان و رعیت! بالاترو پایین تر! میگفت مسعود یه نیمه اش از ما نیست! تا وقتی بابا حالش خوب بود مخالف بود. وقتی مریض شد دیگه خودم دل و دماغ نداشتم... هر سال که میومدم ایران یه کیس مشابه بود که میدیدمش بعد درگیر آزمایش میشدیم... تا جوابش بهش نزدیک میشدم... جواب که منفی درمیومد طرف ازم خواستگاری میکرد! مسعود اینا رو نمیتونست تحمل کنه... منم برم میگشتم سر کار و زندگیم. دوباره روز از نوروزی از نو...

-همشون اندازه ی من بهت نزدیک میشدن؟!

-نه. هیچ کدوم اون قبلی ها حتی پاشون به این خونه باز نشد. فقط در حد چند تا ملاقات. هیچ کدوم اندازه ی تو به بابا شباهت نداشتن! هیچ کس

اندازه ی تو انقدر نشونی هاش درست نبود! یکی یا سنش نمیخورد ... یا عکس های قدیمیش فرق داشت ... یا ...

نفس عمیقی کشید و همانطور که با سس گوشه ی بشقابش بازی بازی میکرد گفت:

یکمش اینطوری گذشت . یکمش درگیر بیماری بابا ... یکمش پرستاری از مامان ، جراحی هاش . مراقبت ازش ... یکمش مسافرت و سرگرم کردن خودم! یکمش درس وقتمو گرفت ... یکمش کار درگیرم کرد! تا به خودم بجنبم چشم باز کردم دیدم چهل سالمه ادیگه از وقتش گذشته بود!

لبخندی زد وگفت: البته به اینکه تو اون طرف میز بشینی و میگوی مخصوص منو بخوری میرزه!

هنوز نخورده بود .

رها برای پدرش اب ریخت و لیوان را کنار بشقابش گذاشت .

تیمسار فوراً لیوان را برداشت، دستش کمی لرزید و کمی از آب روی میز سر ریز شد رها با دستمال دور بشقاب پدرش را خشک کرد تیمسار از فرط تشنگی یک نفس قلپ قلپ تمام مایع خنک را از گلویش پایین فرستاد.

بنیامین با دستمال گوشه‌ی لبش را پاک کرد و رها با محبت گفت: یهو زود خسته میشی!

-از چی؟!

-از وسواس و حساسیت نسبت به اطرفیان. یهو چشم باز میکنی میبینی وقتتو خرج کردی... حروم کردی. دیگه هیچی از خودت برای خودت نداشتی! بهش رسیدم که اینو میگم.

رها خودش را جلو کشید و گفت: حواسم هست که هیچی هنوز نخوردی!

بنیامین لبخندی زد و رها گفت: رهام میشه ظرف قرمه سبزی رو بهم بدی؟!

جوابش را نداد.

رها باز گفت: رهام...

سرش را بالا آورد و گفت: با منی؟!

رها سری تکان داد و بنیامین ارام گفت: میشه یه خواهشی کنم؟!

همانطور که ظرف رابه دست رها میداد لب زد: میشه بنیامین صدام بزنی؟!

رها اخم کرد.

بنیامین سریع قبل از اینکه ناراحت شود گفت: نه اینکه از اسم رهام خوشم نیاد

یا نباشم...!

-اسم پسر مه! فقط چون عادت ندارم!

رها پنجه اش را مشت کرد و گفت: اگر سی و سه سال برای یه خانواده بنیامین

بودی... سی و پنج سال برای ما رهام هستی!

بنیامین توی چشمهای ملتهب رها خیره شد و رها گفت: باشه. دیگه نمیگم

رها. اگر خوشت نمیاد. اصرار و ابرامی نیست! همون بنیامین صدات میزنم

. ولی رهام اسم بهتریه!

بنیامین حرفی نزد.

بعد از چند ثانیه سکوت پرسید: من متولد چه ماهی ام؟!

رها لبخندی زد و گفت: تو شناسنامه ات چه ماهی هستی؟!

-ابان!

رها نچی کرد و گفت: مرداد! تو پونزده مرداد به دنیا اومدی! ماه آینده تولدته!

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: خوبه!

رها سرش را پایین انداخت و گفت: روز تولدت گم شدی!

بنیامین ماتش برد.

رها یک قطره اشک از چشمش پایین چکید و گفت: بعد از زیارت قرار بود

بریم کیک بخوریم! هیچ وقت کیک تولد تو رو نخوردم! سال اول مریض

بودم... سال دوم... نبود!

صورتش به آنی مچاله شد و سرش را روی میز گذاشت . شانه هایش می لرزید .

بنیامین از جا بلند شد و دستش را با احتیاط روی شانه ی رها گذاشت.

رها سرش را بلند کرد و گفت: نمیخوام یه امشب که اینجایی شام و بهت زهر کنم . هنوز هیچی نخوردی . سرد شد .

بنیامین روی صندلی کناری نشست و گفت: میخورم .

دست توی جیب پیراهنش کرد وگفت: اگر کیک تولد منو نخوردی ... عوضش ...

کارت پستال قرمزی را جلوی دستش گذاشت و گفت: فردا تولد پسر مه . کیک تولد رهام و میخوری !

-داری دعوتم میکنی !؟

-اوهوم .

رها نگاهی به تیمسار که با دستی لرزان برای خودش سالاد میریخت انداخت
وگفت: با بابا بیام؟!

-معلومه .

رها من و منی کرد و گفت: پیش خانواده ات ... میگم بابا شاید نتونه ...

حرفش را برید و به زور جمله ی دیگری جور کرد و گفت: ابرو تو نبریم!

بنیامین با حرص گفت: این چه حرفیه رها؟!

رها لبخندی زد و گفت: چه خوب صدام زدی! بازم بگو...

بنیامین اخمی کرد و گفت: بسته .

با صدای بلند خندید و گفت : مگه جیره بندیه؟!

از جایش بلند شد و با لحنی صمیمانه تر گفت: من هنوز شام نخوردم تو
میگی بازم صدات بزnm؟!

رها باز خندید و بنیامین سر جایش برگشت و گفت: راستی این عمویی که
ازش حرف زدی چه طور آدمیه؟!

رها لبخندش جمع شد و گفت: میاد میبینیش!

و سرش را پایین انداخت و بنیامین پرسید: مسعودم هست؟

رها نگاهش کرد: اره .

هومی کشید و دیگر چیزی نگفت.

رها نگاهش کرد: اره .

هومی کشید و دیگر چیزی نگفت.

رها نگاهش کرد و پرسید: عادت نداری این وقت شام بخوری؟!

-چرا مشغولم.

-دستپنجم بد بود؟!

-نه واقعا خوبه . میگوی خوشمزه ایه !

رها مکشی کرد و زیر لب گفت: یه چیزی ازت بپرسم؟!

کنجکاو نگاهش کرد وگفت: حتما.

-من راجع به تو هنوز به مامان حرفی نزدم! البته نه اینکه کلا چیزی نگفته باشم... خیال میکنه یه موردی مثل کیس های قبلی! از اندازه ی شباهت و درست بودن نشونی ها هیچی براش نگفتم!

بنیامین ساکت گوش میداد.

رها ادامه داد: مامان تاب و تحمل اینکه تلفنی همه چیز رو بهش بگم نداره . یعنی اصلا با شرایطش جور درنمیاد! از طرفی هم دیگه نمیتونم هر روز با یه بهانه ی واهی دست به سرش کنم... حتی همین امروزم که باهاش حرف میزدم از تو پرسید .یعنی همیشه از تو میپرسه! گفتم هنوز با تو از موضوع اصلی حرف نزدم... اصلا روحشم خبر نداره که ...

حرفش را نیمه تمام گذاشت و ساکت شد .

بنیامین اهسته پرسید: من چیکار میتونم بکنم؟!؟

- پاسپورت داری؟!؟

بنیامین سری تکان داد و رها گفت: نمیتونی یه وقتی رو خالی کنی ... با هم بریم؟! تنها ارزوش دیدن توئه! یعنی البته اگر تو نخوای ... یا مایل نباشی من هنوزم میتونم یه جوری با یه بهانه ای ...

بنیامین میان کلامش گفت: هر وقت جواب آزمایش اومد برنامه ریزی میکنیم!

- تلفنی هم نمیخوای باهاش حرف بزنی؟!؟

بنیامین نمیدانست چه جوابی بدهد.

دستش را لای موهایش فرو برد. کلافگی از سر و رویش می بارید.

رها با دیدنش تند گفت: اصلا نیازی هم نیست. وقتی بعد از مطمئن شدن با هم قراره بریم دیدنش! دیگه چه تلفنی، اصلا پای تلفن از حال بره ... طوریش بشه من که نیستم بهش رسیدگی کنم؟!؟

بنیامین نگران پرسید: یعنی الان تنهاست؟!

-نه ... پرستار داره . روز و شب . ولی خب به اندازه ی خودم که بهش نمیرسن
!

-با مادر بیشتر صمیمی تری؟!

یک جور غریبه ای گفت " مادر " که باز ته حلقش بغض قدیمی چنبره زد ...

همانطور که نگاهش میکرد جواب داد : اگر تو مسبب گم شدن من بودی و بابا
انقدر روم تعصب داشت که با نبودنت کلا زندگیمون از پایه ویرون بشه و از
خونه بیرونت میکردن ... ناچار بودی بین پدر و مادرت یکی رو انتخاب کنی !
البته من انتخاب نکردم ! هیچ جای زندگیمو خودم انتخاب نکردم... فقط رفتم
پیش اونی که بیشتر اسیب دیده بود ! بیشتر به من نیاز داشت ! حداقل منو
میشناخت !

بنیامین ساکت بود.

رها خسته گفت: ویلون و سیلون شدن به همین راحتی! به اندازه ی به دعوی خواهر برادری تو صحنی که پر از باور و اعتقاد! یکی شفا میگیره ، یکی حاجتش برآورده میشه یکی هم مثل من خانواده اش از هم میپاشه ...

با حرص از جایش بلند شد و از کابینت زیر سینک یک بطری بیرون کشید وگفت: از همون روزا دیگه به هیچی اعتقاد ندارم!

بنیامین ساکت بود.

رها از ک شوی سوم کنار اجاق گازدر باز کنی بیرون کشید و حینی که با درب بطری مشغول بود گفت : حالا خیلی هم مهم نیست . گذشته!

در بطری را برداشت و سرش را توی لیوان خم کرد و ادامه داد : الان که هستی ... الان که اینجایی ... انگار اصلا هیچوقت نرفته بودی!

پنجه هایش را دور لیوان قلاب کرد و گفت : به سلامتی برگشتت!

خواست بنوشد که بنیامین از جایش بلند شد و کف دستش را روی لیوان گذاشت و گفت: فکر نکنم امشب خیلی واجب باشه!

رها ماتش برد و بنیامین چشمهایش را باریک کرد و گفت: گفتم که یکم سخت گیرم! البته اگر برادر بزرگتر بودی کاری بهت نداشتم! ولی خب من که بیست سال لندن زندگی نکردم!

رها خندید و گفت: یعنی چی!؟

بنیامین لیوان را از دستش کشید و محتویاتش را توی سینک خالی کرد و گفت:
یعنی این!

و بطری را هم برداشت و با نیشخند تمامش را توی سینک سر ریز کرد .

رها چیزی نگفت. حتی اعتراض هم نکرد . همین حمایت کوچک هم قند را توی دلش اب میکرد ... نداشت! از این قبیل رفتارهای مردانه کسی برایش خرج نکرده بود .

فکر نمیکرد خوب باشد اما واقعا طعم خوبی داشت! پشتوانه داشتن ، حمایت کردن ... حس مرده ای را توی وجودش زنده میکرد . زیر پوستش رفته بود . تجربه ی جدید و مطلوبی توی دلش جا خوش کرده بود و خیال رفتن نداشت

!

با صدای بفرماید فوزیه ، شهریار چشم از صورت بنیامین برداشت ، لیوانی چای روی عسلی کوچک مقابلش گذاشت و باز زل زد به صورت بنیامین که معذب کنار تیمسار نشسته بود !

رها نگران با موهایش بازی می کرد یک رشته را مدام دور انگشتش می پیچید و بازش میکرد . کلافه از صندل هایش آنها را درآورد و با پاشنه ی پایش آنها را زیر مبل فرستاد .

مسعود چایش را بالا آورد و با صدای تک سرفه ای گفت: رهاجان بازم بهت تبریک میگم . اینکه ادم بعد از این همه سال یه تیکه از وجودشو پیدا کنه نصیب هر کسی نمیشه !

رو به بنیامین گفت: خیلی خوشحالم که دوباره تونستم ببینمت !

بنیامین پایش را روی پا انداخت و گفت: برای منم اتفاق بزرگیه .

باز سکوت فضا را پر کرد .

رها با استرس گفت: زن عمو ... ماهان چرا میوه میل نمیکنید !؟

زن عمویش یک چشمش به قاب عکس بود و یک چشمش به صورت بنیامین
...

حتی حرف رها هم نشنید .

ماهان سری تکان داد و رها روبه شهریار لب زد: عمو چایتون اگر سرد شده
برم براتون عوض کنم.

شهریار چشم از بنیامین برداشت و روبه رها گفت: خوبه بابا جان .

خم شد و انگشتش را در دسته ی لیوان فرو کرد و از قصد گفت : خب اقا
رها...م...

رها تند اصلاح کرد : بنیامین !

شهریار یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: همون ! از خودت بگو ... !

بنیامین خونسرد گفت: عکاسی خوندم ! هفته نامه دارم !

شهریار نچی کرد وزود گفت: داشتی ! از داشته هات بگو پسر جون !

رها چشمهایش گرد شده بود .

بنیامین نفس عمیقی کشید و گفت: بله حق با شماست . زنم داشتمم ... ! فعلا
جداییم . یه پسر هفت ساله هم دارم !

روی افعالش باب میل شهریار همانطور که خواسته بود تاکید میکرد !

شهریار لبخندی زد و بنیامین با نیشخند گفت : باقیشم حاشیه است شنیدنی
نیست !

تیم سار خمیازه ای کشید و بنیامین رو به رها که مات عمویش بود گفت: فکر
کنم خسته ان !

رها سری تکان داد و گفت : اره . بهتره بابا بره بخوابه .

بنیامین آرام پرسید: میتونم ببرمش ؟!

رها لبخند مهربانی زد و گفت: اره . چرا که نه .

بنیامین دست تیمسار را گرفت و به سمت پله ها راه افتاد . مسعود لبخندی زد
که جوابش را داد و دوشادوش تیمسار از پله ها بالا رفت .

شهریار رفتنش را نگاه میکرد.

با حرص لیوانش را روی میز کوبید و گفت: نیومده خوب ادرس اتاق ها رو هم
یاد گرفته!

رها لبش را گزید و گفت: عمو...

مسعود اخم کرده بود کلافه دخالت کرد وگفت: بابا امشب وقت این حرفها
نیست!

شهریار خونسرد چایش را کمی نوشید و گفت: چرا پسرم؟! چرا امشب نگم؟!
از کجا معلوم این پسر با اون رفیقش برای این دختر ساده نقشه نکشیده باشن
؟! این پسر اطلاعاتیه! با باش از دار و دسته ی جنگ و دفاعه! پدرزنش
مجلسیه!

ماهان با مسخره گفت: نه بابا راحتیه!

مسعود نیشخندی زد و شهریار چشم غره ی سنگین و خط و نشان کشی برای ماهان رفت و دوباره گفت: این خطرناکه! وجودش خطرناکه. وای به حال اینکه انقدر هم نزدیک ما بشه! نیومده دوره افتاده تو اتاق ها! ادم انقدر مودی!
!؟

گلی خانم دخالت کرد وگفت: شهریار بس کن.

-چی رو بس کنم گلی؟! ببین این دختره نیومده داره زندگیمون رو از بین می بره!

رها کلافه گفت: یواش تر میشنوه!

-باید بشنوه. باید بفهمه ما حالیمونه!

مسعود پوفی کشید و گفت: بابا تمومش کن. نگرانی شما بیمورده! تمام نشونی هاش درسته! شکل و ظاهرش با عمو مو نمیزنه. رها گروه خونیشو پرسیدی؟!!

رها لب زد: نه ...

-حتما بپرس. من از وقتی که تو شرکت دیدمش بهم ثابت شد. اون پسر این خانواده است. برادر زادتونه! شما نمیتونی منکر این همه شباهت باشی!

شهریار اشفته کمرش را به سمت رها چرخاند و گفت: مگه اون قبلی ها کم شبیه بودن؟! این دختره هر چشم زاغی میبینه دنبالش راه میفته! اینم لنگه ی همونا! منتها اون قبلی ها ساده واحمق بودن... نمیدونستن چه خوانی براشون پهن شده... این یکی تیزه! عین همین حکومتی ها! خوب میدونه کجا بشینه زیرش اب نره! من این قماش و میشناسم... این پسره هیچ نسبت خونی ای با ما نداره رها. هم خون تو منم... پدر بی حواسته... مسعود و ماهانن نه این موزمار دراز... ولی خوشم اومد. این یکی خوب میدونه چطور خودشو تو دلت جا کنه قبلی ها حالیشون نبود! نمیدونستن یه کاشی این خونه میتونه زندگیشون روزیر و رو کنه!

رها با بغض گفت: عمو...

شهریار پوفی کشید و گفت: دختر جون صبر میکردی... دندون رو جیگر میداشتی... نتیجه ی آزمایش معلوم بشه... تاییدش بیاد... بعد راهش میدادی به خونه زندگیت!

رها دستش را به صورتش کشید وگفت: عمو خواهش میکنم...

شهریار نفس عمیقی کشید و گفت: چی بگم! چی بگم... تو که این همه سال صبر کردی... سه هفته هم روش! عجیبه... دفعات قبل انقدر هول نبودی!

-ببخشید...

با صدای بنیامین دهانش را بست.

سرش را به سمت پله ها چرخاند.

بنیامین آخرین پله را پایین آمد، شهریار با ترس اب دهانش را از گلویش پایین فرستاد و بنیامین با آرامش گفت: من نگرانی شما رو درک میکنم. اما امشب به خواست خودم اینجا نیومدم. منطقم بهم گفت صلاح نیست دعوت محترمانه ی ایشون رو نپذیرم! وگرنه منم به اندازه ی شما... حتی بیشتر از شما منتظر جواب هستم!

مکشی کرد و آرام گفت: من اطلاعاتی نیستم! اطلاع رسانم!

پوفی کشید و گفت: من عکاسم. خبرنگارم. من به مردم از جامعه خبر میدم... عکس میدم... اطلاع میدم! شغلم با چیزی که تو ذهن شماست خیلی متفاوته!

لبخندی زد و رو به رها گفت: واقعا امشب خیلی زحمت کشیدید. ممنون بابت همه چیز.

مسعود به احترامش ایستاد و بنیامین دو ستانه با او دست داد و گفت: از دیدار مجددتون خیلی خوشحال شدم. شب خوش.

با ماهان هم دست داد و با خداحافظی از گلی و شهریار به سمت در سالن رفت.

با قدم های تندی هوا را به ریه هایش کشید.

صدای جیرجیرک ها می آمد.

بی توجه به استخر خالی و پر خزه، تند قدم برداشت و درب آهنی باغ را باز کرد. سوئیچش را بیرون کشید که با صدای قدم هایی که روی سنگفرشها می دوید همان جلوی در به عقب چرخید.

رها با صورت خیس به سمتش می دوید.

پا برهنه ...

خودش را رساند و با نفس نفس گفت: ببخشید... ببخشید باور کن اصلا قرار نبود اینطوری پیش بره... واقعا نمیخواستم . معذرت میخوام!

سرش را توی سینه ی بنیامین تکیه داد و گفت: ببخشید نمیخواستم اینطوری بشه! نمیخواستم با این حال بری...

بنیامین دستهایش را روی بازوهای رها گذاشت و کمی او را عقب کشید و توی صورتش خیره شد و گفت: من امشب خیلی بهم خوش گذشت. همه چیز عالی بود . تاجر به ی فوق العاده ای بود. ازت ممنونم! از اعتمادت... از محبتت!

میان حق هایش لب زد:

-دروغ میگی بنیامین! نیومده دلت شکست ... نیومده خراب کردم! در حقت خراب کردم. نباید امشب عمرو رو دعوت میکردم... اولین خاطره اتو باز خراب کردم! باز گند زدم بنیامین!

بنیامین لبخندی زد و گفت: نه... نه... اصلا اینطوری نیست. همین که بدون در نظر گرفتن جواب... تنها با در نظر گرفتن فاکتور شباهت انقدر بهم لطف داری خیلی با ارزشه. خیلی محترمه، حداقل برای من که این اولین تجربه‌ی آشناییم با یه خانواده‌ی جدید! میتونم بگم خیلی حس خوبیه! اینکه یه خواهر مثل تو داشته باشم... انقدر پشت خانواده اش باشه... تمام رشته‌های پاره شده رو با چنگ و دندان نگه داره... بودن تو این خانواده خیلی افتخار میخواد! تو دختر اصیلی هستی... همین که یه تنه با وجود این همه مشکل و نگرانی ودغدغه باز سعی میکنی یه خانواده رو دور هم نگه داری کار بزرگیه!

تعلمی کرد و ادامه داد: ممنون که اجازه دادی تو این حس منم سهیم باشم! اجازه دادی امشب حس کنم که مهره‌ی مهمی ام! خودخواهی منه ولی اندازه‌ی سلامتی یه پدر... اندازه‌ی اوارگی یه خواهر... اندازه‌ی درد کشیدن یه مادر مهمم! اینکه بعد از سی و سه سال شاید من...

رها میان کلامش گفت: شاید نه... حتما!

-همین که من براتون مهمم خیلی حالمو خوب میکنه! انگار لازم نیست چیزی رو ازاول شروع کنیم! فقط باید ادامه بدیم... همین حس برای من خیلی با ارزشه! نایابه...

رها لبخندی زد و گفت: این حرفها رو از ته دل گفتی؟!

بنیامین خندید و گفت: بهتره بری پیششون! از فوزیه خانم هم تشکر کن بابت همه چیز.

خواست برود که با دیدن پاهای برهنه ی رها که روی سنگ ها ایستاده بود اخمی کرد و پرسید: تو پا برهنه دویدی؟!

رها نگاهی به انگشتهایش انداخت و گفت: مهم نیست . الان برمیگردم داخل.

بنیامین صبرکنی گفت و به سمت اتومبیلش که چند قدم از در جلو تر بود رفت و درب صندوق را باز کرد .

یک جفت کتانی ورزشی را جلوی پای رها گذاشت و گفت: دوباره از روی این سنگریزه ها پا برهنه رد نشو!

لبخند مهربانی زد و گفت: فردا منتظرتونم. شب خوش.

خواست برود که رها دستش را گرفت وگفت: اگر میدونستم انقدر قراره خوب باشی ... انقدر قراره بودند بهم بچسبه ... هیچوقت اون بلا رو ...

بنیامین هیزی گفت و مانع شد تا حرفش را ادامه بدهد.

با حفظ لبخندش گفت: خوب استراحت کن. فردا باید بیست و یکی پسر بچه ی شش ساله تحمل کنی!

رها خندید و بنیامین سری تکان داد و با طومانیه پشت فرمان قرار گرفت و استارت زد. تا وقتی در پیچ کوچه محو شود، رها ایستاده بود. پایش را توی کفش چند شماره بزرگتر برادر کوچکترش فرو کرده بود و آرام نفس میکشید...

اندازه ی چهل سال آرام هوا را می بلعید!

دستی روی شانه اش قرار گرفت.

به سمت مسعود چرخید که یک جفت کفش دستش بود ...

لبخندی زد و گفت: امشب سیندرلا شدم!

مسعود نگاهی به کتانی های مردانه که رها پایش کرده بود انداخت و زیر لب گفت: از رفتار بابا معذرت میخوام رها! خودمم انتظارشو نداشتم.

رها نفسش را آرام فوت کرد و گفت: وقتی اصل کاری کینه ای نیست من چرا باید ناراحت بشم! بریم تو... میخوام قهوه درست کنم.

مسعود دستش را روی شانه ی رها گذاشت و گفت: چی بهتر از این!

رها با آرامش کنار مسعود گام برمیداشت. با آن کفش های چند شماره بزرگتر دلش میخواست مقصد دور باشد... خیلی دور!

فصل بیستم:

بیتا سنگک ها را سر سفره گذاشت و گفت: داداش ...

بنیامین حواسش نبود. با درب ترشی ور میرفت.

بیتا جلوتر رفت و گفت: داداش!؟

-جان؟!

بیتا لبخندی زد وگفت: یادم باشه بعد نهاریه چیزی بهت بگم.

بنیامین نگاهش کرد و با اخم پرسید: طوری شده؟!

خاتون حینی که توی هر بشقابی قاشق و چنگال می گذاشت گفت: بیتا مادر

الان وقتش نیست! بیاید نهار بخورید الان مهمونا میرسن!

مصطفی خان جلوی سفره چهار زانو نشست و روبه بنیامین که ایستاده بود

گفت: پسر خوب تو که امروز کلی مهمون داشتی چه اصراری بود نهار هم

مارو دعوت کنی؟!

بنیامین بالاخره درب ترشی را باز کرد و گفت: میخواستم بهتون جوجه بدم!

تلافی جوجه ی قبلی!

مصطفی خان لبخندی زد و مرتضی هشدار داد: این سرکه اش داره میچکه!

بنیامین پیش دستی را زیرش گرفت و گفت: بفرمایید سرد میشه.

پیش دستی ترشی را توی سفره گذاشت و به اشپزخانه رفت. آنا در دیس برنج میکشید و رویش زعفران میریخت. یکی از دیس هارا برداشت و درحالی که از اشپزخانه بیرون میرفت گفت: خودتم بیا .

انا لب زد: الان میام.

بنیامین گیس یک طرفه ی انا را کشید و انا با جیغ خفیفی خندید . وارد نشیمن شد و دیس را وسط سفره گذاشت.

رو به مرتضی گفت: چرا شروع نمیکنی!؟

بدون اینکه منتظر جواب مرتضی باشد ، بلند صدا زد : فرهود فرهاد ... رهام!

رهام بق کرده از اتاقش بیرون امد. هنوز رد اشک روی صورتش معلوم بود .

با لبهای برچیده روی مبل نشست و سرش را روی زانوش گذاشت . بنیامین پوفی کشید و گفت: رهام من که گفتم دونه به دونه اسباب بازیها تو میخرم!

رهام با بغض داد زد: نمیخوام ... من همونا رو میخوام! همه ی اسباب بازی هام و گم کردی!

بنیامین کلافه گفت: من گم کردم؟!

با حق هق نالید: من هنوز سوار ماشینم نشده بودم! تو منو پارک نبردی!

بنیامین به سمتش رفت و گفت: من برات دوباره ماشین میخرم . عین همون!
قرمز... حتی یه مدل بالاتر!

رهام با لجبازی گفت: نمیخوام. من همونو میخوام... همونو!

بنیامین با عصبانیت گفت: رهام تولد نمیگیرم ها! زنگ میزنم به تمام دوستان
کنسل میکنم.

مصطفی خان با ملایمت گفت: بنیامین نگو اینجوری شب بچه رو خراب نکن
!

خاتون آرام پرسید: به پلیس خبر داده حاجی؟

مصطفی خان سری تکان داد و خاتون با نگرانی گفت: اخه دزد که نمیداد
وسایل بچه رو بیره!

م. مصطفی خان خون سرد گفت: بنیامین میگفت سراپدار شنیده زود اومده بالا اونم فقط چند تا اسباب بازی برده و فرار کرده.

خاتون اهی کشید.

بنیامین دستش را لای موهای رهام فرو کرد وگفت: رهام مگه نگفتی جوجه کباب میخوای نهار... شام پیتزا! الان نهارم نمیخوای بخوری!؟

سرش را از روی زانو برداشت وگفت: تمام اسباب بازی هام خراب شده... گم شده! هیچ کدومشون نیستن. من به دوستانم چی بگم!؟

رو به بنیامین با گریه گفت: ابروم میره!

جمع بلند خندید و خاتون با قربان صدقه گفت: من قربون ابروی تو برم پسر قشنگم. بیا نهارتو بخور مادر. فدای سرت.

بنیامین دستش را روی دست گچ گرفته ی رهام گذاشت وگفت: من خودم جواب دوستاتو میدم! ابروت نمیره!

آنا دومین دیس برنج را سر سفره گذاشت و به سمت رهام رفت وگفت: بیا نهار تو بخور. انرژی داشته باشی از مهمونات پذیرایی کنی! بین بنیامین چقدر زحمت کشیده. کلی پیتزا سفارش داده... نوشابه ... سالاد ماکارانی... سالاد الویه ... برای همه ی دوستان جایزه خریده!

دستش را جلو برد و اشک های صورت رهام را پاک کرد وگفت: از همه ی اسباب بازی هات قشنگ تر امشب کادو میگیری رهام!

رهام آرام شده بود.

فرهود از سر سفره داد زد: تازه امشب تبلت هم میگیری.

رهام چشمهایش پر از ذوق شد و گفت: کی واسم تبلت خریده؟

بنیامین وایی گفت و آنا خنده اش را خورد و گفت: پاشو بریم نهار بخوریم. دو ساعت دیگه مهمون هات میان. بعدشم فردا با بنیامین میرید اسباب بازی میخرید. مگه نه بنیامین؟!

بنیامین نگاهی به صورت آنا انداخت وگفت: اره. میبرمش. هرچی بخواد بخره! عین همون اسباب بازی ها...

رهام پذیرفته بود .

بنیامین دستی به موهایش کشید و گفت: بشین قشنگ غذا تو بخور... بخیه های سرتم کشیدن ... مامانت میخواد موها تو سشوار کنه ! مگه نه آنا؟!!

با لحنی تو دماغی گفت: مامانش پسر من امشب باید خیلی خوشتیپ باشه !

خاتون صدا زد: بیا مادر ... بیا قربون قدت برم ...

بالاخره رضایت داد و از روی کاناپه پایین امد . بنیامین انا را نگاه میکرد.

انا به چشمهای پر استفهام بنیامین نگاه کرد و پرسید: چیه؟

بنیامین شانه ای بالا انداخت و گفت: هیچی ... بریم سرد شد .

سر سفره کنار رهام نشستند ، بنیامین از مصطفی خان پرسید: بردیا کجاست؟!!

درب اتاق باز شد و بردیا بیرون امد . گوشی را توی جیبش گذاشت و بنیامین با طعنه گفت: چند دقیقه وقتتو به ما هم قرض بده !

بردیا لبخندی زد و چیزی نگفت.

بیبا با تعجب کنایه زد: چه اقا شدی جواب نمیدی!

خاتون با ذوق گفت: پسرم میخواد زن بگیره!

مرتضی لیوانی دوغ دست خاتون داد و گفت: به سلامتی؟! جدی بردیا؟!!

صورتش قرمز شده بود.

مصطفی خان با تاسف سر تکان داد.

بیبا نگاهی به صورت بنیامین انداخت و گفت: اتفاقا میخواستیم راجع به

همین موضوع حرف بزنییم باهات داداش!

مصطفی خان کفری گفت: باز معلوم نیست مادر و دختر چه نقشه ای کشیدن!

بنیامین بی اهمیت به حرفهایی که رد و بدل میشد چند تکه جوجه ی برشته

شده توی بشقاب آنا گذاشت و انا غر زد: وای بنیامین خیلی زیاد شد.

-بخور امروز باید تا اخر شب دنبال این توله بدوییم!

انا خندید و خاتون نگاهی به خنده ی جفته شان انداخت و با عشق گفت: الهی همیشه بخندید .

بردیا اشاره ای به بیتا زد و بیتا آرام گفت: حالا داداش من حرفمو بزنم!؟

بنیامین اخمی کرد و خاتون نگران گفت: بذار بعدا مادر .

مصطفی خان به بردیا چپ چپ نگاه میکرد که سرش پایین بود .

بیتا لبخندی زد و گفت: داداش اگر خدا قسمت کنه ... میخوایم برا بردیا زن بگیریم!

بنیامین پوزخندی زد و دست از خوردن کشید. مصطفی خان فوری گفت: بیتا بذار دو لقمه غذا مثل ادم از گلومون پایین بره !

بیتا نفس عمیقی کشید و گفت: بابا هم که میشنا سی ... ریش و قیچی سپرده دست تو! ما هم گفتیم امروز باهات حرف بزنیم... ببینیم نظرت چیه!

بنیامین ساکت بود.

بیبا با اب و تاب گفت: داداش دختره غریبه هم نیست. خواهرزاده ی مستوره خانمه، دخترخاله ی امیرعلی .

رهام با دهن پر گفت: خاله دنیا!؟

آنا ارام تذکر داد : با دهن پر رهام!؟

رهام ساکت شد.

بیبا پی حرفش را گرفت و گفت: انتقالی گرفته اومده تهران. قراره پیش مستوره خانم بمونه . من با دختره حرف زدم مزه ی دهنشم فهمیدم... گفتم حالا که هم اون موافقه هم بردیا ... شما و اقا جونم را ضی با شید بریم باها شون حرف بزنیم اشنا بشیم...

بنیامین حرفی نزد .

آنا نگاهی به صورت منتظر بیبا انداخت .

بیبا باز گفت: دختره خیلی خانمه. خوشگلم هست البته نه اندازه ی آنا. ولی خاتون میگفت شما و آنا هم تو بیمارستان ملاقات دیدینش!

آنا زیر گوش بنیامین گفت: نمیخواهی چیزی بگی؟!

بنیامین با آرامش دوباره شروع کرد به خوردن غذایش . انگار نه انگار که بیتا داشت حرف میزد.

مصطفی خان لبخندی به واکنش بنیامین زد و بیتا خسته از سکوت بنیامین گفت: البته منم موافقم واسه بردیا زوده ... ولی میگم ادم نباید موقعیت خوب و از دست بده! مخصوصا این دختره که شناسه ... متینه . نجیبه!

بنیامین خونسرد کمی ترشی کنار بشقابش ریخت.

بیتا پوفی کشید وگفت: خب داداش یه چیزی بگو . دهنم کف کرد انقدر حرف زدم!

بنیامین ریلکس گفت: خب غذا تو بخور چرا انقدر حرف میزنی؟!

مصطفی خان غش غش خندید و بیتا با تشر رو به بردیا گفت: بیا همینو میخواستی؟! هی میگم الان وقتش نیست! هی چونه بزنی . هی اصرار کن!

و با اخم سرش را توی بشقابش انداخت.

بنیامین در لیوانی پر از یخ دوغ برایش ریخت و گفت: بیا ...

بیتا چشم غره ای رفت و بنیامین دلجویانه گفت: دوغ محلیه ها! دوست داری.

بیتا با حرص گفت: خب داداش ادمو ضایع میکنی بعد میگی دوغ بخور؟!!

با این حال لیوان را از دستش گرفت و تا نصفه ی لیوان یک نفس ان را سر کشید.

خاتون با محبت نگاهش کرد و گفت: مادر تو دوست نداری برادرت سر وسامون بگیره؟

بنیامین حرفی نزد .

مصطفی خان با اخم گفت: این حرفه میزنی افاق؟ کدوم برادری ارزو نداره که برادر کوچیکترش سر وسامون بگیره؟!!

بردیا با بد خلقی گفت: فعلا که داداش ما چشم دیدنشو نداره!

بیتهینی کشید و مصطفی خان لا اله الا اللهی گفت.

خاتون زیر لب گفت: بردیا خجالت بکش. عوض اینکه دلشوبه دست بیاری برات یه قدم برداره اینطوری با بزرگتر حرف میزنی؟!

بنیامین باز هم ساکت بود.

بردیا کلافه گفت: مگه دروغ میگم؟!

بنیامین مستقیم نگاه بردیا کرد.

با همان نگاه مستقیمش بردیا ساکت شد.

خاتون با لحنی آرامش بخش رو به بنیامین گفت: مادر دختره رو دیدم... خانواده اشو میشناسم... امیرعلی دوست توئه. چند ساله رفاقت دارید... من با مادرش همسایه ام. سر یه سفره بودید. تو باید برای برادرت قدم برداری!

بردیا اهسته گفت: تا آخر تابستون فوق دیپلم میگیرم. مغازه هم بابا قراره خالی کنه من کارم درست میشه. ماشینم دارم!

آنا زیر گوش بنیامین گفت: بازم برات بکشم!؟

بنیامین سرش را به علامت نه تکان داد.

مرتضی با مهربانی گفت: دستت درد نکنه بنیامین. واقعا خیلی لذیذ بود. خیلی زحمت کشیدی.

بنیامین لبخندی زد و گفت: نوش جان. ولی حواسم بود کم خوردی! رژیمتو آوردی خونه ی من!؟

مرتضی دستی به شکم قلبه اش کشید و گفت: نه برادر. امروز بیشتر از سهمم خوردم. دستت درد نکنه. آنا خانم دست شما هم درد نکنه. واقعا همه چیز عالی بود.

آنا با لبخند جواب مرتضی را داد و به سر چنگال جوجه ای زد و مقابل دهان رهام گرفت و قبل از اینکه غرغر رهام را بشنود گفت: این اخریشه ...

بنیامین بشقاب خودش و آنا را جمع میکرد.

بردیا با لج قاشق را توی بشقاب پرت کرد و از جا بلند شد.

بنیامین پوزخندی زد و بردیا گفت: به چی میخندی؟! ادمو سنگ رویخ میکنی!
! عین خیالتم نیست . خودم پدر دارم مادر دارم باها شون میرم خواستگاری .
میانجی گری تو رو میخوام چه کار!

بنیامین چیزی نگفت .

انا دستش را گرفت وگفت: من جمع میکنم.

بنیامین ابرویش را بالا داد وگفت: نه خودم درستش میکنم . امروز به اندازه ی
کافی زحمت کشیدی .

و بشقاب ها را برداشت و وارد آشپزخانه شد . بردیا بلا تکلیف وسط سالن
ایستاده بود .

دستهایش را توی جیبش فرو کرد و از سالن گفت: الان مثلا با این بی محلی
میخواهی چی رو ثابت کنی!؟

انا خودش را به بنیامین رساند و گفت: برو بشین باهاش حرف بزن . گ*ن*ا*ه
داره مثل اسپند رو اتیش داره جلز و ولز میکنه!

بنیامین از پشت ظرفشویی کنار رفت و کف دستهایش را لبه ی کانترا گذاشت

بردیا طول و عرض سالن را قدم میزد.

ایستاد و رو به بنیامین گفت: من نمیتونم اینطوری باهاس در ارتباط باشم. همین الانم خواستگار داره... خانواده اش اونطوری نیستن بذارن با یکی مثل من ارتباط داشته باشه و کاری بهش نداشته باشن! خوبه میشناسیشون!

بنیامین نگاهی به صورت بردیا انداخت و گفت: نه!

بردیا مات گفت: چی؟!

بنیامین رک گفت: نه! من نه پیش قدم میشم نه حرف میزنم! به من هیچ ربطی نداره!

و رویش را برگرداند و بردیا با ناراحتی رو به خاتون گفت: بیا اینم عزیز دردونه ات! همینو میخواستی. بیتا خانم شنیدی؟! خیالتون راحت شد منو سکه ی یه پول کرد.

بنیامین با آرامش گفت: جلو ما سکه ی یه پول بشی بهتره تا جلوی غریبه!

بردیا زیر لب غرزد: به جهنم . جلیقه اش را از روی مبل برداشت و خداحافظی
گفت که بنیامین با دو از اشپزخانه بیرون آمد و جلویش را گرفت .

مقابلش ایستاد و با حرص و عنان از دست داده داد زد : اخه بی شرف...

آنا دنبالش دوید و بیتا از جایش پرید .

مرتضی نیم خیز شد .

بردیا با ترس عقب کشید و بنیامین گفت: اخه لامصب... من به تو چی بگم

!؟

انا ارنجش را گرفت وگفت: بنیامین تو رو خدا ولش کن!

بنیامین اخم هایش را باز کرد وگفت: کاری بهش ندارم .مگه جواب منو

نمیخواست! وایسه گوش بده بعد هر جا خواست بره!

بیتا اشفته گفت: امروز تولد پسرته . اصلا اشتباه کردیم خواستیم حرف بزیم

.ول کن بیا این بادکنک ها رو باد کنیم تموم بشه!

و رو به بچه ها گفت: بچه ها تو اتاق! فرهود فرهاد رهام برید بازی کنید تو
اتاق!

رهام لیوان نوشابه اش را برداشت و سه تایی وارد اتاق شدند .

بردیا از ترس زهرترک شده بود .

بردیا از ترس زهرترک شده بود .

بنیامین نگاهی به صورت رنگ باخته اش انداخت و گفت: راجع به درست به
من توضیح بده!

بردیا با تته پته گفت: تا آخر تابستون فوق دیپلم میگیرم .

بنیامین نگاهی به صورت نگران مادرش انداخت و گفت: خاتون اولیش ، از
لیسانس رسید به فوق دیپلم!

رو به بردیا پرسید: کارت چی؟!

-همون گوشی موبایل دیگه . مغازه رو خودت گفتی میداری در اختیار من!
گفتی بهم سرمایه میدی!

و رو به مصطفی خان گفت: مگه نگفت کمک میکنم سرمایه بهت میدم!

بنیامین رک گفت: خاتون این دومیش! ... سربازیت!؟

-بابا قراره اقدام کنه... معاف بشم!

بنیامین توی صورت مصطفی خان نگاه کرد و گفت: میخوای معافش کنی!؟

مصطفی خان پایش را روی پا انداخت و گفت: داره مجبورم میکنه!

-من دو سال خدمت کردم تو هم باید دو سال خدمت کنی!

-وقتی میشه از جبهه ی بابا استفاده کرد چرا باید برم سربازی!؟

-چون من میگم! دو سال برو خدمتتو بکن . برگرد اگر سر حرفت بودی بی
شرفم نرم برات خواستگاری!

خاتون تند گفت: دور از جون!

بردیا با دلخوری گفت: دو سال صبر نمیکنه!

-حرفموزدم!

بردیا مصر گفت: اخه زور داری میگی! وقتی میتونم معاف بشم.

-منم میتونستم و نشدم! رفتم!

-صبر نمیکنه!

بنیامین رو به آنا که با استرس مفصل انگشتهایش را می شکست گفت: من
وقتی تو رو دیدم چند ماه از خدمتم مونده بود؟!!

آنا ساکت بود.

بنیامین داد زد: بگو دیگه!

آنا تند گفت:

-ده ماه ...

-ده ماه صبر کرد ... چهار ماه هم روش که رضایت پدرش و جلب کنم!

بنیامین رو به مرتضی گفت: تو چند ماه خدمت بودی که بیتا برات صبر کرد؟!

-تازه آموزشیم تموم شده بود!

بنیامین به صورت بردیا خیره شد و گفت: بیا . هرکی واسه اونی که میخواست صبر کرده! به دختره میری میگی من سربازم! هیچی هم ندارم ... الکی صداتو میندازی تو گلوت مغازه مغازه میکنی؟! تو اصلا یک بار پاتو تو اون مغازه گذاشتی؟! تو اصلا بلدی مشتری مدار باشی؟! بلدی رضایت کسی که بهت مراجعه میکنی رو جلب کنی؟! رو چه حسابی میگی مغازه دارم کار دارم؟! تو زندگیت مگه چی فروختی انقدر ادعات میشه؟!

-منم اگر کل سرمایه ی بابام به نامم بود همینطوری حرف میزدم!

بنیامین دستش را بالا برد . بیتا و آنا صدای جیغ خفیفشان درامد.

بنیامین دستش را پایین آورد و با خنده گفت: اخه الان بزمنش هم می‌گه برادرم نیست! غریبه روم دست بلند کرده!

انگشتش را تهدید امیز جلوی بردیا گرفت و گفت: زن می‌خوای جنم تو نشون بده! برو کار کن! بین اصلا میتونی از جیب خودت یه شاخه گل براش بخری! بین توانایی شو داری! بین میتونی از پشش برمیای!؟

مصطفی خان با آرامش گفت: بنیامین جان ...

- اقا جون مگه جواب منو نمی‌خواست خب دارم حرف می‌زنم! دارم جواب میدم!

خاتون با بغض گفت: مادر عصبانی نشو!

بنیامین چشمش را ثانیه ای بست و باز کرد و گفت: نه عصبانی نیستم . تولد پسر مه چرا عصبانی باشم!

صبر نکرد تا مسعود در را برایش باز کند، مقابل مرکز قلب تهران ایستاد و به ساختمان وهم انگیزش زل زد، قلب!؟

مگر شوخی داشت!؟

مگر بخاطر یک مسمومیت و حالت تهوع و افت فشار کسی را مرکز قلب می
اورند؟!!

انگار تمام سلول هایش توی سرش پوزخند میزدند گمانت اشتباه است!

جلوتر که رفت مگرو انگارش کم کم داشت به حتم تبدیل میشد!

مسعود دستش را روی شانه اش گذاشت. فشاری به سر شانه اش آمد و با
پاهایی که می لرزید از پله های مقابل ساختمان بالا رفت.

با دیدن آنا که روی صندلی ابی رنگی نشسته بود و سرش را به دیوار پشت
سرش تکیه داده بود، لبش را زیر دنداننش فرستاد.

پنجه اش را مشت کرد.

ناخن هایش توی کف دستش فرو رفته بود، جلوتر که رفت با دیدن امیرعلی
ایستاد!

زیر پایش خالی شد، میخواست بیفتند که مسعود بلند گفت: رها...

نگهش داشت و کمکش کرد تا روی صندلی بنشیند ... امیرعلی با صدای مسعود به سمتش آمد با چشمهای خیس و گرد پرسید: تو اینجا چه کار میکنی!
!؟

مسعود سلامی کرد و امیرعلی نفهمید جوابش را داد یا نداد ... به صورت درهم رها نگاه میکرد! ماتش برده بود ... چه کسی خبرش کرده بود؟!

رها بر و بر نگاهش کرد. سالم بود ... سر پا بود ... مثل سر شب حالش خوب بود! حالا منهای چشمهای خیس و صورت نگران و کلافگی و موهای اشفته و پیراهن نامرتبش ...

حداقل سر پا بود!

چشمش را روی صورت آنا نگه داشت .

مرده بود! هیچ فرقی با مرده نداشت... با چشمهای باز مرده بود! با نگاه قرمز و پر بغض همان جا روی صندلی مرده بود!

دستش را جلوی صورتش گذاشت .

امیرعلی خم شد وگفت: تو اینجا چی کار میکنی رها؟!؟

از ته حلقش لب زد: بنیامینه؟!؟

امیرعلی چشمهایش را بست و رها با بغض گفت: بنیامینه نه؟!؟

امیرعلی کلافه پرسید: از کجا فهمیدی؟ کی بهت خبر داد؟!؟

دست امیرعلی را گرفت و لب زد: چش شده؟!؟ حالش که خوب بود ... چی شده؟!؟

و دوباره مردمک ملتپیش روی آنا ثابت شد و گفت: چی شده امیر؟!؟

امیرعلی غرغر کرد: خدا بگم فرشته رو چه کار کنه ...

دستش را لای موهایش فرستاد و کنار رها نشست و گفت: چیزیش نیست!

-چیزیش نیست اوردینش مرکز قلب؟!؟

و دوباره روی آنا زوم کرد و با بغض نالید: چیزیش نیست آنا به اون روز افتاده
!؟

امیرعلی پوفی کشید و گفت: بخدا خوبه ... هیچیش نیست.

رها صدایش را بلند کرد و گفت: بگو چی شده! من بی سوادم مگه امیر!؟

مسعود به سمتی رفت و رها با گریه گفت: برای چی بنیامین مرکز قلبه!؟

امیرعلی دستش را به صورتش کشید و مسعود برگشت ، لیوان پلاستیکی اب را
جلوی رها ننگه داشت و گفت: رها جان اروم باش . هنوز که نمیدونی چی شده
!؟

رها دست مسعود را پس زد و نالید: بگو چی شده!؟ برای چی ساعت یازده
شب باید بیاد اینجا!؟

امیرعلی جوابش را نداد .

رها با حرص گفت: واسه عیادت که نمایان ساعت یازده شب مرکز قلب!

امیرعلی پوفی کشید و رها با حق گفت: شب تولد پسرش خوشحال بود خوب بود ... چش شده؟!

-بخدا خودمم نمیدونم!

رها از ته چاه پرسید: نمیدونی؟!

امیرعلی نفسش را فوت کرد و گفت: قفسه ی سینه اش درد گرفت. تنگی نفس داشت ... اوردیمش بیمارستان تا اورژانس هوشیار بود .

رها مبهوت به چشمهای پر آب امیرعلی خیره شد و پرسید: یعنی چی بود؟!

امیرعلی با شست و سبابه اشک چشمهایش را گرفت وگفت: تو اورژانس ضربانش رفت ...

رها دهانش را باز کرد و امیرعلی تند گفت: احیاش کردن برگشت! الانم تو سی سی یو بستریه! حالش خوبه!

رها ساکت بود.

امیرعلی صورتش را پاک کرد وگفت: بخیر گذشت!

خیز برداشت ، مسعود دستش را گرفت و پرسید: کجا؟!

-بینمش...

امیرعلی با آرامش گفت: همیشه که رها جان. ملاقات ممنوعه اگر ممنوع نبود که من و انا هم پیشش بودیم! اجازه نمیدن .

رها لال مانده بود.

امیرعلی با تعلل کوتاهی گفت: دایی آنا دکتر شه . بالای سر شه . نگران نباش .
حالش خوبه !

رها گردنش را به سمت امیرعلی چرخاند و امیرعلی توضیح داد: فردا صبحم
یه عمل کوچیک داره ... بعدش میاد بخش ! میبینیش!

روی صندلی ورفت و امیرعلی با بغض گفت: باور کن حالش خوبه !

رها نالید: جراحی؟!

امیرعلی باز پوفی کرد و گفت: رگ قلبشو میخوان باز کنن! عملش کوچیکه! به
قول دایی آنا سرپایی!

-رو تخت سی سی یو سرپاست!؟

امیرعلی هقش را کشت و گفت: خوبه رها. حالش خوبه!

امیرعلی باز پوفی کرد و گفت: رگ قلبشو میخوان باز کنن! عملش کوچیکه! به
قول دایی آنا سرپایی!

-رو تخت سی سی یو سرپاست!؟

امیرعلی هقش را کشت و گفت: خوبه رها. حالش خوبه!

- به کی میگی خوب!؟ به برادر من که سی و پنج سال و ده ماه و دو هفته از
عمرش میگذره تو مرکز قلب بستری شده!؟

در نگاه امیرعلی خیره شد و با گریه گفت: تو بهش میگی خوب!؟ امیر برادر
من ایست قلبی کرده تو میگی خوبه!؟ خوب بود اینجا نبود امیر... خوب بود
فردا قرار نبود جراحیش کنن! خوب بود الان تو تولد پسرش بود!

د ست لرزانښ را به صورتش کشید و گفت: من نمیفهمم! مگه ادم شب تولد
پسرش قلبش ایست میکنه؟! برای چی؟!؟

-نمیدونم!

باصدای کنترل نشده ای گفت: پس کی میدونه؟!؟

امیرعلی ساکت نشسته بود .

ارنج هایش را لبه ی زانوهایش گذاشت و سرش را میان کف دستهایش میفشرد

رها ملتمسانه گفت: تو رو خدا بگو چی شده؟!؟ اخه حالش خوب بود! خبر
بدی بهش دادن؟!؟ کسی طوریش شده؟!؟ رهام اتفاقی براش افتاده؟!؟

امیرعلی بی مکث گفت: نه نه ... هیچی! رها باور کن من خبر ندارم. داشت
تولابی ساختمون با آنا و پدر آنا حرف میزد! یهو دیدمش خوب نیست!
اوردیمش بیمارستان . همین ... باور کن منم بیشتر از تو نمیدونم!

رها نگاهش به سمت آنا که رو به رویش بدون تغییر زاویه اش نشسته بود
چرخاند و از جا بلند شد ، مسعود هوایش را داشت .

دستش را به علامت خوبم بالا گرفت ، با قدم های کش داری به سمت آنا
رفت .

امیرعلی لب زد: وقتش نیست رها !

محلش نگذاشت ، مقابل آنا ایستاد و گفت: حالش خوب بود!

نگاهش به همان ناکجا بود !

رها لب زد: چی شده ؟!

حتی سرش را هم تکان نداد.

رها خم شد و مصر گفت: چرا حالش بد شد ؟!

آنا منگ نشسته بود ... گردنش روی شانهِ راستش افتاده بود و سرش به
دیوار... رد سیاهی های مژه هایش زیر چشمهایش را گود تر کرده بود .

رها کفری گفت: چرا شب تولد پسرش که حالش خوب بود، کارش رسید به اینجا؟!

جوابی نداد.

-میخواست حالش بد بشه وقتی فهمید من خانواده اشم بد میشد!

آنا تکانی خورد.

-وقتی فهمید پدرش الزایمر داره ... بد میشد! یا وقتی پسرش افتاد بیمارستان.. وسط جلسه ی کاری حالش بد میشد! یا وقتی فهمید فرزند خونده است! یا وقتی منو دید ... همه ی این روزا حالش خوب بود! چرا شب تولد پسرش حالش بد شد؟!

آنا نگاهش را از کاشی ها برداشت و کمی گردن سنگینش را چرخاند.

به صورت خیس رها خیره شد و زمزمه کرد: چون تو او مدی زندگی ما رو خراب کردی!

رها لبخند کجی زد و میان گریه اش گفت: باشه اصلا راست میگی ... چرا همون موقع حالش بد نشد ... چرا امشب؟!

آنا شانه هایش لرزید .

امیرعلی دست رها را گرفت وگفت: رها برو خونه . من نمیدونم فرشته چی پیش خودش فکر کرده که به تو خیر داده ! اونم الان !

رها با دو صندلی فاصله از انا نشست و گفت: هیچ جا نمیرم !

امیرعلی رو به آنا گفت: میخوای برات یه اژانس بگیرم بری خونه؟!

آنا نیشخندی زد وگفت: کدوم خونه؟! مگه دیگه جایی دارم که برم؟ مگه میتونم برم؟! ولش کنم امیر؟!

امیرعلی با آرامش گفت: باید با پدرت میرفتی! اینجا موندن هیچ کدومتون کمکی نمیکنه !

آنا خم شد و گفت : جواب رهام و چی بدم امیر !

رها گوشه‌هایش تیز شد .

آنا دسته‌هایش را روی صورتش گذاشت و با گریه هق زد: داشتم پدرشو میکشتم
!

امیرعلی مقابلش زانو زد و گفت: آنا تو رو خدا بس کن . یه اتفاقه ممکنه برای
همه پیش بیاد !

آنا دستهایش را از جلوی صورتش برداشت و گفت: داشتم خودم بچمو بستم
میکردم ! خودم بنیامین و داشتم تو گور میفرستادم !

رها مات گفت: چرا ؟!

آنا اخم کرد و گفت: امیر بگو بره !

آنا دستهایش را از جلوی صورتش برداشت و گفت: داشتم خودم بچمو بستم
میکردم ! خودم بنیامین و داشتم تو گور میفرستادم !

رها مات گفت: چرا ؟!

آنا اخم کرد و گفت: امیر بگو بره !

رها سر جایش سفت نشست و دست به سینه شد!

آنا عصبی به سمتش چرخید و گفت: کی به شما گفت امشب!؟

امیرعلی به جای رها گفت: فرشته!

آنا اشفته گفت: فرشته خبر دار نمیشد می مرد امیرعلی!؟

امیرعلی دستی به پیشانی اش کشید و گفت: آنا خوب نیستی بیا بر سونمت
خونه!

آنا براق گفت: من برم یه غریبه پیشش بمونه!؟

رها جوابش را نداد و امیرعلی خواست حرفی بزند که با صدای دکتر حکمت
سرشان به سمتش چرخید.

-چه خبره این همه ادم!؟

امیرعلی به سمتش پا تند کرد و گفت: چی شد!؟ خوبه حالش!؟

حکمت هومی کشید و رو به آنا با خنده گفت: بیا بریم تو رو هم بستری کنم!
تو که وضعت از اون بدتره دایی!

آنا ساکت بود.

رها از جایش بلند شد و گفت: ممکنه بهم توضیح بدید چی شده؟!
حکمت چینی به بینی اش انداخت و پرسید: بیخشید من شما رو...

رها قبل از اینکه حرفش کامل شود گفت: خواهرش هستم!

حکمت چشمهایش را گرد کرد و امیرعلی خواست توضیح بدهد که حکمت
همانطور که خیره نگاهش میکرد، با اهانی سر تکان داد و گفت: متوجه شدم.
اول میخوانین ببینیدش یا تو اناقم صحبت کنیم؟!

رها با هول گفت: میشه دیدش؟!

حکمت لبخندی زد و گفت: به هر حال میشه یه کارایی کرد!

و با سرخوشی گفت: بشه ادم همزادشو ببینه! حتما حالش جا میاد.

رها ساکت بود.

حکمت ادامه داد: شباهت عجیبی بهم دارید! جالبه .

رها دستش را به صورتش کشید و گفت: واقعا؟!

-البته .

رها لبخندی به زور روی لبش چسباند و پرسید: میشه بینمش !

انا با کمک دیوار از جا بلند شد . امیرعلی راست ایستاد و حکمت گفت: هنوز

اینجایی؟! چه خبره؟! چند نفر به یه نفر.

با این لحن شوخش هم نمیتوانست حال کسی را حتی مقطعی عوض کند!

حکمت با اشاره ای رو به هر سه شان گفت : از این طرف لطفا.

رها مطیع دنبالش می آمد ، همانطور که شانه به شانه ی حکمت قدم برمیداشت

رو به مسعود که روی صندلی ها نشسته بود لب زد: بر میگرم.

مسعود لبخندی زد و حکمت رو به آنا که لک لک کنان پشت سرشان می آمد
با اخم گفت: هنوز هیچی نشده خودتو باختی که!

آنا محل نداد.

حکمت مقابل کابین اسانسور ایستاد و گفت: حالا ببینیش دلت خنک میشه!

آنا اشکهایش سرازیر شد! حکمت اخمی کرد و دگمه ی روی دیوار کنار
اسانسور را زد. اتاقک فلزی در طبقه ی دوم نگه داشت، حکمت اولین کسی
بود که بیرون آمد، مقابل استیشن ایستاد و گفت: صبر کنید بینم با کدومتون
بیشتر بهش خوش میگذره!

و روبه پرستاری که پشت سکوی مرمی نشسته بود گفت: خانم ایمانی بی
زحمت سه دست لباس استریل آماده کن براشون!

کفش هایش را توی جا کفشی فرو کرد و یک جفت دم پای پای پایش کرد و گفت
: مریض ما چطوره!؟

ایمانی سری تکان داد و گفت: خوبه! راستی تخت سه رو قرار نیست بفرستیم
بخش!؟

حکمت سری تکان داد و گفت: حالا بذار امشب و مهمون ما باشه.

نگاهی به صورت هایشان انداخت و لبخندی زد و گفت: ورودی سرد خونه نیستا!

و همانطور که پرونده ای که برداشته بود را واریسی میکرد در امتداد راهرو حرکت کرد.

از اتاقک شیشه ای نگاهی به چشمهای بازش انداخت، لبخندی زد و درب را باز کرد.

یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید: چطوری!؟

جوابش را نداد.

بالای سرش ایستاد و با اخم گفت: حتما باید افقی میشدی نه!؟

نگاهش نکرد.

-آنا میخواد ببینتت !

چشمهایش را بست و حکمت باشه ای گفت و خواست از اتاق خارج شود که
 ارام زیر لب گفت: یه دختری هم هست ! شبیه توئه ! میگه خواهرته! بفرستمش
 تو؟! ...

حرفی نزد .

حکمت دوباره به سمتش بازگشت و گفت: حالا بعدامفصل بهم توضیح
 میدی که چرا امشب به این حال و روز افتادی!

چشمهایش را باز کرد .

صورتش مچاله بود.

حکمت خم شد و پرسید: چیزی شده؟! راحت نیستی؟!!

جوابش را نداد.

با ارامش گفت: دو تا از دنده هات شکسته !

لبه‌ایش کج شد . شبیه خنده !

از اینکه با این حال و روزش می‌خندید حکمت ابرویی بالا داد و گفت: حین
احیا پیش میاد ! حداقل الان زنده ای ! میرزید !

دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت و گفت: دیگه نبینم اینطوری بشی ! انا
بهت نیاز داره !

اخم کرد .

خواست برود که بنیامین گرفته لب زد: امیرعلی !

حکمت ایستاد و گفت: بفرستمش تو ؟!

-اره !

-گزینه ی خوبیه ! احتمالا اندازه ی اون دو نفر تو رو تحت فشار نمیداره ! خوبه
. موافقم .

چشمکی زد و از اتاق بیرون رفت .

شاید پنج دقیقه طول کشید ، با دیدن امیرعلی با آن لباس مسخره و ماسک و نایلون هایی که روی کفش هایش اجبارا به پایش کرده بودند خنده دار بود!

حیف نمیتوانست بخندد .

جلو آمد ...

نگاهش به سیم ها و دم دستگاه ها بود .

لبه‌های خشکش را باز کرد و گفت: رهام!؟

امیرعلی نشنید ، به سمتش خم شد و گفت: جانم!؟

بریده پرسید: رهام!؟ خاتون ...

امیرعلی دستش را روی ساعد بنیامین گذاشت و گفت : نگران نباش. زنگ زدم خونه . رهام که خوابیده بود ... خاتون و م. مصطفی خان هم به مرتضی سپردم حواسش باشه . خیالت راحت کسی نفهمیده !

بنیامین چشم‌هایش را باریک کرد و با طعنه گفت: به جز رها !

امیرعلی خندید و گفت: این یکی تقصیر من نبود! فرشته ی دهن لق ...

چشمهایش را بست .

امیرعلی خنده اش جمع شد و اهسته پرسید: نمیخوای آنا رو ببینی؟!

خش دار لب زد: نه !

خش دار لب زد: نه !

امیرعلی سری تکان داد و با استفهام نگاهش کرد و گفت: کاری نداری؟!

چیزی نمیخوای؟!

با همان چشمهای بسته جواب داد : برو خونه !

امیرعلی اخمی کرد و گفت: تنهات نمیذارم!

صدایش را بلندتر کرد و گفت: گفتم بروخونه ! رها رو هم بفرست ...

-آنا چی؟!

-بگو بره!

امیرعلی حرفی نزد. بنیامین چشمهایش بسته بود.

لبش را گزید و گفت: به خاتون و حاجی چیزی نگم!

-نه ...

امیرعلی کلافه گفت: اخه نمیشه که از شون پنهنون نگه داشت؟! بگم کجایی؟! من به مرتضی گفتم. به فرشته گفتم! رها خیرداره... بالاخره که میفهمن!

چشمهایش را باز کرد و تیز نگاهش کرد.

امیرعلی ساکت شد.

با آرامش گفت: حالا عصبانی نشو. یه جوری دست به سرشون میکنم! خیالت راحت!

بنیامین خواست حرفی بزند که سرفه ای کرد و امیر علی فوری گفت: بهتره استراحت کنی . من برم ... نگران رهامم نباش! مطمئن باش اونو نمیدارم بفهمه!

بنیامین چشمهایش را بست و امیر علی از اتاق خارج شد .

دستهایش را توی موهایش فرستاد ، کمرش را به دیوار مقابل اتاق تکیه داد و خم شد.

حکمت لب زد: چی شده؟!

امیر علی سرش را بالا گرفت و گفت: قراره اینطوری بمونه؟!

حکمت لبخندی زد .

-معلومه که نه! بهتره بری خونه! اینجا موندنت کمکی نمیکنه! من هستم نگران نباش.

امیر علی حرفی نزد ، رها و آنا بلا تکلیف کنار استیشن ایستاده بودند .

امیرعلی همانطور که نگاهشان میکرد زیر گوش حکمت گفت: نمیخواه
ببینتشون!

حکمت خندید .

-میدونم . ولی تو میتونی جواب این دو تا رو بدی؟! بهشون گفتم از پشت
شیشه مشکلی نیست!

امیرعلی اشفته اهی کشید و به سمت استیشن رفت .

انا بسته ی لباس را چنگ زد و به سمت حکمت دوید . مقابل اتاق شیشه ای
ایستاد . زانوهایش شل بود ، قبل از افتادنش پنجه اش را روی شیشه کشید و
حکمت با تذکر گفت: انا این لباس و تنت کن!

-برم تو؟!

حکمت دستش را روی شانه ی انا گذاشت و گفت: باید استراحت کنه...

آنا پیشانی اش را به شیشه ی سرد که بوی مواد ضد عفونی میداد چسباند و
گفت: شبیه روزهای اخر مامانه!

با ترس نگاهی به صورت پر اخم حکمت انداخت و گفت: ماما منم همینطوری
مرد! یادته دایی!؟

و دوباره چشمش به سمت بنیامین که لای ان همه سیم گم بود چرخید، لوله
ی اکسیژن توی بینی اش و ان همه دم و دستگاه پیچیده و نا مفهوم دور و
اطرافش آزارش میداد!

زیر لب پرسید: اگر بمیره من به رهام چی بگم!؟

حکمت پوفی کشید و زمزمه کرد: از ایه ی یاس خوندن دست برنمیداری نه
!؟ بس کن انا! حالش خوبه!

- پس اگر خوبه میتونه به حرفهام گوش بده!

حکمت بسته ی لباس را از دستش گرفت و گفت: نه اونقدر خوب نیست!
دختر جون الان برای من مسؤلیت داره تو با این سر و شکل اینجا ایستادی!
حداقل اینو بپوش!

انا واکنشی نشان نداد.

حکمت لباس را روی ماتوی آنا پوشاند .

حرکت دستهای حکمت مزاحمش بود .

بی طاقت گفت : میخوام باهاش حرف بزنم!

حکمت صدایش را کمی بالا برد و گفت: الان نه آنا!

با صدای پرستار پشت استیشن که با حکمت کارداشت ، حکمت از انا فاصله گرفت .

همانطور مستاصل پشت شیشه بود .

بنیامین چشمهایش باز بود ...

با سر انگشت سر شده اش ضربه ای به شیشه زد .

چشمهایش را بست .

اگر رها بود گردنش را می چرخاند! بی هوا درب اتاق را باز کرد و خودش را داخل پرت کرد .

با دیدنش بغضش شدت گرفت .

دستش را جلوی صورتش گرفت و از ته حلقش صدا زد : بنیامین ...

بنیامین نفس بلندی کشید ...

انا حواسش را جمع کرد . تمام تنش گوش بود و چشم ...

اب دهانش را فرو داد و پرسید : بنیامین خوبی؟!

به جای جواب مردمکش را به سمتش چرخاند!

از اینکه هنوز لایق بود نگاهش کند لبخندی زد و اشک چشمهایش را پر کرد و

گفت: فکر کنم از دیشب خیلی بهتری!

-نخواستم بینمت که الانمو با دیشبم مقایسه کنی!

چشمهایش را بست ... صدای گرفته ی بنیامین مثل ناخن کشیدن روی تنش

بود ...

صدای پر از خش و از ته چاهش دردناک بود ...

دو قطره اشک روی صورتش چکید . لحن گرفته اش به کنار ... طعم حرفش بیشتر از اینکه تلخ با شد می‌سوزاند ! انگار یک تکه گدازه گذاشته بودند روی گوشه‌هایش ... ! هنوز نگفته و نپرسیده داغ کرده بود !

اشکش را پاک کرد و پرسید: پس چی؟! کاری هست برات بکنم؟!

-هست!

چشمه‌هایش را گرد کرد و گفت: جانم؟! چیزی می‌خوای؟!

بنیامین مکثی کرد و آرام و شمرده گفت: برای مدرسه ی رهام...

آنا میان کلامش تند گفت: اتفاقا مدارک و پرونده ی پیش دبستانی و

بنیامین خشک گفت: حرفم تموم نشده!

آنا لال شد!

بنیامین ادامه داد : ادرس مدرسه رو به امیرعلی دادم . همون جا ثبت نامش کن!

-باشه حتما!

بنیامین ساکت شد .

آنا زیر لب پرسید: چیز دیگه ای هم هست !؟

-بیرش اسباب بازی بخره!

آنا لبخندی زد و گفت: میدونم . اتفاقا شب میخواستم بیرمش... حواسم بود!

بنیامین پلکهایش را بست و گفت: ممکنه موعده تحویل سکه ات کمی جا به جا بشه . اگر از نظر تو مشکلی هست ...

آنا خفه گفت : بنیامین ...

مبهوت تماشایش میکرد!

-این چه حرفیه میزنی بنیامین!؟

-پس مشکلی نیست . خوبه ! میتونی بری !

ماتش برد !

برود!؟

این همه دویده بود که دو جمله بشنود و برود!؟ دو جمله از ته چاه ...

کوتاه نیامد وگفت: فقط همین!؟

جوابش را نداد.

-کار دیگه ای نداری انجام بدم!؟

سکوت کرده بود.

-چیزی نمیخوای!؟

آنا کلافه دستی به پیشانی اش کشید و گفت: نمیخوای چیز دیگه ای بگی!؟

در لاک سکوتش فرو رفته بود!

-میخوای بشنوی؟! -

نگاهش کرد ...

آنا لبهایش را گزید و گفت: میخوای بهت توضیح بدم؟! -

حرفی نزد .

-میخوای؟! -

چیزی نگفت.

آنا با گریه گفت : میخوای بهت بگم خیلی تر سیده بودم! فکر کردم واقعیه ...
فکر کردم خیانتته! ترسیدم از اینکه تورو از دست دادم... با یه بچه! حالا یه
بچه ی دوم ... ترسیدم بهت بگم! ترسیدم بهت نگم! ترسیدم ... خیلی
تر سیدم! تنها بودم... تو تنها بودی! تویه خونه بودیم ... ولی نشد ... باور کن
نمیخواستم اینطوری بشه! نمیخواستم ...

بنیامین ساکت بود!

آنا اشکش را پاک کرد و گفت: نمیگم منو ببخش... نمیگم دوستم داشته باش... نمیگم بذار همه چیز و الان درست کنم! نه... هر وقت تو بخوای... هر وقت تو بگی... هر وقت تو آماده بودی! ولی اینطوری هم نباشه که کلا منو از زندگی بذاری کنار! باشه!؟

بنیامین خفه گفت: تو مادر رهامی؛ مادر بچه ی منی. کسی نمیتونه اینو عوض کنه یا تغییرش بده!

آنا لبخندی زد و گفت: یعنی منو می ببخشی!؟

-نه...!

روی همان صندلی... همانطور که نشسته بود کمرش خم شد... کشنده تر از چیزی که انتظارش را داشت "نه" را توی صورتش پرت کرد! بدون مکث... بدون فکر... انگار اصلا خبرش کرده بود بیاید و پیرسد و نه را بشنود و حساب کار دستش بیاید و برود!

هقش بی اجازه از حلقش بیرون امد و نالید: یه فرصت کوچیک!

جوابش را نداد. حتی دیگر نگاهش هم نمی‌کرد!

به سقف زل زد و آناد ستش را روی ساعد بنیامین ... کمی پایین تر از سوزن های انژیوکت گذاشت ... دستش سرد بود! دست بنیامین هم سرد بود...

خفه گفت: اشته‌باهمو جبران می‌کنم! درستش می‌کنم! امروز از دوربین سرایداری فیلم بابا رو گرفتم! میتونی ازش شکایت کنی...

پوزخند خفیفی روی لبش نشست.

- حتی حاضرم شهادت بدم! از پدرم شکایت کن ... از صیغه ی چهار سال پیشش استفاده کن ... بی بند و باریشو نشر بده ... بذار رد صلاحیت بشه هان؟! یا میتونی ...

میان کلامش لب زد: بس کن!

-بنیامین اینطوری نکن! الان حالت خوب نیست ... تا ماه آینده ... حتی سال آینده ... بنیامین بخاطر رهام! می‌خوام برگردم سر زندگیم ... من هنوزم دوست دارم ... هنوزم می‌خوام باهات زندگی کنم!

پوزخندش بیشتر شد .

آنا سخت از جایش بلند شد ، شانه هایش به زمین متمایل بود ... کشان کشان خودش را به سمت در رساند که صدایش آمد :

-کورتاژ کردی؟! -

ایستاد .

به زحمت گردن خشکش را به سمتش چرخاند و گفت: هنوز انقدر سنگدل نشدم! هنوز انقدر پست نشدم... خواستم ولی نکردم! فکر کردم اگر چشماش شبیه تو و رهام باشه ...

دستش را روی صورتش کشید و اشکهایش را پاک کرد و گفت:

یک قدم جلو رفت و دستش را لای پنجه های بنیامین فرو کرد و روی صورتش خم شد و گفت : خوب شو ... بعد باهم حرف میزنیم!

اخم کرده بود.

حداقل دیگر بی تفاوت نبود .

اشک چشمهایش را پر کرد و گفت : فقط وقتی فهمیدم ح*ا*م*ل*ه*ام قرصامو قطع نکردم!

نالید: کوچیک بود ! خیلی کوچیک بود ! بعدشم ...

یک قطره اشکش روی چانه ی بنیامین چکید.

-برای خودمم سخت بود ! خیال میکردم دیگه دوستم نداری ... دیگه منو نمیخوای ! فقط قرصامو بیشتر کردم ...

لبهایش لرزید : همین ... ! بیخش ... بیخشم بنیامین ...

خم شد و روی لبهایش را ب*و*سه ای زد و گفت: بیخش ... بیخش و زود خوب شو ! بشو همون بنیامین سابق ... همونی که دوستم داشت ! منو واسه خودم میخواست ... حالمو خوب میکرد !

انگشتش را روی صورت بنیامین کشید . اشکش را بالای لبش را خیس کرده بود را با سر انگشت پاکش کرد و گفت : خوب شو ! حتی اگر منو نمیخشی !

خداحافظی گفت و پا تند کرد و خودش را اتاق بیرون انداخت ...

همان پشت در روی زمین نشست ... همان پشت در ...

با فاصله ی چند کاشی و یک در چوبی با تخت بنیامین ...!

همان پشت در ...

با چند قدم فاصله برای شوهر سابقش که هیچ وقت قرار نبود ببخشد و برگردد
زار زد!

برای خودش ... برای ویلان و اواره شدنش زار زد!

یک لیوان آب به لبه‌ایش چسبید ، رها بود .

خواست پس بزند که رها با تشر گفت : حداقل اینو بخور یکم اروم بشی !

آنا حرفی نزد.

رها با آرامش گفت: حالش خوبه! داییت خودش گفت که حالش خیلی خوبه
!

آنا محلش نگذاشت .

رها اضافه کرد : امیرعلی بهم گفته چی شده!

آنا نگاهش کرد.

رها خونسرد گفت: من نمیخوام تو رو مقصر بدونم یا حرف گذشته رو پیش
بکشم ... هممون اشتباه میکنیم... هممون سعی میکنیم درستش کنیم! تهش
هم یه جای کار باز میلنگه!

آنا موهای مزاحم را از روی صورتش کنار زد و رها بسته ای بیسکویت باز کرد

یکی را توی دهانش گذاشت .

آنا نگاهش کرد ، با لبخند تعارفش کرد آنا پرسید: از دیشب اینجایی؟!

رها او هومی گفت و آنا لب زد: جواب ازمایش کی میاد؟!؟

به سختی هرچی جویده بود را قورت داد و گفت: حدودا ده روز دیگه!

-پس چیزی نمونده!

رها نصفه بیسکویتی که گاز زده بود را توی دستش مشت کرد و آنا نگاهش کرد.

با مکث و تعلل کوتاهی لب زد:

-اگر جواب ازمایش ...

نگذاشت جمله اش را تمام کند، رها خسته گفت: نمیخوام بهش فکر کنم! نشونی ها تطابق داره ... من برادرمو پیدا کردم ... قراره با هم بریم پیش مادرم ...

آنا خشک گفت: کجا؟!؟

رها چشمهایش برقی زد و جواب داد: ترکیه ...! البته اول باید خودم برم تا مقدمات سفر مامان رو جور کنم. توی ترکیه همدیگرو ببینیم ... فکر کنم

خیلی خوب باشه! تا بعد هم اگر خواست میتونه فامیلیشو عوض کنه ...
اینجوری راحت میتونیم براش دعوت نامه بفرستیم!

ابروهای انا گره خورد و رها گفت: میدونم تو هم دوست داری مهاجرت کنی
!

-برنامه لندن نبود!

رها پس سرش را به دیوار تکیه داد و گفت: شهر بدی نیست!

انا به روبه رویش خیره شد و گفت: یکم بارونیه ... یکمم دلگیر!

-اوهوم . بچه بودم عاشق بارون های شمال بودم!

انا نگاهش کرد و گفت: زیاد شمال نرفتم ...

-بیشتر سمت گیلان! با خانواده ی عموم!

-بنیامین عاشق چالوسه!

رها لبخندی زد و گفت: جدی؟! پس مازندران و دوست داره!

آنا اهی کشید و رها لب زد: با ما بزرگ میشد سلیقه اش هم مثل ما میشد...!

آنا ساکت بود.

دستش را روی زانوی آنا گذاشت و گفت: حالش خوب میشه... نگران نباش!

-بیشتر نگران اینم که منو نخواد!

-بخوای میتونم باهات حرف بزنم!

آنا مستقیم به چشمهایش خیره شد...

یک غریبه نیامده شده بود واسطه!

خواست توپ پرش را سرش خالی کند اما چشمهای لعنتی و شباهتش اجازه

نمی داد.

خفه پرسید: بهش چی میگی؟!؟

رها لبخندی زد و گفت: میگم منم اگر جای تو بودم همین کار و میکردم!

انا نگاهش کرد و رها لبخندش بیشتر کش آمد و گفت: البته منم که میدونی
خیلی عقل درست و حسابی ندارم!

انا خندید ...

رها هم از خنده اش خندید و آنا گفت: فکر کنم بهش هیچی نگي بهتر باشه!

سری تکان داد و گفت: اره ... میتروم بدتر فکر کنه جفتمون دیوونه ایم!

آنا باز خندید و رها نصفه ی بیسکوییتش را توی دهانش گذاشت و گفت:
بهتره بری پیش پسرته . من هستم!

-خسته ای!

رها کش و قوسی آمد و گفت: نه خوبم ...!

آنا از جایش بلند شد و گفت: یه سری به رهام میزنم و برمیگردم!

رها لبخند بی جانی زد و آنا خواست برود که ماند ...

دستی به شالش کشید و گفت: مرسی بابت این! ممنون!

رها مستقیم به چشمهایش خیره شد و گفت: قابل تو نداشت. ببخشید خیلی کوچیک و ناچیزه!

تلفن رها زنگ زد.

آنا زیر لب میان "سلام مسعود" گفتن رها زمزمه کرد:

-ممنون. خدا حافظ ...

و به سمت اسانسور پا تند کرد. رهام تا الان حتما سر خاتون و مصطفی خان بیچاره کلی نق زده بود!

هنوز جلوی در بود.

مصطفی خان جلورفت و گفت: چرا نمیای داخل؟! خوبی بابا جان!؟

آنا سری تکان داد و گفت: ممنون شما خوبید!؟

مصطفی خان با خنده گفت: زنده باشی... چه خبرا؟! از پسر بی غیرت من
 خبر آوردی که مهمون ها شو نصفه شبی ول کرده هیچ خبری هم ازش نیست
 !؟

با صدای دوی رهام که داد میزد: بابام اوامده بابام اوامد...

حواسش به داخل خانه جمع شد.

اگر مصطفی خان خبردار میشد که چه خبر شده، حتما به بنیامین نمیگفت
 بی غیرت!

اب دهانش را قورت داد...

رهام دم پایی هایش را پوشید و داد زد: بابا...

و با دیدن آنا با اخم گفت: اه تویی!

لک لک کنان جلو آمد و گفت: چرا بابام نیومد؟!؟

مصطفی خان غر زد: سلامت کو بابا جون!؟

-سلام ... چرا بابام نیومد!؟

آنا دستی به صورتش کشید و گفت: میادش...

مصطفی خان نگاهی به صورت آنا انداخت و پرسید: طوری شده بابا جون!؟

آنا نفس عمیقی کشید ... سایه ی خاتون را که دید ، لب زد: بعدا باهاتون حرف میزنم.

جلورفت و سلام داد. خاتون رویش را ب*و*سید و گفت: خوش اومدی مادر. بنیامین کجاست!؟ باهم اومدید!؟ از دیشب دل نگرانشم . اخه چه کار فوری ای پیش اومد که مجبور شد همونطور بره!

مصطفی خان با اخم و تخم گفت: لابد باز رفته دنبال اون اخبار کذایی! یه مدت گفتیم از این کاراش دست برداشته! میبینم نه ... پسره یه سر داره هزار سودا!

آنا لبخندی زدو خاتون گفت: خب یه زنگ نباید بزنه! بخدا من مردم وزنده شدم!

نگاهی به صورت انا انداخت و پرسید: مادر تو خوبی؟! طوریته؟! چرا انقدر ناراحتی؟! چرا چشمت قرمزه?!

رهام غر زد: بابام قول داده بود بریم اسباب بازی بخریم امروز!

آنا با آرامش گفت: منو فرستاده بیرمت اسباب بازی بخری!

چشمهایش برقی زد و گفت: واقعا?!

-معلومه ... بهم ماموریت داده امشب در خدمت تو باشم رهام!

رهام با ذوق گفت: اخ جون ...

خاتون را کنار زد و با دو وارد خانه شد.

مصطفی خان مشکوک نگاهش میکرد.

آنا با تعارف گفت: تورو خدا بفرمایید تو ... مزاحمتون نمیشم. میبرمش امشب پیش خودم باشه.

خاتون لبخندی زد و گفت: تو مزاحمی؟ تو مزاحمی... تا باشه از این مزاحمت ها . نمیخوای شام و با ما باشی؟! امشب تنها ایم... نه بیتا هست... نه بنیامین... خودمونیم!

انا بعد از کلی تعارف تکه پاره کردن، بالاخره خاتون را راضی کرد تا داخل خانه برود.

به سمت در راه افتاد و منتظر بود رهام کفشهایش را بپوشد.

مصطفی خان نگران گفت: دخترم قضیه چیه؟! بنیامین چه کار واجبی شبونه داشته؟! که تا این وقت نه خبر بچه اشو گرفته نه زنگی به ما زده!

آنا به زور لب زد: نمیدونم باید بهتون بگم یا...

مصطفی خان دلش هری ریخت...

انا تند گفت: نگران نباشید. راضیش کردیم بیمارستان بستری بشه! برای قلبش.

مصطفی خان چشمهایش گرد شد و آنا توجه کرد: همون شب تولد هم ...
 چطوری بگم ... یکم حال ندار بود ... دیگه بابام که اومد ... رفتیم بیمارستان
 !

مصطفی خان تیز نگاهش میکرد.

آنا کلافه گفت: همه اش تقصیر من بود! میخواستم برم ... سر رفتن من حالش
 بد شد! اینطوری گفتیم کار و گرفتاری که خاتون حالش بد نشه! فکر کنم
 امیرعلی به اقا مرتضی یه چیزهایی گفته بود ... !

رهام با دو خودش را رساند و گفت: بریم مامان من حاضر شدم ...

مصطفی خان نفس کلافه ای کشید و گفت: کدوم بیمارستان؟! چرا همون
 دیشب بهم خبر ندادی؟!

-حالش خوبه .

-دیدیش؟!

-بله . خوبه .

رهام تند گفت: کی حالش بده؟!؟

کسی جوابش را نداد و آنا به زحمت گفت: نگران نباشید. الانم وقت ملاقات نیست باشه فردا خودم میام دنبالتون ... فقط اقا جون!

مصطفی خان از فکر درآمد و گیج گفت: جانم بابا جان؟!؟

-بردیا ... یکم بیشتر حواستون بهش باشه! فکر کنم قضیه اش با دخترخاله ی امیرعلی داره جدی جدی پیش میره! البته نمیخوام چغلیشو کنم! ولی فکر کردم بهتون بگم!

مصطفی خان بی هوا سر تکان داد و گفت: باشه بابا جون. خوب کردی گفتی... خودم اینو درستش میکنم... فقط تو بازم بهم خبر میدی؟!؟

-بله فردا صبح خودم میام میبرمتون بیمارستان. نگران نباشید.

رهام آرام گفت: چرا بیمارستان؟! مصطفی باز مریض شدی؟!؟

مصطفی خان خم شد و سرش را ب*و*سید وگفت: برید خوش بگذره بابا جون.

انا که از در بیرون رفت ، مصطفی خان هول شد و صدا زد: انا جان؟!!

از سر شانه نگاهش کرد .

مصطفی خان با تته پته و نگران پرسید: نکنه حالا که بنیامین نیست هنوزم
بخوای ...

حرفش را عوض کرد و لب زد: نکنه میخوای ببریش!

آنا قاطع گفت : معلومه که نه ... اصلا دو ساعت دیگه میارمش همین جا!

مصطفی خان گنگ گفت: اره .. اره بیارش...

و باز تند اصلاحش کرد و گفت: نه بابا جون چه حرفیه . چی بگم والله ... تو
مطمئنی حالش خوبه؟!!

آنا دستش را روی ارنج مصطفی خان گذاشت و گفت: خیالتون راحت باشه
... با امیرعلی حرف بزنید . از بابت رهام هم اگر نگران هستید میخواین
خودتون هم باهامون بیاید!

رهام با اصرار گفت: اره بابا جون شما هم بیاین تورو خدا ... با خاتون جون
اینا بریم...

مصطفی خان سرش را به علامت نه تکان داد و گفت: شما برید... خوش
بگذره .

آنا محکم گفت: دو ساعت دیگه برش میگردونم!

مصطفی خان شرمنده گفت: این حرف و نزن بابا جون! خوش باشید .
خدا حافظ.

آنا اهی کشید و درب عقب را برای رهام باز کرد .

فکر اینکه حتی پدر بنیامین هم به او اعتماد ندارد ، بدتر از خوره جانش را می
خورد!

فصل بیست و سوم :

-باشه ... خیلی خب! چشم من برات جایزه هم میخرم! ... معلومه که منم
دلم برات تنگ شده! حتما ... اره پنج روزه که همدیگه رو ندیدیم!

نگاهش به رها افتاد که ریز ریز میخندید!

اخمی کرد و جواب داد: افرین کاپیتان باهوش! به همه ی سوالاتشون جواب
دادی؟!

هومی کشید و پرسید: لباس فرمت چه رنگیه؟! ... باشه ... چشم ... از
ماموریت برگشتم حتما برات کوله پشتی خاکستری میخرم که به لباس فرمت
بیاد! باشه پسرم... باشه ... رهام شیطنت نکن باشه؟! پسر خوبی باش ... نه
کاری باهات ندارم . مراقب خودت باش . خداحافظ.

گوشی را قطع کرد و نفس بلندی کشید.

رها با صدای بلند خندید و گفت : وای عالی بود! چقدر مطیع پسرتی بنیامین
اصلا انتظارشو نداشتم!

در سکوت چپ چپ نگاهش میکرد

رها خودش را جمع و جور کرد و گفت: باشه باشه فهمیدم نباید در مورد رهام باهات شوخی کنم! بالاخره ثبت نام کرد؟!

-اره . با مادرش رفتن ثبت نام کردن!

رها لبخندی زد و گفت: پس تبریک! یه محصل شیطون به جمع محصلین اضافه شد!

سرش را به بالش تکیه داد و رها جلو رفت و پرسید: جات ناراحته؟!

-نه خوبم . اینجا راحت ترم .

رها لبه ی تخت نشست و گفت : یه حرفی میخوام بهت بزنم ... نه و نمیشه و امکان نداره و حرف شو زن و کلا هرگونه فعل منفی رو نمی پذیریم! از الان دارم بهت میگم جوابش باشه چشمه!

بنیامین نگاهش را باریک کرد.

رها دستش را گرفت و گفت: چهار روز سخت پشت سر گذاشتی با امروز همیشه پنج روز... عصر قراره مرخص بشی ... دکتر حکمت هم تمام سفارش های لازم رو بهم کرده! قرارم نیست با من مخالفت کنی ... از طرفی هم

خاتون بنده ی خدا تو رو با این حال ببینه میدونی چقدر براش سمه ... کلی خودمون رو کشتیم هیشکی هیچی نفهمه اخرم پدرت از ته و توی ماجرا باخبر شد! بیتا هم که بنده ی خدا دو تا پسر وروجک و شیطون داره! بری خونه ی خودت ... اولاً که خودت اجازه نمیدی انا پیشت باشه ... رهامم که کوچولوئه تا ببینت از سر و کولت بالا میره! امیرعلی هم که خودش نوزاد داره! کی میخواد از تو مراقبت کنه!؟

بنیامین خواست چیزی بگوید که رها اجازه ندادو گفت: فقط یه جا روداری که بیای ... اونجا هم خونه است! نمیگم خونه ی من ... یا خونه ی پدرم ... یا خونه ی پدرت! یه خونه است. اون خونه اونقدر بزرگ هست که چهار روز تو توش استراحت کنی ...! انقدرم توان و بنیه دارم که چهار روز از تو مراقبت کنم که بتونی دوباره سرپا بشی و بشی همون بنیامین سابق! خب!؟ دیگه نه و همیشه و نمیخوام و نمیتونم نگو ... کلا حرفی که نون توش باشه نگو!

دهانش را باز کرد و رها تشر زد: اصلاً هیچی نگو!

بنیامین لبهایش را بست و رها با اخمی نمایشی گفت: حالا خواستی یه کوچولو اظهار نظر کن!

بنیامین نیشخندی زد و گفت: چهار روز استراحت نیست! هفت روزه!

رها سرش را عقب داد و با صدای بلند خندید .

میان خنده هایش گفت : هفت روز که سهله ... تو بگو هفت ماه... بگو هفت سال... بگو هفتاد سال من ازت مراقبت میکنم !

بنیامین لبخندی زد و درب اتاق باز شد ، دکتر حکمت با نگاه متعجبی گفت :
به به ... همیشه به خنده !

رها از لبه ی تخت بلند شد و با خسته نباشیدی گفت : سلامت باشید . مریض
ما چگونه ؟!

حکمت حینی که پرونده را زیر و رو میکرد و گفت : یه چهار نفر مثل شما
مراقب و نگران و خندان دور و برش باشن بهترم میشه !

بنیامین بی حوصله گفت : قرار نیست مرخصم کنی !

حکمت با اخم جواب داد : عزرائیل هنوز پشت دره ! اتفاقا با هاش چاق
سلامتی هم کردم ! حالتو ازم میپرسید !

بنیامین نیشخندی زد و رها زیر لب گفت : دور از جون !

حکمت حر صی گفت: واقعیتہ... دو روز اول کہ خودم ترس برم دا شتہ بود کہ چی بہ سر تو او مده! از وقتی ہم کہ او مدی تو بخش دیروز و پریروز گفتم حالا خوب نیستی حالا صبر کنم... بہت اوانس دادم سرت غر نزدم! ولی الان خوبی! حداقل صدات در میاد!

بنیامین ساکت بود.

حکمت غر زد: گفتم مثل بچہ ی ادم بہ درمانت برس بہ وضع سلامتیت برس... گوش ندادی! حالا ہم بکش...

سعی کرد کمی جا بہ جا شود؛ حکمت کمکش کرد.

سعی کرد کمی جا بہ جا شود؛ حکمت کمکش کرد.

رها خواست جلو بیاید کہ بنیامین اجازه نداد و خودش را بالا کشید و با صورت مچالہ ای گفت: اگر میدونستم کادر غیر مجربت قرارہ دندہ های منو بکشتن حتما یہ فکر بہتری میکردم!

رها آرام خندید و حکمت کلافه گفت: تو جای پسر منی . دلم نمیخواد تو این شرایط ببینمت! مرخص که شدی ... یک هفته هم بهت فرجه میدم! بعدش دست آنا رو میگیری برمیگردید سر زندگیتون!

بنیامین مستقیم به حکمت خیره شد و گفت: دست یه زن دیگه رو بگیرم ناراحت میشی دکتر؟!

حکمت جا خورد.

رها خنده اش ماسید .

بنیامین جدی گفت: این فکر برگشت و ننداز تو سر آنا! قرار نیست برگرده!

حکمت لبخندی تصنعی زد و گفت: حالا اونش به خودتون مربوطه . منظور من اینه که ...

بنیامین خشک گفت: منظورتون رو متوجه هستم . خیالتون راحت دیگه نمیدارم کادر بیمارستانتون روی من احیا رو آموزش ببینن!

حکمت خندید و گفت: دوست داشتم امشبم بمونی ...

-کافیه . چهار شب و پنج روز زیاد زحمت دادم!

حکمت پوفی کشید و گفت: میدونی بخوام میتونم نگهت دارم! ولی خودم حس میکنم حالت خوبه! با ادمی با روحیه ی تو بیش از این جایز نیست اینجا بمونی!

-خوبه ...!

حکمت نگاهی به رها انداخت و گفت: قرار شده بیاد پیش شما؟!!

رها هومی کشید و با بله ی قاطع و رسایی دهان بنیامین را بست .

بنیامین سری تکان داد و حکمت با خنده گفت: باهاش همینطوری رفتار کن . ما که هشت نه ساله زورمون بهش نرسیده ببینیم شما میتونی از پشش بریای یا نه!

رها خندید و گفت: صد در صد خیالتون راحت . قلقش دست خودمه!

حکمت با لبخند کوتاهی از اتاق بیرون رفت و بنیامین اخم کرده بود.

رها یقه ی پیراهن ابی مردانه ی بیمارستان را که کج شده بود برایش صاف کرد
و پرسید: چی شده؟!

-کارای ترخیص منو کی انجام داده؟!

رها دستش را گرفت و گفت: امیرعلی... البته حاج مصطفی باهاش حساب
کتاب کرد. باقیشم خودم انجام دادم.

بنیامین پوفی کشید و گفت: نیومده تو زحمت افتادی!

رها به جای جواب اهسته پرسید: یه چیزی بگم؟!

-بگو...

رها نگاهش کرد و لب زد: واقعا میخوای که آنا رو... یعنی... راست گفتمی که
میخوای با کس دیگه ای ازدواج کنی جز آنا؟!

بنیامین مستقیم نگاهش کرد و گفت: آره!

رها ساکت شد و بنیامین کلافه از موهایش انها را عقب فرستاد و گفت: تا آخر
عمرم که نمیتونم مجرد باشم!

رها من و منی کرد و بنیامین به آرامی خودش را جلو تر کشید تا از تخت پایین
بیاید .

-واقعا جدی هستی در این مورد؟!

بنیامین از درد دنده هایش چینی به بینی اش داد و گفت : در کدوم مورد؟!

-ازدواج مجدد با یه زن دیگه!

نیشخندی زد و پرسید: تو هم رفتی تو تیم آنا؟! امیرعلی و دکتر حکمت کم
بودن ... تو هم اضافه شدی؟!

جلو رفت و دستش را زیر بغل بنیامین فرستاد و همانطور که کمکش میکرد
گفت: اخه دوست داره! واقعا از صمیم قلب دوست داره ... چهارشنبه
اینجاست . پایه پای من ... هر بار اومده ملاقات با چشم گریون برگشته تو
حیاط! خب چی عایدت میشه انقدر عذابش میدی! بعدشم اینطوری من
عذاب وجدانم بیشتر میشه ...

به سختی پاهایش را از تخت اویزان کرد و پرسید: چرا عذاب وجدان؟!

-من باعث شدم زندگیتون به این روز بیفته!

-تو که مجبورش نکردی درخواست طلاق بده! خودش خواست. پای خواسته اش هم بمونه!

رها سکوت کرد و بنیامین خسته گفت: این بحث تکراری هم تمومش کن!

رها پیراهن اتو کشیده ای که آنا آورده بود را از کمده بیرون کشید و گفت: هرکسی جای اون بود شاید همون تصمیم رو میگرفت!

بنیامین جوابش را نداد.

رها کلافه گفت: گ*ن*ه*داره حداقل انقدر قاطع حرف نزن از تصمیمت!

بنیامین ساکت بود.

-تو هم تو زندگیت اشتباه کردی ...!

چیزی نگفت .

رها لب زد: یه فرصت دیگه بهم بدید!

باز هم سکوت !

رها ابروهایش را بالا داد ... آنا راست میگفت : توی لاک سکوتش که میرفت
با هیچ ترفندی بیرون نمی امد !

با حرص پیراهن را روی دو شش انداخت و گفت: من آنا نیستم که جواب منو
ندی باز صدات کنم !

بنیامین با تعجب نگاهش کرد و رها همانطور که دگمه های پیراهن سفید اتو
کشیده را باز میکرد گفت: هی هرچی میگم هیچی جواب نمیده ! با دیوار که
حرف نمیزنم !

بنیامین لبخندی زد و رها خواست دگمه های پیراهن ابی تنش را باز کند که بنیامین مانع شد و گفت: چیکار میکنی؟!

رها خونسرد گفت: با لباس بیمارستان میخوای مرخص بشی؟!

-خودم انجام میدم مرسی!

رها دستهایش را عقب کشید و باز گفت: من نمیدونم اخرش قراره چی بشه ولی شما یه بچه دارید. بچتون هم خیلی کوچیکه! صلاح جفتونه که...

بنیامین با نیشخند نگاهش میکرد.

رها با تعجب گفت: خب چرا نمی پوشی؟!

-واقعا قصد نداری بری بیرون؟!

رها متوجه نشد و بنیامین کلافه گفت: فکر کنم بهتر باشه تا جواب ازمایش صبر کنیم بعدا در حضورت قول میدم لباسمو عوض کنم!

رها خندید و گفت: بهت نمیاد معذب باشی!

-جلوی بی‌تاهم لباسمو عوض نکردم!

رها بلندتر خندید و همانطور که به سمت در رفت؛ خنده اش را جمع و جور کرد و با صدای پر حرصی گفت: ولی تو هم فهمیدی اون دوست داره بیشتر داری اذیتش میکنی!

مکثی کرد و با تشر گفت:

-تو خونمون ژنشو داریم! خود من ... میدونم مسعود موندیه هی میگم نه! همچین این دفعه بگم نه و بگه باشه خودم به پاش میفتم!

بنیامین خندید و رها جدی شد و گفت: روش فکر کن! حداقل با خودت تنهایی فکر کن! اینو دارم به عنوان یه خواهر بزرگتر بهت میگم!

بنیامین سری تکان داد و گفت: خواهر بزرگتر بفرمایید بیرون فعلا!

رها خندید و با طعنه گفت: تو سی سی یو والله خیلی پوشیده هم نبودی دیدمت!

بنیامین دستش را به بالش برد تا به سمتش پرت کند که رها از اتاق بیرون رفت
و درب را پشت سرش بست .

رها راهنما زد و نیم رخ بنیامین را نگاه کرد و پرسید: جات ناراحته؟!

-نه خوبم!

رها لبخندی زد و گفت: قول میدم بهت بدنگذره!

-قرار نیست به خودت زحمت بدی! وگرنه همین جا پیاده میشم!

-نه کاری نکردم... همه ی کارا رو فوزیه کرده!

نگاهش کرد و گفت: همین که توی بیمارستان موندی برای من خیلی ارزش
داشت! هنوزم میگم منو برسونی خونه ام کافیه!

رها نفس عمیقی کشید و با آرامش گفت: به قول آنا که میگه تو عصبانیت میگی صدا نشنوم... صدا نشنوم! مطمئنم اگر این اتفاق برای من میفتاد به تبع تو هم کوتاهی نمیکردی!

بنیامین زیر لب گفت: دور از جون!

رها لبخند پهنی زد... دور از جان شنیدن از زبان بنیامین می چسبید.

با صدای تلفن همراه رها، همانطور که پشت رل، منتظر سبز شدن چراغ بود جواب داد.

آنا بود. اجازه نداد بنیامین بفهمد!

لبخندی زد و گفت: آره... یک ساعت پیش مرخص شد! خوبه حالش نگران نباش! نه خیالت راحت. ادرس رو برات میفرستم! باشه حتما. نه من خودم اینطوری بیشتر خوشحال میشم!... باشه. خیالت راحت. سلامت باشی. خداحافظ.

تماس را قطع کرد.

هنوز سی ثانیه تا سبز شدن باقی مانده بود.

بنیامین چشمهایش را بست و رها گفت: آنا بود.

بنیامین نیشخندی زد و گفت: اسمشو دیدم!

رها نگاهی به چشمهای بسته اش انداخت و گفت: واقعا چرا هیچی ازت پنهون نمی‌مونه؟!

پلکهایش را باز کرد و گفت: کل زندگیم ازم پنهون شده!

رها تند گفت: وای نه اصلا بیا راجع بهش حرف نزنیم! چه کاریه ... بیخیال .
خب داشتی میگفتی... چی داشتیم میگفتیم!

-سبز شد!

رها دنده را جا زد و بنیامین سکوت کرد.

به رو به رو خیره شده بود و چیزی نمیگفت.

رها با تعللی گفت: داری به یه چیزی فکر میکنی! ولی نمیدونم چی ...

بنیامین لبخندی زدرها گفت : به اینکه این حال و روزت باعث نزدیکی من و
آنا شده فکر میکنی !؟

-نه !

رها کنجکاو گفت : پس چی !؟ به بچه ای که از دست داده !؟

-نه...

-لابد مزاحمت های من نه !؟

-نه رها نه ! به هیچی فکر نمیکنم!

رها حینی که از لاین راست به میانه می امد تند گفت: باشه ببخشید.

و کمی بعد پرسید: حالت خوبه !؟

از این سوال خسته شده بود . با این حال با اری کوتاهی جوابش را داد .

-انقدر حالت خوب هست که ازت پرسیم کی قراره با هم بریم ملاقات مامان
!؟ چون من باید زودتر برم و ...

-هر وقت جواب آزمایش اومد ... من بیکارم! فرصتمم بسپاره!

رها خندید و گفت: اون شرکت و راه میندازم انقدر نگران کار نباش!

و خنده اش را جمع کرد و گفت: برای اخر ماه برنامه ریزی کنم!؟ اوایل مرداد
!؟ که تولدت ترکیه باشیم ... هوم؟

بنیامین گیج گفت: تولدم!؟

رها خشک گفت: اره ... تو پونزده مرداد به دنیا اومدی!؟

اخمی کرد و اضافه کرد: یادت رفت؟

-اره گفته بودی! یادم اومد.

-چرا فکرت مشغوله! البته انتظار ندارم خیلی حرف بزنی چون کلا ادم حرافی
هم نیستی ولی میگم طوری شده!؟

-نه!

از این همه جواب کوتاه کلافه شده بود!

وارد کوچه شد و گفت: به آنا فکر میکنی؟!

-مهم نیست! این نیز بگذرد!

رها حرفی نزد، مقابل عمارت پیاده شد و درب پارکینگ را باز کرد، دوباره پشت فرمان قرار گرفت و شورلت کهنه را تا جایی که میشد به پله ها نزدیک کرد.

زودتر از بنیامین پیاده شد و در را برایش باز کرد خواست کمکش کند که بنیامین چپ چپ نگاهش کرد و خودش عقب کشید و گفت: خیلی خب! خودت پیاده شو... حالا فکر کردی یه بار مردی زنده شدی خیلی لی لی به لالات میذارم!

درب را برایش بست و ذوق زده مثل بچه ها گفت: میخوای تو دست منو بگیر من نیفتم نظرت چیه؟!

بنیامین پوفی کشید و گفت: باور کن بیشتر حواسم به توئه تا خودم!

رها با خنده گفت: حالا بیا بریم تو... هوا چقدر گرم شده!

از روی صندلی عقب، ساکی که آنا آماده کرده بود را برداشت و با خوشی گفت: بابا ببینتت خوشحال میشه.

درب را بست و ارنج بنیامین را گرفت و گفت: به خونه ی خودت خوش اومدی!

بنیامین نفس عمیقی کشید و از پله ها بالا رفت.

فوزیه با اسپند جلو آمد و گفت: خوش اومدید اقا. صفا آوردید. به خدا رها خانم برام گفت چی به سرتون اومده...

بغضش گرفت و حینی که اسپند را سعی میکرد بالای سر بنیامین بچرخاند گفت: الهی کور بشه هرکی شما رو چشم زده... پسرم یکم خم شو...

خواست به احترام حرفش خم شود که به دنده اش فشار آمد و اخس بلند شد

...

رها با تشر گفت: فوزیه خانم تو رو خدا ول کن!

و رو به بنیامین نگران گفت: چی شدی؟!؟

فوزیه با هول گفت: وای خدا مرگم بده ... چی شد پسرم؟! بخدا اسپند دود کردم براش...

بنیامین به زور صاف شد و گفت: خوبم خوبم . مرسی از شما . لطف کردید . سلامت باشید.

فوزیه با روسری اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد وگفت : الهی همیشه تنتون سلامت باشه ... !

رها دستش را پشت شانهِ ی بنیامین گذاشت و گفت : بیا یکم بشین ... بیا نیومده اینطوری ازت استقبال شد .. حالا فکرشو بکن میرفتی خونه ی خودت رهام از سر و کولت بالا میرفت... میدونی چی میشد؟!؟

بنیامین روی مبل نشست و خسته گفت: چی میشد؟!؟

رها خندید و گفت: نه دیگه نباید اینو میپرسیدی... باید میگفتی وای رها حق با توئه!

و روبه رویش نشست و بنیامین با تقلید لحنش مردانه گفت: وای رها حق با توئه!

رها لبخندی زد دست به سینه تماشایش کرد.

بنیامین مستقیم به صورتش خیره شد و رها با آرامش گفت: خوشحال نیستم که دلیل اومدن اینجا... ناراحتی و بیماریت بوده! ولی خوشحالم اینجایی...

کم مانده بود چشمش دوباره پر شود که زود از جایش بلند شد و پیشانی بنیامین را ب* و*سید و گفت: خیلی زیاد خوشحالم اینجایی!

و بلند گفت: فوزیه بابا کجاست؟

-بالاست خانم.

رها شالش را از سرش پایین کشید و گفت: اتاق بنیامین آماده است؟!

از همان اشپزخانه جواب داد: بله خانم. اتاق پایین و امده کردم براشون!

رها رو به بنیامین گفت: بهتره تو بری استراحت کنی تا شام. بابا هم بینتت
مختو ناجور به کار میگیره.

بنیامین هنوز نشسته بود.

رها با اخم گفت: تو هنوز معذبی بنیامین!؟

-فکر کنم تو خونه ی خودم راحت تر باشم! خیلی دوست داری تو بیا اونجا

...

رها خندید و گفت: اون که میام ... ولی حالا امشب و بگذرونیم اگر اذیت
بودی باشه با هم میریم خونه ی شما! من و تو و آنا! سه تایی!

و چشمکی به اخم بنیامین زد و بالاخره با زور و تشر و ادارش کرد به اتاق برود
و روی تخت دراز بکشد.

مثل بچه ها پتورا برایش مرتب کرد و بنیامین غر زد: این کارا مناسب سن
رهامه نه من!

دستهایش را روی سینه اش قلاب کرد؛ وزن دستهایش سنگین بود و فشار می آورد ... بی حرکت دو طرف بدنش انها را گذاشت و رها حینی که پایین تخت را مرتب میکرد گفت:

-به قول مامانم هر کس مریض همیشه چه مرد چه زن ... با بچه هیچ فرقی نداره
!

بنیامین چشمهایش را بست و گفت: ایدئولوژی جالبیه!

رها خندید و گفت: خودشم جالبه ... بینیش شیفته اش میشی!

حرفی نزد.

رها کمرش را خم کرد. روی صورتش دولا شده بود که بنیامین چشمهایش را ناگهانی باز کرد و رها با جیغ خفیفی عقب کشید.

بنیامین خندید و رها گفت: واقعا تو دیوونه ای! آنا میگفت یهو ادم ومی ترسونی ...

-آنا دیگه از من چی گفته!؟

-خیلی چیزا... تو این چهار شب باهم صمیمی شدیم! بیشتر از چیزی که انتظار داشتم! هر چی که لازم داشتم از تو بهم گفته!

بنیامین با اخم گفت: گفته کینه ای ام؟! گفته راحت نمی بخشم؟! یا ازم برات یه دلک احمق ساخته؟!

رها به تته پته افتاد و بنیامین گفت: انقدر از آنا حرف نزن رها! تاثیری روم نداره! عذاب وجدانت هم بذار بابت اینکه باید از روز اول همه چیز و به خودم میگفتی نه با قايم باشک بازی بیای جلو و همه چیز و بندازی گردن اینکه هوشیار نبودی، اون موقع که هوشیار بودی یه پیام کوچیک میداشتی و هرچی میخواستی میگفتی! تصمیم آنا هیچ ربطی به تلفن های تو نداره!

رها تند گفت: باشه باشه. عصبانی نشو. معذرت میخوام. استراحت کن!

و قبل از اینکه اجازه بدهد حرف دیگری بزند، از اتاق بیرون رفت.

در را که بست فوزیه خانم نگران جلوییش ظاهر شد و گفت: رها خانم یه لحظه بیاید من یه عرضی داشتم!

رها با اخم از اتاق بنیامین فاصله گرفت و فوزیه خانم وارد اشپزخانه شد ،
 باهول پشت میز نشست و رها صندلی را عقب کشید و گفت : چی شده؟!

فوزیه خانم نگران گفت: خانم بخدا من شرمندتونم... خدا شاهده من اصلا
 نمیدونستم اینطوری میشه !

رها مات گفت : چی شده ؟!

فوزیه خانم با ناله گفت: بخدا خانم من بی تقصیرم... تورو خدا از چشم من
 نبینید! خدا منو مرگ بده ... بخدا من از همه جا بی خبرم!

رها روی صندلی نشست و گفت: میگی چی شده یا میخوای سخته ام بدی ؟!

فوزیه خانم با بغض گفت: بخدا نمیدونم چرا این زبون بی صاحبم نچرخید
 دروغ بگم ...

رها منتظر بود .

با دلهره به صورت پر از عز و جز فوزیه نگاه میکرد تا چیزی دستگیرش شود
 ... اما دریغ از یک جمله ! ...

فوزیه خانم میان ناله هایش گفت: خانم تو رو خدا منو ببخش! رها خانم ...
من بخدا اصلا نمیدونم چرا اینطوری بند و اب دادم!

رها کلافه گفت: اخه چه بندی چی شده؟!

فوزیه به پشت سر رها نگاه کرد و گفت: چی شده اقا؟!

رها با هول گفت: بنیامین ...

با دیدن تیمسار نفس راحتی کشید و گفت: جونم بابا چی میخوای؟

تیمسار زیر لب گفت: دارم میرم خدا حافظ.

و به سمت نشیمن رفت.

رها پوفی کشید و رو به فوزیه گفت: بگو چی شده! داری جون به لبم میکنی
خاله فوزیه!

فوزیه با من و من گفت: تو رو خدا خانم منو ببخش... من بخدا شرمندتم!

رها مشت کرد و فوزیه آرام گفت: شما نبودى... دم ظهر... اقا شهریار زنگ زد ، حال احوال... سراغ شما رو گرفت . من بی خبر از همه چی هم برگشتم گفتم شما بیمارستانی... منم خونه موندم دارم جمع و جور میکنم شما اقا بنیامین رو بیاری اینجا! خانم اینو نگفتم... سوختم ها! اقا داد و بیداد که ببخشید ببخشید دور از جون اقا بنیامین... غلط کرده و هرچی دلش خواست نثار این جوون بنده خدا کرد!

رها روی صندلی و رفت و گفت: یعنی چی!؟

فوزیه خانم با گریه گفت: بخدا من بی تقصیرم خانم... من چه میدونستم اقا شهریار اینطوری عصبانی میشه... هرچی رسید به دهنش گفت... به این جوون شاخ شمشاد هزار جور توهین و نفرین... که بیخود کرده... اومده پول و بالا بکشه و جا رو بالا بکشه... کلاهدار... خانم بخدا رو حرفاش نمیدارم ها... خدا شاهده بدتر از اینها پای تلفن گفتن... من نصفِ نصف دارم حرف میزنم! خدا به سر شاهده من تقصیر نداشتم... من چه میدونستم رها خانم!

و روسری اش را روی چشمهایش کشید و گفت: بخدا از روی این پسر شرمنده ام! هرچقدر اقا است... متینه... مودبه... بخدا روم سیاه خانم! شرمندم...

رها نفس عمیقی کشید.

درد بی درمان عمویش را می دانست .

فوزیه را خواست سرزنش کند بابت اینکه نتوانست زیب دهانش را نگه دارد!
اما چیزی نگفت.

بنده ی خدا از صبح به جان خانه افتاده بود و حالا باید شماتت میشد!

به خودش مسلط شد .

دستش را روی دست فوزیه گذاشت وگفت: غصه نخور . طوری نشده که ...
حالا فکر کردم چی شده! خیال کردم از دست در رفته همه چی رو به مامانم
گفتی!

فوزیه خانم با بغض گفت: خانم بخدا شرمندم! نباید به اقا شهریار میگفتم!

-عیبی نداره! بذار جواب از مایش بیاد... بینم اون وقت جرات میکنه به
بنیامین... به برادرم... به رهام این حرفها رو بزنه یا نه! حیف الان درگیر
بنیامینم... حیف که سلامت و آرامشش واسم از هرچیزی مهمتره... وگرنه
چنان حالی از اینا بگیرم فوزیه . صبر کن!

.

.

هنوز داشت خط و نشان میکشید که صدای موبایلش بلند شد .

با هول از اشپزخانه بیرون رفت ، با بدبختی کیفش را پیدا کرد و جواب داد.

با صدای اهسته ای گفت: بله ؟!

-الورها ؟! چرا اروم حرف میزنی ؟!

رها روی پنجه رفت و از سالن خارج شد و گفت: بنیامین خوابه . خوبی

مسعود ؟!

-قربانت . زنگ زدم بپرسم ، مرخص شد یا نه ...

-اره خدا رو شکر.

-حالش چطوره ؟!

-خوبه . میگم داره استراحت میکنه .

-اونجاست نه؟!

-اوهوم . نباید میاوردمش اینجا؟!

و بدون اینکه حاشیه برود سر اصل مطلب رفت و گفت: انگار پدرت از این تصمیم خیلی خوشش نیومده!

مسعود پوفی کرد و گفت: اتفاقاً زنگ زدم همینو بهت بگم رها! بابا خیلی ناجور افتاده رو دنده ی لجبازی! هرچی هم من وماهان باهش حرف میزنیم انگار اب تو هاون میکوبیم! پاشو کرده تو یه کفش سر حرفشه! میگه چرا تا جواب ازمایش نیومده این اومده وسط زندگی برادر من! رها پوزخندی زد و گفت: برادر؟! برادر شناس شده ... سال تا سال به بابای بیچاره ی من سر نمیزد مسعود ...

مسعود اهی کشید و گفت: چی بگم رها! باور کن زبونمون مو دراورده! چشمش رو روی این همه نشونی و شباهت بسته ... گیر داده به هیچی!

رها کلافه غر زد: مسعود تو رو خدا کنترلش کن ... الان آرامش و اسایش بنیامین از هر چیزی واسم مهمتره! نمیخوام درگیر این مسائل بشه! خودش به اندازه ی کافی مشکل داره ... کم و بیش درجریانی!

مسعود دلجو یانه گفت: میدونم ... میدونم رها . خودتو ناراحت نکن عزیزم. خودت خوبی؟!

رها خمیازه ای کشید و گفت: وای مسعود نمیدونی چقدر خستم!

-میخواهی شام بگیرم بیام اونجا؟

رها خندید وگفت: مسعود بنیامین باید شام سبک بخوره!

-خب شام سبک میگیرم سه تایی میخوریم! منم تو رو از داداشت خواستگاری میکنم!

رها غش غش خندید وگفت: خیلی کلاهدرداری... الان تو این موقعیت داری همه چیز و به نفع خودت برمیگردونی!

مسعود هم از خنده اش خندید و گفت: چه میشه کرد ... تو که راه نمیای ... من مجبورم باهات راه بیام!

-مسعود سر به فرصت مناسب .یکم حال بنیامین بهتر بشه ... چرا که نه!
بدمم نمیاد شیک و رسمی ازم خواستگاری کنی!

-اوه ... الان من شیک و رسمی ازت خواستگاری کنم تو جوابت مثبته دیگه!

رها خندید و مسعود کلافه گفت: ولی رها دیگه نمیذارم الکی کشش بدی ...!
همین دفعه جواب و ازت میگیرم! دیگه سنی ازم گذشته ... جوونتر از من
قلبش داره از کار میفته ...!

رها با اخم گفت: مسعود تو رو خدا دیگه این حرفها رو نزن! چهار تا جمله ی
خوب بگو!

جدی گفت: منم پا به سن گذاشتم ... تو هم همینطور!

و ته حرفش بلند خندید .

رها حرصی گفت: مسعود بخدا میکشمت!

از خنده های مسعود خودش هم خندید و مسعود گفت: خدا رو شکر
میخندی . زنگ زدم صدای خنده هاتو بشنوم ! کاری داشتی خبرم کن...
دارویی ... بیمارستانی ... نمیدونم هرچی که نیاز بود . باشه ؟! هرچقدر برادر
توئه ... پسرعموی منم هست !

رها لبخندی زد وگفت: یعنی ناجور به این تلفنت نیاز داشتم ! مرسی مسعود .
خیلی خوب کردی زنگ زدی...

-برو خودتم استراحت کن . صدات خسته است . چند شبه درست و حسابی
نخوابیدی.

-باشه .

-کاری باری ؟!

-نه عزیزم . ممنون . فعلا خداحافظ .

مسعود هم جوابش را داد و رها نفس راحتی کشید و وارد خانه شد .

ظرف سوپ را توی سینی گذاشت ، یک کاسه ما ست کم چرب هم کنارش
گذاشت ، قاشق و دستمال و لیوان اب را برداشت و روبه فوزیه گفت :

بنظرت تا الان بیدار شده؟!؟

تیمسار ، دستش را دراز کرد تا سینی رها را بگیرد ، رها سینی را عقب کشید و گفت: مال شما نیست بابا ...

فوزیه با ارامش گفت: اره خانم. فکر کنم بیدار باشن!

رها سری تکان داد و از اشپزخانه بیرون رفت ، تیمسار هم دنبالش را راه افتاد ، فوزیه مانعش شد و گفت : اقا بشین شامتو بخور .

تیمسار لب زد: پسرم اومده ...

و دنبال رها رفت.

رها پشت در اتاق ایستاد ، تقه ای به در زد و آرام دستگیره را پایین کشید . درب اتاق را باز کرد و دزدکی داخل را سرک کشید .

بنیامین لبه ی تخت نشسته بود و با مجله ای خودش را باد میزد .

جلو رفت و با هول گفت: تو چرا خیس عرقی؟!

بنیامین لبخندی زد و گفت: این اتاق کولر نداره نه؟!

رها خم شد و سینی را روی پاتختی گذاشت و گفت: وای بنیامین ... اصلا حواسم نبود ... نه این اتاق درичه نداره!

لبش را گزید و گفت: الهی بمیرم تو گرما خوابیدی!

خندید و گفت: ولی خوب خوابیدم!

تیمسار لب زد: برو بالا ...

به احترامش ایستاد و سلام کرد، تیمسار با او دست داد و گفت: بریم بالا!

بنیامین سری تکان داد و رها گفت: صحت خواب. سرحال شدی؟!

-اره ...

رها سینی را روی پایش گذاشت، تیمسار هم کنار بنیامین نشست و گفت:
چرا اومدی؟!

رها با هول گفت: ای وای ... بابا یعنی چی چرا اومدی ...

و در چشمهای بنیامین خیره شد و گفت: از حرفهای بابا ناراحت نشی ها!

بنیامین مجله را لوله کرد و ضربه ی آرامی به پیشانی رها زد و گفت: واقعا متاسفم برات رها!

جای ضربه را با سر انگشت مالید و گفت: خیلی خب حالا منظوری که نداشتم! بخور ببین دوست داری!

بنیامین بلند شد و گفت: بذار برم دست و رومو بشورم میام بیرون. پنج روزه دارم غذا رو تو رخت خواب میخورم! بیرون دور هم میشینیم!

رها لبخندی زد و گفت: وای چه افتخاری بیشتر از این که کنار تو بشینیم شام بخوریم! چه سعادتتی ...

بنیامین خندید و از اتاق بیرون رفت .

تیمسار خواست دنبالش برود که رها مانعش شد و گفت: بابا جون تو کجا
میری ...

سینی را برداشت و گفت: بریم تو حال بشینیم باهم گپ بزنیم.. میوه بخوریم...
شام بخوریم .

از اتاق بیرون رفت ، فوزیه خانم سینی را از دستش گرفت و رها خطاب به او
گفت : شام را جلوی تلویزیون میخورند .

از توی ساک ، بنیامین حوله ای را بیرون کشید ، هنوز کمرش راست نشده بود
که صدای ایفون آمد.

فوزیه خانم با هول گفت: خدا مرگم بده ...

و از اشپزخانه بیرون آمد و جلوی ایفون ایستاد . گوشی را برداشت و با هول
گفت : بله

نفس راحتی کشید و صورتش آرام شد.

-جواد بود خانم.

رها هم نفسش را فوت کرد و گفت: خوبه بگو بیاد باهم شام بخوریم!

فوزیه خانم نمیخوادى گفت .

بنیامین از سرویس بیرون آمد ؛ رها حوله را به دستش داد ، با تشکر کوتاهی صورتش را خشک کرد و پرسید : کسی اومده ؟!

-اره . اقا جواد اومده . میگم اگر دوست داری دوش بگیری یه وقت معذب نباشی ! تعارف و بذار کنار .

بنیامین لبخندی زد و گفت : ممنون .

تیمسار لبخندی زد و کت به دست به سمت در رفت و گفت: میرم ملاقات علی حضرت ! خداحافظ.

و وارد اتاقی شد و در را پشت سرش بست .

رها نیشخندی زد و گفت: تو خیابون بگیرنش حسابش با کرام الکاتبینه !

بنیامین خندید و صدای زنگ دوباره آمد .

رها لبش را گزید.

فوزیه خانم تندگوشی را برداشت و با من و من جواب داد.

در را باز نکرده بود.

رها به سمتش رفت. نیازی نبود فوزیه حرفی بزند. از ته چشمهای نگرانش می توانست بفهمد چه کسی پشت در است!

بیتا حینی که سبزی خوردن را بر میداشت گفت: مامان تو رو خدا این حرفها رو جلوی رها نزن! ابروی بنیامین میره!

دلش ریخت ...

با دست لرزانی ملاقه را توی اب چکان گذاشت.

آبروی پسرش را می برد؟! با حرفهایش؟ دستی به روسری اش کشید ... شاید هم با سر و شکلش!

آنا پارچ دوغ را برداشت و لنگان بیرون رفت.

جلوی اب چکان ایستاده بود ... ابروی بنیامین را می برد؟!

بنیامین کنارش قرار گرفت و گفت: هنوز از دست من دلخوری؟

خاتون حواسش جمع شد .

نگاهی به صورتش انداخت و گفت: نه مادر.

-پس چرا توهمی؟

مصطفی خان صدا زد: خاتون نمیای؟ بنیامین ...

خاتون بغض کرد .

خودش را به سمت صندلی پشت میز اشپزخانه کشید و رویش نشست .

بنیامین آرام گفت : دیگه باشگاه نمیرم خاتون! قول میدم .

خاتون یک قطره اشک از چشمش پایین آمد .

بنیامین نمی فهمید ...

نگران پرسید: چی شد افاق خاتون!؟

خاتون صورتش مچاله شد .

از هر دو چشمه‌هایش اشک می آمد .

بنیامین ماتش برد .

مقابلش خم شد .. دردش آمد ؛ محل نداد باز گفت: مادر من چی شدی!؟

با گوشه‌ی روی اشکش را پاک کرد و گفت: هیچی ... برو نهارتو بخور .
من کار دارم .

بنیامین روی صندلی کنار دست خاتون نشست و گفت: تا نگی چی شده ... تا
خودت هم نیای نمیرم !

-باشه بریم.

بنیامین کلافه گفت: اخه چی شده؟ خاتون من چرا گریه میکنه؟! چرا بغضت گرفته؟ من که معذرت خواستم.

با همان صدای گرفته گفت: واسه خاطر اون نیست!

بنیامین صبور گفت: پس چی.

-غذات یخ کرد. از صبحم هیچی نخوردی.

-عیب نداره. بگو چی شده؟!

خاتون در چشمهای نگران بنیامین خیره شد و گفت: من ابروتو می برم مادر
!؟

اخم کرد و بدون فکر گفت: نه! این چه فکر بیخود و عجیبیه خاتون!؟

-یعنی من جلو مردم ابروتو نمی برم؟! با بی سوادى و حرفهام!؟

بنیامین گیج گفت: یعنی چی؟! اصلا من نمیفهمم. این فکر دیگه از کجا
اومده؟ چی داری میگی خاتون؟! چه آبرو بری!؟

-بیتا بهم گفت حرف نزنم ابروت جلورها نره ...

نفسش را فوت کرد و خفه گفت: شوخی کرد خاتون!

-تو بهش نسپردی بودی؟!!

دهانش باز ماند .

چشمهایش گرد شد ...

اصلا نشنیده و گرفت و لب زد: چی؟!!

خاتون با بغض گفت : تو بهش نسپردی بودی که بهم بگه مادر ساکت باش

امشب جلورها اینا ابروم نره!

بازم نشنید ...

هضمش نمیکرد ...

نمیفهمید!

دهان و گلویش خشک شده بود ...

حتی پلک هم نمیزد .

نمیفهمید!

سروته این فکر و این حرف خاتون را نمی فهمید! فکر خاتون را نمی فهمید

...

گیج و خنگ شده بود!

معنی اشک و صورت میچاله و بغضش را نمی فهمید!

نگاهش به اشک روی مژه ی پایین چشم راست خاتون بود!

صورتش از حرص نفهمی اش کبود شده بود . خودش حس میکرد ...

خودش از حرارت سرش حس میکرد چقدر داغ کرده است. از داغی مغزش و
 رگ های توی سرش که انگار داشتند قل میزدند و جوش میکردند پیشانی اش
 تیر می کشید.

این فکر از کجا آمده بود!

خاتون با ناراحتی گفت: مادر اگر من ابروتو می برم خب به خودم میگفتی!

داشت خردش میکرد ... هی میگفت و هی بیشتر تکه تکه اش میکرد!

ارنجهایش را لبه ی میز گذاشت و کف دستهایش را دو طرف شقیقه های
 ملتهدش گذاشت و فشارشان داد.

خاتون با غصه گفت: به خودم میگفتی اصلا از اسپزخونه بیرونم نمیومدم!

خفه گفت: من گه بخورم چنین حرفی بزنم!

خاتون ماتش برد.

بنیامین عصبی گفت: من گه زیادی بخورم که چنین فکری تو سرم باشه!

دستش را از شقیقه اش کنار زد و با حرص روی میز مستی کوبید و گفت: من
 گه زیادی بخورم که اصلا مغزم بره سراغ یه همچین فکری!

خاتون نگران گفت: مادر دور از جونت! این چه حرفیه!

بنیامین کلافه گفت: این فکر و از کجا اوردی مادر من؟! خاتون ... اصلا یعنی
 چی ... تو ... تو ابروی من و ...

توانست جمله اش را به فعل برساند .

اگر اسید خورده بود انقدر از درون نمیسوخت که این حرف خاتون آتش گرفته
 بود!

خاتون اشکش را پاک کرد وگفت: من چرا باید به بیثنا چنین حرفی بزنم؟! سی
 و پنج سال از خدا عمر گرفتم یک باره این چیزا فکر نکردم که حالا ...

پوفی کشید و آرام تر گفت: مادر من ... عزیز من . من همینم که هستم تا آخر
 عمرم هم همین میمونم! میخوان بنخوان نمیخوان به جهنم! گور بابای هم بشون
 باهم! من یه تار موی تو و حاجی رو با صد تا مثل رها عوض نمیکنم!

خاتون لبخند زد .

بنیامین خسته نالید: تو و حاجی تمام ابروی منید ... من شما رو ول نمیکنم
بچسبم به دوتا ادمی که نه میشناسمشون ... نه میدونم کی ان! چی ان!

مثل اسپندروی آتش جلز و ولز میگرد .

کلمه کم آورده بود... جمله و توجیه هم کم آورده بود!

خاتون ته نگاهش هنوز ناباوری موج میزد!

مصطفی خان وارد اشپزخانه شد و گفت: چی شده؟

بیتا و آنا و بردیا هم مثل مور و ملخ جلوی اشپزخانه می لولیدند .

آنا نگاهی به صورت قرمز بنیامین انداخت و بیتا حواسش پی چشمهای خیس
خاتون بود.

بردیا ابروهایش بالا رفت .

بنیامین بدون اینکه نگاهشان کند رو به خاتون گفت: اصلا همین الان زنگ میزنم نیان! نه به زحمتش میرزه ... نه جواب از مایش او مده! دو تا غریبه رو دعوت کنیم اینجا که چی بشه؟! که دل تو بشکند؟! که تو دلخور باشی؟! تازه اسباب زحمتم هست. نمیخوام دلخور باشی... نمیخوام خسته باشی... نمیخوام فکرت بره سراغ این چیزا!

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و از پشت میز بلند شد.

خاتون با خاک بر سر می پشت سرش ایستاد و گفت: نکن مادر. من فکر کردم تو به بیتا گفتی...

بنیامین متحکم گفت: نمایان امشب اینجا! والسلام!

و همانطور که شماره میگرفت رو به بیتا گفت: تو میمیری فکر کنی بعد حرف بزنی؟

بیتا بهت زده گفت: من چیکار کردم مگه؟!؟

-چیکار کردی؟ هیچی...! یه وقتایی ادم هرچی به فکرش میرسه رو نباید به زبون بیاره خواهر من! یه وقتا هیچی نگو! هرکی از سکوتت قضاوتت کرد بیا به خودم بگو؛ خودم ادبش میکنم!

خاتون با گریه گفت: فکر کردم تو بهش گفتی...

با داد گفت: من غلط زیادی بکنم چنین حرفی بهش بزنم! خاتون این فکر و بنداز دور!

مصطفی خان حرصی گفت: یکی میگه اینجا چه خبره یا نه؟

خاتون با بغض گفت: مادر زنگ زنن. اخه چرا یهو جوش میاری... چیزی نشده که! چرا حرص میخوری پسر من؟!؟

گوشی را پایین آورد و گفت: چرا حرص نخورم؟! هر جور دلت میخواد فکر میکنی راجع به من! بعد میگگی چیزی نشده؟!؟

و با اخم رو به بیتا گفت: همش تقصیر توئه! یکم جلوی زبونتو بگیری بد نیست!

بیتا هاج و واج مانده بود چه بگوید!

رها جواب داد.

-جانم بنیامین.

خشک گفت: الورها ...

-جانم بگو صداتو دارم.

-برنامه ی امشب...

وقبل از اینکه جمله اش را کامل کند؛ خاتون با هول گوشه را گرفت وگفت:

الودخترم ...

-سلام خاتون جان . جانم بفرمایید!

خاتون با ترس از نگاه بنیامین تند تند پشت سر هم گفت: دخترم شب ما

منتظرتون هستیم. نکنه یه وقت یادتون بره .

رها خندید و گفت: خیالتون راحت. چشم مزاحمتون می‌شیم. ببخشید تورو خدا. شما رو هم به زحمت انداختیم. شرمندتونم!

خاتون جواب تعارف هایش را داد و رها قطع کرد.

بنیامین سری تکان داد و گفت: می‌خواهی اینطوری فکر کنی لطف کن بگو من امشب برم یه جایی خودمو سر به نیست کنم خاتون!

و بدون اینکه گوشی را بگیرد از اشپزخانه بیرون رفت و درب سالن را کوبید.

بردیا با کنجکاو پرسید: این چشه؟! یهو چرا افسار پاره میکنه؟!

بیبا با تعجب گفت: مامان چی شده؟!

خاتون با غصه گفت: هیچی تقصیر خودم بود. یه چیزی گفتم بهش بر خورد! برید نهارتون رو بخورید.

بیبا ناراحت پرسید: چرا یقه ی منو گرفت پس؟!

بردیا با تاسف عوض خاتون جواب داد: بیبا این همه برای مهمونی خواهرش بدو بیید اینطوری جوابتونو میده! حقتونه!

بیتا با تشر گفت: ساکت شو بردیا . تو یکی دیگه حرف نزن!

بردیا خونسرد گفت: مگه دروغ میگم!

مصطفی خان وارد سالن شد ، پشت میز نهارخوری نشست و روبه آنا گفت:
دخترم بیا تو نهارتو بخور.

رهام با دهان پر گفت: بابام کجا رفت بابا مصطفی؟

مصطفی خان با مهربانی دستی لای موهایش کشید وگفت: هیچی پسر
رفتش بیرون میاد الان.

و برای فرهود لقمه ای گرفت و گفت: پسرم مراقب باش رو لباست نریزه .

آنا خاتون را سر میز نشاند و همانطور که تکه ای از کوکو سبزی را جدا میکرد
گفت: شما نگران بنیامین نباشید. اون میخواد شب زیاد بخوره واسه همین نهار
و حذف کرده!

به آرامی پشت میز قرار گرفت و بیتا فکری گفت: برم باهاش حرف بزنم؟

مصطفی خان نه ای گفت و بیتا هم نشست .

میلش به غذا نمیرفت .

بردیا زیر لب گفت: دیگه ما به چشمش نمیایم! خونه ی بالای شهر و پدر تیم سار و مادر فرنگ رفته و خواهر با کلاس! معلومه که سر هر چیز کوچیکی اینجا دعوا راه میندازه! حالا شب که او مدن ببینید چطور دور دختره مثل پروانه بچرخه! هممون رو میندازه دور!

بغض خاتون شکست و آنا برایش کمی اب ریخت .

بردیا نیشخندی زد و گفت: دیدی مادر من . این دوره زمونه پول حرف اول رو میزنه!

بیتا خشک گفت: بنیامین چنین ادمی نیست بردیا بس کن سر میز!

و با اشاره به رهام وادارش کرد سکوت کند .

بردیا با غذایش مشغول شد. مصطفی خان جوابش را نداد .

جو سنگین بود . آنا نگران بنیامین از پنجره ی سالن میتوانست سایه اش را ببیند که لب حوض نشسته بود و هنوز حرص میخورد !

کلید را در قفل انداخت و با پا در را بست ، بردیا با دیدنش از لبه ی ایوان بلند شد .

نگاهی به جعبه ی شیرینی توی دستش انداخت و گفت: شیرینی که داشتیم !

بنیامین نیشخندی زد و گفت: این یکی واسه اشتیه ! خوابن ؟

-بیچه ها و اقاچون آره .

-بریم تویه چایی شیرینی بزنیم !

کفشهایش را در میاورد که بردیا زیر لب پرسید: تو بیمارستان بودی؟!

اخمی کرد و جوابش را نداد.

بردیا اب دهانش را قورت داد و گفت: اقاچون گفت ! از زن داداشم پرسیدم

گفت ... چرا میخواستی ما نفهمیم؟!

-میفهمیدید چه تاثیری داشت! بعدا یه کمپوت برای من بخر!

چشمکی زد و بردیا خفه گفت: تو با دنیا امروز حرف زدی نه؟!؟

جلوی در ایستاد و گفت: آره!

-رای شو زدی!

جدی گفت: نه فقط یکم برایش حقایق رو روشن کردم!

بردیا لبه ی ایوان دوباره نشست و بنیامین پرسید: مگه کات کردید؟!؟

-نه! ولی گفت تا اخر سربازیم حق ندارم بهش پیام بدم!

هومی کشید و گفت: چه فکر عاقلانه ای!

بردیا نگاهش کرد و گفت: این فکر و تو تو سرش انداختی!

بنیامین قدمی جلو آمد و کنارش لب ایوان نشست و گفت: من فقط بهش گفتم

سربازی نرفتی و درست مونده! همین!

-کارم گفتی!

بنیامین یک تای ابرویش را بالا داد و گفت: اره اونم گفتم! راست گفتم! همه رو گذاشته کف دست تو؟!

بردیا گوشی اش را جلو آورد و بنیامین نگاهی به پیام های پر از دستور دنیا انداخت و با نیشخندی گفت: نه خوبه! خوشم اومد!

بردیا گوشی را کنار گذاشت .

پوفی کشید و گفت: ولی صبر میکنه برام . گفت تا درسم تموم بشه ؛ تو هم سربازیتو تموم کن! بعدش بیا خواستگاریم!

بنیامین سری تکان داد و گفت: نگران نباش . نمیدارم از دستش بدی!

بردیا چشمهایش گرد شد و بنیامین گفت: دختر در ستیه! ازش خوشم اومد! فکر میکردم مظلومه ... ولی انگار خوب میتونه تو رو رویه انگشت بچرخونه!

کلافه گفت: تو واسه رهام هم فراره همین قدرسختگیری کنی؟!

بادی به غبغبش انداخت وگفت: معلومه! منم سختگیری نکنم تو باید هوا شو داشته باشی! تو باید چشم منو باز کنی! فهمیدی؟!

بردیا سری تکان داد.

خواست بلند شود که لب زد: راستی یه چیز دیگه هم هست!

بنیامین منتظر نگاهش کرد و بردیا گفت: ارزو چند بار به خطم زنگ زد!

بنیامین اخم کرد و بردیا فوراً گفت: خطمو عوض کردم!

و سیم کارتی به سمتش گرفت و گفت: این دست خودت باشه!

بنیامین سیم کارت را توی جیبش فرستاد و بردیا گفت: خودت واگذارش کن یا هرچی!

هومی کشید و بردیا گفت: شماره ی جدیدمو اس ام اس کردم سیوش کن!

-باشه. بریم تو چای بخوریم.

بردیا خفه گفت: یه کاری کردم!

بنیامین پوفی کشید و گفت: دیگه چی؟!

بردیا مستقیم نگاهش کرد .

بنیامین منتظر پرسید: چیزی شده؟!

-حالت خوبه؟!

خندید و جواب داد : خوبم!

-عصبانی نمیشی؟!

-نه خوبم بگو!

بردیا اهی کشید و گفت: نذر کرده بودم جواب آزمایشتون نخوره! نشه!

یک تای ابرویش را بالا داد و بردیا گفت: بعدش پشیمون شدم!

بنیامین خندید و گفت: خب؟!

-هیچی همین!

-ترس به حرف گربه سیاه بارون نمیاد!

بردیا لبخند کم‌رنگی زد و بنیامین با خنده گفت: نذرات کار سازه نذر کن من
یه پول درستی دستم بیفته بزخم به یه جای دور!

بردیا خفه گفت: نگفتم برام دست بگیری! گفتم که بفهمی برامون مهمی!

-حالا تو یه دو تا نذر برای من بکن! ببینم درمیاد یا نه!

حرص خورد و گفت: بس کن دیگه! بیا باهات مثل ادم رفتار میکنم ... منو
مسخره میکنی!

بنیامین خندید و لگدی به پایش زد و گفت: خفه . بیا تو .

و خودش با آرامش وارد خانه شد .

خاتون و بیتا و آنا هر سه در اشپزخانه بودند .

سلامی کرد و جعبه ی شیرینی را روی کانترا گذاشت .

خاتون خواست بغض کند که جلوی خودش را گرفت و گفت : سلام به روی ماهت . کجا بودی ؟

-هیچی رفتم یه دوری زدم . یه جعبه شیرینی خریدم اومدم .

نگاهی به بیتا انداخت و گفت: احوال بیتا خانم؟!

لبخند سردی زد و گفت: شیرینی که داشتیم داداش !

-رولت شکلاتی و قهوه نداشتیم ! داشتیم !؟

بیتا چشمهایش برقی زد و بنیامین چسب جعبه را باز کرد ؛ درش را برداشت .

بیتا رولتی برداشت و با لذت گاز بزرگی به آن زد و گفت: هووم... هنوزم همون مزه ی خوشمزه ی قدیم رو میده . وای تا اون سر شهر رفتی داداش؟!

آنا سرش را توی جعبه کرد و گفت: ناپلثونی نداره؟!

-فکر کن نداشته باشه!

آنا لبخندی زد.

نگاهی به خاتون انداخت وگفت: واسه خاتونمم لطیفه گرفتم! ولی نباید با کل خامه اش بخوری ها!

خاتون خندید و گفت: دستت درد نکنه مادر.

سر وکله ی بردیا پیدا شد.

دستش را در جعبه فرو کرد و چهار نان خامه ای برداشت و بیتا با حرص گفت:
نخورده ای! چه خیره. جعبه خالی شد!

بردیا محلش نگذاشت و بیتا گفت: جلورها اینا اینکا رو نکنی فکر کنن
نخورده ایم!

بنیامین نگاهش کرد و بیتا تازه دوزاری اش افتاد و گفت: وای خاک برسرم
داداش بخدا منظوری نداشتم! الان باز همه چیز و گردن من نندازی!

بنیامین خندید و گفت: نه اینو جدی خودمم می خواستم بگم!

و ضربه ای به شانه ی بردیا زد و گفت: واسه ی رهامم نگه دار نون خامه ای!

آنا لبخندی زد و گفت: بیا برات غذا داغ کنم!

-نه گرسنه نیستم.

خاتون با اخم گفت: دیگه چی . از صبح هیچی نخوردی ساعت پنج بعد از

ظهره! نا سلامتی مریضی مادر!

بنیامین با تعجب نگاهش کرد و با صدای سرفه ی بیتا خاتون اهمی کرد و گفت:

خب همیشه که گشنه بمونی!

-دیگه قراره شام بخوریم .

خاتون از پشت میز بلند شد و گفت: حالا کو تا شام.

بیتا با دهان پر گفت: خودت نمیخوری داداش!؟

-من شیرینی هامو خوردم همون جا توقنادی. نوش جان.

آنا بلا تکلیف گفت: برات غذا گرم نکنم!

-نه نمیخواد. یه چایی بدی بیشتر میچسبه!

بردیا دو نان خامه ای دیگه برداشت و به اتاقش رفت.

بیبا اشاره ای به خاتون کرد و خاتون اهانی گفت و آنا لبخند زد.

بنیامین نگاهشان کرد و مشکوک گفت: طوری شده؟!!

خاتون گره ی ته دسته ی روسری اش را باز کرد و بیبا یک جعبه ی کوچک از کشوی کنار یخچال بیرون کشید.

آنا صندلی را برایش عقب کشید و با اشاره ی فهماند که بنشیند.

روی صندلی نشست و خاتون انگشتی را به سمتش گرفت و گفت: این یادگار خدا بیامرز مادرمه.

بنیامین گوش میکرد.

بی‌تا و آنا هم الکی خوش لبخند میزدند.

خاتون نگاهی به چشمهای منتظر بنیامین انداخت و گفت: بنده خدا وقتی فوت شد که هم عروس داشتم هم دختر. گفتم بدمش به بی‌تا... آنا ناراحت میشه... گفتم بدمش به آنا... دخترم ناراحت میشه... گفتم بدمش به زن بردیا... کی میخواد جواب این دو تا رو بده! گفتم بفروشمش. دلم نیومد... گفتم نگهش دارم... سرش بحثه که به کی برسه!

بنیامین هنوز نفهمیده بود.

خاتون مهربان گفت: رها هم مثل دخترم. غریبه هم نیست. میخوام امشب که دارم پاگشاش میکنم. اینو بهش کادو بدم. البته قابل دارم نیست. طلای قدیمیه. ولی میخوام بینم تو می پسندی؟!

بنیامین مات گفت: چه خبره! این دیگه واسه چیه؟!

خاتون اخمی کرد و گفت: مادر رسمه...

-ا خه چه خبره! هم بیاد الویه بخوره... هم باقالی پلو با ماهیچه ... هم
فسنجون!

آنا همانطور که روی ژله هایش را تزیین میکرد، ظرف ژله اش را بالا گرفت و
زیر گوش بنیامین گفت: ژله ... سالاد!

بنیامین نفهمید و تکرار کرد: ژله ... سالاد ...

و با خنده گفت: آنا چی میگی تو!

خاتون با عشق گفت: قربون خنده ات برم مادر. اگر بده ... زشته ... نمیدم!
ولی اگر قشنگه و فکر میکنی مناسبه کادوش کنم بدم هان!؟

-مناسب چیه ... از سرشم زیاده! حیفه . بده به بیتا . آنا ناراحت نمیشه!

بیتا با غصه گفت: بده به من خب من که دختر ندارم بعدا بدم بهش! مجبور
میشم بفروشم .

خاتون لبخندی زد و گفت: هیچم زیاد نیست . تازه کمم هست . حالا قشنگه

-قشنگه ولی نه نمیخواد .

خاتون با حرص گفت: چرا با من چگونه میزنی تو؟! خودم دلم میخواد بدم
مالمه اختیارشو دارم! اصلا از مرد جماعت نباید از این چیزا پرسید! پاشو برو
بیرون مادر تو دست و پای من نباش . همه کارام مونده!

بنیامین پوفی کشید و گفت: مادر من طرف معلوم نیست نسبتی با من داره یا نه
!

-داره داره . من دلم روشنه! برو بیرون.

-چایمو نخوردم هنوز!

اناخندید و گفت: میارمش تو هال .

بنیامین گوشی همراهش را از روی کانتربرداشت و از اسپیکر آن بیرون رفت.

روی مبل نشست ؛ پوشه ی پیامها را باز کرد و شماره ی بردیا را ذخیره کرد .

آنا با لیوان چای و پیش دستی با دو شیرینی لنگان جلو آمد .

بنیامین با اخم نگاهی به سر تا پایش انداخت و گفت: تو میلنگی! پات پیچ
خورده!

-خوبم طوری نیست .

بنیامین نگاهش کرد و پرسید: تو اون انگشتر و نمیخواستی!؟

خم شد . زنجیر و حلقه از گردنش بیرون افتاد.

بنیامین نگاهی به زنجیر و حلقه انداخت .

آنا چای و شیرینی را روی میز گذاشت و گفت: من که دختر ندارم!

چشمه‌هایش را از زنجیر برداشت و در نگاه آنا مردمک‌هایش را باریک کرد و
گفت: از کجا معلوم!؟

از خط فکری توی نگاهش خجالت کشید .

بنیامین اخمی کرد و پرسید: لباس آوردی؟!!

همانطور خم مشغول جمع کردن پیش دستی مصطفی خان بود که ساعتی قبل
خیار خورده بود و گفت: چطور؟!!

بنیامین با همان اخم گفت: یقه ی لباست بازه!

دستش را فوراً روی یقه ی بازش گذاشت و صاف ایستاد. مکثی کرد و دوباره
گفت: نگفتی... لباس آوردی؟!!

-از بی‌تای میگیرم!

سری تکان داد و آنا سرخ شد و چتری اش را پشت گوشش فرستاد.

بنیامین آرام گفت: مشکمی بهت میاد!

-قبلاً دوست نداشتمی!

بنیامین خم شد و لیوان چای را جلوی صورتش گرفت و گفت: حالا دارم می
بینم که بهت میاد!

-خیلی وقت بود که نگفته بودی چیزی بهم میاد یا نه! چی بپوشم یا نپوشم!

لبخندی زد و آنا زیر لب پرسید: جواب ازمایش فردا میاد؟!

همانطور که عطر چای را می بویید سر تکان داد و آنا گفت: جوابش به زندگی من و تو هم بستگی داره؟!

قبل از اینکه جوابش را بدهد صدای زنگ در آمد؛ خاتون هول شد و گفت: الان اومدن؟ چه زود اومدن...

بیتا گوشی را برداشت و گفت: مرتضی اومده مامان.

خاتون نفس راحتی کشید و بنیامین چای نیم خورده اش را روی میز گذاشت و گفت: من اینا رو جمع میکنم!

و پیش دستی را از دست آنا گرفت.

آنا نگاهی به لیوانش انداخت و گفت: چاییتو بخور. هنوز که کسی نیومده.

-برو لباستو عوض کن!

و بلند صدا زد: بیتا ...

آنا ریز خندید و وارد اتاق بنیامین شد؛ بیتا بعد از چند ثانیه در را باز کرد و شومیزی به دستش داد و گفت: حالا مگه لباس خودت چش بود؟!

دستی به پیراهنش کشید و گفت: خوب نبود.

بیتا سری تکان داد و گفت: ما هم که پشت گوشمون مخملیه!

آنا خندید و بیتا نگران پرسید: راستی باهاش حرف زدی؟!

-نه. وقت نشد!

بیتا اهی کشید و گفت: یعنی فکر شما دو تا داره منو میکشه! پس کی اخه. اون که عین خیالش نیست تو هم که هیچی. ناراحت نشی ... ولی تو انظار هم درست نیست!

و با اخم گفت: همین مستوره خانم هر بار به خاتون میگه اینا که باهمن عقد کردن؟! نکردن. یا مرتضی! ده بار بیشتر اسم شما دو تا رو آورده!

آنا سری تکان داد و گفت: میدونم بیتا . ولی فعلا قبول نکرده یعنی نمیدونم .
باید بازم باهاش حرف بزنم !

بیتا لبخندی زد و گفت: نگران نباش . اونى که من می بینم شیفته ... ولی یکم
تورو خدا دست بجنبونید . چیه اینطوری خشک و خالی !

آنا سقلمه ای به پهلویش زد و گفت: حالا این با شلواری که پوشیدم میاد؟!

بیتا مسخره گفت: چه شنبه یکشنبه ای شدی ! بد نیست .

با صدای زنگ بیتا از اتاق بیرون رفت .

بیتا مسخره گفت: چه شنبه یکشنبه ای شدی ! بد نیست .

با صدای زنگ بیتا از اتاق بیرون رفت .

از در حیاط امیرعلی و فرشته را دید ؛ با دیدن کالسکه ، لبخند عمیقی زد .

دستی به بلوز ساده ی راه راه مشکی انداخت و تا آخرین دگمه اش را بست ؛ با
شلوارش نمی امد اما بنیامین این را بیشتر دوست داشت .

با صدایش که از پشت در اتاق اسمش را میگفت ؛ به آرامی وارد حال شد .

بعد از سلام و علیک ، لنگان به سمت درین رفت که غرق خواب بود .

لپ های صورتی و لبهای برجسته اش خوردنی بود .

فرشته درین را به اتاق بنیامین برد .

آنا به اسپیزخانه رفت . مصطفی خان در سالن نشست . بردیا و بچه ها هم از پله ها پایین آمدند .

بیتا سینی چای را می گرداند که بنیامین رو به آنا گفت: یه لحظه بیا ...

کشان کشان خودش را جلوی بنیامین رساند .

بنیامین دست انا را گرفت و رو به مرتضی گفت: پاش پیچ خورده . بنظرت شکسته !؟

مرتضی به مبل اشاره کرد و آنا رویش نشست .

امیرعلی کنجکاو گفت: چی شده؟!؟

بنیامین جوابش را نداد و آنا گفت: بخدا خوبم . چرا انقدر شورش میکنی!

مصطفی خان با آرامش گفت: حالا که خوبی بذار مرتضی ببینه دخترم!

. مرتضی مقابلش خم شد قوزک و مچ پایش را با سر انگشت فشار داد و
چرخاند .

انا اخ خیفی از دهانش درآمد . امیرعلی و بردیا حواسشان به پای انا رفت .

امیرعلی با خنده گفت: چه بلایی سر خودت آوردی؟

انا به لبخندی اکتفا کرد و بنیامین رو به مرتضی گفت: چی فکر میکنی؟!؟

مرتضی با عذرخواهی کوتاهی کمی شلوار انا را بالا فرستاد و گفت : ورم کرده
!

بنیامین با تک سرفه ای گفت : برید تو اتاق .

مرتضی سری تکان داد و گفت: نشکسته . ولی بهتره ببندیمش . تو کیفم باند هست . اجازه بدید برم بیمارمش .

بنیامین با تشر گفت: برو تو اتاق!

انا لنگان به سمت اتاق رفت.

امیرعلی وارد سرویس بهداشتی شد . مرتضی از خانه بیرون رفت تا کیفش را از صندوق ماشین بیاورد.

مصطفی خان نگاهی به بنیامین انداخت و اهسته گفت: غیرت برنمیداره زنت پاچه ی شلوارشو تو جمع بده بالا! ولی انقدر غیرت نداری که ببری عقدش کنی دهن مردم رو ببندی!

بنیامین سکوت کرده بود.

مصطفی خان با تاسف گفت: هرچی بهت هیچی نمیگم میگم خودت عاقلی خودت به فکری... باز می بینم نه! هیچ کاری نمیکنی!

بنیامین خسته گفت: چه کار کنم!

-عقدش کن! خودش خانمی میکنه هیچی نمیگه! هر جور دلت میخواد باهش رفتار میکنی لااقل عقدش کن بگیرم زننه! از عده اتون هم گذشته... خیلی وقته گذشته... با هم تویه اتاق خوابیدید حرفی نزدم. گفتم به پسرم اعتماد دارم. شب و صبح کنار هم نشستید حرفی نزدم! رفتید، امیدید... حرفی نزدم. ولی دیگه بسه بنیامین! دیگه نمیتونم هیچی بهت نگم! من که تو رو اینطوری بار نیاوردم برات مهم نباشه! پس چرا الان برات مهم نیست!؟

بنیامین کنارش نشست و گفت: اقا جون باور کنید وقت نبود! یعنی هر بار یه مسئله ای یه مشکلی...

-دیگه این حرف و به من نزن! دیگه بهانه نیار... کم اذیتش کن! کم حرصش بده... کم ازش سواری بگیر!

مات گفت: من ازش سواری گرفتم!؟ اقا جون این چه حرفیه...!

-مثل یه زن... یه همسر واست قدم از قدم برمیداره بدون اینکه هیچ نسبتی باهات داشته باشه! صبوری کردم چون خودت عاقل بودی. اما انگار فشارو هیاهو عقلتو داره کم کم زایل میکنه!

بنیامین نفسش را بیرون فرستاد و گفت: نگران نباشید اقا جون. زودتر اقدام می‌کنیم! خیالتون راحت .

م.مصطفی خان خشک گفت: امشب که گذشت! دفعه ی بعدی که دستشو میگیری میاریش اینجا یا زن عقدیته یا هم که کلا تصمیم نگیری بیاید اینجا!
بنیامین زیر لب چشمی گفت .

مرتضی با کیفش وارد خانه شد , خاتون با کاسه ای جلو آمد و رو به بنیامین گفت: مادر اینو بمال پپاش . ارد و تخم مرغ و زردچوبه است . قبل از اینکه ببندی اینو بزن بهش !

مصطفی خان تند گفت: مرتضی جان خودت انجام بده من با این پسریه کاری دارم !

-حتما . مرسی خاتون . این جواب میده !

خاتون لبخندی زد و مرتضی وارد اتاق شد .

بنیامین خواست به اتاق برود که مصطفی خان دستش را گرفت و گفت: دکتر
محرّمه! تو نه! با بردیا و امیرعلی هیچ توفیری نداری!

و دستش را کشید و کنار خودش نشانند گفت: میوه بخور!!!

بنیامین با حرص سکوت کرد! چیزی برای توجیه و توضیح نداشت! مصطفی
خان درست میگفت! باید میپذیرفت! بعد از جواب آزمایش آنها را عقد میکرد

برای آخرین بار تا سه شمرّد و آخرین عکس را هم گرفت.

نگاهی به عکسی که گرفته شده بود انداخت و گفت: من اینا رو با فیلم محضّر
ادیت میکنم. یه فایل کامل بهتون میدم.

مسعود لبخندی زد و گفت: مرسی بنیامین. واقعا امروز شما و خانمت خیلی
زحمت کشیدید.

بیتا فنجانش را توی نعلبکی گذاشت و گفت: رها جون بنیامین اهل فیلم عقد
و عروسی درست کردن نیستا. ببین خاطر شما چقدر برایش عزیزه!

رها لبخندی زد و گفت: ممنون از همتون. امروز اگر شما رو نداشتیم واقعا نمیدونیم چطوری میگذروندیم!

بنیامین رو به روی رها نشست و گفت: شما خوشبخت بشید جبران میشه!

مصطفی خان با آرامش گفت: همه ی جوون ها خوشبخت بشن. ارزوی هر پدرمادری همینه.

جمع الهی امینی گفت و بیتا با غصه لب زد: ما که تو فامیل دیگه هیچی عقد و عروسی نداریم!

بنیامین حینی که بادوربینش ور میرفت گفت: پس بردیا چی؟! یادت رفت!

بردیا با تاسف سری برای بیتا تکان داد و بیتا با خنده گفت: وای یه جایی نشستی اصلا ندیدمت. شرمنده ...

رها لبخندی زد و گفت: حالا فرد خاصی مورد نظر هست؟!؟

بنیامین جوابش را داد و گفت: هست هست ... ولی بعد از سربازیش اقدام میکنیم!

خاتون قربان صدقه ای رفت وگفت: یعنی زنده م اون روز و ببینم!

رها اخمی کرد وگفت: وای چه حرفیه . معلومه . خدا به شما عمر طولانی بده

خاتون انگار تازه سر درد و دلش باز شده باشد؛ گفت: دختر مو جابه جا کردم خدا رو شکر. بنیامین هم خودش رو پای خودشه . این پسر مم زندگیشو ببینم. خوشی و خنده اشو ببینم برام بسه . عمر طولانی میخوام چه کنم!

رها با خنده گفت: وای نگید این حرفو... من که دلم میخواد عرو سی رهام هم ببینم ...

بنیامین به خودش گرفت و پرسید: من؟!

رها با دهان پر از شیرینی گفت: منظورش منم!

جمع با صدای بلند خندید و بنیامین با اخم گفت: منظورش چیه ... بگو منظورشون! بعدم بیا اینجا لب و لوجه اتو پاک کنم!

رهام جلو آمد و بنیامین با دستمال سر و صورت خامه ای اش را پاک کرد؛
دوباره پیش رها برگشت.

رها موهای رهام را ب*و* سید و گفت: بعد از رهام عروسی نوه های بنیامین!
وای فکرشو بکنید...!

بردیا اهی کشید و گفت: چی بکشن اونا از دست این!

بنیامین نیشخندی زد و گفت: تو رو هم می بینم داداش!

فرشته پتوی دورین را روی زمین کنار مبلش گذاشت و گفت: راستی آنا کجا
رفت؟! نیستش...

امیرعلی قندی از قندان برداشت و گفت: فکر کنم رفت تو حیاط.

بیباکش و قوسی آمد و گفت: با اون پاش طفلک امروز همش سر پا بود.

مصطفی خان نگاهی به بنیامین انداخت که فکری شده بود و گفت: چرا
نمیری ببینی کجا مونده؟!!

فقط منتظر همین اجازه بود. از سرشب از ترس تذکر و نیش و کنایه ی مصطفی خان سعی میکرد دور باشد ... فاصله بگیرد.

خاتون لبخندی زد و گفت: دخترا پاشیم سفره بندازیم هان؟!؟

بیتا بلند شد و گفت: بریم من آماده ام.

بنیامین وارد حیاط شد؛ انا لبه ی حوض نشسته بود. خم و میچاله ...

با هول جلو رفت.

متوجه حضورش شد. سرش را بالا گرفت و از جایش بلند شد. تمام صورتش خیس اشک بود. گوشه را دست به دست کرد و گفت: خاتون میخواهد سفره بندازه؟! برم کمک ...

قبل از اینکه برود دستش را گرفت و پرسید: با کی حرف زدی؟!؟

جوابش را نداد.

بنیامین دستش را زیر چانه اش فرستاد و با شست اشک های روی گونه اش را پاک کرد و گفت: با پدرت حرف زدی؟!؟

اهی کشید و سکوت کرد.

بنیامین نگاهی به صورت مغمومش انداخت و پرسید: چی بهت گفت؟!

انا گرفته گفت: نه گذاشت ... نه برداشت ... یه جمله گفت دیگه دختری به اسم تو ندارم! هرچی زنگ میزنم دیگه جوابمو نمیده! میگه تو انتخابتو کردی!

با گله نگاهی به چشمهای بنیامین انداخت و گفت: چرا من نمیتونم هم تورو داشته باشم هم پدرمو؟! چرا بنیامین؟! اینجوری خیلی غریبه ام! هم اینجا ... هم خونه ی تو... هم خونه ی پدرم! انگار هیچ جا رو ندارم برم ...! یه ادم سرگردون و ویلون و آواره! هرجایی باشم یکی ناراحته!

بنیامین با اخم پرسید: اینجا کی ناراحته؟! کسی بهت حرفی زده؟!

-نه. ولی نگاه هاشون ... بچه که نیستم! همه یجوری نگام میکنند که انگار من اشتباهی اینجام! چشمشون رو روی نه سال زندگی بستن!

-کسی جور خاصی نگاهت نمیکنه انا. این فکر توئه!

انا بی جان روی زانوهایش خم شد . دوباره لب حوض نشست و گفت: دلم نمیخواست بابامو هم ازدست بدم !

بنیامین سخت خم شد؛ به آرامی کنارش نشست و گفت: از دست ندادی آنا . نگران نباش . دوباره آشتی میکنید .

-بهبش گفتم هفته نامه ی تورو برگردونه ! اصلا انگار نه انگار من ازش چیزی خواستم... در ازاش میخواستم همه چیزهایی که دارم و بهش بدم ... دیگه اونم مهم نیست واسش ! دیگه این دفعه هیچی درست نمیشه بنیامین !

دستش را دراز کرد و پنجه ی آنا را گرفت و گفت : غصه نخور ... چند وقت بگذره ... همه چیز درست میشه ! تابستون که تموم بشه ... پدر سینوزیتی تو از مهر ماه سرما خورده است ! دو تا قابلمه ی سوپ و نون تازه حالشو جا میاره ...

آنا نگاهش کرد و پرسید: تو اینطوری فکر میکنی !؟

-اره . اون که نمیتونه از تنها دارایش که تویی بگذره ! منم که نمیتونه مجبور کنه از تو که مادر بچه ی منی بگذرم ! مجبوره کنار بیاد !

آنا مستقیم در چشمهایش خیره شد و پرسید: تو با پدرم کنار میای؟!

-اره ... دیگه نه هفته نامه ای هست ... نه قلمی ... نه حقیقتی! میشم یه داماد
سر به راه!

آنا پنجه هایش را لای پنجه های بنیامین فرو کرد و گفت: کاش هیچ وقت جدا
نمیشدیم!

-ولش کن . فکر کردن بهش هیچ کمکی بهت نمیکنه! گذشته تموم شده رفته!
نه برمیگرده که در سشش کنی ... نه خودش در ست می شه! یه دورانی بود تموم
شد!

آنا زیر لب پرسید: دیگه ازم دلخور نیستی؟!

بنیامین نفسش را بیرون فرستاد و گفت: چرا . ولی چیکار میتونم بکنم؟!
بزنمت اون بچه برمیگرده! چشمم روت ببندم برمیگرده؟! یه چیزی نگفتی
... فقط امیدوارم من بعد بگی ... چون این آخرین باره که سعی میکنم همه
چیز و فراموش کنم! چون معمولا هیچی از یادم نمیره!

آنا رک گفت: نه! یه جور دیگه برمیگرده ولی!

بنیامین لبخندی زد و از جایش بلند شد؛ انا هم ایستاد.

نگاهی به سر و ظاهر آنا انداخت و گفت: دیگه نمیخوام به گذشته فکر کنم!
هرچی بوده هرچی هست ... هر چقدر خودمو مقصر بدونم کمکی بهم
نمیکنه!

انا لنگان جلو آمد و پرسید: مقصر؟ چرا مقصر؟

-فکر بچه دار نشدن رها واسم عذاب اوره!

-تقصیر تو که نبود بنیامین! تقصیر هیچکس نیست! این موضوع ... بنیامین
بهش فکر نکن!

-نمیتونم!

آنا نگران گفت: اخه چرا. این همه برای خودت دغدغه درست نکن بنیامین!

-میدونی آنا حالا میفهمم چرا هی میگفت وارث تویی! وارث رهامه ... حالا
میفهمم چرا عموش انقدر از من بدش میومد؛ حالا میفهمم چقدر تنها بوده!

من خوشحال زندگی میکردم و اونا! همش درگیر مریضی ... درگیر یه غصه...
یه فقدان! یه وقتا با خودم میگم کاش برعکس بود ... رها جای من بود!

انا نگاهش کرد و گفت: بنیامین تو که نمیتونی چیزی رو عوض کنی! این فکرا
از کجا اومده؟!

-میتراسم انا!

انا با لحن آرامی گفت:

-از جواب ازمایش ...!

خشک گفت:

-جواب یه مسئله است! من از بعدش میتراسم انا! اگر منفی باشه یه درده ...
سرگردونی .. گشتن ... پیگیری...! همیشه یه طرف مغزم سواله! اگر مثبت
باشه ... بازم درده! تماشای سرگردونی خانواده ی واقعیت ... تماشای
پیگیری شون ... تماشای چهره های شکسته اشون ... صورت های پیرشون...

مریضیشون! اینکه یکی پدرته که بزرگت کرده... یکی هم پدرته که همخونته ولی نمیشناستت! یه طرف زندگیم خاتونه... یه طرف مادری که اصلا ندیدیش ... حتی باهاش حرف نزدی! از مواجهه شدن باهاش میترسی! اصلا نمیدونی چطوری صداش کنی... چی بهت بگه! چی بهش بگی! یه طرف بیتاست... یه طرف رها...! میترسم آنا... مسئولیت هام کم نبود... زیاد شده...! قبلا غصه ام یه پدر و مادر بود... حالا شدن چهار تادم! آنا من فکر میکنم اگر هر کدومشون رو از دست بدم...!

نگاهش کرد... چشمهای سبزش پر اب شده بود.

پوفی کرد وگفت: یه وقتا با خودم میگم... مگه تیمسار یا مادر رها....

پوزخندی زد وگفت: حتی نمیتونم مادر خودم صداش کنم! نمیدونم... مگه چند سال دیگه زنده ان... تو همین مدت کم یه وابستگی... یه کشش بهشون پیدا کردم... آنا شاید باورت نشه ولی فکر اینکه چهار نفر که هر چهار تا شون یه جوری واست عزیزن رو از دست بدی...

نفسش را فوت کرد وگفت: خدایی نکرده به فوت تیمسار فکر میکنم... مراسمش... خاکسپاریش... خیلی حالش خوب نیست! یعنی عمر دست خداست ولی...

مکث کوتاهی کرد و گفت: از اون طرف رها می‌گه مادرش مریضه ... بیماریش ... ضعفش ...! می‌ترسم بشناسمش بعد از دستش بدم! بعد افسوس بخورم چرا اصلاً گم شدم! چرا پیدا شدم!

آنا خفه صدایش زد: بنیامین...

از ته چاه گفت: یه وقتا با خودم می‌گم کاش من زودتر برم!

آنا جیغ خفیفی کشید و دستش را جلوی دهانش گرفت و بنیامین خسته گفت: بعد با خودم می‌گم پس رهام چی! بعد می‌گم کاش اصلاً مرگ وجود نداشت! این فکر لعنتی آنا...

آنا جلو آمد و گفت: چرا به این چیزا فکر میکنی بنیامین؟! این فکرا کشنده است ... حتی یک دقیقه هم بهش ادم فکر کنه پیر میشه! دق میکنه ... تو از الان داری غصه میخوری که بعدا ... انشالله بعد از صد و بیست سال ... از دستتون دادی چی میشه؟! بنیامین تورو خدا به خودت مسلط باش ... چرا انقدر خودتو تحت فشار میداری!

-دلم میخواد ببخشمت واسه ی اون وقتا ... چون اون موقع بدجوری لازمت دارم آنا!

یک قطره ی سمج پایین امد. انا دستش را روی گونه اش کشید وگفت: من هستم. من همیشه هستم بنیامین. چرا این فکرا رو میکنی! چرا انقدر خودتو درگیر میکنی ... بنیامین ما به بچه داریم...!

با صدای گرفته ای گفت: اگر اون یکی رو نگه میداشتی ... الان دو تا بودن!
احتمالا هم تا اخر تابستون دنیا میومد! میشد هم بازی دُرین!

آنا شرمنده سرش را پایین انداخت و بنیامین گفت: میتونیم یه جوری برنامه ریزی کنیم که متولد بهار باشه!

لبخندی روی لبش نشست و بنیامین دستش را جلو برد؛ زنجیر به موهای آنا گیر کرده بود.

با ملایمت تارهای مویش را از قفل زنجیر بیرون آورد؛ قفل را باز کرد و حلقه را بیرون کشید. نگاهی به زنجیر انداخت و گفت: توش چند تا از موها تو کشیده. باید یکی دیگه برات بخرم...

آنا لبخندی زد و گفت: ولی قشنگه!

بنیامین حلقه را در انگشت انگشتری دست چپش فرو کرد و با تعجب گفت:
اندازه شده! باید این وزن و حفظ کنم! دوباره چاق بشم مصیبتیه .

نگاهی به چشمهای آنا انداخت که برق میزد.

لبخندی زد و گفت: کنارم بشین نذار زیاد بخورم! میدونی که نسبت به ماهیچه
و باقالی پلو سیری ندارم! انقدر میخورم تا تموم بشه خیالم راحت باشه!

آنا خندید . چشمهایش چین خورد دو تا قطره ی کوچک روی گونه اش
نشستند .

بنیامین دستش را به صورتش کشید و آنا پنجه اش را روی پشت دست بنیامین
گذاشت و گفت: فکر نمی‌کردم دوباره دستت کنی!

دستش را توی جیبش فرستاد و جعبه ی کوچک و کهنه ای بیرون کشید و
گفت: بیا تو هم دستت کن!

آنا مات گفت: رفتی خونه حلقه ی منو آوردی!؟

جعبه را چنگ زد و توی مشتش فشار داد ... خودش را بالا کشید و سرش را توی گودی سرشانه و گردن بنیامین فرو کرد . ادکلن تلخش را نفس کشید و دستهایش را پشت گردن بنیامین حلقه کرد و گفت: باورم نمیشه بنیامین! باورم نمیشه حلقه امو داری بهم پس میدی... باورم نمیشه حلقه اتو دستت کردی ... باورم نمیشه ... انگار دارم خواب می بینم!

بنیامین دستش را روی کمر آنا کشید وگفت: دیگه نمیدارم دوباره سرخود تصمیمی بگیری و بعدش پشیمون بشی!

انا از بغلش بیرون امد و گفت: دستم میکنی؟

بنیامین درب جعبه را باز کرد و حلقه ی ظریف ست حلقه اش را بیرون کشید .

آنا دستش را جلوی بنیامین نگه داشته بود . چشمهایش دوبرابر برق میزد . تضاد نگاه قهوه ای روشنش... با موهای مشکی و پوست سفیدش را دوست داشت . لبهایش به سرخی محض نبود ... اما هنوز رنگ قرمز را داشت .

چشمهایش ارایش ساده ای داشتند ...

دوست داشت .

سادگی چشمها و نگاهش را دوست داشت .

انگار شده بود همان دختر بیست ساله ...

شستش را نوازشگر پشت دست آنا کشید و حلقه را توی انگشتش فرو کرد .

اخمی کرد و گفت: این که برات گشاد شده!

آنا با هیجان دستش را عقب کشید و جواب داد: نه اندازه خوبه! درش نمیارم!
!

دستش را به پایین گرفت و گفت: همین که در نمیاد کافیه! بعدا بهش چسب
میزنم!

بیتا در چهارچوب ایستاد و بلند گفت: تشریف نمیارید برای شام؟! ما همه ی
سفره رو هم چیدیم!

آنا لبخندی زد و بیتا داخل شد.

بنیامین با صدای آرامی گفت: خوبه هنوز به من گوش میدی!

خندید و جواب داد : خوبه که تو هنوز با من حرف میزنی !

و نگاهی به سالن انداخت . درب ایوان را بسته بودند و پرده ها را هم بیتا کشیده بود . انگار دوزاری اش افتاده بود .

از اینکه دیدی به داخل نداشت لبخندی زد.

بنیامین نگاهش میکرد . از چشمهایش برق و شیطنت می بارید . نگاه قهوه ای اش روشن و گرم بود ...

روی پنجه اش بلند شد . لبهای بنیامین را نشانه گرفت ... از شدت درد پایش کمی ابروهایش گره خورد اما دستش را پشت گردن بنیامین فرستاد قبل از اینکه با سر پنجه هایش فشاری به او وارد کند خودش خم شد ...

منتظر دستهایش بود ...

دستهایش هم آمد ؛ پنجه های مردانه اش پشت کمرش قفل شد ... خودش را رها کرد روی پنجه های سنگین بنیامین .

آنا سبک شده بود.

شروع شده بود ...

دیگر شروعش را نیمه کار رها نمیکرد ...!

ب*و*سه اش را ول نکرد ... میخواست تا صبح ادامه اش دهد ... میخواست تا صبح مزه ی لبهای آنا را زیر زبانش بچشد ...

شیرین بود!

با طعم پاستیلی که از صبح مانده بود و ناپلئونی!

سر سفره که نشسته بودند؛ رهام خودش را میان آنا و بنیامین جا کرد و با تعجب گفت: چرا لب ت قرمزه؟! چی خوردی؟!

بنیامین با هول لبش را پاک کرد و آنا ریز خندید.

خاتون با بفرما بفرما تعارف میکرد.

امیرعلی با کیف گفت: دستتون درد نکنه خاتون. واقعا شرمنده کردید.

مسعود برای رها کشید .

بنیامین با خنده رو به رها گفت: سعی کن امشب از همه چی بخوری ...
فسنجون کار بیتاست ... باقالی پلو و ماهیچه ی خاتون هم که تو فامیل ما
یدونه است ... الویه و ژله و سالادم کار آناست . دیگه خودت کلا هتوقاضی
کن که همه چی رو باید بخوری !

رها خندید وگفت: با کمال میل...

خاتون برای فرشته کشید و گفت: مادر ماهیچه بخور برات خوبه!

فرشته با خجالت تشکری کرد و رو به رها پرسید: روز زمین نش ستید جاتون
ناراحته نه ؟!

به جای رها مسعود گفت: عالیه حاج خانم. اینطوری دور هم هستیم بیشتر
میچسبه ! خیلی زحمت دادیم به شما .

خاتون لبخندی زد وگفت: نوش جان پسرم , چه حرفیه ... !

مرتضی نگاهی به صورت مسعود انداخت و گفت: شما با بنیامین از لحاظ ظاهری خیلی شباهت دارید .

امیرعلی هم تایید کرد و گفت: واقعا از روز اول که تو شرکت دیدمتون هم به ذهنم رسید.

مسعود بادی به غبغبش انداخت و گفت: نه بابا . من یکم بهترم!

جمع خندید و بنیامین خورش فسنجان را به سمتش گرفت وگفت: اومدی و نسازی پسرعمو!

مسعود با خنده بشقاب را گرفت و گفت: دیگه باید یه چیزی بگم در دفاع خودم! وگرنه همه یه جفت چشم دارن حقیقت و دارن می بینن!

بنیامین لبخندی زد و گفت: ما کوچیکتیم!

مسعود سری تکان داد وگفت: من مخلصتم.

رها با اخمی مصنوعی گفت: یذره منم تحویل بگیرید تو رو خدا! هی بهم نون قرض میدن!

بنیامین لیوان رها را از دوغ پر کرد و گفت: اینم برای شما ...

فرهود از آن سمت سفره گفت: دایی منم میخوام .

تک تک لیوان ها را پر کرد و توی هر کدام یخ انداخت.

لیوان پر یخی به دست امیرعلی داد وامیرعلی با تشکر گفت: خودتم بخور.

خاتون با نگرانی گفت: مادر شروع کن . خودم میریزم. تو نهارم نخوردی پسر
!

رها نگران پرسید: چرا!؟

بیبا جواب داد: هیچی بنیامین از اوناست که هر جا شام و نهار بره روز قبلش
هیچی نمیخوره!

رها سری تکان داد و گفت: ولی واقعا خاتون جان دستتون درد نکنه خیلی
لذیذه . لطف کردید .

-نوش جانن مادر. تو رو خدا بفرماييد... اقا مرتضى . فرشته جان تعارف
نکن... اميرعلى شما که هنوز شروع نکردی ... !

رها ليوان دوغش را بالا آورد و گفت: تو رو خدا خودتون هم بفرماييد .

خاتون لبخندی زدو بنيامين کنار خودش را نشان داد و گفت: بيا اينجا خاتون .

خاتون با ذوق کنارش نشست و بنيامين برايش کمی برنج و فسنجان ريخت .

رها خودش را عقب کشيد و گفت: واقعا همه چيز عالی بود دست همگی درد
نکنه .

خاتون دلخور گفت: مادر تو که چيزی نخوردی !

رها خنديد و گفت: بخدا تو عمرم انقدر غذا نخورده بودم دستتون درد نکنه ...
سالها بود باقالی پلو نخورده بودم واقعا خوشمزه بود دستتون درد نکنه.

انا اخمی کرد و گفت: الويه و ژله هم نخوردی...

رها به بشقابش اشاره ای کرد وگفت: از همه چیز خوردم... مگه میشه از دستپخت عروسم نخورم اصلا؟

انا خندید و بیتا با حسودی گفت: اوا منم دلم خواست خب... ..

رها لبخندی زد و گفت: تو که خواهرمی بیتا جان . دوتایی باید بشینیم پشت سر آنا حرف بزنیم .

فرشته دخالت کرد وگفت: سه تایی !

جمع خندید و بنیامین گفت: چرا تو باید مثل گنجشک غذا بنخوری؟!

رها نگاهش کرد وگفت: بخدا خیلی خوردم . شما اومدید من وسط غدام بودم ...

بنیامین اخم کرد و گفت: خوب نیست چاق نیستی!

مسعود لبخندی زد وگفت: چاق میشه پسرعمو . نگران نباش .

بنیامین رو به مسعود گفت: قول دادی ها ...

-اره بابا خاطرت جمع . سال دیگه به صد کیلویی تحویل بگیر .

جمع باز خندید و بعد از صرف شام ؛ بیتا و خاتون مشغول شستن ظرفها شدند .
فرشته با درین به اتاقی رفت .

جمع باز خندید و بعد از صرف شام ؛ بیتا و خاتون مشغول شستن ظرفها شدند .
فرشته با درین به اتاقی رفت .

رها کنار بنیامین نشست . رهام روی پای بنیامین از توی پیش دستی که بنیامین
برایش نگه داشته بود ؛ انگور میخورد .

امیرعلی از زحمت های درین میگفت و لذتش ...

انا پوست میوه ی پیش دستی ها را در سطلی خالی میکرد .

رهام به صورت بنیامین نگاه کرد وگفت : منم درین میخوام!

انا چشمهایش گرد شد .

امیرعلی حرفش را قطع کرد و با خنده به رهام زل زد .

بنیامین پوفی کرد و گفت: تو فروشگاه پیدا کردی درین میفروخت من برات
یکی میخرم!

-نه درین واقعی . زنده!

مصطفی خان زیر لب گفت: پدر صلواتی الان چه وقت این حرفهاست!

رهام با اخم گفت: بابام هنوز بهم کادوی تولد نداده! یه درین بهم بده!

بنیامین لبخند کجی زد و گفت: کاپیتان انگورتو بخور!

-بگو باشه . من درین میخوام! خیلی خوشگله!

مسعود و مرتضی و امیرعلی و بردیا بلند خندیدند و مصطفی خان نیشخندی
زد و گفت: انشالله رهام جان . انشالله .

انا از خجالت سرخ شده بود .

رهام رو به بنیامین گفت : انشالله یعنی برام درین میخوری!؟

بنیامین اخمی کرد و میان لبخندش گفت: خریدنی نیست پسر خوب!

-پس چطوریه؟

آنا پیش دستی ها را به حال خودشان گذاشت و لنگ لنگان به سمت اشپزخانه رفت.

امیرعلی از خنده کبود شده بود. با کف دست به پایش میکوبید و میخندید.

اگر مصطفی خان ننشسته بود مسعود و مرتضی و بردیا دست میگرفتند.

بنیامین چپ چپ به خنده های مسخره ی چهار نفرشان انداخت وگفت: بعدا برات توضیح میدم. الان شما دیگه هیچی نگو باشه؟

رهام ساکت شد.

رها که از خنده سیر شد.

دستش را لای موهای نرم رهام کشید وگفت: فردا جواب ازمایش و میگیرم!
جواب و نمیخونم تا پیام پیش تو... با هم بخونیم. موافقی؟!

بنیامین بدون اینکه نگاهش کند سری به علامت مثبت تکان داد.

رها نفسش را حبس کرد و گفت: خاطره های خوبی این مدت برام رقم زدی بنیامین ... ! خاطره هایی که هیچ وقت نداشتم... همیشه حسرتشو داشتم! همیشه به ادم هایی که صاحب کلی خاطره بودند حسادت میکردم ...

بنیامین نفس عمیقی کشید و رها با لبخندی گفت: جواب هرچی باشه... میخوام بدونی که برام تو هر شرایطی عزیزی ... هر کمکی ... چه مالی ... چه هر چیزی دیگه ای ... باید روم حساب کنی باشه؟ چون من روت حساب کردم.

بنیامین چانه اش را روی سر رها گذاشت و گفت: حتما همینطوره .

لپ رها را کشید و بنیامین گفت: انگورتو تعارف نمیکنی رهام؟!

رها پیش دستی انگورش را جلوی رها گرفت و گفت: بفرمایید.

بنیامین زیر گوشش چیزی گفت و رها با عشق دو تا انگور برداشت و گفت: مرسی عزیز دلم .

رها با تعجب به بنیامین خیره شد و بنیامین گفت: بگو دیگه ...

-اخه من خودم دارم.

-اینم هست . شدن دو تا ! دوست نداری دو تا باشن !؟

رهام چانه اش را به گردنش چسباند و نگاهی به زنجیر توی گردنش انداخت .
سرش را تکان داد و گفت: چرا دوست دارم .

پیش دستی را جلوی رها گرفت و با لحن کودکانه ای گفت: بفرمایید عمه رها
!

رها ماتش برد .

رها ماتش برد .

بنیامین لبخندی زد و زیر گوش رهام چیزی گفت و رهام باز گفت: بفرمایید
انگور عمه رها .

لبش را زیر دندان هایش فشار میداد ...

میترسید جیغ بزند ... میترسید از خوشی زار بزند ... می ترسید از هوش برود
... بغضش بترکد و شب همه را خراب کند ... خشکش زده بود ...

مثل مجسمه به صورت کوچک و نخودی اش نگاه میکرد که با چشمهای
درشت قهوه ای به او زل زده بود .

از ذوق نمی دانست چه بگوید .

صورتش را ب* و* سید و گفت: عمه قربونت بره ... عزیز دلم ... مر سی پسر
خوشگل .

دو تا حبه برداشت و گفت : ممنونم شیرینم ...

و مستقیم در چشمهای بنیامین خیره شد و گفت: مر سی ! ممنونم ... ! واقعا
ممنونم ...

قبل از اینکه بغضش بترکد خاتون آرام گفت: رها جان مادر...

رها به سمتش چرخید ...

خاتون روی کانپه ی دونفره ای نشسته بود ؛ دستش را روی جای خالی کشید و گفت: بیا اینجا مادر.

رها تلفنش را روی صندلی کنار بنیامین گذاشت و با خجالت جلورفت ؛ کنار دست خاتون نشست و گفت: جانم خاتون جان؟! ما به شما امشب خیلی زحمت دادیم ...

خاتون لبخند مهربانی زد و گفت: چه حرفیه . تو دختر گل منی ...

خاتون دستش را گرفت و گفت: انشالله خوشبخت باشید ... این یه هدیه ی ناقابله ...

و جعبه را به آرامی کف دست رها گذاشت و گفت: خیلی ناچیز و کوچیکه . یادگار مادر خدا بیامرزمه . الهی همه ی جوون ها خوشبخت بشن مادر. عاقبت بخیر بشن .

رها مات گفت: این چه کاریه ... برای چی! شما به اندازه ی کافی به من این مدت لطف داشتید . خواهش میکنم... من اینطوری بیشتر شرمنده میشم... تو رو خدا خاتون جان همین امشب برای من یه دنیا هدیه بود ... یه دنیا با ارزش بود ... من کم به شما زحمت ندادم!

مصطفی خان عوض خاتون گفت: دخترم ناقابله . تو مثل دختر مایی ...
زحمت نیست رحمته . انشالله خوشبخت باشید.

رها با خجالت جعبه را باز کرد با دیدن انگشتر لبش را زیر دندان هایش فرستاد
و گفت: این خیلی قدیمی و با ارزشه ... خواهش میکنم خاتون جان این
برازنده ی دست شماست ... اخه چرا من ... وای من نمیتونم قبولش کنم ...

خاتون با هول گفت: خوشت نیومده ؟

-نه این چه حرفیه. این خیلی قشنگه . خیلی سنگینه ... اصلا من قبولش
نمیکنم.

خاتون انگشتر را توی دست راست رها کرد و گفت: چه اندازه است ... چقدر
به دستت میاد دخترم. مبارکت باشه . این حرفها چیه . رسمه . من دخترمو
پاگشا کردم...

و با خجالت رو به مسعود گفت: انقدر هول شدم دامادمو یادم رفت.

مسعود خندید و گفت: بخدا همون از سرمون هم زیاده . شما امشب انقدر
زحمت کشیدید که واقعا همه چیز عالی و بینظیر بود . ممنون از همتون. قدم

بنیامین برای من و زندگیم فوق العاده بود . همین رها رو هم از صدقه سری شما و خانواده ی شما دارم . همین که قبول کرده با من باشه برام هدیه است . نفرمایید .

خاتون لبخندی زد و رها رویش را ب* و* سید ؛ سفت و محکم بغلش کرد و گفت: واقعا ازتون ممنونم ... واقعا لطف کردید .

خم شد دست خاتون را خواست بب* و* سد که مانع شد و گفت: نکن دخترم نکن . الهی زنده باشی ... خوشبخت باشی ...

بنیامین رها را از روی پایش پایین آورد و گوشی رها را برداشت و گفت: رها گوشیت داره زنگ میخوره ... !

رها با دیدن عکس مادرش ، هول شد و گفت: وای مامانه ...

بنیامین با تعجب گفت: واقعا ؟

رها تصمیم آنی اش را به زبان آورد و گفت: میخوای تو باهاش حرف بزنی؟!

گوشی زنگ میخورد ... صدای اهنگ و لرزشش کل فضا را گرفته بود .

رها از جایش بلند شد و گفت: لازم نیست خودتو معرفی کنی ... فقط باهاش حرف بزن . بگو رها دم دست نیست ... هان؟! میخوای؟!

بنیامین گنگ به چشمهای سبز زن در صفحه ی گوشی نگاه میکرد ...

چشمها و نگاه غمگینش با لبخند سرد روی لبش تضاد داشت .

رها خفه گفت: الان قطع میشه ... جوابشو بده ... صداشو بشنو ... هان؟!

شستش میلرزید... با این حال صفحه را لمس کرد و گوشی را به سمت گوشش برد ...!

صدا از دور می امد .

صدای زنی ازدور می امد ...

-الو ... رها جان!

خفه گفت : سلام ...

صدایی نیامد.

ترسید که قطع شده باشد... ترسید که زن رفته باشد... ترسید که صدایش
نرسیده باشد...

قبل از اینکه حال و هوای دگرگونش به لحنش چیره شود لب زد: الو...

-ببخشید انگار اشتباه گرفتم!

-نه. رها...

رها دستهایش را از روی صورتش برداشت و با لبخند با چشمهای خیسش با
صدای آهسته ای گفت: بگو رفته تو حیاط...

حرف رها را تکرار کرد:

-رها تو حیاطه! گوشیش همراهش نبود...

زن صدایش آرام شد و گفت: که اینطور. ممکنه صداش کنید؟!

-بله . الان میاد ...

فرهود و فرهاد باهم بحث میکردند. کمی از بیچه ها فاصله گرفت .

رها آرام گفت : باهات حرف بزن ... بگو به یه دوستی گفتم بره صدات کنه !

نفسش را حبس کرد و زمزمه کرد : به دوستی گفتم رفته صدات کنه !

-ممنونم پسرم...!

"میم" پسرم گفتنش باعث شد نتواند بایستد ... دنبال جایی میگشت تن خسته اش را رها کند . قامتش خم شده بود ... هوا هم کم بود ...

صدای زن کش دار و ظریف بود ... کمی ظریف تر از صدای رها ...

کمی بی جان تر...

کمی سن دار تر...

کمی خسته تر ...

بچه ها سر و صدا میکردند. بیتا و آنا نمی توانستند ساکتشان کنند ...

به آرامی خودش را به سمت پله ها کشید و روی پله ای نشست . نگاه نگران خاتون را حس میکرد ... نگاه مضطرب مصطفی خان هم رویش سنگینی میکرد!

دستی به پیشانی اش کشید .

زن سرفه ای کرد وگفت: من برام سخته دوباره شماره رو بگیرم . تارها بیاد با شما حرف میزنم!

از ته چاه لب زد : با کمال میل .

صدایش لرزید : باعث افتخار منه .

زن خنده ای کرد.

خنده اش شیرین بود . به دل مینشست . سنگین بود .

با همان صدای آرام و پر از آرامشش گفت : شما از دوستانش هستید !؟

-بله ...

نمیخواست تک کلمه ای جوایش را بدهد . توی ذهنش دنبال جمله ای گشت... کلمه ها بالا و پایین می شدند ...

به زور جور کرد : امشب دور هم جمع شدیم !

زن برعکس خودش روان و راحت حرف میزد . بدون اینکه زور بزند ... بدون اینکه بشناسد ... خیالش راحت تر بود ! برعکس خودش ! که در درونش می
تپید !

-چقدر خوب . امیدوارم همیشه خوش باشید .

حرف دلش را به زبان آورد :

-جای شما خالیه !

زن باز خندید و گفت : ممنونم . دوستان به جای ما ...

توی سرش نبض میزد ... قلبش محکم و دیوانه وار در سینه اش می کوبید .

درویش می تپید!

-چقدر خوب . امیدوارم همیشه خوش باشید .

حرف دلش را به زبان آورد :

-جای شما خالیه !

زن باز خندید و گفت: ممنونم . دوستان به جای ما ...

توی سرش نبض میزد ... قلبش محکم و دیوانه وار در سینه اش می کوبید .

رها جلوی روی زمین نشست .

لبخند پهنش قوت قلب میداد . مردمک چشمهایش روی صورتش می چرخید

...

نفسش را سنگین بیرون فرستاد وگفت: انشالله دفعه ی بعدی شما هم باشید

! ...

زن ارام خندید . خنده هایش وقار داشت ... ملیح بود

-امیدوارم . حال پدرش چگونه؟!؟

-خوبن شکر.

-خودش چگونه؟!؟

-خودشم خوبه الان میاد با خودش حرف میزنید .

-دلم خیلی برآش تنگ شده . این سفرش خیلی طولانی شده . معلومه داره بهش خوش میگذره .

جوابی نداد. اوای ارام زن را دوست داشت. دلش میخواست فقط شنونده باشد
!

دلش میخواست سکوت کند و دهانش را ببندد و فقط بشنود ... باز بشنود!
دوست داشت چشمهایش را ببندد و صوتش را از راه دور ببعد ... حرف بزند
و حرفهایش را ذره ذره مزه مزه کند! لحن و ادای کلمات و نغمه ی اهنگین
کلماتش را کم کم بچشد! دلش میخواست خیال کند این صدا قبلا در گوشش

لالایی میگفت و بابت همان لالایی های دور انقدر برایش متین و موقر است
... انقدر شیرین و خوش اهنک است!

دلش میخواست خیال کند: پسرم گفتنش واقعا برای اوست!

دلش میخواست مثل یک پسر بچه هم قد و قواره ی رهام می بود و ...

ضربان قلبش تند شد. انقدر تند که حس کرد دیگر دستش قدرت ندارد تا
گوشی را نگه دارد.

زن آرام پرسید: رها نیومد!؟

خفه گفت: چرا گوشی رو میدم بهشون. خوشحال شدم از هم صحبتی با شما
. از من خداحافظ.

-خوشحال شدم. ممنونم از لطفت. خداحافظ پسرم.

گوشی را به دست رها داد و با تمام جانی که برایش مانده بود پله ها را دو تا
یکی بالا رفت.

خودش را به اتاق بردیا رساند و پنجره را باز کرد... دستهایش را لبه ی پنجره گذاشت و سرش را بیرون فرستاد. چند بار نفس کشید... چند با پشت سر هم...

نگاهش را بالا گرفت...

آسمان الوده نبود... برعکس شبهای دیگر... ستاره ها و ماه قابل دیدن بودند!

صدای جیرجیرک جیغ جیغویی از حیاط می آمد.

دهانش خشک شده بود...!

تلاطم قلبش کمی قرار گرفت. نبض سرش هم ساکت شد.

نمیدانست چقدر گذشت... چقدر تنها مانده بود که درب اتاق باز شد.

لیوان آب خنکی لبه ی پنجره قرار گرفت.

دست به سینه کنارش ایستاد و در چشمهای هم رنگ خودش خیره شد.

لبخندش شبیه لبخند عکس زن بود اما گرم تر... چشمهایش هم غمگین نبود
 . پر از برق و امید بود . ته نگاهش روشن بود ...

دستش را روی دست رها گذاشت .

رها لبخندی زد وگفت : مامان گفت یه خواب خوبی دیده ... گفت توی خواب
 من یه لباس سفید پوشیدم... گفت چهار نفری یه جای قشنگی داشتیم نهار
 میخوردیم !

مستقیم در چشمهای بنیامین خیره شد و گفت: به دلش برات شده بود امشب
 یه خبرایی هست . ته دلش افتاده بود ... حتی ازم پرسید : خبری از مسعود
 شده !؟ مامانم بدجوری تیزه ...

با صدای گرفته ای پرسید: گفتی بهش؟

-چیو؟!

-همه چیزو ...

-نه ولی گفتم مسعود ازم خواستگاری کرده و بهش جواب مثبت دادم . بعدم گفتم که قراره با تو برم ازمایش بدم ... همه چیز و ن صفه ن صفه گفتم. تا جایی که نیاز داشت بدونه ! بقیشو...

دستش را روی دست بنیامین گذاشت و گفت: قراره دوتایی بریم بهش بگیم !

بنیامین دو دل پرسید: واقعا !؟

-من دلم رو شنه بنیامین ... تو هم دلت و روشن کن . نمای پایین ؟! مسعود میخواد باهات مچ بندازه ! امیرعلی و مرتضی و بردیا رو برده . دنبال حریف میگرده !

بنیامین پوفی کشید و رها پرسید : خوبی ؟!

جوابش را نداد.

رها قرصی را کنار لیوان اب گذاشت و گفت: آنا اینو داد . فکر کنم بهش نیاز داری .

لبخندی زد و گفت: خدا کنه منم بتونم مثل آنا حواسم به مسعود باشه !

ریز خندید و لیوان اب را یک نفس با یکی از قرص ها سر کشید و گفت:
در مورد بچه!

رها لبخندی زد و گفت: همون ششما!؟

-من متاسفم ... من واقعا ناراحت شدم وقتی فهمیدم...

رها خجالت کشید و گفت: چه خوبه تو برام ناراحتی ... به فکر می ... خیلی
خوبه . همین برام بسه .

نفس راحتی کشید وگفت : من بهش فکر نمیکنم مسعود هم بهش فکر نمیکنه
. حالا شاید با مسعود تو لندن یکم بیشتر پیگیری کردیم ... حالا تا سال دیگه
خدا بزرگه ! بریم من کلی کری خوندم که تو پوز مسعود و به خاک می مالی !
من طرف تو ام ! من و آنا تو تیم تویم !

بنیامین لبخندی زد و رها دستش را روی شانه ی بنیامین گذاشت و گفت: من
همیشه تو تیم تو ام !

بنیامین نفسش را فوت کرد و رها گفت: فردا که جواب او مد ... بعدش یه بلیط
میگیرم و میرم لندن ... بعدش تو شرکت و راه میندازی و کارتو شروع میکنی تا

من مقدمات سفر مامان رو آماده کنم. بعدش هم که میای ترکیه واسط
 تابستون... مامان هم میارم اونجا. برای من و مسعود ماه عسله... برای انا یه
 شروعه... برای رهام یه تفریح قبل مدرسه... برای تو و مامان هم یه عالمه
 لحظه ی خوب! باشه؟! اگر قراره بگی نه... نگو نه! بگو باشه... بگو الان...
 بگو دیگه... چرا نمیگی!؟

لب زد: باشه.

رها لبخند آرامی زد و بنیامین هم جوابش را داد.

رها با آرامش گفت: توکل به خدا! هرچی خیره... صلاحه... همونه... هر
 اتفاقی بیفته... شرکت و سفر سر جاشه گفته باشم! چه من باشم چه نباشم!

بنیامین پلکی زد.

رها گونه اش را ب*و*سید و بنیامین بعد از نفسی که تازه کرد. با لحنی متفاوت
 و پر انرژی گفت: بریم تا پوز شوهر تو رو به

خاک بمالم!

فصل بیست و پنجم : پایانی

مسعود نمایشی حینی که مچ دستش را می مالید صورتش را مچاله کرد و گفت :
پسر عمو با مهمون اینطور رفتار نکن ... من یه تازه داماد بودم بی انصاف !

بنیامین نیشخندی زد و گفت: تا تو باشی کری نخونی !

-دفعه ی بعدی باهات مچ میندازم ! این دفعه قبول کردم که صلاح نیست !

بنیامین سری تکان داد .

مسعود با بنیامین دست داد و بغلش زد و گفت: مراقب هم باشید .

مسعود محکم و مردانه به خودش فشارش داد و گفت: ممنون از اینکه برگشتی به خونه ات و خانواده ات! خوشحالم که تو عقد خواهرت بودی رهام!

بنیامین لبخندی زد و رها را گرم و صمیمی ب* و* سید و رها گفت: فردا می بینمت. به امید اینکه بتونیم این چند ساعت و بخوابیم!

بنیامین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و گفت: حدودا هفت ساعت مونده!

رها انگشتش را به حلقه ی بنیامین کشید و گفت: قشنگه! حلقه به دست میاد ...

بنیامین هومی کشید و رها و مسعود بعد از کلی تشکر و عذرخواهی از خاتون و مصطفی خان سوار اتومبیل مسعود شدند و رفتند.

بنیامین رو به آنا نگاهی انداخت و گفت: تو قصد نداری لباس بپوشی بریم خونه!

آنا خودش را بغل کرد و گفت: چرا یکم ظرف و ظروف رو جمع و جور کنیم ... آماده میشم.

رهام لب ایوان نشسته بود . فرهود در خانه خواب بود و فرهاد هم مشغول نق
زدن بود!

امیرعلی وفرشته زودتر رفته بودند ...

بنیامین کنار رهام نشست و گفت: چرا بق کردی کاپیتان!

رهام سرش را بالا آورد و گفت: من هیچ خواهر و برادری ندارم!

کنارش نشست و گفت : خب...

-فرهود و فرهاد با هم بازی میکنند ... هیچکس نیست که فقط با من بازی کنه
! بابا مصطفی میگه تو هم بچه بودی هم با عمه بیتا بازی میکردی هم با عمو
بردیا ... من هیچکس و ندارم باهاش بازی کنم! درین که همیشه خونه ی ما
نیست!

از حرفهایش ابروهایش را بالا داد و رهام با غصه گفت: هیچکس با من بازی
نمیکنه!

-من خودم باهات بازی میکنم .

-تو که همش سرکاری!

روی موهایش را ب*و* سید و گفت: حالا بعدا یه فکری میکنیم باشه کاپیتان .
غصه نخور .

رهام نگاهی به صورت بنیامین انداخت وگفت: چرا گفتی به خانمه بگم عمه
رها؟!

-چون عمته رهام ... خواهر منه اون خانم .

رهام فکری گفت: مثل عمه بیتا؟

-اوهوم.

-پس تا الان کجا بود!؟

نفسش را فوت کرد و گفت: ایران زندگی نمیکرد . خارج از کشور بود .

رهام قانع شده بود شاید هم برایش مهم نبود . دیگر چیزی نپرسید .

اشاره ای به گچ دستش کرد و گفت: کی اینوباز میکنن؟! خسته شدم...

روی گچ دستش را ب*و*سید و گفت: خیلی زود پسرم. نگران نباش.

-مدرسه با این باید برم؟

-نه... زودتر از مدرسه. یه کم دیگه تحمل کنی دستتوباز میکنن. خیالت راحت.

-مدرسه سخته؟!؟

-نه... کلی دوست های خوب پیدا میکنی!

-مثل پیش دبستانی؟!؟

بنیامین هومی کشید و گفت: مثل پیش دبستانی. کلی چیزهای خوب یاد میگیری!

رهام به بنیامین نگاه کرد وگفت: فرهاد میگفت روز اول مدرسه معلمش ازش پرسیده اسمت معنیش چیه...

بنیامین چینی به بینی اش داد و گفت: خب؟

-بلد نبوده ... معنی اسم من چیه؟

بنیامین لبخندی زد و گفت: رهام... یعنی شکست ناپذیر... یعنی تو هیچ وقت شکست نمیخوری رهام. فهمیدی؟ اگر معلمت ازت پرسید همینو بگو.

رهام خمیازه ای کشید و بنیامین پیشانی اش را ب* و*سید و گفت: کاپیتان خسته است؟

خودش را توی بغل بنیامین پرت کرد و خواب الود پرسید: با مامان میریم خونه؟

از اینکه هنوز نگران جمع سه تایی شان بود حرصش گرفت و گفت: راه رهام. دیگه مامان جایی نمیره ...

چشمهایش را بست و گفت: خوبه!

رهام را توی بغلش گرفت.

آنا مانتویش را تن زد و گفت : رهام خوابید ؟

رهام را توی بغلش گرفت .

آنا مانتویش را تن زد و گفت : رهام خوابید ؟

بنیامین سری تکان داد و انا خم شد و گفت: برو ماشین و روشن کن من میارمش . تو بهتره به خودت فشار نیاری .

سوئیچ را از داخل خانه زد و گفت: برو تو من میام .

انا باشده گفت و رهام را به نرمی بغل کرد و از خانه بیرون رفت .

بنیامین خسته روی پایش ایستاد ؛ وارد خانه شد ؛ دوربینش را برداشت و گفت : بابت همه چیز ممنون خاتون .

خاتون بغلش کرد وگفت: میخوام امشب برات نماز بخونم.

-بخون خاتون.

دستش رابالا آورد و پشت دست چروکش را ب*و*سید وگفت: زحمت کشیدی خیلی زیاد زحمت کشیدی .

خاتون شانہ اش را ب*و*سید وگفت : برو خدا به همراهت . ما رو بی خبر نذار .

سری تکان داد .

مصطفی خان مردانه بغلش کرد وگفت: من با تو اتمام حجت کردم ها ...

بنیامین خندید وگفت: چشم . شبتون بخیر.

رو به بردیا گفت: فردا کلاس داری زیاد بیدار موندی .

بردیا با تعجب گفت: برنامه ام رو حفظی؟

-پس چی... خوب درس بخون .

بردی یا اشاره ای به دوربین توی گردش کرد وگفت: اونیه که افتاد تو اب ...
عکساش قابل برگشت نیست ؟

دست توی جیش کرد و قوطی کوچیکی بیرون آورد و گفت: چرا میبرم اونارو
هم ادیت کنم.

بردی لبخندی زد و رو به بیتا گفت: امشب زحمت کشیدی . دستت درد نکنه .
اگر امروز ناراحتت کردم معذرت میخوام.

بیتا با عشق صورتش را ب* و* سید وگفت: چه حرفیه . تو عزیز دلمی ... مراقب
خودت باش . خیلی به ما هم خوش گذشت .

با مرتضی دست داد و گفت: مراقب خواهرم باش ... از بچه ها هم خداحافظی
کن .

مرتضی رویش را ب* و* سید وگفت: نگران نباش . همه چی درست میشه .

شانه اش را فشرد و گفت: شب خوش همگی . خداحافظ.

و از خانه بیرون رفت .

با گام های بلندی حیاط را طی کرد .

انا پشت فرمان منتظرش بود.

لبخند روی لبش را دوست داشت ... لبخندی زد و سوار شد .

ساعت از دو نیمه شب گذشته بود که به خانه رسیدند .

چراغ را روشن کرد ؛ ماتتوییش را درآورد . ماتتورا با لبخند از دستش گرفت و گفت : حالت خوبه ؟

دستی به صورتش کشید وگفت: دارم سخته میکنم... ولی سعی کردم خودمو خوب نشون بدم ! سعی کردم ... لبخند بزنم... سعی کردم سرپا باشم !

مسعود دستش را گرفت و وادارش کرد روی مبل بنشیند ...

حینی که شانه هایش را می مالید گفت: توقوی تر از چیزی هستی که نشون میدی رها .

رها نگاهی به چشمهایش انداخت و گفت: واقعا منو اینطوری میبینی؟

-معلومه . یه قهوه میخوری؟

-دلم چیز دیگه ای میخواد ... ولی بهش قول دادم!

چشمکی زد و گفت: یه ذره ... امشب مجازی ها ...

کم کم رام میشد ولی فوراً گفت: نه نه ... بنیامین منعم کرده . تو هم منعم کن!

هنر که نیست!

مسعود لبخندی زد و گفت: چشم . قهوه میخوری؟

-اوهوم. از خدامم هست . میخوای من درست کنم.

مسعود دستش را گرفت ... ب*و*سه ی نرمی پشت دستش نشانده و گفت:

بگو من بیدارم رها! بگو من خواب نیستم...

لپش را کشید و گفت: تو هم بیداری... هم خواب نیستی... هم تا صبح باید با من بیدار باشی مسعود! میترسم... از فردا... از نتیجه...! حس میکنم اصلا بخوابم صبح زنده بلند نمیشم!

مسعود با اخم گفت: رها شبمون رو خراب نکن!

لبخندی زد و گفت: نه خراب نمیکنم. پس قهوه چی شد؟

مسعود فوراً از جا بلند شد. رها نگاهی به فضا انداخت. با دیدن چراغ چشمک زن تلفن؛ بلند گفت: مسعود یه پیام داری...

-بزن بین کیه...

رها دستش را دراز کرد و دگمه‌ی پیغام‌گیر تلفن را زد.

مادرش بود:

-الو مسعود. هیچ معلومه کجایی؟! چرا هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی... نگرانتم!

پیغام بعدی از پدرش بود: مسعود پیغاممو گرفتی باهام حتما تماس بگیر!

با صدای بوقی که توی فضا پیچید رها اهی کشید وگفت: حالا کی میخواد به پدر و مادر تو توضیح بده.

-من منه کله گنده ...

رها خندید و وارد اشپزخانه شد؛ مستقیم در چشمهای مسعود خیره شد وگفت: فردا چی میشه مسعود؟!

-هیچی ...

رها گرفته کمرش را به کانترا تکیه زد وگفت: تا فردا طاقت نمیارم ... دلم میخواست از الان جلوی در آزمایشگاه میموندم!

مسعود دو فنجان روی کانترا گذاشت وگفت: برو لباس عوض کن. برات رو تخت لباس گذاشتم.

رها لبخندی زد وگفت: چه خوب. من که اصلا حواسم نبود برای خودم لباس بردارم.

مسعود گونه اش را جلو آورد و گفت: تشکر کن!

عوض گونه اش لبش را ب* و* سید وگفت: اینم تشکر!

مسعود هومی کشید و گفت: نه خوشم اومد. برو تو اتاق. منم میام...

با قدم های آرامی به سمت اتاق خواب رفت با دیدن سبدهای گل رز... لبش را گزید... بالای تخت گل ارایبی شده بود.

با لذت نفس عمیقی کشید...

انگار یک دختر هجده ساله بود... مثل بچه ها ذوق کرد.

لبه ی تخت نشست با دیدن لباس خواب با صدای بلند خندید. مسعود از اشپزخانه داد زد: چی شده؟ خوشت نیومد!

رها جوابش را نداد. دگمه های مانتویش را باز کرد.

لباس ساتن خنک را جلوی آینه مقابل خودش نگه داشت... با دیدن چشمهایش در آینه لبخندش ماسید...

نفسش را فوت کرد ...

از اینه فاصله گرفت ... بدون اینه هم میتوانست ان را تنش کند ... از اینه
خجالت میکشید! از خودش ... شاید از مسعود!

پنجه هایش یخ کرده بود ...

لبه ی تخت و رفت .

مسعود تقه ای به در زد با دو فنجان قهوه وارد اتاق شد .

-خوشت نیومد!؟

-چرا همه چیز عالیه. مخصوصا این اتاق.

کنارش نشست وگفت: فکر نکن رها ... حداقل تاصبح ... بیا حرف بزنیم ...

-از کجا؟

-از هرجا ...

- فقط حرف بزنینم؟

مسعود با شیطنت نگاهش کرد وگفت: بهت اوانس میدم... امشب فقط حرف بزنینم!

رها سرش را روی شانه اش گذاشت و گفت: تو بگو.... تو حرف بزنی...!

مسعود با لحن آرامش بخشی گفت: میخوای یه آرام بخش بهت بدم بخوابی؟

- میترسم خواب بمونم.

مسعود دستش را دور شانه هایش حلقه کرد و گفت: نه نترس . من حواسم هست . بیدارت میکنم .

- آرام بخش و میخوام .

مسعود از جا بلند شد .

رها لباس رانپوشید . به چوب لباسی اویزانش کرد . با همان بلوز و شلوار روی
تخت دراز کشید .

مسعود با یک لیوان و یک پیش دستی محتوی قرص کنارش نشست و گفت:
اینو بخور ... ارومت میکنه .

نگران لب زد: خواب نمونم!

-نه عزیزم.

لیوان را تا نیمه سر کشید و قرص را فروداد . در چشمهای مسعود خیره شد
و سرش را روی بالش گذاشت .

مسعود پایین تخت نشست و دستش را گرفت .

رها زیر لب گفت: ازم دلخور نشی!

-بخواب رها ... چشمهاتو ببند ... بخواب!

-دلتم نمیخواه ... میخوام تو رو نگاه کنم .

مسعود اباژورکنار تخت را روشن کرد ...

انقدر در چشمهای قهوه ای اش خیره شد که کم کم پلکش سنگین شد ...

روی تاب بالا میرفت ... پایین می امد ...

زنی دنبال پسر بچه ای می دوید و مرد بلند قامتی با خنده هلس میداد ...

جیغ میزد : بالاتر ... بالاتر ...

طناب پاره شد و از تاب پرت شد ...

گریه میکرد ... مردی جلو امد ؛ زانویش زخمی بود ... مقابلش خم شد ...

دستش را به سمتش دراز کرد .

ترسید و خودش را جمع کرد ...

اما مرد میخواست کمکش کند تا دوباره بایستد ...

سرش را بالا گرفت با تلاقی نگاهش با نگاه سبزش و لبخند مهربان و صمیمی اش لبخندی زد؛ دستش را به سمت دست دراز شده ی او گرفت. دیگر درد نداشت. رها شده بود از بند هرچه درد و خستگی بود رها شده بود...!

برای آخرین بار؛ با انگشت خسته ای روی کیبورد لپ تاپ کلیک کرد.

انا خیلی وقت نبود که پلکهایش را بسته بود.

صدایش را تا آخرین حد ممکن پایین آورد... ادیت نهایی را نگاه میکرد. به نظر خودش مشکلی نداشت. فیلم بدی هم در نیامده بود...

ماگ قهوه اش را بالا آورد و کمی نوشید.

کوسن زیر پای ورم کرده ی آناداشت از لبه ی مبل لیز میخورد؛ ان را صاف کرد.

پتو را رویش مرتب کرد و به اشپزخانه رفت .

زیر کتری را روشن کرد. هوا روشن شده بود ... میترسید زنگ بزند ...

انقدر از پنجره بیرون را تماشا کرد که صدای سوت کتری درآمد . چای دم کرد ،
میز را چید ...

ساعت از نه گذشته بود ...

نمیدانست تماس بگیرد یا ...

کارد پنیر از دستش افتاد ؛ انا از خواب پرید و پرسید: چی شد؟! او مدن
؟ بنیامین کجایی ؟

-اینجام انا . برو بخواب ...

با ترس دستی به صورتش کشید و گفت: فکر کردم طوری شده ... نه بیدارم ...

پتوی مسافرتی را تا کرد و گفت: اینو تو روم کشیدی؟

جوابش را نداد . خواب الود وارد اشپزخانه شد و گفت: چای دم کردی ...

چشمهایش قرمز بود .

لبخندی به صورتش زد وگفت: بد خواب شدی انا . باید بری سرکار ؟

-نه . مرخصی میگیرم . میخوام دوسال مرخصی بدون حقوق بگیرم !

بنیامین نگاهش کرد و گفت: برای زایمان مرخصی میگیری نمیخواه مرخصی
بدون حقوق بگیری!

از بی خوابی منگ بود ... منظور بنیامین را نفهمید .

کش و قوسی امد وگفت: تموم شد ؟

-اره فیلمشون آماده است .

انا هوشیار شد وگفت: بیارم بینیم ؟

-اوهوم .

برایش چای ریخت و انا قبل از رفتن به سالن ، دست و رویش را در همان سینک ظرفشویی شست .

لپ تاپ بنیامین را برداشت و کنارش در آشپزخانه پشت میز نشست .

بنیامین چایش را هم میزد .

لیوان را مقابلش گذاشت و انا با لبخندی گفت: اون عکس های اون شب که دوربین افتاد تو حوض هم ادیت کردی ؟

از اینکه گفت " دوربین توی حوض افتاد " خوشش امد.

لبخندی زد و گفت:

-اره . اسلایده ... کار خاصی روش انجام ندادم ! فیلم فایل بدیه ...

انا همانطور که نگاه میکرد گفت : من چه خوب افتادم...

بنیامین خندید ...

فیلم عقد را کلیک کرد .

انا حینی که چای میخورد گفت: چقدر خوب شده . خیلی خوب درآوردی .

-یه صحنه های اضافی رو حذف کردم.

-اشکالی نداره. فیلم مادر رو که دارن! ولی این خیلی قشنگ شده ... چه
اهنگ خوبییه ...

بنیامین لب به چایش نزده بود چشمش به ساعت بود و گوشش به زنگ ایفون
...

آنا لقمه ای برایش گرفت و گفت: بخور اینو...

دهانش را باز کرد و انا با ذوق لقمه را توی دهانش گذاشت که صدای ایفون
درآمد .

پرید توی گلویش و به سرفه افتاد.

انا با هول نمیدانست جواب بدهد یا به پشتش بزند .

با جای انا لقمه را فرود داد و گفت: در و باز میکنی؟

بدون اینکه بپرسد ... دگمه را زد .

بدون اینکه بپرسد ... دگمه را زد .

بنیامین نشسته بود؛ انا در واحد را باز گذاشت . با استرس به آسانسور نگاه میکرد ... صفحه ی مربعی سیاه کنار درهای فلزی آسانسور روی پی مانده بود و چشمک میزد .

قلب خودش تند میزد و ای به حال بنیامین ...

طبقه ها را یکی یکی رد میکرد ... یک ... دو ... سه ... چهار ... پنج ...

روی طبقه ی ششم توقف کرد .

نفسش را فوت کرد . در باز شد ، مسعود با چشمهای قرمز و لبخند خسته ای سلام داد.

نفهمید جوابش را گفت یا نه ... تمام نگاهش به چشمهای قرمز و خونی رها بود ... مسعود دستش را گرفت و او را از کابین بیرون کشید ...

رها نمیتوانست تعادلش را نگه دارد .

کفش هایش را مسعود درآورد و پرسید : خوابه ؟

با صدای خش داری گفت: نه ...

چشم از رها برنمیداشت ...

ارام آرام رها وارد خانه شد .

پاهایش می لرزید . در خود به خود بسته شد ... با دیدن قامت بنیامین که وسط سالن ایستاده بود ، خودش را به دیوار تکیه داد .

رها پاکتی را بالا آورد و گفت : طاقت نیاوردم بازش نکنم !

لبه‌ایش می‌لرزید ...

دسته‌ایش را زیر بغلش زد و گفت: چقدر خونتون سرده!

لرز کرده بود ... مسعود کتش را درآورد و روی شانه‌های رها انداخت و گفت:
اروم باش ...

بنیامین خشک و ساکت ایستاده بود و نگاهش میکرد ...

بدون اینکه چشم از رها بردارد ... چشم از چشمهای سبز و قرمزش ... چشم
از صورت مثل گچش ... چشم از لرز چانه و لبش ... چشم از قفسه‌ی سینه
اش که پایین میرفت و بالا می‌آمد ...

پوشه پاره شده بود و توی دستش مجاله ...

قدمی به سمت مسعود برداشت و مسعود کلافه خودش را به تیغه‌ی دیوار
چسباند و گفت: منم نمیدونم بنیامین! نگفته بهم هیچی! گفتش میخواد
به خودت بگه!

رها سرش را تکان داد و گفت: اره ... او مدم به خودت بگم... فقط... چقدر...
س ... سر... سرده!

لبه‌هایش می لرزید دندانهایش بهم میخورد!

بنیامین حرکتی نمی کرد ... حتی سوال هم نمی پرسید ... فقط نگاهش میکرد
... ضربان قلبش بالا رفت ...

رها مستقیم به نگاهش خیره شد و گفت: خیلی منتظر امروز بودم! خیلی
بنیامین

بنیامین حرفی نزد.

رها عنان چشمهایش را از دست داده بود ... می باریدند! جنگل نگاه زنانه اش
بارانی شده بود ...

با حرص دستش را توی پوشه فرو کرد و کاغذی بیرون کشید و گفت: سی و سه
سال منتظرش بودم!

نفسش را فوت کرد ...

بنیامین همچنان ساکت بود.

خسته لب زد: چرا هیچی نمیگی؟ چرا نمی پرسی؟!

به سکوتش ادامه داد ...

صدای هق هق انا آمد.

رها با دهان خشکی گفت: خیلی تشنه ... گلووم خشک شده!

لرزش خفه نمیشد ...

نفسش را تف کرد بیرون و لب زد: سخته بگم ... خیلی سخته بگم بنیامین ...

فکر نمی‌کردم انقدر سخت باشه ... نمیتونم بگم!

صدایش برای گوشهای خودش هم غریبه بود.

بنیامین فقط نگاهش میکرد.

پنجه هایش را مشت کرده بود.

رها یک قدم جلو رفت ... کت مسعود از شانه هایش افتاد ...

صدای کلید ها با زمین تنها صدایی بود که سکوت را شکست .

نفسش را سنگین بیرون فرستاد و گفت: نیستیم !

بدنش می لرزید ... پاهایش ... دستهایش ... انقدر که نتواند کاغذ را توی
دستش نگه دارد .

بنیامین پلکهایش را بست .

رها باز لب زد: نیستیم... .

به چشمهای بسته ی بنیامین خیره شد و زانوهایی که به زمین میخواستند برسند
... میخواستند درگیر جاذبه شوند ... میخواستند خم شوند ...

گریه نمیکرد...

اما دور چشمهایش سرخ بود ...

نگاهش خشک بود ...

باز گفت: نیستیم...

مردمکش دنبال نگاه سبز میگشت ... اما پلکهایش را بسته بود .

از دهان نفس میکشید... لبهایش خشک و سفید بود . پره های بینی اش تند
باز و بسته میشد ... قفسه ی سینه ی ستبرش هم انگار ایست کرده بود.

از ترس حال و روزش لب زد: نیستیم. ..

همانطور که نگاهش میکرد یک کلمه پشت فعلش گذاشت و این بار گفت :
غریبه نیستیم !

پلکهایش را تند باز کرد . از ترس اینکه اشتباه شنیده باشد

به گوش هایش اعتماد نداشت .

لرز رها بیشتر شد و با لکنت گفت: غ ... غ غریبه نیس تیم !

بنیامین جان گرفت و رها جان داد و گفت: تو... تو... برادر ... منی ! تو ...
رهامی ... ! تو ...

از میان لبهایی که می لرزید به زور کلمه ها را مقطع بیرون فرستاد : همه ...
حتی ... این کاغذ ... نود و نه درصد ... تو ... برادر می ... تطبیق ... داره !

در چشمهای مات بنیامین خیره شد مثل مرده ای بود که تازه زنده شده و دم از
خدا گرفته ... ناباور مبهوت نگاهش به رو به رو بود !

رها خودش را بغل کرد و گفت : خیلی خوتون سرده ... دارم ... یخ ...
میزنم !

سرش گیج بود ...

دنیای این خانه دور سرش می چرخید ...

این نگاه سبز و قهوه ای دور سرش می چرخید ...

جاذبه پیکر خسته اش را میخواست ببلعد ... میخواست در خودش فرو ببرد

...

خودش را تسلیم جاذبه کرد ...

انقدر چشمهای سبز و قهوه ای چرخید تا دنیایش سیاه شد و قبل از اینکه فرود

بیاید قبل از اینکه درگیر جاذبه شود ... قبل از اینکه خم شود و روی زمین

بیفتد... نقش زمین شود ... زمین او را ببلعد ...

دستهای بنیامین مانعش شد و او را گرفت .

برای آخرین بار قبل از سنگینی پلک هایش نگاهش را دید!

قبل از اینکه از تاب بیفتد ...

زانویی زخم شود ...

دستی زودتر دراز شد و او را گرفت ...

دستهای صاحب دو نگاه سبز ... با همان مهربانی و لبخند اجازه نداد بیفتند ...
! اجازه نداد روی آن برگه ی مجاله ی تطبیق نود و نه در صدی با ا سمی عجیب
و غریب سقوط کند ...

مانعش شد ... جلویش را گرفت . جلوی بلعیدن زمین را گرفت ... !

سردش نبود ...

سرگشته و سرگردان هم نبود ... ویلان و آواره هم نبود ...

بیدار نبود ولی خواب هم نبود !

دختر نبود ... ولی زن هم نبود !

مادر نبود ولی فرزند هم نبود ... !

فقط خواهر بود ... برادر هم بود ...

خواهری بود که دنیایش سیاه شد و افتاد اما برادرش او را میان زمین و هوا
گرفت ...

معلق نگهش داشت ... نگذاشت به زمین بیفتد ... نگذاشت سقوط کند ...
نگذاشت در آن تاریکی سهمگین فرو برود ...

بلعیده شود ...

برادرش مانعش شده بود ...

برادرش؟!

برادرش ... !

برادر؟!

خواهر؟!

تا به حال انقدر از نزدیک داشتن را صرف نکرده بود! داشتن چیزی... کسی...
شوهری... برادری... مادری! تا به حال نداشت! نداشتن را از بر بود و حالا
نمیدانست چطور داشته باشد! یاد میگرفت ... سخت نبود! برادر داشت ...
خواهر بود! یاد میگرفت! سخت نیست!

دستش را خوب چفت دسته ی چرمی کیف مشکی بی رنگ ورویش کرد .

به یقه ی کج مانتوی خنک تابستانی اش هم اهمیتی نداد . بالاخره جرات کرد
جلو برود .

بی اراده لبخند میزد .

میخواست تمام نگاه ها و لبخند هایشان را خوب توی ذهنش حفظ کند .

نگاهی به چمدان به دستها انداخت ... از اینکه چمدان خودش انقدر کهنه و
بی رنگ و رو بود خجالت میکشید !

اگر وسایل محبوبش توی چمدان نبود حتما خودش را مجبور میکرد رنگ
چمدان را به کل از یاد ببرد . حیف یک عالم خاطره جمع کرده بود! ان هم با
همین چمدان کهنه ی ابرو برش !

با عشق نگاهشان کرد .

دیگر میدانست از کجا شروع کند ... به کدام خیابان برود ... به کدام کوچه و گذر... خیالش راحت بود . ادم ها رد میشدند و شاید بارها به چمدان هایشان نگاه میکرد و حسرت یک چمدان نو میخورد...

اما در چمدان هیچکس خاطرات ناب او وجود نداشت.

خودش را راضی کرد ... هر بار فکرش به یکی از خاطره ها میرفت و بر میگشت

با صدای تلفن همراهش ، به خودش امد .

نرم انگشتش را روی صفحه کشید. با لحنی زوری که وانمود میکرد خونسرد است... درمیان ان همه جمعیت نمیتوانست کل ذوق و خوشی اش را دادبزند... نمیتوانست از تلفن جیغ بزند هرچند که ولش میکردند خودش را می باخت و همه چیز را در چند ثانیه پای تلفن میگفت ... اندکی صبر خدایا ! با خوشی

لب زد:

-سلام.

-سلام . خوبی ؟ راه نیفتادی هنوز ؟

لب تر کرد و دوباره چشم به صورتهایشان چرخاند و گفت: خوبم مامان. نه نیم ساعت دیگه. دارم چمدون هامو تحویل میدم آره .

-خیلی خب . خدا رو شکر . سپردم یکی از دوستانم میاد دنبالت فرودگاه.

باخنده گفت: چه بهتر . باشه .

-عجیبه عصبانی نشدی !

-نه چرا ... راحتم هستم...

خندید وگفت: گفتم شاید میخوای تو حال خودت باشی !

-نه اتفاقا اصلا دلم نمیخواد کسی منو به حال خودم رها کنه فریبا خانم .

- خیلی خب . مراقب خودت باش . دلم برات تنگ شده .

-منم مامان. کاری نداری ؟

- نه مپینمت .

رها نفسش را فوت کرد و امیرعلی نگاهی به صورت سرخوشش انداخت
وگفت: من حس میکنم نگرانی یا واقعا نگرانی؟

-یکم نگرانم میترسم به مامان بگم! از واکنشش ... از ...

امیرعلی با خونسردی گفت: باور کن اتفاق خاصی نمیفته ... نگران هیچی هم
نباش ... بسپارش به خدا . من دلم روشنه .

در گیر و دار موعظه های امیرعلی بود که دستی روی شانۀ اش فرود آمد ،
گاردی به خودش نگرفت . به پشت سرش چرخید . مسعود ناراحت بود .

بغلش کرد و گفت: زود برمیگردم مسعودی !

م مسعود پی شانۀ اش را ب*و* سید و گفت: تا برگردی من همه چیز و در ست
میکنم .

رها زیر گوشش گفت: مراقب شرکت و بنیامین باش . خب ؟

-حواسم هست .

-سرمم هوو نیار !

با خنده گفت: قول نمیدم .

رویش را باز ب* و*سید و گفت: باهات تماس میگیرم.

با اعلام پرواز ابروهایش را بالا داد و گفت: پس چرا نیومد .

امیرعلی خمیازه ای کشید و گفت: رفت رهام و بیره دستشویی. الان میاد .

با دیدن بنیامین و لبخندش ، اهی کشید و گفت: یعنی واقعا باید برم ؟

امیر علی خندید و گفت: خدا به خیر کنه عاقبت همه ی مارو ... دختر تو که

هنوز هیچی نشده پشیمون شدی !!!

-معلومه . اصلا دلم نمیخواد برم...

رهام و انا و بنیامین دوره اش کردند .

رها دستهایش را دور گردن بنیامین حلقه کرد و گفت: قول بده مراقب خودت باشی ... باشه ؟

همانطور که سفت و سخت او را بغل زده بود گفت : تو خوب باشی منم خوبم !

رها نگاهش کرد و گفت: من خیلی خوبم ! از همیشه بهترم... حتی از پریروز ... هر روز که میگذره بهترم میشم .

با انا روب* و* سی کرد و برای رهام خم شد ... گونه هایش را ب* و* سید و گفت: عمه برات چی بیاره رهام ؟

رها با خجالت گفت: هیچی ...

رها موهایش را بهم ریخت و گفت: نه دیگه . عمه رها برات چی بیاره ؟

بنیامین آرام گفت: هرچی خودتون صلاح میدونید عمه.

رها عینا حرفش را تکرار کرد و رها با عشق دوباره صورتش را ب* و* سید ... گچ دستش را باز کرده بودند .

روی بانداژ دستش را ب*و*سه ی نرمی نشانند و گفت: اگر قول بدی دستت زود خوب بشه ... برات یه عالمه وسایل نقاشی میخرم . خوبه ؟

چشمهایش برقی زد و گفت: خیلی . چشم عمه رها.

روی پا آمد . نگاهی به صورت انا انداخت و گفت: بازم بهت تبریک میگم ...

انا بغلش کرد و گفت: منم به تو تبریک میگم ... به مادرت سلام برسون .

رها با صدای بلندی خندید ... انقدر که جمعیت چند نفری به سمتش برگردند . با هیجان گفت: حتما ...

رویش را ب*و*سید و گفت: مراقب بنیامین باش ... به زودی می بینمت.

انا سری تکان داد و رها مقابل بنیامین قرار گرفت .

لبخند پهنی زد و گفت: خب داداشی ... مبینمت ... برای ماه آینده .

بنیامین سری تکان داد و گفت: مراقب خودت باش .

- برای شرکت و کار مشکلی داشتی مسعود هست . خیلی هم خودتو درگیر بابا نکن بنیامین . باشه ؟

- درگیر شدم رها خانم !

سری تکان داد و رها گفت: خودتو آماده کن . قسمت سخت ماجرا هنوز مونده ... یکم از انرژی تو نگه دار واسه مامان

در چشمهایش خیره شد و گفت: مامان چه کیفی کنه !

لبخند عمیقی روی لبهایش نشست و گفت:

- منم کیف میکنم !

پیشانی اش را ب* و *سید و رها زیر گوشش گفت: از این به بعد زنگ زدم لطفا جوابم رو بدید .

بنیامین خندید و پرواز برای بار دوم اعلام شد .

رها با هول گفت: خب از همگی خداحافظ... میبینمتون به زودی ... امیر از فرشته و درین خداحافظی کن...

رو به مسعود گفت: مسعودی عاشقتم... بنیامین مراقبش باش از دستم نره ...
آنا و بنیامین خوشبخت باشید ... خداحافظ ...

همانطور که عقب عقب میرفت و دست تکان میداد ، خنده هایشان را توی سرش حفظ کرد ... مثل یک عکس ... حیف که بنیامین دوربینش را جا گذاشته بود ! اما مهم هم نبود ... دفعه ی بعدی ... انقدر وقت داشتند عکس بگیرند و البوم پر کنند !
انگار خواب میدید ...
انگار روی تاب بود ...
انگار کسی هولش میداد ...
انگار قرار بود بیفتند ...

به پنجه اش نگاه کرد ... به حلقه اش ... به شروع زندگی ای که در دست چپش نشسته بود ...

سرش را چرخاند ... نگاهش را به دو چشم سبز نگران دوخت ... به برادری که تا آخرین وقتی که در جمعیت گم نشود محو نشود ایستاده بود !
برادرانه پای خواهرش ایستاده بود ... !

دیگر رمان های خورشید رو میتونید از لینک دانلود کنید

پایان... ویلان... ۷ مهر ۹۵ ساعت ۱:۵۳ به قلم خورشید. ر.
با تشکر از دختر خورشید sun daughter عزیز بابت نوشتن این رمان
زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

www.Roman4u.ir